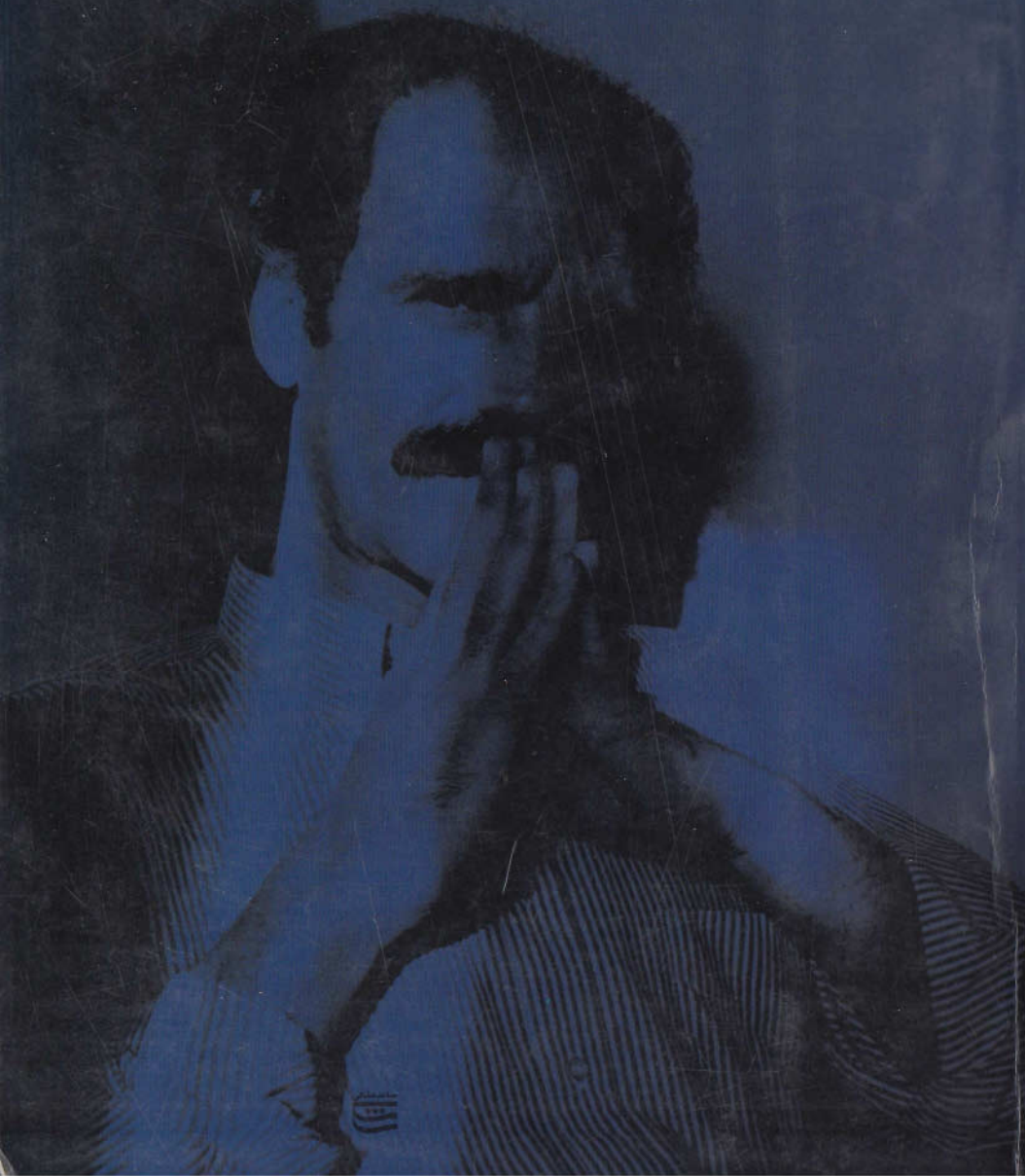




نیمهٔ تاریک ماه

داستان‌های کوتاه

هوشنگ گلشیری



مجموعه آثار

هوشنگ گلشیری

(۱)

نیمهٔ تاریک ماه

(داستانهای کوتاه)

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

گلشیری، هوشنگ، ۱۳۱۶-۱۳۷۹.

نیمه تاریک ماه، داستانهای کوتاه / هوشنگ گلشیری. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
ISBN 964-448-121-6

ص. ۵۶۵

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه فارسی. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۱۹۲/ل۵۷ ن ۹

ن ۵۹۸ گ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰-۶۵۷

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلوفر

هوشنگ گلشیری

نیمه تاریک ماه (داستانهای کوتاه)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

طرح روی جلد: ساعد مشکی

چاپ نقش جهان

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

| | |
|-----|---|
| ۷ | چند توضیح |
| ۹ | در احوال این نیمه روشن |
| ۳۵ | چنار (پیام نوین، ۳۹) |
| ۴۱ | دهلیز (زمستان ۴۳) |
| ۴۷ | ملخ (مرداد ۴۵) |
| ۵۷ | پرنده فقط یک پرنده بود |
| ۶۳ | شب شک (جنگ اصفهان، دفتر چهارم، بهار ۴۶) |
| ۷۳ | مثل همیشه (جنگ اصفهان، دفتر پنجم، تابستان ۴۶) |
| ۹۷ | دخمه‌ای برای سمور آبی (جنگ اصفهان، دفتر ششم، بهار ۴۷) |
| ۱۳۳ | عیادت |
| ۱۴۱ | پشت ساقه‌های نازک تجیر |
| ۱۴۵ | یک داستان خوب اجتماعی |
| ۱۵۳ | مردی با کراوات سرخ (جنگ اصفهان، دفتر هفتم، زمستان ۴۷) |
| ۱۷۱ | عکسی برای قاب عکس خالی من |
| ۱۸۷ | معصوم اول (جنگ اصفهان، دفتر هشتم، تابستان ۴۹) |
| ۱۹۷ | معصوم سوم |
| ۲۱۳ | هر دوروی یک سکه (شهریور ۵۰) |
| ۲۳۱ | گرگ (رودکی، ش ۱۰، ۱۰ مرداد ۵۱) |
| ۲۳۹ | عروسک چینی من (شهریور ۵۱) |
| ۲۵۱ | نمازخانه کوچک من (رودکی، ش ۱۷، نوروز ۵۲) |
| ۲۶۳ | بختک (رودکی، ش ۵۲، بهمن ۵۴) |

| | |
|-----|--|
| ۲۷۳ | به خدا من فاحشه نیستم (رودکی، ش ۵۹، شهریور ۵۵) |
| ۳۰۵ | سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ (احتمالاً ۵۸) |
| ۳۱۱ | فتحنامهٔ مغان (آذر ۵۹) |
| ۳۳۷ | میر نوروزی ما (خرداد ۶۳) |
| ۳۵۵ | نیروانای من (مهر ۶۶) |
| ۳۷۷ | نقشبندان (خرداد ۶۸) |
| ۳۸۷ | شرحی بر قصیدهٔ جملیه (شهریور و مهر ۶۹) |
| ۴۰۷ | خانه روشنان (اسفند ۷۰ - شهریور ۷۱) |
| ۴۳۳ | دست تاریک، دست روشن (خرداد ۷۲) |
| ۴۸۳ | نقاش باغانی (شهریور ۷۲) |
| ۴۹۵ | انفجار بزرگ (آبان ۷۲) |
| ۵۰۵ | حریف شبهای تار (آذر ۷۳) |
| ۵۱۷ | گنج‌نامه (آبان ۷۴) |
| ۵۳۳ | زیر درخت لیل (دی ۷۴) |
| ۵۴۱ | بانویی و آنه و من (فروردین ۷۶) |
| ۵۴۹ | آتش زردشت (فروردین ۷۶) |
| ۵۵۹ | زندانی باغان (مهر ۷۷) |

چند توضیح

هوشنگ گلشیری در مقدمه‌ای که خود نوشته است، به سال ۷۰، گفته است که قصد دارد مجموعه آثارش را با عنوان نیمه تاریخ ماه درآورد، و جلد اولش هم داستانهای کوتاه خواهد بود. هرچند که باز مجموعه نبود و حالا هم نیست. تکلیف جلدهای بعدی هم که قرار است مجموعه کارهای بلند باشد، هنوز معلوم نیست.

مقدمه را به همان شکل اولیه باقی گذاشته‌ام، اما متن — چنان که تا حدی مشخص است — همان نیست که او بر آن مقدمه نوشته بود. داستانهای آخری و چند داستانی که خود به دلایلی در مجموعه نگنجانده بود اضافه شده‌اند؛ سه تا هم ناچار از مجموعه خارج شده‌اند. به هر حال، آنچه می‌خوانید، به عنوان «مجموعه» بسیار نزدیکتر است تا آن شکل اولیه که داشت. (در شکل اولیه ۲۸ داستان مجموعاً آمده بود، در این مجلد ۳۶ داستان آمده است.)

ترتیب داستانها هم تغییراتی کرده است: سعی کرده‌ام داستانها به ترتیب تاریخ نگارش مرتب شوند. در مورد داستانهای آغازین، که اغلب تاریخ نگارش نداشته‌اند و جستجوهای من نیز به جایی نرسید، ترتیب انتشار ملاک بوده است. در مواردی هم که هیچ‌یک از این دو روشن نبوده است، به ترتیبی که در مجموعه‌های چاپ شده آمده بودند در اینجا نیز آمده‌اند.

سعی کرده‌ام که این مجموعه هر چه کم‌غلط‌تر باشد. خوب، داستانهای این بیست سال را که به صورت دستنوشته یا فایل‌های کامپیوتری در دسترس بود، با اطمینان بیشتری غلط‌گیری کرده‌ام. این داستانها — مثلاً داستانهایی که در مجموعه پنج گنج یا دست تاریخ، دست روشن چاپ شده‌اند — تماماً با متن اصلی ارائه شده به چاپخانه تطبیق داده شده‌اند. اما دستنوشته‌ای از اغلب داستانهای قدیمی‌تر در دسترس نبود و به‌ناچار به همان

شکل چاپ شده در مجموعه‌ها اکتفا کردم. در مواردی معدود، مثل «معصوم سوم»، تصادفاً دست‌نوشته‌ای وجود داشت. هرچند اگر تردید می‌کردم که تفاوتها حاصل تجدید نظر خود او در مرحلهٔ غلط‌گیری بوده، می‌گذاشتم به همان شکل چاپ شده در مجموعهٔ اولیه بماند. در مورد شازده احتجاب هم همین‌طور عمل کرده بودم. چاپ دهم را بر اساس دست‌نوشته تصحیح و غلطهای چاپی را که در نُه چاپ تکرار شده بود اصلاح کردم. در مورد داستانی مثل «بختک» به‌ناچار به نوار صدایش که داستان را در همان سال ۵۴ از روی متن دست‌نوشته خوانده است گوش دادم و متن را اصلاح کردم.

در مجموع، غلطهای چاپی آشکار اصلاح شده‌اند؛ در مواردی غلطهای چاپی ظاهرالصلاحی در چاپهای متعدد تکرار شده بودند که اگر خودش بود — چنان که همیشه وقت غلط‌گیری کارهایش می‌کردم — کنارشان علامتی می‌زدم و از خودش می‌پرسیدم. حالا که نه خودش هست و نه دست‌نوشته‌ها را دارم، نمی‌شود. دست و دلم می‌لرزد حتی نقطه‌ای را جابه‌جا کنم.

و بالاخره اینکه، چنان که در مقدمه گفته است، قصد داشت گزیده‌ای هم از این داستانهای کوتاه منتشر کند، به انتخاب خودش. که نشد. همان‌طور که نشد شاهد چاپ همان مجموعه باشد که در نظر داشت. اما می‌دانم — و کم و بیش به یقین — که اگر گزیده هم می‌داد، قطعاً با همین داستان «زندانی باغان» آن را به پایان می‌برد که به دلیل تاریخ نگارشش پایان‌بخش این مجموعه شده است.

فرزانه طاهری

فروردین ۱۳۸۰

در احوال این نیمه روشن

در عرصه داستان کوتاه حاصل عمر انگار همینهاست که در این دفتر آمده است. چهار داستان آغازین این دفتر: «چنار» و «دهلیز» و «پرنده فقط یک پرنده بود» و «ملخ» که در هیچ مجموعه‌ای نیامده بود. «چنار» گویا اولین داستان چاپ شده است که با نام مستعار در پیام نوبن چاپ شده بود، و سال تحریر آن باید پیش از ۴۰ باشد. «دهلیز» در جنگ اول، به سال ۱۳۴۴ و «پرنده فقط یک پرنده بود» در لوح درآمد. «ملخ» گزارش سفری است که در روزنامه اصفهان و به دیماه ۱۳۴۶ چاپ شده است.

پس من انگار ده سالی پیش از انتشار مثل همیشه قلم زده بودم که چاپ شده‌هایش همینهاست. رمانی هم هست گمانم به اسم پرچم بدبختی که احتمالاً در ۳۶ و ۳۷ نوشته‌ام و کاری هم در باب یاغیان که هیچ کدام ارزشی ندارند و پیش برادرم محمد است و شاید روزی به کار محققى بیاید تا بگویند که چه خوب که چاپ نشد. بعید هم نیست که همه این مسیر را در آن پر و پرت نوشتن آغاز ببینند.

از مجموعه چاپ شده مثل همیشه هفت داستان هست: «شب شک»، «مثل همیشه»، «دخمه‌ای برای سمور آبی»، «عیادت»، «پشت ساقه‌های نازک تجیر»، «یک داستان خوب اجتماعی»، «مردی با کراوات سرخ». این کتاب اول بار به اعانت شخص شیخصمان درآمد به سال ۴۷ و در اصفهان، که بیشتر داستانهای آن قبلاً در جنگ اصفهان چاپ شده بود.

نمازخانهٔ کوچک من به سال ۱۳۵۴ درآمد و بلافاصله چاپ دوم شد و بعد گرفتار مخفی‌کاری و جلد کاغذی و غیره شد. نه داستان از این مجموعه از آن کتاب است: «نمازخانهٔ کوچک من»، «عکسی برای قاب عکس خالی من»، «هر دو روی یک سکه»، «گرگ»، «عروسک چینی من»، و «معصوم»‌ها.

این داستانها قبلاً اغلب چاپ شده بود در جنگ اصفهان و الفبا و رودکی و حتی آیندگان ادبی که البته چون ممنوع‌القلم بودم بی‌نام چاپ شد. بله، ولی معلوم بود که از کیست.

از جبه‌خانه که به سال ۶۲ ظاهراً چاپ شده است ولی دو سال بعد درآمد، سه داستان «بختک» و «به خدا من فاحشه نیستم» و «سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ» را آورده‌ام. «جبه‌خانه» در مجموعهٔ دوم درمی‌آید. به غیر از اینها پنج گنج هم به اسم من در آلمان و هم سوئد درآمد است که گویا از اینجا و آنجا فراهم کرده بودند. آنچه را دیدم که به‌واقع می‌شد رخصت داد آوردم: «میر نوروزی ما»، «نیروانای من»، «خوابگرد». دو داستان دیگر که یکی «فتحنامهٔ مغان» باشد و دیگری که یادم نیست، بماند تا روزی جایی با نسخهٔ صحیح درآید تا کاری برای به‌کوشندگان نگذاریم که نام با کار ما نامی کنند و حلیم حاج‌عباس را هم بزنند.

دو داستان هم که در این سالهای نزدیک نوشته بودم و در دنیای سخن درآمده بود اینجا هست: «نقش‌بندان» و «شرحی بر قصیدهٔ جملیه». کارهایی هم هست که تا به این زبان درنیابند و بدین طرز که من می‌نویسم از من نیست، که اینجا انگار هنوز به رسم رباعیات خیام هر کار سرگردان را به من می‌بندند.

خوب، همینهاست دیگر. اگر سالی یک داستان کوتاه نوشته باشم همینها می‌شوند که شده‌اند. اگر عمری بود از اینها هم گزیده‌ای خواهی داد تا کار بر بسیاریان آسان شود.

اما در این راه درازی که من آمده‌ام دین بسیاریان بر گردن من نیز هست. من همهٔ این راه را به چند بخش می‌کنم؛ از هر یک در مجموعه‌ای که بودند ذکری خواهم کرد:

دوره اول، دوره انجمن ادبی صائب و دانشکده ادبیات

از سال ۳۸ من در دانشکده ادبیات درس خوانده‌ام تا سال ۴۱ و از سال ۳۹ به انجمن ادبی صائب رفته‌ام و این انجمن نشینی به گمانم تا ۴۲ و شاید ۴۳ ادامه داشته است. فرق این انجمن با آنچه آن روزها مرسوم بود یا هنوز هست در عنایت به آثار تازه بود و بخصوص بر سر جمع خواندن اثر و نقد کردن حضوری. این رسم حالا هم نادر است. در مجالس ادبی گاهی اثری خوانده می‌شود و بعد کفی می‌زنند و یا اگر خیلی مدرن شده باشند یکی از اساتذہ کلمتی چند در ارشاد یا تبّه می‌گویند و تمام. در آن زمانها انجمنی هم بود که آداب شعرخوانیشان همین‌طورها بود و مرحوم صغیر اصفهانی و شکیب و دیگران آنجا شعری می‌خواندند و در تصحیح آثار و یا دادن طرح بر دیگران رجحان داشتند. در انجمن ادبی صائب بیشتر کار به دست جوانان نوگرا بود و یا نیمه‌دارگوی: دویته‌های پیوسته و یا طرح مسائل اجتماعی در قالب غزل و قطعه. چندتایی هم بودند که انجمن را پوششی کرده بودند برای تشکل سیاسی آن قبیله حزبی. از قدما هم کسانی می‌آمدند و اغلب شعرشان را می‌خواندند و می‌رفتند و ما می‌ماندیم و آثار خودمان. با این‌همه دیکلمه هم بود و گاهی کسی چیزی می‌خواند، هر مجلسی فصلی راه، که بعد فهمیدیم برگرفته از مردم بوده. پس اثر به‌ازای کاربرد اجتماعی‌اش سنجیده می‌شد. گاهی هم در دعوای کهنه و نو ما مجبور می‌شدیم خود را به علوم آنها مسلح کنیم. همان روزها من انگار المعجم را خواندم و به رجز گفتم هر کس ادعایش می‌رسد بی‌غلط از روی آن بخواند. البته کار زشتی بود، این را حالا خوب می‌فهمم. دانش ادبای کهن بیشتر گوشی بود و یا به تجربه کسب کرده بودند که برای ما غنیمت بود و می‌توانست ما را با مکتب اصفهان و حتی دیگر مکاتب از درون مرتبط کند. درس اساتید هم، گرچه گاهی استادی ریاست اوقاف بود و از همان جزوه بهار روخوانی می‌کرد، ما را با تلقی قدمای معاصر از ادب کهن آشنا می‌کرد. در دانشکده من مدیون مرحوم هورفر بودم که به هنگام سخن گفتنش صدای پُر پشه را می‌شد شنید.

استاد ادیب برومند با آن حافظه غریب هنوز هم در خاطرمان مانده است یا مهریار که شور سخن او و آن همه دست و بازو که در کار گرم کردن مجلسش می‌کرد ما را به دوستداری این خاک متعهد کرد. او از آیین بهدینان می‌گفت و یا از هر چه لنگ می‌ماندند و او برعهده می‌گرفت. صدر هاشمی هم بود که ملغمه‌ای از فن شعر ارسطو و کتابی از صورتگر را جزوه کرده بود و بیشتر تخصصش در صفویه بود و گاهی که بر سر ذوق می‌آمد همه شعر کهن را براساس تعلق خاطر به نوخطان تحلیل می‌کرد که حالا می‌فهم تنها کسی بوده است که این جلوه را دیده بود، اما عیش این بود که همه را همین‌طورها می‌دید. از دیگرها آبادانی هم بود که از اوستایی و پهلوی چیزهایی آموختمان. سیداحمد خراسانی سال آخر آمد. اعجوبه‌ای بود. معانی و بیان درس می‌داد و مسلط بود. عروض را برعهده‌اش گذاشتند که نمی‌دانست و با ما یاد گرفت و بعدها، از ما که رها شد، همه دوایر و اشجار را فی‌المجلس بر تخته نقش می‌کرد. اینها بر ما حقیقا دارند. حشر و نشر با دانشجویان که اغلب معلم بودند و مسن‌تر، ما را به مجموعه فرهنگ کهن وصل کرد.

انجمن ادبی ما ابتدا در مدرسه صحت بود و همان‌جا بود که بهرام صادقی را دیدیم، با بدیعی آمدند و هر دو در نقد داستانی از کلباسی ید بیضا کردند. اولین داستانم را که البته به چاپ رسید من در این محفل و برای این مخاطبان نوشتم: مطیعی، کمال حسینی، کلباسی، ربیعی و تنی چند که تا آخر مجلس می‌ماندند. از طریق اعضای همین انجمن بود که ما هم به قبیله پذیرفته شدیم و جریمه‌اش را در نصف سال زندان دیدیم. گرچه شناخت درونی آن نوع آدم پشتوانه من شد در رهایی از دام قبیله، اما این عیب را هم داشت که گاهی این جنم آدم که اغلب متوسط است و با رابطه و سیاست‌پیشگی همه‌کاره می‌شود مشغله ذهنی‌ام شد. «یک داستان خوب اجتماعی» و «عکسی برای قاب عکس خالی من» و «هر دو روی سکه» و، حتی بعدها، «فتحنامه مغان» را من مدیون این آشنایی و بهتر حشر و نشر با این آدمها هستم. «جبه‌خانه» باز از همین

آبشخور مایه گرفته است که البته به همت فرمان آرا تمام شد و از اوست. «سی سال داستان‌نویسی» و بعدها در چند حاشیه بر رمان‌نویسی معاصر با تلقی ژدانی این قبیله سروکار داشته‌ام. بسیاری از دشمنان مادرزادی را من از همین راه برای خودم تدارک دیده‌ام. با این همه دسترسی به کتابخانه آنها برای کسی که اولین کتاب کتابخانه‌اش از پول نان و قاتق ناهارش آمده بود غنیمی بوده است و من البته مدیون آنها هستم. اولین آثارم را همین قبیله در پیام نوین، گرچه با اسم مستعار، اجازه چاپ دادند.

زندان این آشنایی را بیشتر کرد. آدمی که برای ما از افسران گفته بود و اشکمان را درآورده بود وقتی هیچ‌کس اجازه خروج نداشت به خارج رفته بود. بعدها باز آمد و در پنجاه و دو در کمیته مشترک دیدمش. مرا نشناخت، یا شاید می‌دانست که آنجا هستم. می‌دانم که باز جلوه همان مشغله من است ولی همان روزها من دیگر مطمئن بودم که این قبیله برای از میدان به در کردن رقبای احتمالی از عامل حکومت در همه ادوار سود جسته است. ارانی را آنها به هدیه داده‌اند و افسران را در معامله. در امحا و افشای اسرار همه گروه‌ها مطمئناً به دستوری عمل کرده‌اند. امروز دیگر این حرفها البته کهنه شده است ولی طرح همین حرفها در داستان را ظاهراً به نام من باید نوشت. در همان ۵۲ وابسته فرهنگی روسها در اصفهان در جلسه‌ای که شاهدش هنوز حضور دارد گفت: «ما تو را از... بهتر می‌دانیم، ولی از تو چیزی به روسی در نخواهد آمد.»

وقتی چرایش را پرسیدم، به نقشه اشاره کرد که تو در کریستین و کید بالای نقشه را هدف گرفته‌ای. بعدها دیدم که ملکی گفته بود، من چوب انشعاب از قبیله را می‌خورم. حتی انگار گفته است شکنجه‌گر من دارد انتقام آن حرفها را می‌گیرد. با آنکه بسیاری از نسل صاحب‌قلمان ۴۰ تا ۴۹ اولین درجه‌شان را همین قبیله فراهم آورده است، ولی گفتنی است بدترین میراث این جریان نداشتن اخلاق در مبارزه و حتی دوستی بوده است. من این حقیقت را در دوره نقد آگاه بار دیگر به قیمت برانگیختن دشمنی‌های تازه‌تر

دریافتیم. همیشه در کنار قدرت هستند و در، مثلاً، مشت‌زنی هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کنند. رهایی از تلقی و نحوه عمل این قبیله اگر به‌واقع حاصل شده باشد، کم‌چیزی نیست.

پس از زندان ما بر سر قبر صائب انجمن ادیبان را ادامه دادیم و این بار دیگر ما به‌راستی صاحب مسند یا مقر بودیم که گاهی شاعران کهن سرافرازمان می‌کردند. از نسل صاحب‌قلمان این دهه حقوقی و مصدق نیز با‌گرایش به غزل و قصیده به انجمن ما می‌آمدند. موحد هم با شعر کهن شروع کرد. در این میان حقوقی و موحد از یاران جنگ شدند، موحد البته دیرتر.

ما در انجمن تازه بر زمین می‌نشستیم و دایره‌وار و هرکس اثری یا تحقیقی را می‌خواند. رسم خواندن بر سر جمع و رودر رو از کاری سخن گفتن، بخصوص تحمل شنیدن داستان، یادگار این دوره است.

دوره دوم، اصحاب جنگ

پس از برگذاری شب یادبود دهخدا و هدایت و شاید بهار، ساواک دیگر محفل ما را تاب نیاورد و ما به‌ناچار به خانه‌ها پناه بردیم، یعنی همان جلسات را، محدودتر از گذشته، و هر هفته در خانه یکی از اعضا برگزار می‌کردیم. هسته اصلی اصحاب جنگ به ترتیب الفبا اینها بودند: حقوقی، اورنگ خضرائی، روشن رامی، رستمیان، دوستخواه، کلباسی، من و برادرم احمد. حسینی و مطیعی و چند دوست دیگر هم در آغاز بودند، که وقتی قرار شد همان کارهای خوانده شده و به تأیید رسیده را چاپ کنیم، از ما جدا شدند. رسم ما هم این بود که پس از خوانده شدن اثری هرکس نظرش را می‌داد، و در مجموع معلوم می‌شد کار تصویب شده است یا نه. هیچ‌گاه رأی نمی‌گرفتیم و کسی هم رئیس یا مرئوس نبود. اگر کسی از ما جایی گفته باشد که مثلاً من بودم که فلان، تنها توهم بوده است. بسیاری هم آمدند و بعد رفتند. به مدتی طولانی مدام کاری خواندن و حاصلی ندیدن بسیاری را به راهی دیگر برد. گاهی البته، در

سالهای بعدتر، دسته‌بندی یا اعمال نفوذ داشته‌ایم که مثلاً کسی به دوستی قول داده باشد که کارش را به چاپ می‌رساند و نشده است. گمانم حقوقی به کسی قول داده بود و او هم گویا به خانواده که ما هم بله. شعر را که خواند دیدیم که انگار حقوقی گفته باشد، به‌ناچار خطاب به حقوقی حرفمان را زدیم. هر جا هم مترصد بودیم تا استعداد تازه‌ای را کشف کنیم. اولین کس هم مجید نفیسی بود که محصل حقوقی بود و به همت او راه افتاده بود. واقعاً که خوش درخشید و امید ما در شعر غیرنیمایی بود. بعدها، در مسافرتی که به امریکا کرد، با اقامتی یک‌ساله به کل تغییر کرد و رفت که مثلاً جهان را دیگر کند. حالا در امریکاست و اخیراً مجموعه شعری از او درآمده است که دیگر از نیروی تخیل در آنها خبری نیست. دعای ما بدرقه او باد که اولین قربانی روابط ما یا شاید جامعه رادیکال‌شده یکی اوست.

همیشه ظاهراً همین‌طورها می‌شود. به گرد کسی یا کسانی دیگرانی می‌آیند، ابتدا همه پذیرش است و ارادت؛ از پس چند کار، اگر قبول خاطر دیگران به دنبال بیاید و بخصوص اگر بیرون از آن دایره دیگرانی باشند که به آن کس یا کسان به چشم عناد بنگرند، آدم تازه به راه آمده اول به نفی آن کس یا کسان می‌رسد و بعدها اگر بتواند روی پای خودش بایستد و معاندان را به چشم عبرت ببیند، آن کس یا کسان را در مجموع خواهد دید و حسن و قبح را در یک مجموعه خواهد سنجید. آدمهای متوسط بر آن صفت پدرکشی خواهند ماند و آنها که به بلوغ می‌رسند برابر و همقد خواهند شد. مجید نفیسی برای من در طول این سالها نمونه این آدمها بود، پس هیچ‌گاه از اعمال دیگرانی که در این سالها به گرد جنگ آمدند، و یا بعدها در جلسات تهران و مجالس ادبی کانون و نیز کارگاه داستان و شعر در اصفهان و پنجشنبه‌ها در تهران و غیره، متعجب نشدم. مجید ابتدا از آنها که بر املا و انشای او انگشت می‌گذاشتند برید. از دوستی گله می‌کرد که فقط بر نکات دستوری تکیه می‌کند. می‌گفتم: «خوب، همین‌ها را یاد بگیر.» خودم را در او

می‌دیدم که از آن انجمن ادبی چیزها آموخته بودم. بعد به نفی حقوقی رسید. شعر موزون را بر نمی‌تافت و فقدان قدرت تخیل را بر حقوقی نمی‌بخشید. حقوقی به‌راستی معلم درخشانی بود، اشکالش این بود که آدمها را از پس آنکه به راهشان آورده بود به قامت خود می‌خواست. با آدمهای عادی و مریدان بهتر می‌توانست حشر و نشر کند. زبان گفتن داشت و نه گوش شنیدن. مجلس آرای، دیده‌ام، صفت اغلب ما بوده است و با همقدان نمی‌شود مجلس آرای کرد، پس با خیلی از آدمهای متوسط می‌نشینیم و بالاخره خودمان هم متوسط می‌شویم. شاید هم این عیب ویژه معلم است. وقتی صبحها پیاده به طرف دبیرستان نمونه راه می‌افتادم، در راه چند بار با خود می‌گفتم: «پایینتر، پایینتر.» تابستانها می‌فهمیدم که باید خود را بازسازی کنم. سر و کله زدن با دانش آموزان اول تا ششم دبیرستان این توهم را ایجاد می‌کرد که بسیار می‌دانی. بدتر اینکه آدم باورش نمی‌شود که آن بچه‌ای که املایش آن‌همه غلط داشت حالا کاری کرده باشد کارستان. برعکس آن هم اتفاق می‌افتد. شاگرد هم بعدها فکر می‌کند که آن معلم تنها همان ابتدایات را می‌داند. نفیسی بالاخره به نفی همه ما رسید و با همه قطع رابطه کرد. اگر در پنجاه و پنج یا پنجاه و شش گاهی می‌دیدمش، نه به دلایل ادبی که سیاسی بود که او دیگر شعر نمی‌گفت. با آن عینک ته‌استکانی دیگر از هرچه شعر و داستان بد می‌گفت. حالا، گفتم، باز برگشته و دفتری منتشر کرده و مقالاتی هم نوشته. چشمش هم دیگر نمی‌بیند و در نامه‌هایش سطرها روی هم خورده است. تا بلوغ هنوز هم فاصله‌ها دارد: راه ساده بلوغ البته اینجا همان پدرکشی است. اکبر سردوز می‌راوقتی در کپنهاگ دیدم ملغمه‌ای بود از این دو حالت: کشتن پدر و برگزشتن یا بهتر تساوی.

غیر از نفیسی، از جنگ چهارم به بعد، دیگران هم آمدند، یا ما پیدایشان کردیم. فرخفال در دبیرستان هراتی محصل مختاریان، دوست تاریخدان ما، بود و در انجمن ادبی آنجا کاری خواند که برای ما جالب بود. شهدادی و شیروانی و تراکمه و برهان‌الدین

حسینی و اخوت، احمد، و نیکبخت و کوشان و دیگران همین طورها جذب شدند، در دوره اول جنگ و یا دوم که از ۴۹ به بعد بود و دوره سوم هم که از ۵۷ و ۵۸ شروع شد و هنوز ادامه دارد. موسوی و قدرخواه و عبدالرحیم اخوت و خدایی و جعفری و دیگران در دوره سوم آمدند.

از این گروه گذشته، کسانی هم بودند که نه از مسیر جوانان که از آشنایی با آنها و یا کارشان جذب شدند، در حلقه ما احمد، برادر، رشته ادبیات انگلیسی را تمام کرده بود. در آغاز «کهن ترین داستان» را ترجمه کرد که بعدها نجفی از زبان اصلی ترجمه کرد و در مجموعه پرندگان می‌روند در پرو می‌میرند درآمد. داستان و نقد داستان نیز از همان شماره اول شروع شد. پس او اولین کسی بود که در بچه‌ای بود برای ما به روی ادبیات جهان. ترجمه شعرهای ژاپنی و معرفی شاعران افریقا با همکاری من از جمله کارهای او بود. در ضمن تا سالها اولین خواننده آثار من او بود. «مثل همیشه» را، هنوز به نیمه نرسیده، برایش خواندم، گفت: «مگر یادت نیست؟» گفتم: «حرف زن، بگذار تماش کنم.» وقتی تمام شده‌اش را برایش خواندم، گفت: «خود تو لنگ را از روی صورت آن مرده برداشتی.» یادم نبود، هنوز هم یادم نمی‌آید، اما آنجا، در داستان، از صدای برداشتن یا کندن لنگ از روی صورتی که پوستش را کنده بودند گفته‌ام. سالها بعد که «بختک» را برایش خواندم، دلنگران رفت. باز که دیدمش، گفت: «حق نداری دیگر برای من داستان بخوانی.» عصبانی بود و می‌گفت شب خوابش نبرده و همه‌اش فکر می‌کرده بچه‌اش را می‌زدند.

دوستخواه دکترای ادبیات فارسی می‌گرفت و بعد هم معلم شد و بالاخره استاد دانشگاه اصفهان. در تهران با پیام نوین همکاری می‌کرد و در دوره مرحوم خالقی نقد می‌نوشت و گاهی هم شعری از حقوقی و من و یا داستانی از من چاپ می‌کرد، با نام مستعار. بازیها و آداب مردم اصفهان را من به همت او و با نام مستعار در پیام نوین چاپ کردم که بعدها پایان‌نامه تحصیلی شد و دانشگاه اصفهان چاپ

کرد با عکس و تفصیلات مرسوم که از خیرش گذشتیم. به غیر از اینها دوستخواه بیشتر و بهتر متخصص اوستا و شاهنامه بود و در همین زمینه هم مددکار ما بود وگرنه در نقد همان حرفهای مرسوم را می‌زد، منتها با زبانی ادیبانه‌تر.

حقوقی از شعر کهن شروع کرده بود. وقتی ما دیدیمش داعیه قصیده‌سرایی داشت. در ادب کهن هم دستی داشت و حداقل کتابهای معمول را و دواوین را خوانده بود و مسلط به زبان بود. مدتی در تهران زیسته بود و چندتایی از اهل ادب را می‌شناخت. بعدها زبان اخوان را به وام گرفت و بالاخره به زبانی مستقل رسید. شعرشناس غریبی بود با ذوقی سلیم. کلباسی داستان می‌نوشت و نقدی هم مثل من و حقوقی نوشت. بعدها در حشر و نشر با حلقه اندیشه و هنر قرار گرفت و یکی دو داستان او آنجا چاپ شد. قرار بود که من و او با هم مجموعه‌ای درآوریم که به نقل از او من نامردی کردم. شاید هم به روایت من، او که از خانواده اهل علم بود، می‌گفت: «مال من مال من، مال تو هم مال من.» و من می‌گفتم: «بی‌مایه فطیر است.» با این‌همه، این نامردی با همت من در تدارک چاپ مجموعه او جبران شد که من هنوز هم «آقای عبدالحسین شرش را کند» را دوست دارم.

حادثه مهم برای ما کشاندن نجفی به جلسه جنگ بود. از نجفی کارهایی در سخن و صدف درآمده بود. بعدها فهمیدیم که مدتی (گو که به رسم سخن سردبیر آن را اعلام نمی‌کردند) او هم سردبیری کرده است و جزو گردانندگان صدف بوده است و مهمتر اینکه انتشارات نیل به همت و انتخاب او آن آثار را چاپ کرده بود که من اولین بار از دوستم مصطفی پور به امانت می‌گرفتم: باباگوریو و دن‌کیشوت و غیره. با همه بزرگان تهران‌نشین هم حشر و نشر داشته. او حالا آمده بود تا گوشه بگیرد و دست‌اندرکار ترجمه بچه‌های کوچک این قرن بود. آمد و از جنگ اول حرف زد. همه را خوانده بود و حتی بعضی کارهای پراکنده که اینجا و آنجا درآورده بودیم. زبانشناسی خوانده بود و ذهنی منسجم داشت. بیشتر

در داستان دستی داشت. بهرام صادقی به حقیقت او را اولین خواننده آثارش می‌دانست. همچنین تقی مدرسی. یکلیا و تنهایی او را نیل به سفارش نجفی درآورده بود. اینها را البته طی سالها و تکه‌تکه دریافتیم. آنچه برای ما در آن جلسه جالب بود، نظام داشتن ذهن او بود و عدم اتکایش به احوال و اقوال اهل قلم، بلکه توجه به خود اثر. ما گویا بیشتر در شعر دستی داشتیم و به قدرت خلق متکی بودیم و او متکی بود بر تحلیل هر چیز و تعیین جای هر چیز. از ۴۴ تا ۴۹ او بهترین خواننده و مخاطب اغلب آثار ما بود. همکاری ما با او از جنگ سوم جدی‌تر شد و خود او هم بهترین سالهای کار و فعالیتش را همین سالها می‌داند: گوشه‌نشینان آلتونا، شنبه و یکشنبه در کنار دریا، ادبیات چیست و غیره. آشنایی ما با رمان نو فرانسه از طریق او میسر شد. در عوض آشنایی اولیه او با عروض و شعر نو و ادبیات معاصر در زمانی که او در پاریس زیسته بود و بازخوانی همه ترجمه‌های او دین او است به ما.

موحد را از خیلی پیش می‌شناختیم، با انجمن‌نشینان سنتی حشر و نشر داشت و برای آنها دستور می‌گفت و ما مبهوت که او با آن سن و سال با آنها چه مناسبتی می‌تواند داشته باشد. بعدها به شعر معاصر روی آورد و از ۵۳ و ۵۴ به بعد به جد به شعر پرداخت و حاصلش بر آبهای مرده مروارید بود که پیش از سفرش برای تحصیل به انگلستان جمع شد و به همت میرعلایی درآمد. موحد منطق می‌دانست و لیسانس فیزیک بود و درسی هم در محضر یکی از علما در فلسفه قدیم خواند. بسته به محیط اطرافش شکل می‌گرفت و به نیازها پاسخ می‌گفت. برای ما حشر و نشر با او در عرصه فلسفه قدیم و نیز فیزیک و منطق غنیمت بود. بهترین دوره من و او حشر و نشر دائم در فاصله ۵۳ تا پنجاه و شش بود که هر شعر او برای من حادثه بود.

با میرعلایی براساس ترجمه‌ای از بورخس آشنا شدیم. ویرانه‌های مدور را ترجمه کرد که در جلسات متعدد خواننده و اصلاح شد. بعدها سنگ آفتاب دو هفته‌ای وقت مرا گرفت و قابل

عرضه به جلسه شد که باز کلمه به کلمه بحث شد تا متن نهایی به چاپ رسید. او دریچه ما به ادبیات امریکای لاتین بود. شناخت بورخس را مدیون او هستیم. هر بار هم چیزی را خواسته‌ایم تا از کار درآوریم به او ارجاع داده‌ایم. در این دوره ترجمه پرتی از سقوط خاندان آشر را برایش فرستادم و اصل متن را. وقتی آدینه چاپ شد ترجمه او به چاپ سپرده شد. پیش از اینها البته او رابط ما با مطبوعات نیمه‌دولتی بود مثل فرهنگ و زندگی و گاهی حتی رودکی. در ترجمه مدام افت و خیز دارد. اگر فراهم نشسته باشد مثل آثار بورخس و از چشم غربی و بخصوص کنسول افتخاری، غنیمتی است و اگر نه می‌شود کودکان آب و گل.

این مجموعه به حضور دیگران نیز گاهی تکمیل شد. سپانلو در ۴۳ در اصفهان دوره نظام‌وظیفه‌اش را گذراند. اولین دریچه ما به چند و چون صاحبان قلم در تهران او بود و در همه این سالها هرگاه کارگاهی علم شده است به رغبت آمده است. اشرافی که او در داستان دارد و حتی آشنایی او با اشخاصی که در این عرصه قلم می‌زنند حاصل کنجکاوی او و همین حضورش در این نوع نشستها بوده است. دانش او البته همیشه گوشه و هوشی بوده است. حافظه غریبش کمکش کرده است تا هیچ چیز از آنچه می‌شنود ناشنیده نماند. در این عرصه که هر کس متوهم است که گوهر می‌باراند، حضور او غنیمت است که می‌شنود و به یاد می‌سپارد. من البته شعرش برایم جدی است و آنچه در باب داستان گفته تنها نکاتی است گاه درخشان و اغلب فاقد نظام.

آتشی نیز اغلب می‌آمد در اقامتهای چند ماهه. شعر او همیشه شگفت‌آور است و البته با دانشی متعارف، یعنی همان حرفها که در سالهای ۳۲ به بعد مرسوم بوده است و هنوز هم هست، ولی حسن او هوش و تیزی بهت‌آور است که اگر در مجموعه‌ای درست قرار گیرد برمی‌گذرد و اگر به رعایت آدمهای متوسط یا مخاطبان پرت بیندیشد بال می‌شکند. جدال ما در همه این سالها بر سر شکل دادن به اثر است که فکر می‌کنم او کمتر توانسته است شعر متشکل به

اصطلاح حقوقی خلق کند، اما در آن شعرها که مشکل نیست و آنها که هست و جزو شعرهای روزگار ماست شاعری بزرگ است. آشوری و بیضایی و بعدها آل احمد و دیگران هم آمدند. با آشوری البته همیشه رابطه پیچیده بود. به شعر عشق می ورزید و تا حوالی اخوان و سپهری را خوانده بود و دیگر مفارقت داشت. داستان هرگز برایش جدی نبود. در ترجمه چنین گفت زرتشت من و موحد با او همان کردیم که با خود می کردیم: بررسی کلمه به کلمه متن و ارائه پیشنهاد. آشنایی با او و همنفسی در جلسات تهران در پنجشنبه های ۵۳ تا ۵۶ دوستی ما را پایدار کرد. آنچه به واقع در او من می پسندیدم جرأت او در طرح حرفهایی بود که در تقابل با غرب زدگی زد و نظام ذهنی او و اینکه هرچه را در نظام خود اندازه می زند.

غیر از اینها البته اخوان یا شاملو هم آمدند و بسیاری از شاعران و نویسندگان جوان. ما عصرها گاهی در قنادی پارک جمع می شدیم که به نوعی پاتوق جنگ اصفهان بود.

غرض اینکه در چنین فضایی و با این مخاطبان محدود که به گمانم بهترین بودند، من در آن زمان داستانهایم را می خواندم. در آنچه در مثل همیشه آمده و «معصوم»ها و یکی دو داستان از نمازخانه که پیش از پنجاه نوشته شده اند مخاطبان من اینها بودند: نجفی، حقوقی، کلباسی، دوستخواه، موحد، مجید نفیسی، میرعلایی، تراکمه، فرخفال، شیروانی و برادرم احمد. برای دیگران بیرون از حلقه هم خوانده ام مثل دوستم مختاریان. از حلقه اصلی البته بعضی زودتر به تهران آمدند، مثل کلباسی و میرعلایی و بالاخره برادرم احمد و نجفی. ترتیب خواندن شازده احتجاب مثلاً بدین صورت بود که رمان را تکه تکه می خواندم و هرکس حرفی می زد و سرانجام هم وقتی همه خوانده شد حرفها را زدند. گمان نمی کنم برای هیچ داستان نویسی چنین اقبالی پیش آمده باشد. پس به حقیقت من مدیون همه این یارانم.

با رفتن نجفی به تهران و بعد حقوقی دوره اول به پایان رسید.

دوره دوم با افزوده شدن افراسیابی، برهان‌الدین حسینی، نیکبخت، کوشان که در دبیرستان اصفهان و از دوره دوم می‌شناختمش و بعدتر ضیایی و دیگران، یاران جنگ بیشتر از نسل بعدتر بودند که تا اواخر ۵۲ ادامه یافت. در این جلسات به گمانم کریستین و کید خوانده شد و بخشهایی از راعی و نیز چند داستانی از نمازخانه. با این توجه که در سفر به تهران برای دوستان تهران‌نشین و بخصوص نجفی و موحد و میرعلایی کارهای تازه خوانده می‌شد.

دوره سوم، از ۵۳ تا ۵۶

مدتی پس از آمدن به تهران - پس از دوره زندان و محروم شدن از حقوق اجتماعی - تصمیم گرفته شد که هر هفته جلسه‌ای تشکیل شود و کارهایمان را بخوانیم. ما اعضای قدیمی جنگ اصفهان - البته بدون حضور حقوقی که پس از آن تجلیل که کرد از کسی، میان من و او بی‌هیچ حرفی کدورتی پیدا شد - با سید حسینی، سپانلو، مرحوم پرویز مهاجر و آشوری گرد می‌آمدیم و باز به روال گذشته نوعی جلسه داشتیم. از آنچه یادم هست یکی همین «به خدا من فاحشه نیستم» بود که آنجا خواندم و از آن پس هر کس فکر کرد فلان کیست و بخصوص بعضی از زنان دوستان فکر کرده بودند که ما هم بله.

دوره کانون، از ۵۶ تا ۵۷

پس از شبهای شعر کانون تصمیم گرفته شد که جلساتی در محدوده کانون تشکیل شود. به پیشنهاد من کار به بحث درباره آثار چاپ شده منحصر شد. جزو اولین آثار بره گمشده راعی را گذاشتم تا روال کار به دست بیاید. این جلسات هر هفته و هر بار در خانه یکی از اعضا تشکیل می‌شد که به بحث راجع به یک اثر یا آثار یک شاعر بسنده می‌شد. چند مشکل مانع ادامه شد. یکی عدم تحمل شاعره‌ای که فکر کرده بود باید تجلیل کنیم و حالا توطئه می‌دید. دوم رفقای

که همه‌اش از رئالیسم سوسیالیستی و البته در پسله حرف می‌زدند. پیشنهاد شد که همین بحث علناً مطرح شود. یادم هست وقتی بحث بالا گرفت، به آذین به رفقا هشدار داد که فلانی دارد توطئه می‌کند که نشان دهد که تا حالا از چیزی می‌گفته‌اید که نمی‌دانسته‌اید. گمانم از میان همه آنها تنها یکی می‌دانست مقصودشان دقیقاً چیست. مشکل آخر هم این شد که شمس جلال آل احمد فکر کرد بحث از رئالیسم سوسیالیستی گریز از مبارزه است. در نتیجه آدمهایی که بیشتر اهل سیاست بودند رفتند و ما ماندیم و چند داستان‌نویس و شاعر که همچنان ادامه دادیم. نتیجه برای من این شد که عیار خیلی‌ها به دست آمد که در حقیقت بیشتر متکی بر اقوال بودند و ذوق شخصی و یا مثل دختر بچه‌ها می‌فرمودند، من خودم هم نمی‌دانم چه می‌نویسم. با این همه یکی دو داستان‌نویس آموزش لازم را دیدند که بعدها به کارشان خورد. متن موجود یکی دو جلسه سندی است از دانش و بینش آن زمان ما.

دوره سوم جنگ اصفهان، از ۵۷ تا ۵۸

در اواخر ۵۷ من به اصفهان بازگشتم و با دوستان تصمیم گرفتیم که دفتر مطالعاتی برای آموزش ادبیات، نوعی کارگاه، و احتمالاً محلی برای شعر و داستان‌خوانی درست کنیم. محل با کمک مالی [یونس] تراکمه و دکتر خلیلی و من و چند دوست دیگر و همت [رضا] شادزی و دیگران راه افتاد. در این جلسات مشخصاً هر روز برنامه‌ای برگزار می‌شد. یکی دو روز من چند ساعتی درس می‌دادم و چند روز هم به بحث عمومی اختصاص یافت. کارهایی هم در سطح شهر انجام شد، مثل برگزاری شب شعر فروغ و یا نیما و دیگران. نمایشگاه نقاشی نیز دایر کردیم. از آشنایان، به غیر از یاران جنگ، موسوی و عبدالرحیم اخوت بیشتر همکاری کردند و علی‌خدایی حاصل همین جلسات بود. کمبود منابع مالی اولین مشکل بود که در اصفهان مستبعد نبود: حتی نزدیکان که هر روز سری می‌زدند یا خود بنیادگذار بودند دستی به جیب نمی‌بردند. مشکل دوم و سوم همان

سازمانهای سیاسی بودند. قبیله به سنت کهنش کسی را مأمور کرده بود که گزارش بدهد که مثلاً من در جلسه تحلیل فلان داستان چه می‌گویم. آن کس خود آمد و گفت که چه بکنم؟ گفتم: «می‌بینی که چه می‌کنیم. می‌خواهیم هر کس از آنچه در ادبیات می‌داند برای دیگران بگوید تا برای دیگران هم امکاناتی فراهم شود تا به راه بیایند. پس گفتش مهم نیست.» آن دوست گرچه خود در کلاسهای جوانان آنجا درسی می‌داد، اما نتوانست این وضع را تاب بیاورد و برید و یکسره به آنها پشت کرد. گروه‌های سیاسی دیگر هم همین‌طورها بودند؛ می‌خواستند که ما پوشش آنها شویم که نمی‌شد. تجربه کانون، که حالا درگیر بیرون کردن اعضای آن قبیله بود، هوشیارم کرده بود که چپ ما از سر تا ته از جنس همان قبیله است و دعوا فقط در عمده کردن یک چیز به جای یک چیز دیگر است و نه عرضه نظامی و رفتاری دیگر. مشکل آخر و اصلی البته وضع خاص اصفهان بود که رها کردیم و بستیم و دین یکی دو دوست بر گردنمان ماند، اما حاصل این تجربه بیرون از دایره خانه جذب چند چهره تازه بود به اصحاب جنگ.

دوره کانون، از ۵۹ تا ۶۱

در اواخر این سال، وقتی قرار شد من نیز به ایراد سخنرانی در کانون بپردازم، گفتم، من داستان‌نویسم و داستان می‌خوانم و داستان «فتحنامه مغان» را خواندم که، جز یکی دو دوست، همه حمل بر چیزی دیگر کردند. با این‌همه به پیشنهاد من، که گویا مسئول امور فرهنگی هم بودم، قرار شد به همان شیوه گذشته هر هفته جلسه‌ای را ویژه بحث و نظر درباره یک کتاب چاپ شده کنیم. تدارک و اداره این جلسات به عهده دوستم زراعتی افتاد و هر هفته هم یکی را دعوت می‌کردیم و به نوبت حرف می‌زدیم. ابتدا را من با معصوم پنجم شروع کردم تا هیچ دلخوری نماند که باز می‌خواهد دیگران را بر سر طاس بنشانند. نظیر این جلسات جلسه‌ای هم برای شعر در نظر گرفتیم که ادامه نیافت. ولی جلسات داستان واقعاً پربار بود. اغلب

داستان نویسان می آمدند، و البته صاحب نامان و یا صاحب ادعاها در عرصه سیاست فقط جلسه خودشان را می آمدند. لطف این جلسات بیشتر این بود که اعضای غیرکانون هم می آمدند و این کار دایره اطلاعات ما را وسیع تر می کرد. در همین جلسات بود که ما با آذر نفیسی آشنا شدیم.

دوره پنجشنبه ها، از اواسط ۶۲ تا اواخر ۶۷

از میان کسانی که در جلسات کانون شرکت می کردند دعوت شد تا در جلسات هفتگی داستان خوانی شرکت کنند. انتخاب این عده در ابتدا هیچ آدابی نداشت و تا آنجا که یادم هست سه دوست سفرکرده مان بودند: [اکبر] سردوزآمی و [مرتضی] ثقفیان و [محمود] داودی، دیگران ابتدا اینها بودند: ناصر زراعتی، بزرگنیا، پورمقدم، ربیحاوی، محمدعلی، عبداللهی، صفدری، فرخفال. از اینها ابتدا عبداللهی نیامد و بعد صفدری، که این یکی به خورموج رفت، اما بهترین داستانش را در همین جلسات خواند. بعدتر خانم نفیسی و عبدالعلی عظیمی و بیجاری به جلسات پذیرفته شدند، که از این پس کار رسمیت یافته بود. مؤذنی نیز پذیرفته شد و معرفی هم می آمد و داستانی می خواند. کوشان این اواخر پذیرفته شد. چند دوست داستان نویس شهرستانی نیز هر وقت می آمدند می توانستند شرکت کنند، مثل مندنی پور و خانم روانی پور. مندنی پور را من از یکی دو سال پیش می شناختم. روانی پور با کلی بدگویی نسبت به دوستان سابق آمد که نمی دانند. می دانستم که همین هم بر ما خواهد رفت و مهم نبود، مهم این بود که آنچه می دانیم بدانند و بعد با امکان مساوی بنویسیم. حاصل آنکه بخش عمده ای از آثار این دهه در همین جلسات به بحث گذاشته شد و اغلب به بازنویسهای مکرر کشید تا از آن میان بتوان بر چند داستان انگشت گذاشت. اشکال این جلسات این بود که یکی دو نفر دوسره بار می کردند، مثلاً گرچه قرار بود که حرفی که آنجا زده می شود نقل نشود چون مورث سوء تفاهم می شود، ولی گویا شب نشده به گوش دیگران

می‌رساندند. با وجود تذکر جمع هم کوتاه نیامدند که بعضی‌ها کار ادبیات را بی‌توطئه و دسته‌بندی نمی‌بینند. مشکل دوم این بود که انتخاب اولیه براساس حضور در همان جلسات کانون بود و بس. سوم اینکه در بیرون، آنها که کار مداوم و ذره‌ذره را بر نمی‌تافتند و در هر کار دسته‌بندی می‌دیدند، از مرید شدن این دوستان حرف می‌زدند. شاید هم اشکال این بود که رابطه درونی روشن نبود. به هر صورت، فکر کردیم که جلسات را به خارج از خانه ما ببریم تا آن حرفها را خشی کنیم. به دفتر نشر کتاب تهران رفتیم و چند ماهی هم در خانه‌ها دور زدیم تا بالاخره به همت روین دفتر دوستان، کبیر، پیدا شد و آنجا مستقر شدیم. با این‌همه ذات بدبین یکی دو نفر همچنان وضع را پیچیده می‌کرد، بخصوص که جلسه دیگری هم موسوم به سه‌شنبه‌ها و بیشتر از شاعران تشکیل شده بود و یکی دو تایی ما به آنجا هم می‌رفتند و احتمالاً داعیه مجلس‌داری هم داشتند. با این‌همه من به سهم خود این جلسات را بهترین مخاطب برای هر یک از ما می‌دانم و در یکی دو کاری که آنجا خوانده‌ام و کارهایی که در نیامده است مدیون آنها هستم. خانم نفیسی و گاهی هم خانم سرمد در گسترش دایره ذهنی همه ما مددکارند، بویژه خانم نفیسی که با نوشتن چند نقد جدی بابی تازه در نقد گشود که البته در یکی دو سال اخیر دیگر قال و قیل مدرسه‌اش به آن بده‌بستان دقیق مجال نداد.

به غیر از جلسات هفتگی جلساتی عمومی نیز برگزار می‌شد و هر بار هم یکی دعوت می‌شد و کاری از او به بحث گذاشته می‌شد. از داستان‌نویسان شهرنوش پارسی‌پور و دولت‌آبادی و مدرسی و جولایی آثاری خواندند و آثاری با شرکت مترجمان به بحث گذاشته شد مثل ضد خاطرات و پیرمرد و دریا؛ و کیمیا و خاک. ادامه این جلسات بالاخره به برگزاری شب شعر و داستان در منزل کوشان انجامید، به خواندن داستانی از من و آثاری از عمران صلاحی و بزرگ‌نیا. قرار شد جلسات دیگری هم برگزار شود که بر سر محل و شرکت‌کنندگان بعدی حرف و نقل پیدا شد و راستش کار گویا

رسیده بود به تقسیم غنایم و دوستان تحمل همدیگر را نداشتند. بالاخره همان چند شکل سر بر آورد و من که دیدم تاب این حرفها را ندارم، کناره گرفتم و به همان جلسات محدود در خانه پناه بردیم. یکی دو داستان که من در این چند سال آخر نوشته‌ام مدیون همین جلسات محدود است مرکب از نجفی، نفیسی، بزرگ‌نیا، عبدالعلی عظیمی و ارباب شیرانی. در ولایت هوا را من در این جلسات خواندم. در این یکی دو سال اخیر به غیر از دوستان سابق دین من به ارباب شیرانی بسیار است. دقت او و اشراف او بر نقد داستان مثل زدنی است.

به غیر از اینها که گفتم، تدریس در دانشکده هنرهای زیبا تا ۵۹ به من بسیار آموخت که ناچارم کرد در تقابل با اذهان شاداب و فارغ از هر نوع داوری تر و تازه بمانم و بهترین دوستان دوران اخیر زندگی من نیز همانها بودند. بازخوانی آثار کلاسیک و گاه نو را من مرهون آنها هستم. پس از محروم شدن از بازخوانی متون کهن در دانشکده، به خاطر دل خود هم شده، در تمام بعد از ظهر جمعه‌ها با چند وقفه با تنی چند همچنان کتاب به کتاب ادب کهن را دوره کردیم و به هر چند سالی اگر دوستی می‌رفت و یا نمی‌آمد دوستی دیگر محفلمان را گرم می‌کرد. محمد نفیسی و خانم شهران طبری و فرهاد نوربخش و آذر نفیسی و فرشته داوران و عباس میلانی و من و همسرم چند سالی کار گذشتگان را دوره می‌کردیم و اگر کاری هم خود داشتیم برای هم می‌خواندیم. بعضی از کارهای من در این سالها از نقد و داستان در این جلسات خوانده شده و من مدیون آنها هستم. با مسافرت بقیه، جلسه ما با فرشته شهر و ناهید فروغان و بهرام معلمی و کامران بزرگ‌نیا و عبدالعلی عظیمی و تا مدتی آذر نفیسی و من و همسرم فرزانه ادامه یافت.

با آنچه رفت و بعضی دیگر که نگفتم، مثل دوره نقد آگاه و کارگاه شعر و داستان که در همان محل مفید به همیت جوانی دایر می‌شد، و نمی‌دانم دین من به همه کسانی که اتفاق را برای آنها کاری خوانده‌ام و نظرشان را شنیده‌ام و در بازنویسهای مکرر ملحوظ

داشته‌ام، نشان می‌دهد که من با همین بده‌بستانهای آشکار و برابر زنده بوده‌ام و احتمالاً با همه آزارها که دیده‌ام بدین شیوه ادامه خواهم داد. مجالس بزم و من قربان تو، تو هم پیش‌مرگ من، می‌دانم، تنها آدمهای متوسط را راضی می‌کند. به همین دلیل هم، مدح و قدح دیگران پس از چاپ برای من کمترین ارجح داشته است. دیگران هم در این بده‌بستانها احتمالاً سودی برده‌اند که دیده‌ام وقتی از مجموعه‌ای جدا شده‌اند، به خیل گله‌واران رفته‌اند یا به پیله به‌به‌گویی چند مانده‌اند که خود منتظرند تا اینان بر هر کار کرده‌شان صحه بگذارند. پس سهم من از این همه نشست و برخاست همین بس که دیگر نگران نظر کسی بیرون از دایره موجود نبوده‌ام و فکر می‌کنم تا اینجا بهترین منتقدان، آثارم را پیش از چاپ دیده‌اند و یا پس از چاپ آنچه را باید از همینها که گفتم شنیده‌ام. البته همیشه این بده‌بستانها به خیر و خوشی تمام نمی‌شود، بعضیها برابری را در جلسه یا استفاده از امکانات فراهم شده را برابری در کار می‌بینند و فکر می‌کنند با همین دو جمله و یا هزار جمله که شنیده‌اند دیگر از هر نوع خواندنی بی‌نیازند. راستش محافظلی از هر نوع، در صورت توفیق، آدمها را تا سطح متوسط برمی‌کشد، همچنان که جنگ انبوهی آدم متوسط به گرد خودش پرورد و یا کانون جولانگاه متوسطها بود. نابغه یا حداقل آدم شاخص به گمان من از همین محافظ یا حلقه‌ها بیرون می‌آید و خود راه خود می‌رود که به قول بودلر: «مسئول هنرمند خود اوست و بس. آثارش را به قرون آتی هبه می‌کند، به راستی خودش از خودش دفاع می‌کند. بی‌هیچ خلفی می‌میرد. او پادشاه خود، موبد خود، خدای خود است.»

ما هم اگر کاری کرده باشیم مسئول همه این کرده‌ها شخص شخص خودمان هستیم و بس. پس غرض از آنچه رفت نه بئالشکوی که حسب حالی بود به خلاصه‌ترین شکل تا ادای دینی کرده باشیم به عزیزی که ما را تاب آوردند، از برادرم احمد تا حال که باز نقشی دیگر می‌خواهیم بزنیم. می‌ماند که از ۵۸ تاکنون هیچ کار من بی‌صوابدید همسرم فرزانه طاهری در نیامده است و این گفته

را به معنای حقیقی باید گرفت و نه اینکه او مثلاً شربت به دستمان داده باشد و یا بچه‌ها را ساکت کرده باشد و یا ولگردبها مان را بخشیده باشد.

و اما مشغله ما در همه این سالها ظاهراً اینها بوده است:

۱- مشغله واقعیت و خیال

گویا از همان ابتدا من درباره واقعیت و یا آنچه همه واقعی می‌پندارند به شک بوده‌ام. از «چنار» یکی بالا می‌رود تا جهان رؤیا را ببیند و دیگران می‌اندیشند که رفته است تا خودکشی کند؛ یا در «شب شک» هر کس از منظر خود جهان را می‌بیند و الی آخر. این شک البته به تکه تکه نوشتن و یا نقل‌ها را کنار هم گذاشتن می‌انجامد و سرانجام جبر موجود در داستانها می‌شود. توضیح آنکه در همه داستانهای موجود کلاسیک و یا حتی مدرن جبری هست که می‌توان آن را جبر اجتماعی، جبر روانی، جبر ارثی، بالاخره جبر سرنوشت و مثلاً جبر مرگ نامید. جبر اجتماعی و بخصوص نوع طبقاتی‌اش که مبلغش آن قبیله بود از همان آغاز برای من مقوله‌ای پرت بود. اگر قرار بود آن جبر عمل کند پس ما چه کاره بودیم که نه از خانواده اهل عمل بودیم و نه از اعقاب دیوانیان و نه وابسته به تازه به دوران رسیده‌ها؟ می‌دانم که اینها همه بی‌تأثیر نیست ولی در همه این احکام سهم آدم به بلوغ رسیده یا بهتر، سهم آنکه با نوشتن خود را هم تغییر می‌دهد نادیده گرفته می‌شود. زیستن در خانه‌ای که در هر اتاقش خانواده‌ای ساکن بود و حشر و نشر با خویشاوندانی که به همان خور و خوابشان بسته بودند، یا اصلاً زیستن در اصفهان که در بیست و هشت مردادها آن همه آدم بیرون می‌ریختند تا در جشن ملی شرکت کنند و ما فقط تنی چند بودیم که گریان به راهی دیگر می‌رفتیم، ما را به نقش آگاهی مؤمن کرد. با این همه ویران شدن تنی چند و گاهی به گله پیوستن یکی دو تن شاید معتقدمان کرد که همان جبر محیط و یا جبرهای دیگر از دری دیگر وارد می‌شوند و

در برابرش فقط می‌توان هشدار داد برای دوری دیگر و یا به کسی دیگر. در چنین وضعی گاهی البته می‌توان بر اختیار آدمی تکیه کرد یا بر نقش طبقه آگاه و غیره، اما آنچه برای من گویا نوعی مفر شده بود شک در همان واقعه موجود بود و بالاخره رسیدن به این نکته اساسی که عامل اصلی در هر واقعه نه خود واقعه که راوی یا حداقل منظری است که از آن به واقعه می‌نگریم. با مطالعه در کتب اخبار و مقاتل این شیوه تشدید شد، که می‌دیدم از واقعه‌ای واحد هیچ اثری نیست، بلکه آنچه به دست ما رسیده روایت این یا آن است که بسته به پیشداوریمان نقل می‌کنیم و مخاطب نیز براساس منظری که دارد بدان می‌نگرد. گاهی تباین و تقابل روایات در خدمت تثبیت یک پیام است، مثلاً اگر ده روایت از حادثه‌ای نامحتمل به دست بدهیم که هیچ کدام با دیگری نخواند، برداشت مخاطب این خواهد بود که چنین اتفاقی نیفتاده است. برداشت دیگر هم البته این خواهد بود که اتفاقی افتاده. این شیوه به شرط پیش بردن خط داستان در اغلب کارهای من هست؛ خطی که تکه تکه روایات شازده را به هم وصل می‌کند جستجوی دیگری و بالاخره گذشتگان و النهایه خود است. در «معصوم اول» روایات مختلف در عین حال که افشاکننده ذهنیت راویان است، هیولای برساخته آن اذهان را به راه می‌اندازد تا بکند آنچه می‌کند. ادامه تقابل واقعیت و خیال سرانجام به کل گذشته فرهنگی ما در «خوابگرد» تسری داده شد. دیگرهاش را دیگر خود می‌توانید پیدا کنید.

۲- مشغله سیاست

زیستن در شهرستان این حسن را دارد که آدم می‌تواند تعدادی آدم را تا عمق بشناسد. گاهی ما حتی می‌توانستیم به یقین بگوییم که فلان آدم در این لحظه چه می‌کند. حشر و نشر مداوم با اعضای آن قبیله در آن انجمن ادبی و بعدها در متن زندگی و بعدتر در کانون و غیره برای من این حسن را داشته است که در لحظه لحظه‌های حیات، این جنم آدم را که انگار همه‌شان از یک کارخانه درمی‌آیند بشناسم. در

همان ۵۸ که در دبیرستانی درس می‌دادم محصلی بود که اول دبیرستان بود و ظاهراً داشت به قبیله می‌پیوست. توجه کردم که پاسخ او به همهٔ مسائل روز و جهانی همان بود که مثلاً سردمداران فکری او در کانون می‌گفتند. یا در همان ۵۶ و ۵۷ وقتی جلسهٔ عمومی کانون به پایان می‌رسید، من که باید خانه‌ام را رفت و رویی می‌کردم می‌دیدم همهٔ رأی‌های حضرات یکی است، انگار که از جایی نسخهٔ چاپی به دستشان داده بودند. فی‌المثل اگر قرار بود به ده نفر رأی داده شود آنها تنها به پنج نفر مشخص رأی می‌دادند که از پیش می‌دانستند، پس آن‌همه حرف و نقل که در جلسه رد و بدل می‌شد باد هوا می‌شد و آن عضو قبیله هم ادعا می‌کرد که بله من دمکراتم. به تجربه هم دیده‌ام که کمتر آدمی می‌تواند از این اعتیاد به نیندیشیدن و البته توهم مترقی بودن نجات پیدا کند. هرچه پیرتر می‌شوند مرض قدیمی بیشتر غلبه می‌کند، انگار که به بیماری معروف مقاربتی دچار شده باشند و حالا با ضعف بدن عود کرده باشد. گفته‌ام یکی دو داستان من در رهایی از این توهم نوشته شده است. «جبه‌خانه» و «قف این کار شده است و در «هر دوی روی یک سکه» مبارزانی از این دست در تقابل با مبارزان عصر مشروطه گذاشته شده‌اند که به گمان من اینها مسئول هر کارشان خودشان بودند. به غیر از اینها درگیری مستقیم با اعوان‌الظلمه و ظالمان هم بوده است که خوانده‌اید و اینجا هم باز می‌توانید ببینید، نظیر «عروسک چینی من».

۳- مشغله گذشته و گذشتگان

هر آدم خواه ناخواه بار گذشتهٔ خود را به دوش می‌کشد و بار رفتگان را. حال اگر تاریخی مثل تاریخ ما با این همه قدمت حی و حاضر جلو روی او باشد، و کسی هم با ابزار داستان این گذشته را شکل نداده باشد، ظاهراً وظیفهٔ داستان‌نویس امروز است که چنین کاری را بکند. کسی البته می‌تواند این گذشته را در همان محدودهٔ خودش بسازد و دیگری می‌تواند گذشته را محمل برداشت خود از حال بکند. یکی نویسندهٔ داستان تاریخی است و یکی داستان به

ظاهر تاریخی ولی رمزی می‌نویسد. من البته از این هر دو کار ظفره رفته‌ام. گذشته برای من اگر در حال ادامه داشته باشد با تغییر بعضی عناصر مهم است. چند کار چاپ شدهٔ من جوابی است به تعلل گذشتگان و محملی است برای طرح آنچه هنوز در ما و ذهنیت ما ادامه دارد. «معصوم»ها و بخشهایی از راعی در این راستاست، بقیه را منتقدان می‌توانند حدس بزنند که قرار نیست همهٔ کارهای نکردهٔ آنها را ما بکنیم. پرداختن به گذشته و گذشتگان رهایی از پسماندهای آنهاست در عرصهٔ تلقی ما.

۴- مشغلهٔ ابزار شناخت بودن ادبیات

نمی‌دانم تا حال خوابهاتان را یادداشت کرده‌اید تا مثلاً ببینید عاشق هستید یا نه؟ ادبیات گاهی می‌تواند همین نقش را برعهده بگیرد. کریستین و کید را من با همین نیت شروع کردم. می‌نوشتم تا بدانم چه می‌گذرد و بالاخره من چه کاره‌ام. برای من درخشانترین تجربهٔ دوران نویسندگیم بود. شکل دادن به داستان همان شکل دادن به خود و رابطهٔ خود با دیگران بود. بعدها «گرگ» را نوشتم تا به دیگری بگویم که این خطرها هم هست که مثلاً وقتی کسی بخوهد با سگی بازی کند ممکن است غافل بماند که این یکی گرگ است. حالا فکر می‌کنم اگر داستان گاهی تاریخ عاطفی ملتی را می‌تواند عرضه کند، چرا نتواند به وقایع روزمره نیز شکل دهد و بگوید که چه خواهد گذشت؟ این تجربه به من کمک کرد تا از وقایع روزمره بتوانم سود بجویم و به نوعی به پیشگویی آینده نزدیک شوم. با این نحوهٔ نگرش است که من فکر می‌کنم داستان می‌تواند در رهایی آدمها از دام گذشته و حال و آینده کارساز باشد و خواننده را به آنچه آرمان همهٔ ماست نزدیک کند.

۵- مشغلهٔ زبان

گفته‌اند که من گویا در ابتدا شعر گفته‌ام که گفتم اشتباه بوده است و درستش این است که یکی را به نفع دیگری رها کردم. گاهی هم

شنیده‌اند که نویسنده شاعر شکست‌خورده است. راستش من فکر می‌کنم هیچ شاعر شکست‌خورده‌ای داستان‌نویس موفق نمی‌شود، بلکه تجربه شعر می‌تواند این کمک را به آدم بکند که باید از طریقی دیگر و با ابزاری دیگر گاهی همان حاصل را به دست دهد. شاعر به دست می‌دهد. این حسن را هم البته دارد که عقده شعر گفتن نداشته باشد. همه نثرنویسانی که آثارشان پر است از تشبیهات و استعارات و غیره، به حقیقت نثرنویسانی بدند. توجه به زبان شاید مهمترین یادگار حشر و نشر با شعر و شاعران بوده است. زمانی تا به نوعی وزن در نثر دست پیدا کنم، و نه نثر عروضی، از ضبط سود جستم. داستان «بختک» چنین وزنی دارد که می‌توان آهنگیش گفت. بقیه را خواننده می‌تواند پیدا کند. نکته دوم در نثر این بود که به تبع آل‌احمد جمله‌های کوتاه، تلگرافی، رسم شده بود. گرچه این در برابر نثر پیشنهادی اصحاب سخن و نیز قدما قدمی به جلو بود ولی از آنجا که چنین نثری ظرفیتش محدود بود و نمی‌توانست تأملات را نیز برتابد عنایت به جملات طولانی با کمک موصول و نظایر آن و به هم ریختن ساختار مألوف جمله و دادن نظمی که درخور زبان و ذهن راوی باشد مشغله اساسی من شد.

تدریس مداوم متون کهن چه در سطح دبیرستان و چه دانشگاه و نیز الفت با آنها در این سالها سبب شد تا امکانات دیگری هم مورد نظر قرار گیرد. اولین تمرین ابتدا باید در شازده احتجاج به نتیجه رسیده باشد که برای محتمل کردن و نیز القای فضای رمان از نثری نزدیک به نثر سفرنامه‌ها و روزنامه‌ها و غیره سود جستم. در «معصوم»‌ها البته هم از عناصر مقاتل و هم از زبان کُتبی نظیر روضه‌الشهدا سود جستم و در راعی ترکیبی از این‌همه به دست داده شد. بعدها این سودجستن کامل از امکانات نثر کهن داستان نیز تجربه شد، مثل معصوم پنجم. در این سالها هر بند بسته به موقعیت و منظر راوی و فضا می‌تواند نثری بیاید. الحاصل فکر می‌کنم دیگر نثر نه مایه قدرت‌نمایی که عنصری ضروری است در هر داستان یا رمان، یعنی به رغم آنچه سارتر در ادبیات چیست گفته است و اینجا

وحی منزل شده است، زبان از کوچکترین جزء آن، مثلاً گفتگو، تا وصف و صحنه پردازی و غیره بی عنایت به انتخاب نویسنده از نظام زبان تنها می‌تواند وسیله انتقال داستانهایی باشد برای سرگرمی مخاطبان و بس. درجه اعتنا به عنصر زبان البته در هر داستان بستگی به نوع داستان و قدرت نویسنده دارد.

۶ - مشغله ساختار داستان

اگر داستان بتواند خود شکل‌دهنده این هستی در گذر باشد و نه وسیله انتقال آنچه از پیش اندیشیده‌ایم، آیا می‌توان با همان ساختار نمایشی: مقدمه‌چینی، گره‌افکنی، اوج، گره‌گشایی، پایان‌بندی به این نیاز پاسخ گفت؟ مهمتر اینکه وقتی زبان عنصر اساسی داستان باشد و خود در داستان عاملی برای افشای ذهنیت راوی یا شخصیت شود، مطمئناً ساختار کلاسیک داستان نمی‌تواند ادامه یابد. جستجوی ساختار متناسب با هر داستان در این سالها مهمترین مشغله من بوده است. حالا البته کار دیگر آسان شده است، هر کس که دست به قلم می‌برد آخر قصه را اول می‌گوید و فکر می‌کند سنت شکنی کرده است. رواج آثار امریکای لاتین هم به بحران دامن زده است تا هر اتفاق بتواند جواز ورود بگیرد. با این همه من اکنون فکر می‌کنم اگر طرح کلاسیک را کنار می‌گذاریم، باید بر محوری دیگر مثل شخصیت یا الگو تکیه کنیم و داستان‌نویس با همه ادعاها که دارد باید همان فروتنی قصه‌گویان را در خود زنده نگاه دارد تا خواننده نه با جدول کلمات متقاطع بلکه با یک داستان روبرو شود. بر این اساس است که اکنون دارم به بهترین کارهایی می‌اندیشم که باید در میان این آثار جست و در دوری دیگر به چاپ سپرد. خلاصه آنکه پاسخ من به بحران ساختار در داستان در تجربه‌های اخیر شاید این بوده است که اگر بعضی عناصر کم‌رنگ شده‌اند، در مجموع باید کاری ساده به دست آید که به یک نظر در ذهن بماند، اما آدم رارها نکند تا باز و بازش بخواند، مگرش در رهایی و آزادی او از این همه تخته‌بند که هست مددکار شود. و دیگر بدرود.

خرداد ۷۰ - هوشنگ گلشیری

چنار

نزدیکیهای غروب بود که مردی از یکی از چنارهای خیابان بالا می‌رفت؛ دو دستش را به آرامی به گره‌های درخت بند می‌کرد و پاهایش را دور چنار چنبره می‌زد و از تنه خشک و پوسیده چنار به بالا می‌خزید. پشت خشک او دو وصله ناهمرنگ دهن کجی می‌کردند و ته یک لنگه کفشش هم پاره بود.

مردم که به مغازه‌ها نگاه می‌کردند برگشتند و بالا رفتن مرد را تماشا کردند. زن جوانی که بازوهای بلوریش را بیرون انداخته بود دست پسر کوچک و تپل میلش را گرفت و به تماشای مرد که داشت از چنار بالا و بالاتر می‌رفت پرداخت. جوان قدبلندی با دو انگشت دست راستش گره کراواتش را شل و سفت کرد و بعد به مرد خیره شد؛ آنگاه برگشت و نگاهش را روی بازو و سینه زن جوان لغزاند.

سوراخهای آسمان با چند تکه ابر سفید و چرک وصله‌پینه شده بود و نور زردرنگ خورشید نصف تنه چنار را روشن می‌کرد. مرد که کلاه شاپو بر سرش بود با تعجب پرسید: «برای چی بالا می‌ره؟»

مرد خپله و شکم‌کنده‌ای که پهلوی دستش ایستاده بود زیر لب غر زد:
«نمی‌دونم، شاید دیوونه‌س!»

جوانک گفت: «نه دیوونه نیس، شاید می‌خواد خودکشی بکنه!»
مرد قدبلند و چاقی که موهای جلو سرش ریخته بود با اعتراض گفت: «چطور؟ کسی که خودکشی می‌کنه دیوونه نیس؟ پس می‌فرمایین عاقله؟!»

پاسبانی از میان مردم سر درآورد و با صدای تودماغیش پرسید: «چه خبره؟»
اما مردم هیچ نگفتند، فقط بالا را نگاه می‌کردند. مرد تازه از سایه رد شده بود و آفتاب داشت روی کت و شلوار خاکستریش می‌لغزید. پاسبان که از بالای درخت

رفتن مرد — آن هم در روز روشن — عصبانی شده بود، باتومش را محکم توی مشتش فشرد و داد زد: «آهای یابو! بیا پایین! اون بالا چکار داری؟»

مردی که تازه خودش را میان جمعیت جابه‌جا می‌کرد ریز خندید. پاسبان برگشت و زلزل به او نگاه کرد و دستش را روی باتومش لغزاند و دوباره چشمهای ریزش برگشت و روی مردم سر خورد. بعد غر زد: «چه خبره؟ مگه نون و حلوا قسمت می‌کنن؟»

آنگاه چند نفر را هل و هیل داد و برگشت مرد را که به بالای چنار رسیده بود نگاه کرد. با دو انگشت دست راستش نوک سبیلش را که روی لب بالایش سنگینی می‌کرد، تاب داد و ساکت ایستاد.

زن ژنده‌پوشی که بچه‌ای زردنوبه کولش بود توی جمعیت ولو شد؛ دستش را جلو یکی دراز کرد و گفت: «آقا ده شاهی!» اما وقتی دید همه بالا را نگاه می‌کنند او هم نگاه توخالیش را روی درخت لغزاند. مف بچه‌اش مثل دو تا کرم سفید تا روی لب پایینش لغزیده بود.

زن چادر به سری که دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد دنبالش می‌دویدند از آن طرف خیابان به این طرف دوید و وقتی مرد را بالای چنار دید گفت: «وای خدا مرگم بده! اون بالا چکار داره؟ جوون مردم حالا می‌افته!»

هیچ‌کس جوابی نداد؛ فقط زن گدا دستش را جلو مردی عینکی که با سماجت داشت مرد را بالای چنار می‌پایید دراز کرد و گفت: «آقا ده شاهی!» بچه‌اش با چشمهای ریز و سیاه مردم را می‌پایید و با نوک زبان مفش را می‌لیسید. دستهای کثیف و زردش را که استخوانی و لاغر بود تکان می‌داد. چند تار موی سیخ‌سیخی از زیر لچک سفید و کثیفش بیرون زده و روی صورتش ولو بود. زن گدا چادرنمازش را روی سرش جابه‌جا کرد. چارقند چرک‌تابی که موهایش را پنهان می‌کرد با سنجاق زیر گلویش محکم شده بود.

مرد عینکی به آرامی گفت: «خوبه یکی بره بالا بگیردش تا خودشو پایین نندازه!»

جوانک گفت: «نمی‌شه... تا وقتی یکی به اونجا برسه، اون خودشو تو خیابون انداخته.» بعد به زن گدا که جلوش سیخ شده بود گفت: «پول خرد ندارم!»

ماشینها یکی یکی توی خیابان ردیف می شدند. از سواری جلویی، دختر جوانی سرش را بیرون آورده بود و مرد را که داشت بالای چنار تکان می خورد می پایید. مرد شکم گنده ای که کراوات پهنی زیر یقه سفیدش آویزان بود از سواری پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد. چند پاسبان از راه رسیدند و در میان مردم ولو شدند. پاسبانها مردم را متفرق کردند، اما مردم عقب و جلو رفتند و دوباره جمع شدند. مرد چاق کراواتی از پاسبان سبیلو پرسید: «چه خبره؟ اون مرتیکه بالای چنار چکار داره؟»

پاسبان با ترس دو پاشنه پایش را محکم به هم کوبید و سلام داد. بعد زیر لب گفت: «جناب سرهنگ! می خواد خودکشی... کنه!»

مردم نگاهشان را اول به پاسبان سبیلو و بعد به مرد چاق خوش پوش دوختند و آن وقت دوباره سرگرم تماشای مرد شدند که از بالای درخت خم شده بود. از پشت جمعیت صدای روزنامه فروشی در فضا پخش شد:

«فوق العاده امروز! قتل دو زن فاحشه به دست یک جوان. فوق العاده به قران! بعد از اندک زمانی، صدای روزنامه فروش برید. فکری توی کله ام زنگ زد؛ سرم را بالا کردم و داد زدم: «آهای عمو، اینجا ما به پولی برات جمع می کنیم؛ از خر شیطون بیا پایین.»

صدایم از روی سر جمعیت پرید. بعد دست کردم توی جیبم، دو تا یک تومانی نقره به انگشتهایم خورد، آنها را درآوردم و انداختم جلو پایم. یکی از سکه ها غلتید و زیر پای مردم گم شد. مردم همدیگر را هل دادند تا وقتی پول پیدا شد، آن وقت هر کس دست کرد توی جیبش و سکه ای روی پولها انداخت. پولها جرینگ جرینگ روی هم صدا می کرد. مرد خپله هر چه جیبهایش را گشت پولی پیدا نکرد. بعد آهسته اما طوری که من بشنوم گفتم: «بخشکی شانس! پول خردم ندارم...»

زن چادر به سر کیسه چرک گرفته اش را از زیر جورابش بیرون کشید و دو تا دهشاهی سیاه شده از آن درآورد و انداخت روی پولها. یکدفعه صدای مرد از بالای درخت مثل صدایی که از ته چاه به گوش برسد توی گوش مردم زنگ زد: «من که پول نمی خوام... پولاتونو ببرین سرگور پدرتون خرج کنین!»

صدایش زنگ‌دار بود، اما مثل اینکه می‌لرزید. دیگر کسی پول نینداخت. زن گدا به پولها خیره شد، بعد از میان مردم غیث زد. مرد شیک پوش چیزی به پاسبان سیلو گفت. پاسبان برگشت و رو به بالا داد زد: «آهای عمو بیا پایین، جناب سرهنگ حاضرن کمکت کن!»

افسر قدکوتاهی که سیبل نازکی پشت لبش سبز شده بود، از پشت به مردم فشار می‌آورد و آنها را پس و پیش می‌کرد. وقتی جلو رسید، سر پاسبانها داد زد: «زود باشین اینا را متفرق کنین!»

صدای مرد از بالای درخت به پایین لغزید: «خاک بر سرتون بکنن! من صدقه نمی‌خوام.»

افسر تازه رسیده بالا را نگاه کرد و بعد از پاسبانها که خبردار ایستاده بودند پرسید: «اون بالا چکار داره؟»

یکی از آنها زیرلبی گفت: «می‌خواد خودکشی کنه!»

افسر گفت: «خوب، خودکشی جمع شدن نداره، یالاه اینا را متفرق کنین!» بعد رو به مردم کرد و داد زد: «آقایون، چه خبره؟ متفرق بشین!»

در این وقت، یکدفعه چشمش به سرهنگ افتاد. خود را جمع و جور کرد و محکم خبردار ایستاد و سلام داد.

پاسبانها توی مردم ولو شدند. صدای سوت پاسبانهای راهنمایی که ماشینها را به‌زور وادار به حرکت می‌کردند توی گوش آدم صغیر می‌کشید. پولها زیر دست و پای مردم می‌رفت و بعضیها خم شده بودند و پولها را جمع می‌کردند. زن جوان که جا برایش تنگ شده بود بچه‌اش را برداشت و از میان جمعیت بیرون رفت. پسرک جوان هم پشت سر زن غیث زد.

یکی از پشت سرش تودماغی غرید: «چطور می‌شه گرفتش؟ مگه توپ کاشیه؟» بعد دستمالش را جلو بینیش گرفت و چند فین محکم توی دستمال کرد. مردم اخم کردند اما او بی‌اعتنا دستمالش را مچاله کرد و چپاند توی جیبش و باز به بالای درخت خیره شد.

در طرف دیگر جمعیت، جوان چهارشانه‌ای که سیگار دود می‌کرد گفت: «اگرم بیفته دو سه تا را نقله می‌کنه! اما مَث اینکِه عین خیالش نیست، داره مردمو نگاه

می‌کنه! بعد به مردی که از پشت سرش فشار می‌آورد گفت: «عمو چرا هل می‌دی؟ مگه نمی‌تونی صاف وایسی؟»

مردی که بچه‌ای به کول داشت سعی می‌کرد بچهٔ موبور را متوجه بالا کند: «باباجون اون بالا را ببین! اوناهاش، روی چنار نشسته!»

این طرف تر آقای لاغراندامی خودش را با یک مجله‌ای — که عکس یک خانم سینه‌بلوری و خندان روی جلدش بود — باد می‌زد. پشت چنار، مردم از روی شانهٔ همدیگر سرک می‌کشیدند. ماشینها پی‌درپی رد می‌شدند و از پشت شیشه‌های اتوبوس، مسافرها بالای چنار را نگاه می‌کردند. پاسبان راهنمایی مرتب سوت می‌کشید. چند پاسبان هم میان مردم می‌لولیدند.

از پشت جمعیت صدای شوخ جوانکی بلند شد: «یارو به خیالش چنار اما مزاده‌س، رفته مراد بطلیه!»

دوباره داد زد: «آهای باباجون پیا نیفتی... شست پات تو چشت می‌ره!» چند نفر اخم کردند، صدای جوانک برید. بعضیها تک‌تک غرغری کردند و از میان جمعیت بیرون رفتند. تازه رسیده‌ها می‌پرسیدند: «آقا چه خبره؟» بعد به بالای چنار نگاه می‌کردند.

روشنایی کمرنگی روی تیرهای چراغ برق دوید؛ چند دوچرخه‌سوار در خیابان آن طرف پیاده شده بودند و به این طرف می‌آمدند. پاسبان راهنمایی آنها را رد می‌کرد. گاهی صدای خالی شدن باد دوچرخه‌ای توی هوای خفه فسی می‌کرد و خاموش می‌شد، بعد هم غرغر دوچرخه‌سوار توی گوشها پرپر می‌کرد.

مرد بالای چنار تکانی خورد و خم شد. بعد دستهایش را به یک‌گره چنار محکم کرد و دوباره سر جایش نشست. صدا از جمعیت بلند نمی‌شد. همه بالا را نگاه می‌کردند. یکدفعه مرد خپله زیر گوشم ونگ‌ونگ کرد: «حالا خودشو پایین نمی‌اندازه، می‌ذاره خلوت بشه...»

از روی سر جمعیت سرک کشیدم، دیدم اتومبیل سواری رفته و خیابان تقریباً خلوت شده است، ولی پیاده‌رو وسط از جمعیت پیاده و دوچرخه‌سوار سیاه شده بود و صدای پیچ‌پچشان به این طرف می‌رسید.

خسته شدم، چند دفعه پابه‌پاکردم و آخر به زحمت از میان جمعیت بیرون رفتم. چند دختر پشت جمعیت ایستاده بودند، یکی از آنها خیلی قشنگ بود، خال سیاهی

بالای لبش داشت. برگشتم و بالا را نگاه کردم، دیدم مرد پشتش را به خیابان کرده بود و این طرف، پشت مغازه‌ها را نگاه می‌کرد. خسته و گیج، تمام خیابان را پیمودم. وقتی برگشتم دیدم جمعیت کمتر شده، اما مرد هنوز نوک درخت نشسته بود.

همان نزدیکیها یک بلیط سینما خریدم و میان مردم گم شدم، اما دائم عکس مردی که روی صفحه سیاه خیابان پهن شده بود و از دو سوراخ بینش دو رشته باریک خون بیرون می‌زد پیش رویم، توی هوا، نقش می‌بست و بعد محو می‌شد. باز دوباره همان هیکل زنده پوش با سر شکسته و مغز پخش شده میان خیابان رنگ می‌گرفت و زنده می‌شد.

از فیلم چیزی نفهمیدم. وقتی بیرون آمدم، در خیابان پرنده پر نمی‌زد اما دکانها هنوز باز بود. جمعیت توی خیابان پخش شده بود. شاگردشورها با صدای نکره‌شان داد می‌زدند: «مسجد جمعه، پهلوی، آقا می‌آی؟... بدو، بدو!»

به چنار که رسیدم دیدم دوروبرش خلوت بود و مرد هم بالای آن دیده نمی‌شد. روبروی چنار، دو مرد ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. از یکیشان که وسط سرش موند داشت و دستهای پشمالوش را تا آرنج بیرون انداخته بود پرسیدم: «آقا ببخشین، اون مردک خودشو پایین انداخت؟»

مرد سرطاس نگاه بی‌حالتش را روی صورتم دواند و گفت: «آقا حوصله داری؟ وقتی دید خیابان خلوت شده پایین اومد؛ بعد خواست بره، اما...»

مرد پهلودستیش که انگار هفت ماهه به دنیا آمده بود، پرسید: «راسی، اون برا چی بالای چنار رفته بود؟»

رفیقش جواب داد: «نمی‌دونم، شاید می‌خواست خودشو بکشد، بعد پشیمون شد.»

شاگرد دکان که پسرک جوانی بود در حالی که می‌خندید سرش را از مغازه بیرون کرد و گفت: «حتماً فیلمو تماشا می‌کرده!»

مردک بی‌حوصله گفت: «لعنت بر شیطان حرومزاده... حالا حالا باید کنج زندون سماق بمکه تا دیگه هوس نکنه فیلم مفتی تماشا کنه!»

*

فردا صبح چند سپور شهرداری چنار کهنسال «خیابان چهارباغ» را می‌بریدند.

دهلیز

فاجعه از وقتی شروع شد که مادر بچه‌ها از حمام برگشت و پا گذاشت روی خرنده خانه و دید که سه تا بچه‌هاش تا قیاس افتاده‌اند روی آب حوض. بعد از آن را هم که همسایه‌ها دیدند و شنیدند و خیلی‌هاشان گریه کردند.

غروب که هنوز همسایه‌ها توی خانه ولو بودند، با دو تا پاسبان و یک پزشک قانونی، و مادر بچه‌ها داشت ساقه‌های نازک لاله‌عباسی و اطلسی باغچه را می‌شکست و خاک باغچه را می‌ریخت روی سرش، بابای بچه‌ها مثل هر شب آمد. از میان زنها که بچه به کول ایستاده بودند توی حیاط و تازه کوچه می‌دادند رد شد، از جلو اتاق اولی که بچه‌هاش را کنار هم، دراز به دراز خوابانده بودند گذشت و رفت توی اتاق دومی و در را روی خودش بست.

همه دیدند که صورتش مثل یک تکه سنگ شده بود، همان‌طور گوشه‌دار و بی‌خون و از چشمهایش هم چیزی نمی‌شد خواند، نه غم و نه بی‌خبری را و تازه هیچ‌کس هم سردر نیامورد که از کجا بو برده بود.

شب که شد نعش سه تا بچه در خانه ماند و چند زن و دو تا مردی که آمده بودند به بابای بچه‌ها سرسلامتی بدهند حریف نشدند که در را باز کند. هر چه داد زدند: «آقا یدالله، آقا یدالله!» انگار هیچ‌کس توی اتاق نبود، حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی‌شد. اتاق یکپارچه سنگ بود، فقط از بالای پرده‌ها، توی سیاهی اتاق، روشنی سیگارش بود که مثل یک ستاره دور کورسو می‌زد.

روز بعد هم که همسایه‌ها دست‌گردان کردند و پول کفن و دفن بچه‌ها را راه انداختند و پهلوی تکیه «بابارک» توی سه تا چال خاکشان کردند، بابای بچه‌ها مثل هر روز، صبح زود رفته بود سرکارش و فقط دم‌دمهای غروب پیداش شد با همان

چند تا نان هر شبش و صورتش که همان طور مثل یک تکه سنگ، سخت و گوشه دار بود.

در که زد، خواهرزنش در را باز کرد، سلام کرد و با گوشه چارقده سیاهش کشید روی چشماهای سرخ شده اش و مرد فقط به دیوار بندکشی شده دالان خانه نگاه کرد.

توی اتاق که رفت نانها را داد دست زنش که سر تا پا سیاه پوشیده بود و چمباتمه زده بود کنار دیوار، لباسهایش را کند. روی میخ جالباسی، یک پیراهن سیاه آویزان بود، اما مرد همان پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشید و رفت بالای اتاق نشست.

خواهرزنش بود که سماور و قوری و استکانها و بعد منقل پر از آتش را آورد توی اتاق و چراغ را روشن کرد و مرد را دید که خیره شده بود به دو تا عروسک روی تاقچه بلند و به آن دستهای کوچک و سرخشان و پوسته ای که آدم خیال می کرد یکپارچه رگ زیر آن می دود.

وقتی در زدند، خواهرزنش عروسکها را برداشت و برد توی صندوقخانه. باز همسایه ها آمده بودند؛ دو تا مرد بودند و دو تا زن، زنها از همان اول به گل و بوته های رنگ و رو رفته قالیها نگاه کردند و بخاری که از روی استکانهای چای بلند می شد و مردها چند تا جمله گفتند که مثل رگه های یخ توی هوای دم کرده اتاق واریخت، بعد آنها هم خیره شدند به گل و بوته های قالی.

بابای بچه ها همان طور نشسته بود و جلوش را نگاه می کرد، صورتش جمع شده بود و ابروها را کشیده بود پایین و خوب می شد دید که دیگر خون زیر پوست صورتش نمی دويد و فقط چشمها بود که نگاه می کرد. هیچ حرف نزد، توی کارخانه هم حرفی نزده بود، یعنی از خیلی وقت پیش بود که حرفی نمی زد و فقط صدای یکنواخت و کرکننده دستگاههای بافندگی و حرکت ما کوها و دستهاش بود که فضای دوروبرش را پر می کرد و حالا مرد توی یک دهلیز دراز و بی انتها بود و از پشت دیوارهای بندکشی شده صدای خفه کننده دستگاههای بافندگی را می شنید و بچ بچ گرم جر و بحث ها را و بوی سنگین نان و تاریکی را حس می کرد که لحظه به لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد. و او خیلی خسته بود، فقط آن دورها در انتهای

دهلیز بندکشی شده، سه دریچه بود که از صافی شیشه‌های معرقلش هوای روشن و پاک بیرون مثل سه تا رگه نور توی غلظت دهلیز نشت می‌کرد. و او می‌رفت و صداها توی گوشش بود و توی پوستش و خستگی داشت در خوش رسوب می‌گذاشت و او می‌خواست این صداها و خستگی و بوی سنگین نان را از پوستش بتکاند و به آن سه دریچه کوچک برسد؛ به آن دریچه‌ها با شیشه‌های معرق رنگین و به آن طرف دریچه‌ها که سکوت بود و دیگر بوی سنگین نان و غلظت تاریکی پیداد نمی‌کرد و حالا توی دهلیز بود و مردها و زن‌ها را نمی‌دید. فقط وقتی مردها حرف زدند صدای دستگاه‌های بافندگی بیشتر اوج گرفت و غلظت تاریکی و بوی نان به پوستش چسبید.

همسایه‌ها که رفتند، خواهرزنش چیزی آورد که سق زدند و فقط مادر بچه‌ها بود که هق هقش تمامی نداشت و چیزی از گلایش پایین نمی‌رفت. سفره که برچیده شد، خواهرزنش گفت:

«چطوره فردا تو مسجد یه ختم بگیریم؟»

مرد توی دهلیز بود و صورتش مثل سنگ سخت و گوشه‌دار بود:

«چرا بچه‌ها تو نیاوردی؟»

و مادر بچه‌ها بلندتر گریه کرد و مرد نگاهش کرد و دید که چقدر خطوط صورتش کهنه و ناآشنا شده است و بعد نگاه کرد به موهای زن که از زیر چارقد سیاهش زده بود بیرون و تازه داشت می‌رفت که خاکستری بشود.

و حالا داشت بوی نان خفته‌اش می‌کرد و پیچ‌پیچ‌جر و بحث‌ها توی گوشش مثل هزارها طبل صدا می‌کرد و صدای چکش مداوم ما کوها، و او می‌خواست برود و دیگر فرصت نداشت تا بایستد و به موهای زن نگاه کند و او را به یاد بیاورد و به خطوط صورتی دل ببندد که هیچ‌نگاهی روی آن رسوب نمی‌کرد؛ می‌دید که اگر می‌ایستاد، سیاهی دهلیز، سه تا ستاره کوچک را که داشتند مثل سه تا شمع می‌سوختند، می‌بلعید و آن وقت او نمی‌توانست در انبوه آن همه صدا و بوی سنگین نان و غلظت تاریکی راه خودش را پیدا کند.

وقتی برگشت همه فهمیدند که زه زده است، او هم ابایی نداشت، می‌گفت:

«آدم همه چیز را تحمل می‌کنه، شلاقی که تو پوس آدم می‌شینه، دستبند و

آتش سیگار و هزار کوفت دیگه رو، اما دیگه نمی تونه بیینه یکی که یه عمر با آدم هم پیاله بوده، بیاد راس راس توی رو آدم بایسته و همه چیز و بگه، اون وقت آدم برا هیچ و پوچ یه عمری بمونه تو اون سولدونی، که چی؟»

گذاشتندش سر کار و همه دورش را خط کشیدند و او هم دور همه را، فقط با بعضی هاشان سلام و علیکی داشت، بعد زن گرفت و آلونکی راه انداخت و او شد و سه تا بچه.

شش روز تمام از صبح تا شب کار می کرد با آن همه تیغه نگاه که می خواستند گوشش را از استخوان جدا کنند و زمزمه های مداوم جر و بحث ها و بوی نانی که روی دستش به خانه می برد تا بچه ها سق بزنند.

آخر هفته که همه اینها توی وجودش تلنبار می شد و نگاهها و گوشه و کنایه ها مثل آتش حلق و دهانش را می سوزاند و می رفت که دستهایش مشت شود، خودش را توی یکی از این کافه رستورانهای پرک گم و گور می کرد و تک تنها می نشست پشت یک میز و دو تا شیشه عرق را پشت سر هم می ریخت توی حلقومش و بعد مست مست برمی گشت خانه.

صبح جمعه ساعت نه و ده بلند می شد، می رفت سر حوض، سر و صورتش را می شست، می نشست پهلوی بچه ها و مادر بچه ها، چای می ریخت و با بچه هاش بازی می کرد و بعد گلهای اطلسی و لاله عباسی باغچه بود و حوض که خودش زیر آتش را می زد و آبش می کرد.

عصر هم با آنها راه می افتاد می رفت توی خیابانها گشتی می زد و برمی گشت. ولی حالا فقط سالن کارخانه مانده بود و آن همه صداهای دستگاههای بافندگی که زیر انگشتهای تر و فرزش که نخها را گره می زد، مثل یک موجود زنده و نیرومند جان داشت و نفس می کشید و از دستهایش خون می گرفت تا نخها را پارچه کند و حالا فقط حرکت مداوم ما کو بود که فضای تهی اطرافش را پر می کرد و صداها بود که می توانست خودش را با آنها سرگرم کند. اما آن روز روز کار نبود، یعنی از قیافه های کارگرا خواند که امروز باید خبری باشد و بعد یکی یکی دست از کار کشیدند و از سالن بیرون رفتند و او فقط توانست دست یکی از آنها را بگیرد و بپرسد:

«برا چی کار و لنگ می کنین؟»

این یکی هم حرفی نزد و بعد هم که همه رفتند؛ او ماند و دستگاه بافندگیش که هنوز جان داشت و خون می خواست، آن وقت حس کرد که جریان برقی که توی دستگاه می دود از خون او سریعتر و قویتر است و او به تنهایی نمی تواند آن همه خون توی رگ دستگاه بریزد تا نخها را پارچه کند و نگاهش دیگر نمی توانست حرکت سریع ماکو را دنبال کند و می دید که دستهایش می روند تا لای چرخ و دنده های ماشین گیر کنند.

برق را که خاموش کردند او هم دست از کار کشید و لباسهایش را عوض کرد و از کارخانه بیرون رفت و آنها را دید که صف بسته بودند، زنها و بچه ها جلو و بقیه از دنبال، با همان لباسها و گرد پنبه که روی لباسشان نشسته بود و حالا می رفتند که از روی ریل بگذرند و او مانده بود با فضای تهی و دستهایش که نمی دانست آنها را به چه بهانه ای سرگرم کند.

همه او را با آن یکی که آمد، مثل شاخ شمشاد، جلوش ایستاد و سیر تا پیاز را گفت به یک چوب راندند ولی با این تفاوت که آن یکی رفت توی یکی از این اداره های دولتی با صنار و سه شاهی ماهانه و این یکی ماند زیر تیغه نگاه آن همه آدم و آن جریان قوی برق و آن سه تا بچه و زنش که آن قدر بیگانه شده بود و توی یکی از همان عرق خوریها بود که حسن را دید؛ شیک و پیک و سرزنده با لپهای گل انداخته و دستهایی که از آنها خون می چکید. نشستند روبروی هم و لیوان پشت لیوان.

آن وقت حسن به حرف افتاد، بعد از پنج سال، پنج سال آزرگار که یک دنیا حرف توی دلش تلنبار شده بود:

«می دونم از من دلخوری، اما من ام یکی بودم مث همه، مث اونای دیگر، تو اون سولدونی هر چی خواستم باهات حرف بزنم، رو نشون ندادی. فکر می کردی بیرون که می آی برات تا ق نصرت می زنن اما هیچ خبری نبود، همه یادشان رفته بود... می دونی این نه تقصیر تو بود، نه من، ما دو تا فقط دو تا عروسک بودیم، می فهمی دو تا عروسک.»

و یدالله پشت سر هم عرق می خورد و نگاه می کرد به خطوط آشنای صورت دوست چندین و چند ساله اش که حالا زیر لایه گوشت محو شده بود و نگاهش که دیگر فروغ نداشت و فقط همان تری اشک بود که جلاش می داد:

«خب بسه دیگه، می دونم تقصیر تو نبود، آخه شلاق که با گوشت نمی سازه، آدم دردش می آد...»

و حسن با مشت زده بود روی میز:

«بسه دیگه، بازام همون حرفا، این پنج سال برات بس نبود تا سرت به سنگ بخوره، می دونی اونا ارزش اینو ندارن که آدم به عمری براشون تو اون سولدونی پیوسه.»

«راس می گی، ارزش ندارن.»

و یدالله یک لیوان دیگر خورده بود تا شعله آتش توی حلق و گلویش را خاموش کند و مشتش را که گره شده بود گذاشت روی میز که سرد و نمناک بود.

«خب پس چرا وقتی منو تو خیابان می بینی، روتو برمی گردونی، حالا که دیگه همه حرفا گذشته، فقط من موندم و تو، پس چرا نمی خوای با هم باشیم؟»

یدالله نمی توانست حرف بزند، پنج سال همه دردهاش نوازش شده بود برای بچه ها و غصه هاش آب شده بود برای گلهای لاله عباسی و اطلسی و حالا که حسن کلی روشنفکر شده بود، براش مشکل بود که دوباره به حرف بیاید:

«می دونی، ما کور خوندم، نباس تنها موند، تنهایی خیلی مشکله... یعنی خیلی مرد می خواد که تنها باشه... من و تو مرد این کار نیستیم، می فهمی، باس با هم بود اما برای من و تو دیگه کار از کار گذشته، راهش اینه که زن بسونی و چند تا بچه بریزی دور و بر خودت...»

و حسن زده بود زیر گریه، و از آن شب به بعد هم یدالله ندیده بودش و حالا که ایستاده بود توی یکی از غرفه های پل و به جریان آرام آب نگاه می کرد و به بچه ها که داشتند در گرداب پای برج شنا می کردند، دلش می خواست باز حسن را می دید تا با هم عرق می خوردند و حرف می زدند و او می توانست باز گریه اش را ببیند و خطوط آشنای صورتش را که زیر لایه گوشتها محو شده بود.

ملخ

ساعت هفت صبح بود که راه افتادیم. بارها را که فقط سه تا ساک بود گذاشتیم توی خرچین یکی از خرها و دنبال جاده را گرفتیم.

آنها سه نفر بودند، یکی که خرها را می برد به ایشوم، دو تای دیگر با هم برادر بودند و مثل ما بارهاشان را گذاشته بودند روی یک خر. برادر بزرگتر چشم سبز و خنده رو بود و آن یکی، جوان و بلندقد با چهره ای که مثل صخره سخت و گوشه دار بود. تازه توی چشمهای نیم بسته و زیر پوست سوخته شده اش یک چیز وول می خورد که آدم مورمورش می شد و می رفت توی نخ اینکه ساعتش را بگذارد توی جیبش و پولهایش را یک جایی گم و گور کند.

هر سه تا شان کلاه های دوگوشی سرشان بود و یکی یک چوب داشتند که می گذاشتند پشت گردنهایشان، و مثل وقتی که می خواهند چوب بازی کنند میج دستهایشان را روی چوبها انداخته بودند.

راه افتادیم، آنها پشت سر چهار تا خر بودند و ما به دنبالشان لابه لای یک پرده خاک، این طرف آب باریکه یک چشمه بود و یک بیشه کبوده و دست راست تپه های پوشیده از بوته های یوشن و گون. وقتی پیچیدیم پرده های خاک غلیظ تر شد و محمد راه افتاد از میان خرها و رفت جلو و از همان جا بود که برادر بزرگتر شروع کرد:

«کی گفت اصفهانو ول کنین، بیاین بیابون، خاک بخورین؟»

من گفتم: «می خواسیم ببینیم شما تو این بیابونا چی طو زندگی می کنین.»
خندید، بلند خندید، چوبش را از پشت گردنش برداشت و خرها را هونج کرد:

«زندگی ترک دسته خره که بیاین ببینین. ترک که آدم نیس: همهش راه برو،

همهش جون بکن.»

راست می‌گفت. از بلندی قدمهاشان می‌شد فهمید که راهها چقدر طولانی‌ست و سیاهی کوهها چقدر دور از هم ایستاده‌اند.

چپش را روشن کرد و شروع کرد به ترکی حرف زدن با کاظم که خرها را می‌راند.

برادر کوچکتر حرف نمی‌زد؛ اما گاه‌گداری موج‌خنده توی صورتش رها می‌شد و همان‌جا میان تخته‌سنگهای قالب صورتش رسوب می‌کرد. کلاه دوگوشیش نونوار بود، اما سرشانه‌های کتش پاره شده بود و اپل‌کت زده بود بیرون. بدنش نرمش عجیبی داشت، مثل بازیگرانی راه می‌رفت که توی چوب‌بازی می‌خواهند حریف را غافلگیر کنند و چوب را روی میج پایش بچسبانند. روی انگشتهای پایش بلند می‌شد و چوب را پشت گردن ستر و سیاه شده‌اش تکان می‌داد.

محمد جلوتر می‌رفت، همیشه همین‌طور بود، اول جلو می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. وسطهای راه که از نفس می‌افتاد کم‌کم می‌کشید عقب، آن‌وقت نوبت ما بود که بایستیم تا برسد یا فقط نلندندش را بشنویم که: «دیوونه‌ها! مگه سر می‌برین؟ یه کم آهسته برین، آخه چند تا که با هم یه جا می‌رن، باهاس تا آخر کار با هم باشن.»

اسم برادر بزرگتر علی‌جون بود و آن یکی که خرها را می‌برد به ایشوم کاظم. اما اسم برادر کوچکتر را حتی مش کاظم یادش رفته بود. می‌گفت: «نمی‌دونم شاید سهراب باشد، شایدم لهراسب.»

باورشان نمی‌شد که ما بتوانیم آن‌همه راه را تاب بیاوریم. علی‌جون گفت: «خیلی راهه، عاجز می‌شین.»

من گفتم: «ما خیلی راه رفته‌ایم: این راه واسه مون چیزی نیس.»

باز خندید و شروع کرد به ترکی حرف زدن و محمد که جلو خرها می‌رفت، پا سست کرد، وقتی خرها رسیدند دستش را گرفت دم بینیش و گفت: «ما همه‌ش کوه می‌ریم، هر روز جمعه، تمام کوههای دور و بر اصفهانو رفته‌ایم، این لقمه پیش اونا چیزی نیس.»

غرورش جریحه‌دار شده بود و من ترسیدم که نکند با همه این باد و بروت‌ها زه

بز نیم و شروع کردم با صادق حرف زدن، هر حرفی که دم زبانم سبز شد، بعد کشید به بحث و تپه‌ها به هم نزدیکتر شد.

به سرچشمه آب که رسیدیم علی جون گفت: «خیلی آب بخورین، تا دو تا فرسخ دیگه آب نیس.»

خودش روی زمین دراز کشید و آب خورد و آن دو تای دیگر هم. محمد در فلاسک را که روی دوشش بود باز کرد و من و صادق با مشت‌ها مان آب خوردیم. وقتی راه افتادیم باز به ترکی حرف زدند و خندیدند.

تپه‌های کنار راه پر از بوته‌های سبز یوشن بود و راه میان تپه‌ها و بوته‌ها گم می‌شد. چند تاکوه در افق دوردست سیاهی می‌زد و ما هم باید می‌رفتیم پشت آن کوه‌ها. آفتاب توی آسمان آبی بیداد می‌کرد.

چند تپه دیگر را که پشت سر گذاشتیم، محمد از خرها و سه ترک عقب افتاد و آنها یک تپه جلو افتادند و من دیدم که داریم زه می‌زنیم. آن وقت الکی به حرف افتادم. وقتی رسیدیم به ترک‌ها، علی جون سوار یکی از خرها بود و داشت چپ‌ش را دود می‌کرد.

توی چشم‌های سبزش خنده موج می‌زد و خوب می‌شد فهمید که دارد دنبال نخ خاطراتش را می‌گیرد. سر تپه روبه‌رو که رسیدیم باز از سر گرفت: «شهر و ول کردین، اومدین بیابون چی ببینین؟ اومدین آفتاب بخورین، خاک بخورین؟» تا آن تپه دو فرسخ راه بود با آن همه سرازیری و سربالایی. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و دور کلاه محمد برق می‌زد. صادق نقاب کلاهش را کشیده بود روی پیشانی‌ش و لب‌های من خشک شده بود. من گفتم: «ما اون قدرها هم نازک نارنجی نیستیم.»

و یادم آمد آن پیاده‌روی هشت فرسخی که شرط بستیم و بردیم و پای من تا یک ماه بعد پر از تاول بود. صادق گفت: «شما رو خر نشستین، قبول نیس، باس بیان پایین با هم راه بریم تا ببینیم کی خسته می‌شه.»

و خندید. علی جون هم خندید و به تپه‌ها و راه و به سیاهی کوه‌های دوردست نگاه کرد: «این ساعتو چند خریدی؟»

تازه علی جون چشمش افتاده بود به ساعت پت و پهن محمد که روی مچ

سوخته‌اش برق می‌زد. محمد رفت تو فکر: «صد تومن؟ صد و ده تومن.»
 من نگاه کردم به تپه‌ها و آهسته زمزمه کردم. محمد گوشی دستش آمد: «اما حالا کهنه شده، به بیس سی تومنی می‌ارزه.»
 و صادق به حرف افتاد.

نگرانی زیادی هم نداشتیم، برای اینکه وقتی کافه‌چی توی ده اینها را پیدا کرد که می‌آمدند به ایشوم، یک ربع ساعتی با آنها ترکی حرف زد و حتماً گفته بود که اینها می‌روند سر انوشیروان پسر امیر فرج خراب بشوند و ترکها حتماً فهمیده بودند که ما بی‌گدار به آب زده‌ایم.

به صادق گفتم: «طوری نیس، کاری نمی‌تونن بکنن، ما سه تاییم، اونام سه تا.» و ته دلم شور زد.

«چی، با این چوباشون؟ تازه اگه خرامونو بردن کی می‌تونه پس بگیره؟»
 «بردن که بردن!»

آن وقت متوجه شدم که ساعتش از همان وقتی که راه افتادیم روی مچ دستش نبود.

صدای هواپیما که از دوردستها بلند شد محمد گفت: «ماشین.» و پاش سست شد و من رفتم توی فکر که ترکها چقدر باید راه بروند. بعد فهمیدیم که هواپیماست و من به علی گفتم:
 «هواپیما، دشمن جون ترک.»

چپش را که فقط یک تکه چوب بود خالی کرد و با چشمهای سبز و خنداناش حاشیه آسمان آبی را دید زد:

«ترک از هواپیما نمی‌ترسه، وقتی هواپیما میاد، ترک می‌ره رو کوه.» و اشاره کرد به کوهی که داشت توی افق سبز می‌شد.

«هواپیما میاد روی کوه، اونوقت ترک چی می‌کند؟»

«ترک می‌ره پشت سنگ، هواپیما هر چی می‌خواد بمب بریزه، ترک در نیما.»

و خندید. کاظم خرها را تندتر راند و شیار خنده دوید روی لپهای سوخته سهراب. صدای هواپیما که گم شد صادق پرسید: «شما کجا می‌رین؟»

«می‌ریم ایشوم خودمون: سه فرسخ بالاتر از جرکون، شما زود می‌رسین. ما باس تا شب راه بریم.»

ما می‌خواستیم برویم جرکان که چهار فرسخ راه بود.

من پرسیدم: «نزدیک شیراز بودین، دنبال گله؟»

«نه نزدیک آباده، قاسنی جمع می‌کردیم.»

و نگاهش را انداخت به راه و شروع کرد با برادرش ترکی حرف زدن. بعد از محمد که باز داشت عقب می‌افتاد پرسید:

«شما نمی‌دونین قاسنی تو شهر یه من چنده؟»

«نه.»

«اول یه من هفتاد تومن بود، اما حالا یه دفعه شده سی تومن.»

من گفتم: «مگر اینجاها قاسنی پیدا نمی‌شه که باس برین آباده؟»

«رو اون کوهها پیدا می‌شه اما کمه، آباده خیلی هسن.»

رفتیم جلو. صادق تشنه‌اش شده بود و اگر جلو ترکها آب می‌خوردیم پاک کف می‌شدیم. یک تپه که جلو افتادیم، محمد در فلاسک را باز کرد و ما توی سرازیری، همان‌طور که راه می‌رفتیم، گلوها مان را تر کردیم و محمد افتاد به حرف و من و صادق فقط توی نخ راه بودیم و آسمان آبی و گونها و ترکها که داشتند از پشت سرمان می‌آمدند و حالا دو تا شان نشسته بودند روی خر و یکی داشت خرها را می‌رانند.

جاده می‌رفت روی تپه‌ها و آن دورها سیاهی چند کوه بود. اول روی تپه سیاهی چند رأس خر سبز شد، وقتی رسیدند، دو تا ترک بودند با سه تا خر که گاه بارشان بود. محمد گفت:

«خسته نباشین!»

«سلامت باشین!»

و چشمه‌اشان ما را پایید که پیاده می‌رفتیم ایشوم. بعد یک سوار پیدا شد، پیرمرد بود و رشید، با لباس تمام‌عیار قشقایها و زین و یراق اسب. چهره‌اش سوخته بود و موهای سفیدش از زیر کلاه خسروخانی زده بود بیرون:

«خسته نباشین!»

«سلامت باشین!»

«کجا می رین؟»

«ایشوم.»

«سیگار دارین؟»

هیچ کدام سیگاری نبودیم: «نه، باس بیخشین.»

پاشنه زد و رفت پهلوی ترکها که از عقب می آمدند ایستاد و چپق علی جون را دود کرد. از تپه که سرازیر شدیم من گفتم:

«خیلی جلو افتادیم، باس صبر کنیم برسن.»

کنار جاده نشستیم، روی چند تا سنگ و یکی یک قلب آب خوردیم و من میان سنگها یک ملخ پیدا کردم قد یک انگشت شست. صادق گفت: «بیریمش شهر، چیز عجیبیه.»

ترکها که آمدند صادق آیشان داد.

راه که افتادیم ملخ توی جیب من بود و من سنگینی آن را توی جیبم حس می کردم و سوزش رانم را و تلاش ملخ را که از آستر جیبم می آمد بالا. روی تپه بعدی بود که باز علی جون از سر گرفت:

«اینجا گردنه س، ترک می ایسته، چوب می گیره دستش. هی کجا میری؟» و چوبش را تکان داد. و من جمله اش را درست کردم:

«برنو می گیره دستش.» و با دستم نشانه رفتم و چشم چپم را بستم. چشمه اش برق زد.

«ترک دیگه برنو نداره، فقط چماق داره.»

راه که افتادیم ترکها شروع کردند به ترکی حرف زدن و ما هم آرام آرام انگلیسی گپ زدیم.

تا حالا سه فرسخ آمده بودیم و خورشید درست وسط آسمان بود، اما نسیم که می وزید و بوته های سبز را می لرزاند، آدم سبک می شد و بوی صمغ یوشنها را تا توی ریه هاش حس می کرد.

«بیابین سوار بشین، خسته شدین.»

مش کاظم اصرار می‌کرد و ما افتاده بودیم روی قورت. پای کوه سلطان خلیل که رسیدیم چشمه را دیدیم و آن طرف تر میان علفهای بلند دو اسب نیله را که فقط سر و دمشان پیدا بود و یالهاشان که ریخته بود روی گردنهای سترشان. خیلی تشنه بودیم، اما ما دراز کشیدیم روی چمنها و با دهان آب خوردیم و بعد ترکها. مش کاظم جل و خرجین خرها را برداشت و گفت:

«بشینین یه چایی، چیزی بخورین، بعد می‌ریم.»

محمد نشسته بود روی سبزه، اما هنوز از خر شیطان پایین نمی‌آمد:

«نه بریم. به ایشوم که رسیدیم یه چیزی گیر میاد.»

علی جون باز از سر گرفت: «حتماً انوشیروون یه گوسفند براتون می‌کشه، که خودتونو این قدر هلاک می‌کنین؟»

نصف کله‌قند و یک کیسه چای از بندهاشان بیرون کشیدند، با دو تا کتری سیاه شده و دو استکان. بوته‌ها را که توی راه جمع کرده بودند آتش زدند. نان خشکیده‌شان را درآوردند و ماهم رفتیم دور سفره، یکی یک تکه نان برداشتیم و به نیش کشیدیم و یکی دو تا چای و ولو شدیم روی چمن. من ملخ را ول کردم روی چمن که رنگ سبز سیر عجیبی داشت.

ترکها نشسته بودند تنگ آتش خوشرنگ بوته و علی جون می‌خندید و چای می‌خورد:

«ترک خیلی چای می‌خوره، ده تا، بیست تا.»

اول من دختر را دیدم، بعد علی جون و چشمه‌اش برق زد:

«گلین، گلین.»

محمد پرسید: «گلین؟»

«آره، به دختر که تازه عروس می‌شه، ترکها می‌گن گلین. بعد دیگه گلین نیس.» دختر بالابند بود با سینه‌ای برآمده. چینهای شلیته‌اش مثل موجهای رودخانه روی بوته‌های سبز غلت می‌خورد. صورتش آفتاب خورده بود و چشمه‌اش سیاه بود. سلام کرد و رفت سر چشمه و مشکش را پر کرد. وقتی می‌رفت، سهراب را دیدم که چشمش به چینهای شلیته دخترک بود و برق گیسوان بافته شده‌اش که ریخته بود پشتش و از زیر روسریش بیرون زده بود. به علی جون گفتم: «کاکات زن نداره؟»

«نه.»

«چرا زنش نمی‌دی؟»

«نمی‌تونه زن بگیره، فقیره، ترک باشداق دخترش خیلی می‌شه. ده تا، بیس تا گوسفند و گاو می‌خواد، پول نقد می‌خواد، تاجیکها فقط یک کاغذ می‌دن، زمین قباله می‌کنن. ترک زمین نداره، خونه نداره.»

اشاره کرد به تپه‌ها و کوه سلطان خلیل:

«اینای زمینای ترکه.»

خندید، شیشه‌های سبز و شفاف چشمهاش کدر شد:

«زمینی که مال خودش نیس و باس ول کنه بره گرمسیر.»

چای که تمام شد، بنه‌ها را بار کردیم و راه افتادیم. چند تا تپه را که پشت سر گذاشتیم، رسیدیم به جرکان. دشت وسیعی بود با چند تا خط سبز پررنگ و دو سه تا سیاه‌چادر. صادق ماتش برده بود:

«فقط چند تا سیا چادر هس!»

محمد خیلی کففت شده بود. ما را این‌همه راه آورده بود و شاید فکر می‌کرد که حالا هم مثل شش سال پیش باز یک دشت سیاه‌چادر می‌بیند و شبها مثل آسمان پرستاره یک دشت چراغ. صبحها گله‌ها می‌روند روی تپه‌ها و ما سوار اسب به تاخت می‌رویم سر چشمه و دخترهای بلندقد را نگاه می‌کنیم که نخ می‌ریسند، یا مشکهای پرآب را می‌گذارند روی خرها و چهارنعل دور می‌شوند. مش کاظم گفت:

«ما می‌ریم به ایشوم خودمون. ایشوم انوشیروون اونجاس.»

و سینه‌کوه روبرو را نشان داد که سایه‌ی یک تکه ابر افتاده بود روش. محمد

گفت:

«پهلوی باغ بیده بول داجی؟»

«آره همون جاس.»

و اشاره کرد به یک لکه سبز توی سینه‌کوه: «کار و بارشون بد شده، خیلی بدتر از اون سالها که شما اومدین. تازه پسرا از امیر فرج جدا شدن، هر کدام یکی یه سیا چادر برداشتن و رفتن سی خودشون. امیر فرج هم اونجاس.»

و اشاره کرد به این طرف جاده به سیاه‌چادری که وسط دشت مثل یک گول سیاه روی زمین چمباتمه زده بود. محمد ولکن نبود:

«چند سال پیش وضعشون بد نبود، اینجاها همه‌ش چمن بود، سبز بود.»
علی جون خندید، چوبش را گذاشت پشت گردنش، می‌خواست راه بیفتد:
«اون وقتها آب سلا بود، حالا دیگه آب نیس. ملخ همه چمنارو خورده، ترک از اینجا رفته.»

و اشاره کرد به کوهها، به سایه بی‌رنگ کوههایی که تازه داشت توی افق می‌روید. محمد پنج تومن گذاشت کف دست مش کاظم و خداحافظی کردیم. وقتی خرهاشان را هونج کردند و دور شدند، محمد داد زد:

«سلام همه تاجیکها را به ترکها برسونین، ما همه برادریم.»
و من خجالت کشیدم، از خودمان و از آن زمینی که ملخ چمنهاش را پاک خورده بود و چند تا سیاه‌چادری که آن‌همه دور از هم، زیر آفتاب داغ و روی زمین طاعون‌زده نشسته بودند.

ساکها روی زمین بود و من خیره شده بودم به زمین درندستی که تا خط تپه‌ها طلایی می‌زد و به انبوه ملخی که روی زمین خوابیده بود. محمد هنوز ونگ می‌زد و صادق نگاه می‌کرد به قدمهای بلند ترکها و چوبهاشان و راه پوشیده از ملخی که میان تپه‌ها و سیاهی کوههای دورگم می‌شد.

پرنده فقط یک پرنده بود

روزی بود و روزگاری و شهری بود به اسم «علی آباد» که چنین بود و چنان... تا آن روز که همه مردم این شهر از بهار و پاییز، طلوع و غروب و خلاصه از اینکه بهارها، این همه صدای پرنده و چرنده توی گوشه‌هایشان زنگ بزند و پاییزها این همه برگ زرد جمع کنند، جانشان به لب رسید؛ آمدند و هر چه آهن پاره و بادیه و بشقاب و کفگیر داشتند ریختند توی یک کوره بزرگ بزرگ و بعد دادند دست فلزکارهای شهر. آنها هم نشستند و یک تاق گنده ضربه درست کردند برای سقف شهر، با دوپست سیصد تا هواکش؛ و همه خانه‌ها، چراغهای آویزی و زنبوری و مهتابی را آوردند، خرد کردند و دادند یک کره بزرگ درست کردند و یک روز با سلام و صلوات بردند زیر تاق شهرشان آویزان کردند و برق قوی و خیره کننده‌ای را دواندند توش. آن وقت بود که رفتند سراغ درختها و پرنده‌ها و اعلامیه پشت اعلامیه که:

«هر یک از آحاد مردم این شهر موظف و مکلف است که در اسرع وقت یکی از اشجار شهر را ریشه کن کرده به خارج شهر حمل کند و الا طبق تبصره... ماده...»

حکم، حکم زور بود؛ اگر آنجا بودی، می دیدی که چطور یکی یکی مردم با بیل و کلنگ و اژه و مته افتاده اند به جان چنارهایی که سالهای سال، بهارها سبز می شدند و پاییزها برگهایشان را که مثل پنجه سرگلدسته‌ها بود، ولو می کردند توی خیابانها، و یا صف دراز مردم را می دیدی که چطور درختها را کول کرده بودند و از دروازه‌های شهر می بردند بیرون و بچه‌ها و پیرزنهای هم گلدانهای بزرگ و کوچک نرگس و یاس... را می ریختند توی گودالهای بیرون شهر.

بعد هم حکم شد که حالا نوبت پرنده‌هاست و ماهیها و مرغها و سگها و

گرچه‌ها... و یک هفته تمام، ده بیست تا ماشین باری راه افتادند دور شهر، هر کدام با دو تا مرد کت و کلفت که قفس قناریها و بلبلها... و ظرفهای پر از ماهی را می‌گرفتند و مثل سیب زمینی می‌ریختند روی هم، یا کتونه‌های مرغها و کبوترها را بار می‌کردند و سگها و گرچه‌ها را که توی کیسه گونی کرده بودند، روی هم می‌چیدند. و یک ماه نگذشت که دیگر توی همه شهر «علی‌آباد» یک وجب خاک پیدا نمی‌شد و یک ساقه سبز علف یا یک پرندۀ کوچک. و حالا شهر شده بود یک شهر نمونه، نه شبی داشت نه پاییزی، درست مثل کشور همیشه بهار توی قصه‌ها. خیابانهای پاک و پاکیزه‌اش مثل آینه می‌درخشید. توی آن‌همه کوچه پسکوچه نه درشکه‌ای بود و نه گاری اسبی، و راست راستی هر چه می‌گشتی و گوش به زنگ می‌ایستادی نه واق واق سگی را می‌شنیدی و نه قوقولی قوقوی خروسی که مردم را صبح سیاه سحر از خواب خوش زابرا کند.

مردم سربراه شهر، سر ساعت ۸ که بوق کارخانه‌ها بلند می‌شد، یک چیزی خورده و نخورده، لباسشان را می‌پوشیدند و آویزان می‌شدند به تراموایی، اتوبوسی، چیزی و می‌رفتند سر کارهاشان و طرفهای ساعت ۱۷، جوانها با دو تا ساندویچ و یک پیسی توی سینماها پلاس بودند و مردها و زنهای پا به سن، توی جنده‌خانه‌ها و کافه‌ها...

و یا می‌رفتند توی میدانهای شهر، می‌ایستادند به تماشای درختهایی که از سنگ تراشیده بودند و برگهاشان، حلی‌های سبز سیر بود، و یا نگاه می‌کردند به پرندۀهای فلزی روی شاخه‌های درختها و چراغهای رنگارنگ نئون و عکسهای لخت مادرزاد ستاره‌ها.

تا آن ساعت که آن بلا نازل شد. بله، بی‌شک و شبهه بلا بود، آن هم یک بلای آسمانی، یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند توی میدان بزرگ و نگاه می‌کردند به فواره‌ها و مرغاییهای پلاستیکی و درختهای سنگی که یکدفعه میان آن‌همه پرندۀ ریز و درشت فلزی، چشمشان افتاد به یک قناری کوچک که درست و حسابی آواز می‌خواند و بالهای زرد و قشنگش را به هم می‌زد. و برای همین بود که یکدفعه زنگهای خطر را به صدا درآوردند و پاسبانها با آن لباسهای نو و براقشان ریختند توی میدانها و کوچه‌ها و خانه‌ها و هر سوراخ و سنبه‌ای را گشتند.

همه جا را گشتند، حتی توی زیرزمین خانه‌ها و لای همه خرت و پرت صندوقها را، اما پیداش نکردند که نکردند؛ تازه هیچ کس هم نفهمید که این قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش از کجا آمده بود؟ دروازه‌ها را که بسته بودند و تمام باغ و برها هم که شده بود خانه و هتل و کافه و جنده‌خانه، تاق ضریبی هم که یکدست بود و بی‌درز، برای همین بود که ریش سفیدهای عصا به دست شهر نشستند و عقلهاشان را سر هم کردند، آن وقت بود که فهمیدند این بلا از کجا بر سر شهر نازل شده.

گفتند و نوشتند که:

«این پرنده فقط از دروازه‌های شهر آمده است.»

اما آنها که دم هر دروازه‌ای چند تا ششلول بند گذاشته بودند و یکی یک تور سیمی و یک چماق سرنقره داده بودند دستشان، پس حتماً این پرنده توی قطار گونیهای برنج و گندم و بنشن بوده، یا شاید یک شیر پاک خورده‌ای از شهرهای همسایه، یک تخم قناری را گذاشته یک گوشه دنج و گرم و بعد، این تخم کوچک، پرنده شده و از انبار شهر پریده و آمده، نشسته روی شاخه یک درخت سنگی و شروع کرده به خواندن و بالهای زرد و قشنگش را به هم زده.

برای همین بود که زنگهای خطر را به صدا درآوردند و ریختند توی کوچه‌ها و خانه‌های مردم و اگر تو آنجا بودی، می‌دیدى که چطور بی‌هوا می‌ریختند توی خانه‌ات، اینجا را بگرد، آنجا را بگرد؛ توی پستو را، توی صندوق را، توی زیرزمین را، پشت قفسه‌های کتاب را؛ حتی از سر بقیچه بسته‌های بی‌بی‌جونها که قصه‌های قشنگی از پرنده و ستاره و سنگریزه بلد بودند، نمی‌گذشتند. اما مگر می‌شد پرنده‌ای به آن کوچکی را پیدایش کرد.

پیش می‌آمد که کارگرها سرگرم کار بودند و صدای دستگاها بلند بود و سواریهای ریز و درشت مثل جوجه از دهانه کارخانه می‌آمدند بیرون که یکدفعه، یکی از آنها مات مات، زل می‌زد به یک گوشه و آن وقت از این گوشه به آن گوش و یک دقیقه نمی‌گذشت که همه دست از کار می‌کشیدند و می‌ایستادند به تماشای قناری کوچک که بالهای زرد و قشنگی داشت. اما تا زنگ خطر کارخانه به صدا درمی‌آمد و ماشینهای آتش‌نشانی مثل اجل معلق سر می‌رسیدند و پاسابنها با آن

لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان می ریختند توی کارخانه، قناری، مثل یک چکۀ آب، توی زمین فرو می رفت؛ آنها هم همه کارگرا را می ریختند بیرون و درهای کارخانه را می بستند و سر تلمبه های بزرگ د.د.ت را می گرفتند توی سالن کارخانه. اما باز دو سه ساعت دیگر می دیدی قناری کوچک با آن بالهای زرد قشنگش می آمد و می نشست روی سر شیر سنگی روبروی عمارت شهرداری و شروع می کرد به خواندن و هنوز صدای پای پاسبانها روی سنگفرش پاک و براق شهر بلند نشده بود که مردم سربراه شهر، آویزان می شدند به ترامواها و اتوبوسها و در می رفتند و قناری هم می پرید و می رفت و درست ساعت ۱۷ و ۱۸، باز توی میدانهای شهر پیدایش می شد.

بچه های کوچولوی شهر هم که سرهاشان پر بود از قصه های پرنده ها و دلشان غنج می زد برای یک قناری کوچک و قشنگ که بگیرند توی مشتهاشان، و یا یک گربه که بگذارند روی پاهایشان و ناز کنند، و یا یک گلدان با یک ساقۀ نازک گل نرگس... آن وقت ساعت ۸، عوض آن که کتابهاشان را (که پر بود از عکس درختهای سنگی و دودکشها و شکل و شمایل پاسبانها) بزنند زیر بغلشان و مثل بچه آدم بروند روی نیمکت های آهنی کلاسها بنشینند و به معلمهای باسوادشان که همیشه خدا یک عینک پستی توی صورتهاشان ولو بود، گوش بدهند و معادله های چند مجهولی را حل کنند، یاغی شده بودند. بله، درست و حسابی پایچ مردم شهر و اولیای محترم شهر «علی آباد» شده بودند، یعنی از ساعت ۵ و ۶ که هیچ تنبده ای بیدار نبود، راه می افتادند توی کوچه ها و میدانها دنبال قناری کوچکی که بالهای زرد و قشنگ است.

تازه، همه اینها به کنار، طرفهای ساعت ۱۶ و ۱۷ که روزنامه ها در می آمد، تمام صفحات اولشان پر بود از عکسهای قد و نیمقد قناری که مثلاً نشسته بود روی تاق یک اتوبوس دو طبقه و یا روی مجسمه های رنگ و وارنگ میدانها. و سرمقاله پشت سر مقاله بود که درباره «زحمات طاقت فرسای مأمورین برای نابودی قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ» به چاپ می رسید.

دست آخر، ریش سفیدهای شهر بس که نشستند و جای و بیسکویت خوردند و کمیسیون پشت کمیسیون و گزارش پشت گزارش، از نا افتادند و نوشتند و گفتند

که: «ما عقلمون به این کار قد نمی‌ده» و برای همین بود که روزنامه‌ها با حروف درشت ۷۲ نوشتند که:

«ریش سفیدها زه زدند»

آن وقت بود که پسر بچه‌ها شیر شدند و تیرکمانها را علم کردند و افتادند به جان پرندۀهای فلزی و مرغابیهای پلاستیکی و چراغ کت و کلفتی که زیر تاق ضربی شهر «علی‌آباد» آویزان بود. و یکی از همان گلوله‌های گرد آهنی بود که درست خورد به گوشۀ راست چراغ و بی‌بی‌جونها گفتند که چراغ هم مثل خورشید یک چشمش کور شد. سپورهای شهرداری هم از بس عروسک و گل‌های پلاستیکی و پرندۀهای فلزی از توی کوچه پسکوچه‌های شهر جمع کرده بودند، خسته شدند و از همان وقت بود که آسفالت یکدست کف میدانهای ورزش و خیابانها و کوچه‌ها ترک خورد و علف سبز و روشنی از زمین بیرون زد و تاق ضربی شهر «علی‌آباد» نشت کرد و یکدفعه مردم حس کردند که دوباره باران، بله، نم‌نم باران، درست و حسابی روی سرشان می‌ریزد و بوی ناشامه‌شان را قلقلک می‌دهد.

کم‌کم داشت کار، آب باز می‌کرد و پروندۀ قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ آن قدر قطور و قطور شده بود که دیگر توی همه اتاق‌های بایگانی بزرگ شهر، جای سوزن‌انداز نبود. تا آن‌که یک روز ساعت ۸ هر چه زنگ خطر بود به صدا درآوردند و هر چه پاسبان و پلیس آتش‌نشانی بود، ریختند توی خیابانها و کوچه‌های شهر «علی‌آباد» و مردم را از خانه‌ها و کارخانه‌ها و عرق‌خوریها و جندۀخانه‌ها کشیدند بیرون و بعد که جیب و بغل زن‌ها و مردها و بچه‌ها را خوب خوب گشتند، دروازه‌ها را باز کردند و همه را ریختند بیرون و همه پاسبانها و پلیس‌های آتش‌نشانی، با ماسک و تلمبه‌های بزرگ د.د.ت رفتند توی شهر و دروازه‌ها را کیپ کیپ بستند. و هر چه مردها و زن‌های شهر «علی‌آباد» با مشت زدند به دیوارهای شهر و بچه‌ها گریه کردند، هیچ کس دروازه‌ها را باز نکرد که نکرد.

بله، دروازه‌ها را بستند کیپ کیپ و هواکشها را خاموش کردند و با آن تلمبه‌های بزرگ، که پر بود از گرد د.د.ت، ریختند توی شهر و از این خانه به آن خانه... خلاصه همه سوراخ سنبه‌های شهر را ضدعفونی کردند و درزهای

تاق ضربی شهر را گرفتند و آسفالتها را لکه گیری کردند و چراغ را باز راست و ریس کردند و دوباره برگهای سبز حلبی و پرنده های فلزی را نشانند روی شاخه های درختهای سنگی و یک رنگ آبی سیر قشنگ قشنگ زدند به تاق و چند تا ابر سفید سفید ولو کردند توی آن، و وقتی که یک هفته تمام گذشت و دیدند که دیگر خبری از آن قناری کوچک با بالهای زرد و قشنگ نیست، دروازه ها را باز کردند.

بله، دروازه ها را باز کردند، باز باز. و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتونهای نو و براقشان، ایستادند دم دروازه ها و یکی یکی، بله، یکی یکی... پشت سر هم... و جیب و بغل همه شان را...

بله، اما همه مردم شهر «علی آباد» رفته بودند و هیچ تابنده ای بیرون دروازه نبود.

شب شک

هر سه نفر شك ندارند که:

درست سر ساعت پنج یا پنج و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عتق منکسر و ریش تراشیده و موهای شانه نکرده‌اش، چرت هر سه تاشان پاره شد. اما وقتی یکی گفت:
— چطوری، مرد؟

به همین مختصر اکتفا نکردند و سر گذاشتند توی خانه و یگراست رفتند اتاق دست راستی.

اما پس از آن شب، با همه جبر و بحث‌ها هیچ کدام حاضر نشدند مرد و مردانه بگویند: من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم. آقای استجاری می‌گوید:
— رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم تکان نداد.

وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد، فقط آقای جمالی متوجه شده بود که کتابهایی که سالها بود، نونوار و با آن جلدهای چرمی و زرکوبی شده‌شان، توی قفسه‌ها جا خوش کرده بودند، روی زمین پخش و پلا شده‌اند.
بدون شك روی زمین ولو شدند و یکی گفت:

— صلواتی جون، یک صلوات بفرست و زود بساط را جور کن که خیلی
پکریم.

بعدها ثابت شد که این جمله را حتماً آقای فکر گفته است و آقای فکر هم حرفی ندارد، ولی دو تا پایش را توی یک کفش می‌کند که:
— این یکی را قبول، اما این دلیل نمی‌شود که من چراغ را روشن کرده باشم و

یا من از صلواتی پرسیده باشم که: «چطوری، مرد؟»
 آقای استجاری می‌گوید: تو قبول کن که گفتی: «چطوری، مرد؟» من هم به
 گردن می‌گیرم که چراغ را روشن کرده‌ام.
 با همه اینها، هر سه می‌گویند: آقای صلواتی که آمد توی اتاق، اول دست برد
 گره کراواتش را که شل شده بود درست کرد و بعد زل زد به ما:
 — تو خونه هیچی نیست، فقط... فقط یه نون و پنیری هست، اون‌ام مال ظهره که
 تا حالا مونده.

آقای استجاری گفته بود:

— جون بکن، مرد! بعد هم بدو سر خیابون سورات را جور کن، اما چشمت
 را باز کن زغال جرقه‌ای بت قالب نکنن که مٹ اون شب...
 و وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود که:
 — آخه من...

آقای استجاری از توی کیفش وافور را کشیده بود بیرون:
 — یاالله جون بکن، تو فقط متاع را بخر و بیار، باقیش با من.
 اینکه چطور شد که آقای صلواتی رفت و از گوشه تاقچه اتاق، یک مثقال یا
 یک مثقال و نیم یا دو مثقال خشک تر، تریاک آورد دیگر اختلاف خیلی می‌شود.
 آقای جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که:
 — آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته کاغذ را آورد و انداخت جلو من و
 گفت «من همین را دارم، یک شاهی هم پول ندارم. هر خاکی می‌خواهید به سرتان
 بریزید.»

آقای فکرت می‌گوید:

— با همه این قسمها، آقای صلواتی از آن آدمها نبود که این طور رک و راست
 توی روی رفقای چندین و چند ساله‌اش بایستند. بلکه اول، مثل معمول، من من کرد
 و بعد دست کشید به چانه‌اش و گفت:
 — من یک خرده خریده‌ام که...

و استجاری داد زد که:

— یاالله جون بکن!

و بعد از این «یاالله جون بکن!» بود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد. ولی آقای استجاری دو به شک است که آیا آن شب دو بار گفته است: «یاالله جون بکن!» یا سه بار. با این همه هر سه نفر شک ندارند که آن شب هیچ کدام دو به شک نشدند که چرا آقای صلواتی آن متاع را توی خانه‌اش حاضر و آماده دارد و بدون شک آقای صلواتی پس از آوردن متاع، چراغ خوراک‌پزی را روشن می‌کند، کتری را رویش می‌گذارد و می‌رود بیرون و چند دقیقه بعد با زغال و نان و تخم‌مرغ و روغن بازی می‌گردد. و باز بدون شک نیمرو را درست می‌کند و زغالها را روشن می‌کند.

تا اینجا را همه موافقتند، اما این می‌ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می‌کرده است، آیا آنها چه بحثی را به میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی‌شود تا چراغ خوراک‌پزی را که دود می‌کرده است پایین بکشد؟ اما هر سه می‌گویند: وقتی آقای صلواتی با منقل آتش آمد توی اتاق، با دمغی گفت:

— چراغ... چراغ!

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشست کنار چراغ و تخم‌مرغها را (که هیچ‌کس نمی‌داند چند تا بوده است) شکست و ریخت توی یک بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ.
آقای استجاری می‌گوید:

— من بودم که پنجره را بستم.

اما باز جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که:

— الله و بالله که پنجره را محکم بست. صلواتی باز رفت و پنجره را بست، نان و تخم‌مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اتاق را آن جور پر از دود کرده‌ایم، رفت و لای یکی از پنجره‌ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت.

تا اینجا، قضیه آن شب را می‌شود یک جوری راست و ریس کرد. اما باز می‌ماند بقیه قضایا و به‌خصوص اینکه چطور شد که آقای صلواتی که داشت آن‌طور تندتند تکه‌های بزرگ نان و نیمرو را می‌بلعید، یکدفعه گفت:

— راستی آدم چطور می‌تونه دو مثقال تریاک را یکدفعه بخوره و اصلاً مزه تلخیش را نفهمه؟

تتها شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگومگو در میان این یاران جان در یک قالب بر پا کند. هر کدام به تنهایی می‌توانند پنج جمله بگویند و مرا قانع کنند که عیناً جمله آقای صلواتی است و به‌خصوص هر سه متفق‌القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده، بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه و افور چسبانده شده بود و با گفتن «از این» یا «از این متاع» و شاید «چیز» حرفش را زده است.

آقای استجاری می‌گوید: وقتی یکی از پنج جمله‌ای را که حتم دارم آقای صلواتی گفته است، با هزار تته‌پته گفت، من که پشت بساط نشسته بودم گفتم:

— آخه، احمق جون، چرا آدم بخوره؟ پس بشر این همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع را بکنه واسه چی بوده؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزه؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صد بار هم این جمله را تکرار کند، آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می‌اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه‌های مشروب خیره می‌شوند. اما وقتی استجاری نباشد، آقای فکرت می‌گوید:

— استجاری چهار بار گفت: «احمق جون!»

و آقای جمالی می‌گوید:

— الله و بالله پنج بار!

آقای فکرت می‌گوید: من یک بست به آقای صلواتی تعارف کردم، نه اینکه زیاد آمده باشد، اما دیدم خیلی پکر است، و او مثل همیشه شانه‌هایش را بالا انداخت و فقط دست برد و یک چای خوشرنگ برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آبنبات‌هاش رو بیاید.

آقای جمالی می‌گوید:

— من گفتم: «صلوات جون، ما که عملی نیستیم، یعنی این بست را که کشیدیم، خب دیگه... میره تا به بست دیگه...» او هم نیش باز کرد.

استجاری عقیده دارد که: خندید و دست کشید به چانه تراشیده‌اش و گره کراواتش را محکم کرد.

فکرت حتم دارد که لب ورچید و دمغتر شد.

اما هر سه با هم حاضرند بیست و یک قدم رو به قبله بروند و بیست و یک بار به قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست. و باز هر سه شک ندارند که درست ربع ساعت بعد بود که صداهایی از بیرون شنیده شد.

جمالی می‌گوید: الله و بالله صدا، صدای خرخر گلوی آدم نبود.

فکرت می‌تواند با مشتش هفت بار روی میز بزند و هفت بار داد بکشد که:

— خیر، حتماً صدا، صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده

باشد. من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که:

— به شرافتم قسم، صدای دو تا گربه بود که روی پشت‌بام خره می‌کشیدند، از

همان اول شب صدایشان می‌آمد، حتی وقتی آقای صلواتی توی حیاط داشت باد

زغالها را می‌زد، دو سه بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «پشت، صاحب

مرده‌ها!» و دست آخر که پررویی کردند بادبزن یا یک چیز دیگر را به طرفشان

پرت کرد.

این دیگر مسلم است که هر سه متوحش می‌شوند و آقای استجاری به آقای

جمالی می‌گوید:

— یاالله جون بکن در را باز کن! نکند یک بلایی سر خودش آورده باشد.

آقای جمالی تکان نمی‌خورد و آقای فکرت درست سه یا چهار بار می‌گوید:

— توی بد هچلی افتادیم!

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می‌شود، گاهی هر سه نفر می‌خواهند به

من بقبولانند که بدون شک یکی از آن دو نفر بوده که گفته است:

— از پنجره در بریم!

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که:

— از پنجره؟

و گاهی همه حاضرند مسئولیت این چند جمله را به تنهایی به عهده بگیرند: — شاید هنوز تموم نکرده، بریم بلکه بتونیم یه کاری واسش بکنیم! تازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل، این است که تک تک آنها را گیر بیاورم و ته و توی قضیه را در بیاورم. آقای جمالی گفت:

— آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم، از همون پنجره، زنه‌ای تو کوچه را دید زده‌ایم، چطور ممکنه که من بگویم: «بهره» از پنجره در بریم.»؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد: — من اگر چشمهام را ببندم، می‌توانم بگویم پنجره چند تا میله داره و حتی فاصله میله‌ها از هم چند سانتی متره.

پس می‌ماند آقای استجاری و او همیشه می‌گوید و حاضر است سند محضری بدهد که:

— اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم، لااقل همه این را قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم، حالا محکم نبستم یادم نیست، اما آخر حتماً این چشمهای کور شده‌ام دیدند که پنجره میله دارد و حتی یک گربه ترکه و ریفونه نمی‌تواند از لابه‌لاشان رد بشود.

یک شب که از دهان من پرید:

— نکنه شما هر سه نفر با هم گفته باشید: «از پنجره در بریم بهره.»؟

جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که میز کافه را با مشتش بشکند و استجاری باز شرافت و وجدانش را از لای دفترچه بغلیش بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم.

شک نیست که هر سه ناچار بوده‌اند که لباسهایشان را بپوشند و گره کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهایشان را... ولی در به یاد آوردن همین کارهای ساده، هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می‌گویند:

— فکرت دکمه‌های شلوارش را توی کوچه می‌بست.

— جمالی کمر بندش را توی تاکسی...

— استجاری، آقای استجاری یادش رفت وافورش را توی کیفش بگذارد. دستش بود، توی کوچه. باور کن.

باز این مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود، پس می ماند آشپزخانه و اتاق روبه رو که چراغهایشان روشن بوده است. آقای فکرت یک روز تلفن کرد که:

— داداش، من به چشم خودم نعش حلق آویز شده آقای صلواتی را از پشت شیشه تار اون اتاق دیدم، اما به روی خودم نیاوردم مبادا جمالی زهره ترک بشه. و وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که:
— بابا، ای والله!

کفرش درآمد و نزدیک بود از داد و بیدادش پرده گوش بنده را پاره کند:
— غلط می کنه، این فکرت اصلاً چشمش چپه که چپه، همیشه یکی را دو تا می بینه. تازه از کجا سایه پرده نبوده، هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشپزخانه ظنین بوده است. اما وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکر آب کرده ام دیگر حاضر نشد توضیح بیشتری بدهد.

راستی نکند که آقای صلواتی کلک زده باشد؟ اما هر کس جرأت کند این عقیده را در حضور یکی از آنها و یا، اگر خیلی پردل باشد، روبه روی هر سه نفرشان به زبان بیاورد، حتماً ناچار می شود پول میز، بلکه تمام ظروف شکسته شده را پردازد. پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر آورده است؟ و چرا برای خودکشی دو، و حتی سه وسیله جور کرده بوده است؟ و اگر قبول کنیم که:

— ممکن است، یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته باشد.

مگر نمی بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه نفر لرزش نور چراغ برق را احساس کنند؟
آقای استجاری می گوید:

— به شرافتم قسم، علت فرار ما از اون مخمصه فقط و فقط برای آبرومون بود.

اگه نه، آقای صلواتی را که همه مون دوست داشتیم، اما وقتی این فکر توی کله مون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه، پاک کلافه شدیم. نمی دونستیم فردا به مردم محل، کلاتری محل، دادگستری محل و هزار چیز محلی دیگه چه جواب بدهیم. تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من از اینجا فهمیدم که او شک ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه کشته است.) خشک شده باشه، آدم چطور می تونه دوستش بداره و به او بگوید: «احمق جون!»؟

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه «تخم گذاشتن فکر توی کله کسی» را آقای استجاری گفته باشد، ولی فکر می کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد، برای اینکه از آن شب تا حالا که دارم قضیه آن شب را سرهم بندی می کنم، درست هفت بار او را دم دکان کله پزی اول خیابان حکیم قآنی دیده ام که با وسواس عجیبی به مجسمه کوچک آن فرشته چوبی نگاه می کند که هر دو بالش شکسته است. ولی هرگز جرأت نکرده ام که دست روی شانهاش بگذارم و بگویم:

— چطوری، مرد؟

و هر بار چشمهایم را مالانده ام که نکنند این آدم، آقا صلواتی خودمان نباشد. و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده ام که یک جوری قضیه را به اشان حالی کنم، تا صدای طرف بلند شده است که:

— حتماً خودش را توی اون اتاق روبه رو حلق آویز کرده بود.

— من چه می دونم، اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتماً تو آشپزخونه...

— با برق، با برق خودشو نفله کرد.

باز دو به شک شده ام.

تازه اگر آقای صلواتی می خواسته است خودش را با تریاک یا طناب و یا برق بکشد، چرا در خانه اش را به روی این سه تالندهور باز کرده است تا آن پیسی را به سرش بیاورند؟ مگر آن دفعه یادش رفته بود که نصف شبی یک نشمه آوردند و صبح زنده به چاک؟ و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود، آمد پیش من که:

— بی غیرتها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال سر محل قرض کنم تا جیغ و ویغ ضعیفه را بخوابونم.

و بی غیرتها می خندیدند.

که: — افتاده بود رود دست و پای نشمه.

که: — آبروم را نریز!

که: — حالا این پول را که تو خونه هست بگیر! این ساعت را هم بردار! بعد که می بینمت از خجالتت درمیانم.

نکند همه اینها بازی بوده؟ و آقای صلواتی می خواسته است رفقایش را آن چنان بترساند که تا یک ماه از سر حل جدول روزنامه‌های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت‌ها و مرگهای نابهنگام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی، عاشقی و فاسقی، چشمشان به عکس حلق آویز شده یا جسد جزغاله شده او نیفتد و تا یک سال تمام نگاهشان را از تمام آگهیهای فوت که به در و دیوار شهر می‌چسبانند بدزدند تا مبادا زیر یکی از این هواالباقی‌ها بخوانند:

«به مناسبت سومین روز... هفتمین روز... سالروز درگذشت مرحوم میرزا محمدحسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در...»

اما هیچ یک از ما چهار نفر (هرچند من هرگز جرأت نکرده‌ام عقیده آنها را بپرسم) نمی‌تواند قبول کند که آقای صلواتی که ما می‌شناختیم، بتواند برای گرفتن نقشه‌اش دست بالا دو هفته تمام، کتابهای عزیزش را آن‌طور روی زمین پخش و پلاکند، و دست کم پنج روز تمام از دوتیغه کردن ریشش دست بردارد و آن جور خودش را به پستی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند، عینک نمره به چشمش بگذارد، سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان یخه پالتو و حتی کنش را تا زیر گوشش بالا بکشد، و تا آخر عمر، بار آن سبیل چخماقی را روی لبهایش تحمل کند.

مثل همیشه

مرد از خواب که برخاست، دندانهایش را مسواک زد و صورتش را شست و لباس خانه راه‌راهش را پوشید و موهای سرش را به دقت شانه زد، دفتر گاهی و خودکارش را برداشت و با سرپایش رفت روی مهتابی و روی صندلیش که کنار نرده مهتابی بود نشست. دفتر را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

«یک هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می‌آزرد. روزها فقط مادرها و بچه‌ها را ناراحت می‌کرد، اما پسرها تا می‌رفتند توی میدانچه و زیر برق آفتاب، گرم فوتبال بازی می‌شدند، یادشان می‌رفت که امروز بو سنگین‌تر از هر روز شده است. مادرها و دخترها هم درها و پنجره‌ها را می‌بستند و پرده‌ها را می‌کشیدند و تمام روز به شستن رخت و ظرف و گرفتن بینی بچه‌های شیرخواره و پاییدن پسرها از کنار پرده‌ها سرگرم می‌شدند.

عصرها که پدرها خیس عرق از اتوبوسهای مخصوص کارگران شرکت نفت پیاده می‌شدند، دم بینهایشان را می‌گرفتند و به پسرها چشم‌غره می‌رفتند، پسرها هم بدو می‌رفتند توی خانه و پدرها فقط اول شب، تک‌تک، پیدایشان می‌شد و همه جمع می‌شدند روی پل همان جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و یا دم بینهایشان را می‌گرفتند و برمی‌گشتند و به نخلستان نگاه می‌کردند. وقتی هم شرجی کلافه‌شان می‌کرد و بو سنگین‌تر و تهوع‌آورتر می‌شد، بلند می‌شدند و تندتند به خانه‌هایشان می‌رفتند و باز درها و پنجره‌ها را می‌بستند، پرده‌ها را می‌انداختند و به پسرها می‌سپردند که فردا نباید بیرون بروند، که فردا نباید توی میدانچه بازی کنند، که فردا نباید مخصوصاً به نخلستان بروند. و فردا، پسرها که می‌دانستند تازه خارکها زرد شده است و میان پنگها

می‌توانند تک و توکی رطب پیدا کنند، از ترس چشمهای نگران مادرها که از کنار پرده‌ها آنها را می‌بایندند، جرأت نداشتند پایشان را از میدانچه بیرون بگذارند.»

و درست همان وقت که مرد خواست ورق بزند و به پشت صفحه برسد، شنید که پیرمرد صاحبخانه دارد بینش را می‌گیرد و صورتش را می‌شوید، بعد که صدا قطع شد، مرد فهمید که حالا دارد چند تار مویش را با دقت روی طاسی سرش می‌چسباند و فقط در همین وقت بود که مرد فرصت پیدا کرد تا دنباله داستان را مرور کند:

«تا آن روز که توپ پسرها از روی خیابان و خاکریز کنار نخلستان گذشت و یگراست به آن طرف دیوار نخلستان افتاد و یکی از پسرها مشت‌هایش را گره کرد و راه افتاد، و پسرها کوچه دادند تا رسید به پسری که توپ را زده بود توی نخلستان:

— برو بیارش!

— من که دستی نردم.

— هر کسی زده باس بره بیارش.

و زد توی گوشش. آن دو تا که پریدند به هم، دو تا از پنجره‌ها باز شد و سر

دو تا مادر آمد بیرون:

— آهای یدو ذلیل شده.

— احمد، احمد!

آن وقت حلقه پسرها باز شد و مادرها که پنجره‌ها را بستند، پسرها برگشتند و

تک تک به پنجره‌های خانه‌ها نگاه کردند و یکی دو تارفتند که از خیابان آن طرف

میدانچه بگذرند که یکدفعه سه در باز شد و سه مادر، بچه به بغل، از میان

چهارچوب درها جیغ زدند:

— آهای یدو ذلیل شده!

— فرج، مگه بابات نگفت که ...

— احمد، احمد!

پسرها برگشتند و بعد همگی رفتند زیر سایه خنک و دایره‌ای شکل درخت کنار هم نشستند و روی زمین شروع کردند به خط کشیدن.»

و باز درست همان وقت که مرد خودکارش را گذاشت روی سفیدی کاغذ و خواست از میان آن‌همه تصاویر مغشوش، که توی ذهنش روی هم تلنبار شده بود، یکی را بیرون بکشد و داستانش را یک‌جوری سرهم‌بندی کند، پیرمرد صاحبخانه با لباس خانه سپید سپید و سرپایی و قلاب ماهیگیریش پیدایش شد و آمد کنار حوض، پشت به مرد، روی صندلی دسته‌دارش نشست و مرد نتوانست حتی یک کلمه بنویسد.

دفتر گاهی همان‌طور روی زانوی مرد ماند و او فقط به پیرمرد صاحبخانه نگاه کرد که عینکش را برداشت و روی لبه حوض گذاشت و یک تکه نان از جیب لباس خانه‌اش درآورد و مرد نتوانست حرکت لبهای پیرمرد صاحبخانه را ببیند، ولی بعد دست راستش را دید که نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد.

مرد می‌دانست که همه آدمهای قصه ناتمامش مثل عروسکهای کوکی بی‌چهره‌ای هستند که تنها قد و قامت و جنسیتشان آنها را مشخص می‌کند. و او که نخ آنها را به دست گرفته بود، همه‌اش در فکر آن آدمی بود که توی نخلستان داشت می‌پوسید. و هرچند مرد می‌توانست نخ یکی یا چند تا از این عروسکهای کوکی کوچک و بزرگ را بگیرد و بکشانند به آن طرف خیابان، از خاکریز ببرد بالا و آنها را ناچار کند تا توی نخلستان سرک بکشند و سفیدی دستهای مرد را، که لنگ سرخ از روی آنها پس رفته بود، ببیند و یا حتی سفیدی مچ پاهای مرد را که از پاچه شلوارش بیرون مانده بود... و بعد و بعد... اما راستی چه کسی سر آن آدم را روی لبه نهر گذاشته و ته‌اش را، دراز به دراز روی شیب نهر خوابانده بود و آن لنگ سرخ را انداخته بود روی صورت و سینه‌اش؟ و یا اگر یکی از همین عروسکهای قصه‌اش هوس کند لنگ سرخ را از روی صورت آن آدم عقب بزند، آیا چهره‌اش تکیده است با سبیل و ته‌ریش سیاه؟ یا جوان و با موهایی که روی پیشانی خونیش پخش شده است؟ و تصویری مثل یک کارت پستال دستمالی شده از ذهن مرد گذشت:

«صداکه بلند شد، از خانه پریدم بیرون. مادر گفت:

— فرهاد، کجا میری؟

دم در خانه خشکم زد. چند تا پاسبان مرد را می بردند. صورت مرد خونی بود و پیراهنش پاره. و سفیدی گردن و سینه اش از لای شیارهای خون، که از پیشانی و بینش می ریخت، پیدا بود. دو تا دستش را دو تا پاسبان چسبیده بودند. پاسبان عقبی یک قوطی رنگ و یک قلم مو دستش بود که هنوز از آن رنگ می چکید.»

و مرد رانش را چنگ زد:

— نه، این آدم همان کسی نبود که توی نخلستان، وقتی مد می آمد و نهر را پر می کرد، تنه اش می افتاد روی آب.

«پاسبانها نشستند توی یک تاکسی و مرد وسطشان بود و حالا برگشته بود و مردم را نگاه می کرد که دور تاکسی حلقه زده بودند. من فقط دو خط سرخ را نگاه می کردم که از کنار چشمهای مرد رد می شد.»

و تا همین حالا که پیرمرد صاحبخانه هنوز داشت نان خمیر شده را در میان انگشتهای دست راستش نرم می کرد، مرد به یاد داشت که تا چند ماه بعد از آن، حتی وقتی گرم فوتبال بازی می شدند، او می توانست روی دیوار روبرو همان خط سرخ را که با قلم مو نوشته شده بود بخواند:

«مانان و کار و فرهنگ...»

پس چه کسی زیر آن لنگ سرخ داشت می پوسید و یک هفته تمام محله را به گند کشیده بود؟ و مرد باز به یادش آمد:

«از خواب که پریدم، می دانستم صدای تیر شنیده ام، بعد پدر را دیدم که دارد از چهارچوب در می رود توی حیاط. دنبالش راه افتادم، مادر داد زد:

— فرهاد، تو دیگه کجا میری؟

توی حیاط بودم. پدر که در را باز کرد سیاهی به سیاهش رفتم سر کوجه و پدرها را دیدم که زیر تیر چراغ برق، حلقه زده بودند دور هم. و من نمی توانستم از

میان حلقه پدرها آن وسط را نگاه کنم. بعد صدای ترمز ماشین بلند شد و سرنیزه‌ها که برق زد پدرها پس رفتند و حلقه باز شد. و من از زیر بازوی یکی از پدرها، مرد را دیدم که داشت زخم سرخ سینه‌اش را چنگ می‌زد. سربازها زیر شانه مرد را گرفتند و همان‌طور که دو پایش روی زمین کشیده می‌شد او را بردند. و من فقط شیار تازه خون را نگاه کردم که به موازات شیار خون اولی کشیده می‌شد و یادم آمد که معلممان همان روز گفته بود:

— دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که هر چه امتدادشان بدهیم به هم نرسند. و فردا صبح دیدم که شیار تازه خون کنار خیابان، به آن یکی رسیده است و آن یکی رفته است تا کنار سوراخی که زیر دیوار حلبی شرکت نفت کنده بودند.»

و مرد باز رانش را چنگ زد: «دو خط موازی، دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که... اما شیار تازه خون را اگر از این طرف امتداد بدهیم می‌رسد به نخلستان.»

پیرمرد صاحبخانه خمیرش را که درست کرد، یک تکه آن را به نوک قلاب چسباند و بقیه را گذاشت پهلوی عینکش و بعد با انگشت‌های دراز و لرزانش خمیر نوک قلاب را گلوله کرد، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست وسط حوض انداخت و مرد چوب و نخ و چوب‌پنبه روی آب را دید و همان دوایر متحد‌المركز را که مثل کلاف نخ باز شدند، و بزرگ و بزرگتر شدند، به پاشویه رسیدند و خوردند به سنگ لبه حوض و بعد همان آب سبز ساکن بود و چوب‌پنبه روی آب و پشت باریک پیرمرد صاحبخانه که همچنان نشسته بود و به چوب‌پنبه نگاه می‌کرد.

در این چهار سال که مرد آمده بود و دو اتاق بالا را اجاره کرده بود، فقط سالی دو بار آب حوض را تازه کرده بودند. یکی اوایل آذر که باران، درست و حسابی، شروع می‌شد و پیرمرد صاحبخانه باز می‌خواست زیر باران ماهی بگیرد و پیرزن جیغش بلند می‌شد:

— مرد، بلن شو، تو این بارون که دیگه نمی‌شه...

و مرد و پیرمرد باز توی آن‌همه دوایر ریز و پیایی، چشم‌انتظار دوایر درشت

چوب پنبه می‌نشستند و پیرزن چتر را می‌آورد و روی سر پیرمرد می‌گرفت تا وقتی که دیگر آب حوض از آن‌همه دوایر درشت قطره‌های باران بر می‌شد. و مرد که خیس می‌شد، می‌دید که دیگر نمی‌تواند دوایر خاص چوب پنبه را از آن‌همه دوایر درشت و ریز تمیز دهد. و فردای همان روز یکی را می‌آوردند تا آب حوض را تازه کند و پیرزن ماهی‌ها را در شیشه می‌گذاشت و به اتاقشان می‌برد و مرد و پیرمرد می‌فهمیدند که دیگر نمی‌توانند عصرها توی خانه بند شوند.

اواخر اسفند هم که تک سرما می‌شکست و مرد می‌توانست باز دفتر کاهی و خودکارش را بردارد، صندلیش را کنار نرده مهتابی بگذارد و باز بخواند:

«یک هفته تمام بود که آن بوی تهوع آورینی همه را می‌آزرد. روزها فقط...» می‌دید که پیرمرد صاحبخانه تخته‌های روی حوض را برمی‌داشت و آب آن را خودش تازه می‌کرد. پیرزن شیشه ماهی‌ها را می‌آورد و همان چهار ماهی سرخ و کوچک و همان ماهی بزرگ و قهوه‌ای را در آب زلال حوض می‌انداخت و صندلی دسته‌دار را می‌آورد و می‌گذاشت کنار حوض. بعد پیرمرد صاحبخانه با قلاب ماهیگیریش پیدایش می‌شد، تکه نان را از توی جیب لباس خانهاش درمی‌آورد، آن را می‌جوید و بعد با دست راستش نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد.

و مرد در تمام این چهار سال (آن هم زمستانها که دیگر نمی‌شد ماهی گرفت) فقط دو بار پیرمرد صاحبخانه را بیرون از خانه دیده بود:

یکی آن روز عصر که پیرمرد صاحبخانه با پالتو و کلاه و چتر بسته‌اش کنار «زاینده‌رود» ایستاده بود و به آب آبی روشن و بلور یخ کناره آن نگاه می‌کرد و وقتی برگشته بود و مرد را دیده بود که دارد او را نگاه می‌کند، کلاهش را برداشته و گفته بود:

— عصر به خیر.

و مرد که یادش رفته بود حتی سلام بکند، دست و پایش را گم کرد و با وجود آنکه با خودش قرار گذاشته بود که اگر باز پیرمرد صاحبخانه را ببیند از او پرسد:

— آقای فرهادی، این بحران دوم، یعنی این بحران شخصی که...

اما وقتی «آقای فرهادی» را گفت، فکر کرد، «من که از این بحران چیزی

نمی‌دانم و پیرمرد صاحبخانه هم که هنوز این بحران را نگذرانده است، چطور می‌تواند برای آدمی مثل من توضیح بدهد.»

— آقای فرهادی... این نامه‌ها، نامه‌های پسر تونو می‌گم، چرا می‌نویسین؟ مگه نمی‌شد صاف و پوست‌کنده به او بگین که...

— بله می‌شد، اما اون زن هم داره بحران خودشو می‌گذرونه، چطور می‌تونه دست خالی باش و روبرو بشه؟ ببینین اون کلاف کرک و میله‌های جاکت بافی مَث کتاب‌های پسر، مَث، مَث...

پیرمرد صاحبخانه حرفش را خورد. مرد گفت:

— بله، مَث عرق خوری هر شب من.

— درسته، معذرت می‌خواهم. یا مَث، مَث این کار من، می‌فهمین دیگه، همهٔ آدمها اینطورن. اول که چشمهام سو داشت کتاب می‌خواندم، کتابهای قدیمی. مثنوی را سه بار خوندم. خب، حرفی داره که فقط به درد کسی می‌خوره که باور کنه، اون دریا رو حس کنه که می‌خواد مَث به جویبار زلال و باریک توش بریزه. بعد اون یه سال اول کتابهای پسر مو خوندم، همون رمانها و داستانها رو. چیزهایی توش بود که من نمی‌فهمیدم، اونهایی رو هم که می‌فهمیدم به دردم نمی‌خورد. توی همهٔ اون کتابها وقتی به این در بسته می‌رسن یا کتابشونو سرهم‌بندی می‌کنن و می‌نویسن: پایان، یا می‌روند سر وقت یه بچه که تازه به دنیا می‌آد و باز مَث ما سبجل احوال‌نویس‌ها از سر نو شروع می‌کنن. اما حالا دیگه چشم سو نداره، این عینک و دندون‌های مصنوعی و این عصا و حتی این ساعت، هیچ کدوم نمی‌تونن به آدمی مَث من کمک کنن.

و مرد گفت: آخه من فکر می‌کنم اون زن، خب، می‌فهمه که شما اون...

— شاید، برای اینکه می‌آد پایین و می‌گه: «بلن شو، مرد، فرهاد، فرهاد نامه داده». و من می‌گم: «چرا نمی‌گذاری یه چرت بخوابم، زن؟» بعد می‌شینم و گریه می‌کنم. اما باز نامه را می‌ذاره روی بقیهٔ نامه‌ها و تا ماه بعد، حتی یه دقیقه از فکر نوه‌اش فارغ نمی‌شه. اونو تو خیالش تر و خشک می‌کنه، می‌بوسه. انگشتش را می‌کشه روی لثهٔ بچه، بلکه تیزی دندونای شیری اونو حس کنه. خب دیگه، نوه بزرگ می‌شه و راه می‌افته و اون زن نمی‌تونه همپای نوه‌اش به کوچه و خیابان بره.

پس حتماً به نوه دیگه می خواهد که مٹ خودش نتونه خیلی دور بره. من اینو براش درست می کنم. اون هم راضیه. دیگه چی می خواد؟ مال اون بهتر از مال ماهاست، یعنی هر جور دلش می خواد با نوه هاش سر می کنه. باور کنین یه شب سراسیمه از خواب بلن شد و گفت: «مرد، نوهات سرفه سیاه گرفته، باید فکری براش بکنیم».

و مرد باز پرسیده بود:

— آقای فرهادی، ساعت خدمتونه؟

پیرمرد صاحبخانه ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون کشیده و گفته بود:

— باید شش و نیم باشه، فکر می کنم باید برین، اونا منتظرن. من هم باید به خونه

به سری بزنم. آخه اون زن...

— می دونم.

و بعد پیرمرد صاحبخانه کلاهش را گذاشته بود روی سرش و با همان قدمهای

تند و ریزش به سرعت دور شده بود.

یکی هم آن شب که تازه داشت دانه های ریز برف روی گونه های مرد

می نشست پیرمرد صاحبخانه را در چهارباغ دیده بود که ساعتش را از جیب

جلیقه اش بیرون کشید، به گوشش نزدیک کرد و بعد رفت از پشت شیشه یک دکان

ساعت فروشی به عقربه های ساعتها نگاه کرد و دوباره به ساعتش خیره شد، آن را

تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به دست راه افتاد و جلو

یک دکان میوه فروشی ایستاد، به ساعت دیواری بزرگی که به دیوار روبه رو

آویخته بودند نگاه کرد، باز به ساعتش خیره شد، آن را تکان داد و به گوشش

نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به دست رفت زیر چتر یک پیرمرد موقر

عینکی ایستاد، کلاهش را برداشت و وقتی پیرمرد موقر ساعتش را از جیب

جلیقه اش بیرون کشید و لبهایش تکان خورد، پیرمرد صاحبخانه سرش را خم کرد

و کلاهش را گذاشت روی سرش و ساعتش را در جیب جلیقه اش پنهان کرد و با

قدمهای تند و ریز دور شد.

مرد می دانست که پیرزن، با بافتنیش، زیر پای او، روی سکوی ایوان نشسته

است و به شوهرش نگاه می کند. و حالا که چوب پنبه روی آب تکان خورد و

کلاف موجهای ریز باز شد و پیرمرد چوب را تکان داد و مرد خودکارش را، و کمک کردند تا قلاب به بیرون پرت شود، جیغ پیرزن را شنید:

— وای خدایا!

و مرد که دید قلاب، باز خالی است، رانش را چنگ زد: «باز اون ماهی ریزه‌های لعنتی طعمه را خوردند.»

و باز پیرمرد صاحبخانه یک تکه خمیر را برداشت، سر قلابش چسباند و با انگشتهای دراز و لرزان گلوله کرد، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست انداخت وسط حوض. کلاف موجها که باز شد، مرد باز به پشت باریک پیرمرد صاحبخانه نگاه کرد و به چوب پنبه روی آب که دیگر تکان نمی‌خورد و یادش آمد:

توی دفتر اسناد رسمی که منتظر پیرمرد صاحبخانه نشسته بودم، دلال گفت:

— به زن و مردن که آزارشون به احدی نمی‌رسه.

و من پرسیدم:

— بچه؟ بچه دارن؟

— داشتن، اما هر دو تا دخترشون رفتن تو خونه بخت و پسرشون، خدا می‌دونه کجاست. به سال می‌شه که هیچ خبری ازش ندارن.

که یک‌دفعه پیرمرد صاحبخانه را دیدم؛ کلاه به دست توی چهارچوب در ایستاده بود. نفس زنان آن‌همه پله را آمده بود بالا و حالا با هیکلی آن‌قدر کوچکی و باریک در حاشیه چهارچوب در ایستاده بود که می‌شد او را مثل لکه کوچکی در سفیدی متن چهارچوب نادیده گرفت.

دلال گفت: بفرمایید، آقای فرهادی.

پیرمرد صاحبخانه کلاهش را به دست گرفت و آن طرف دلال نشست. دلال گفت:

— به مستأجر براتون پیدا کردم که از هر لحاظ نجیب و عزیزه، هیچ زاد و

رودی هم نداره.

و من دیدم که چطور پیرمرد صاحبخانه سرش را زیر انداخته است، و با

کلاهش بازی می‌کند.

منشی‌ها سند را توی دفترهاشان ثبت کردند و پیرمرد صاحبخانه و من بلند

شدیم، رفتیم پشت میز، یکی از منشی‌ها به پیرمرد صاحبخانه گفت:

— اینجا بنویسین: اینجانب...

و پیرمرد صاحبخانه نوشت:

— اینجانب محمد فرهادی فرزند مرحوم فرهاد به شناسنامه ۱۱۲۲ صادره از بخش یک اصفهان کارمند بازنشسته اداره آمار و ثبت احوال...

و منشی گفت: صحت مطالب بالا را گواهی می‌کند.

و پیرمرد صاحبخانه نوشت و امضا کرد و منشی گفت:

— آقای فرهادی، ماشاءالله خطون خیلی خوبه.

وقتی نوبت من شد که بنویسم:

— اینجانب فرهاد محمدی فرزند مرحوم محمدعلی به شناسنامه ۲۲۱۱ صادره از آبادان کارمند اداره آمار و ثبت و احوال صحت مطالب...

با وجود آنکه خیلی سعی کرده بودم تا باز از چرخش مینیاتوری خط «شکسته» پیرمرد صاحبخانه تقلید کنم، اما تا دیدم منشی‌ها پوزخند زدند و دفترها را بستند، کلی دماغ شدم و با خودم قرار گذاشتم که باز، هر وقت توی اداره سرم فارغ شد، بنشینم و سعی کنم مثل پیرمرد بنویسم.

خرج دفتر و دلالی را که دادیم، پیرمرد صاحبخانه بلند شد، کلاهش را گذاشت سرش و گفت:

— می‌بخشین، آقای محمدی، من کار دارم، باید برم. شما فردا... نه، آگه لطف بفرمایین پس فردا می‌تونین اسباب‌کشی کنین، آخه اون، یعنی زنم باید اون خرت و پرت‌های فرهاد رو از اون بالا بیاره پایین، به رفت و روبی هم بکنه.

من بلند شدم:

— صاحب اختیارین...

و پیرمرد صاحبخانه، بی‌آنکه کفشهایش صدایی بکند، از کنار چهارچوب در محو شد و من هر چه گوش دادم نتوانستم صدای پای او را در راه‌پله‌ها بشنوم و آن وقت فهمیدم که چرا، بی‌آنکه صدایی بشنوم، یک دفعه دیده بودم که پیرمرد صاحبخانه آن‌قدر کوچک و باریک توی چهارچوب در ایستاده بود.

با دلال و منشی‌ها که خداحافظی کردم، تقریباً مجبور شدم بدوم تا بتوانم به

پیرمرد صاحبخانه برسیم و بگویم:

— بیخشین آقای فرهادی که مزاحمتون شدم، اما خواستم عرض کنم اگه دست و پاتون تنگه من می‌تونم با یه اتاق هم سر کنم، یعنی اون خرت و پرت‌ها که فرمودین بگذارین تو اون یکی، بابت کرایه هم...

— نه، نه، چیز زیادی نیست. تازه این بیشتر به خاطر اون زنه، گفتم اگه اون خرت و پرت‌ها رو نبینه، بلکه فراموشش کنه.

سر پیرمرد صاحبخانه به شانه‌های من می‌رسید و من خیلی سعی می‌کردم تا با قدمهای بلند قدمهای ریز و تند پیرمرد را جبران کنم.

— شما هیچ پی جویی نکردین، بلکه ببینین اون کجاس؟
باز با کلاهش بازی کرد:

— از دست من پیرمرد چه کاری ساخته بود؟ تازه کی به حرف یه کارمند بازنشسته اداره آمار و ثبت احوال گوش می‌ده؟

و من که به نفس افتاده بودم، پرسیدم:

— چرا کارشو ول کرد؟

— می‌دونین، این کار، یعنی نوشتن دفتر کل...

و بعد یکدفعه از من پرسید:

— مٹ اینکه شما هم توی اداره آمار و ثبت احوالین؟

— بله، من حالا اون دفترو می‌نویسم، خط شما رو تا دیدم شناختم، واقعاً هیچ

کس تو این شهر خط شکسته رو مثل شما نمی‌نویسه.

— پس حرف منو بهتر می‌فهمین، یعنی شما هفته‌های اول در خودتون یه جور

غروری حس می‌کردین، نیست؟ می‌دیدین که تولد و سربازی رفتن و ازدواج و

طلاق و تخم و ترکه پس انداختن مردم و حتی مرگ اونها دست شماست. اما تا یه

ماه گذشت از نوشتن یه اسم تازه و تاریخ تولد و مشخصات دیگه یا خط قرمز

روی اسم یکی دیگه کشیدن دلزده شدین. فهمیدین که زندگی یه آدم، خب همینه

دیگه، چند تا کلمه و دو سه تا تاریخ و یه خط قرمز...

باز حرفش را خورد و از من پرسید:

— شما چند ماهه که اون دفترو می‌نویسین؟

— یه سالی می‌شه.

— خب، شما بحرانو از سر گذرونده‌این، اما پسر من نتونست. من خیلی پیش این و اون ریش گرو گدوخته بودم، نمی تونستم ببینم که از کارش دلزده بشه و باز بیکار بمونه. همه‌اش نگران بودم ببینم که اون چطور بحرانو از سر می‌گذرونه. هفته سوم بود که یه شب دیروقت اومد خونه، مست مست. گفتم شروع شد. اما دلم به شور افتاد که نکند ادامه بده و معتاد بشه. (و من به یاد رستوران سعدی افتادم و دوستان که مثل هر شب منتظرند تا من...) شبهای بعد باز سر شب می‌اومد، آن هفته آخری همون ساعت دو بعد از ظهر پیدایش می‌شد، ناهار را می‌خورد و می‌رفت بالا توی اتاقش و با کتابهایش ور می‌رفت. تا آن روز که پیش از ظهر اومد و رفت بالا و من صدای در اتاقشو شنیدم. زن گفت:

— فرهاد باید چیزیش باشد که...

گفتم: زن، تو کاری به کارش نداشته باش.

رفتم بالا، درو که باز کردم، دیدم نشسته کنار میزش و سرشو میون دو تادستش گرفته. اصلاً عین خیالش نبود که بلن شه یه صندلی برای من که باباش بودم بگذاره. صندلی رو خودم آوردم، نشستم پهلویش، گفتم:

— بابا. چیزی پیش اومده؟ اگه چیزی هست به بابات بگو! آخه من سی سال تو

این اداره اسخون خرد کردم. اونجا خیلی دوست و آشنا دارم.

می‌دونین، مخصوصاً می‌خواستم حرفی از اون بحران زنم، اما اون همون‌طور که سرشو میون دستهایش گرفته بود گفت:

— بابا من نمی‌تونم.

(و من یاد آمد که این عیناً همان چیزی است که وقتی آن بحران پیش آمد با خودم گفتم و همان شب بود که رفتم رستوران سعدی.)

گفتم: بابا، چی رو نمی‌تونی؟ بعد از این همه دوندگی و ریش گرو گذاشتن...

گفت: می‌دونم بابا، اما من یکی، من نمی‌تونم.

گفتم: نمی‌تونی که چی؟ مگه این کاری داره که آدم روزی بیست سی تا موالید

ثبت کنه و چند تا ازدواج و شاید روی ده بیست تا اسم خط قرمز بکشه.

گفت: نه بابا این نیست. خودت بهتر می‌دونی که این نیست.

من بحرانو خوب می‌شناختم. خودش بود، عیناً. و من مانده بودم که یه جوری

براش بگم که این فقط دو سه ماهی تحمل می‌خواد، بعد عادت می‌شه، آدم مٹ ماشین اسمها رو ثبت می‌کنه و خط می‌کشه. اما یه دفعه برگشت و توی چشمهای من خیره شد و سرم داد زد:
— اونا مردن، بابا.

گفتم: خب بابا، مردم می‌میرن دیگه. تو شهری به این بزرگی دست بالاش روزی چهل پنجاه تا آدم می‌میره، عوضش شصت تا...
گفت: نه بابا، اون سه قلوها.

می‌دونین آقای محمدی، اینو دیگه نخونده بودم، سه قلوها؟ یعنی از این اتفاق‌ها گناه‌گذاری پیش می‌آدکه آدم یه روز، سه تا اسم را پشت سر هم، با یک نام فامیل و نام یک پدر و مادر، ثبت می‌کنه و فردا و یا یه هفته دیگه اسم هر سه تاشونو خط می‌کشه اما این برای بحران خیلی شاق بود. گفتم:

— بابا، من خودم صد تا از این‌ها داشتم، این دو قلوها و سه قلوها اغلب نمی‌مونن. تازه بهتر، کی می‌تونه خرج این همه بچه رو دربیاره؟ اونا گوشت و...
حرف منو قطع کرد، گفت: می‌دونی بابا، من اون روز خیلی خوشحال شدم که دیدم جلو اسم یه بابایی یه دفعه سه تا اسم نوشتم، یه بابایی که دست کم هر دفعه باید یه دو سالی بگذره تا آدم بره سراغش و فقط یه اسم جلوش بنویسه، اما من یه دفعه سه تا اسم نوشتم. شب با دوستان رفتم عرق خوری. فکر کردم آدم وقتی این همه شاده باید یه کاری بکنه که این شادی برایش بمونه. هفته پیش هم که روی اسم هر سه تاشون خط قرمز کشیدم، باز فکر کردم این چیزها هر روز ممکنه اتفاق بیفته و می‌شه که بازم کسی پیدا بشه. اما تو این هفته همه‌اش یکی، یکی بود، یا یکی متولد شده بود و یا باید یکی دیگه رو فرستاد اداره نظام وظیفه و یا روی یه آدم دیگه خط قرمز کشید.

پیرمرد صاحبخانه نفس تازه کرد و گفت:

— می‌دونین، عیناً گفت روی یه آدم دیگه...

من توی حرفش دویدم:

— می‌تونست باز هم بره عرق خوری.

— می‌دونم، اما اگه شما مٹ من اونو می‌شناختین، اینو نمی‌گفتین. فکر نکنین

اون می‌خواست از غمش به جور پناهگاهی برای خودش درست کنه یا تلخی اونو مٹ عرق قطره قطره، مزه مزه کنه. کی می‌دونه؟ بعضی‌ها اینجورن دیگه، مثلاً خود من. اما اون، یعنی من حالا فکر می‌کنم که خوش نداشت سر خودش کلاه بذاره.

و من همان‌طور که با قدمهای بلند پا به پای پیرمرد صاحبخانه می‌رفتم، دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا باز بتوانم او را به حرف بیاورم. گفتم:
— خب، چه کارش کردین؟ آخه شما کلی تجربه داشتین. این دفتر کل بیشتر صفحاتش به خط شماست.

— می‌دونم و همین کارو خرابتر کرد. شاید می‌دید که خیلی از اسمها رو که من ثبت کرده بودم، خودم خط زده‌ام یا اون آدمی که بعد از بازنشستگی من دفتر کل رو داده بودن دستش.
— کارشو ول کرد؟

— بله، اما نه، تنها این نبود، از فردا صبح به آدم دیگه‌ای شد. به ماه بعد دیگه کسی ندیدش.

— می‌خواستین اقلأً عکسشو بدین تو روزنامه چاپ کنن، بلکه...
— خواستم همین کارو بکنم، اما اونا زودتر چاپ کردن. می‌دونین، من حالا پدر یکی از همین شهدای تاریخی روز فلان و بهمانم.
و من یکدفعه گفتم:

— شما حتم دارین خودش بود، یعنی شما اونو شناختین؟
پیرمرد برای اولین دفعه از پایین شانهام به من نگاه کرد:
— پس چی خیال می‌کنین؟ من پسر مو...

گفتم: می‌دونم. باید ببخشین. گفتم نکنه پوست صورتشو...
و حرفم را خوردم و با خود گفتم: چرا این حرف را زدی، احمق!
گفت: یعنی چه، مقصودتون چیه؟

گفتم: هیچی، من اغلب شبها یعنی حتی تو بیداری به جور خوابهای وحشتناک می‌بینم که نمی‌دونم چطور اونها رو بنویسم.
و بعد که دیدم دارد گذش بالا می‌آید، پرسیدم:

— آقای فرهادی، ساعت خدمتتونه؟

و وقتی پیرمرد صاحبخانه داشت ساعت را از توی جیب جلیقه‌اش بیرون می‌کشید، توضیح دادم:

— من معمولاً ساعت شش و نیم یا هفت می‌روم تو رستوران سعدی، چند تا دوستان اونجا هستن، همکاران، اگه لطف بفرمایین...

پیرمرد صاحبخانه به ساعتش خیره شد، آن را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

— باید شش و نیم باشه، اما به ساعت من، یعنی به هیچ ساعتی نمی‌شه اعتماد کرد.

باز تذکر دادم:

— اگه موافق باشین بریم تو رستوران سعدی، لبی تر کنیم.

— نه، اون بحران دیگه از سر من گذشته، حالا چیزی دیگه می‌خواد اتفاق بیفته که هیچ کس نمی‌تونه به آدم بگه چطور باید اونو از سر گذروند.

باز به ساعتش که هنوز توی دستش بود نگاه کرد و گفت:

— تازه هیچ کدوم از این عقربه‌ها هم که دقیقه به دقیقه آدمو می‌برن طرفش نمی‌تونن بگن که اون، دقیقاً کی شروع می‌شه.

رسیده بودیم به چهارباغ که بدجوری شلوغ بود و پیرمرد صاحبخانه داشت توی انبوه جمعیت گم می‌شد.

— شما گفتین به سالی می‌شه که اونجا کار می‌کنین، نه؟ خب، اما یاد تون باشه که

تولد و مرگ آدمها دست ما سجل احوال‌نویس‌ها نیست! دست...

لب‌هایش تکان خورد، اما از بس سر و صدا بود من نفهمیدم. گفتم:

— چی فرمودین؟

گفت: امان از دست این آدمها! اینجا که نمی‌شه حرف زد.

گفتم: بریم تو رستوران سعدی، اونجا جای دنجیه، می‌شه حرف زد.

گفت: نه، بریم اون طرف خیابون.

به آن طرف که رسیدیم گفت:

— تا وقتی کوچکی و نمی‌تونن با خودت حرفی بزنی، به پر و پای پدر و

مادرت می‌پیچن که چرا لباس بچه‌تون این طوره؟ چرا مدرسه‌ش نگذاشتین؟ چرا

دستشو به یه کاری بند نکردین؟ بعد که خودت بزرگ شدی قدم به قدم تعقیب می‌کنن، هی بیخ گوشت ونگ می‌زنن:

— آقا جون، زن بگیر، آدم که بی‌زن نمی‌شه، این شتریه که...

بعد از تو می‌خوان که بچه‌دار بشی. خب، تو از زور پیسی ناچار می‌شی تخم و ترکه پس بیندازی. می‌گی با یکی در دهنشونو می‌بندم، اما اونا که راضی نمی‌شن. اگه دختره، یه برادر یا خواهر می‌خواد. باز اگه دختر شد دست‌بردار که نیستن، باید یکی رو درست کنی که توی عزات، جلو مردم بلن شه و بنشینه. تازه اگه همه‌شون پسر شدن، هان؟ یکی را می‌خوان که دنبال تابوت شیون کنه، به سر و سینه‌اش بزنه، موهاشو بکنه. بعد می‌رن سر وقت شوهر دادن دخترهات یا زن دادن پسر. روزی دو سه نفر پیدا می‌کنن. بعد نوه ازت می‌خوان. و وقتی تا اینجا تعقیبت کردن چشم به راهن که حلوات رو بخورن و تو باید خیلی احمق باشی که جون‌سختی کنی و بمونی. باید از نگاهشون بفهمی که جاشونو تنگ کردی، که دیگه زیادی هستی و باید هر چه زودتر تو یه تابوت بخوابی تا سر دست و صلوات‌گویان ببرندت قبرستون، بشورندت و بگذارندت توی قبر و خاک بریزن روت و فاتحه‌شونو بخونن تا خیالشون از تو یه آدم تخت بشه و بتونن روی اسمت یه خط قرمز بکشن.

سکوت کرد. حالا درست و حسابی به نفس نفس افتاده بود، اما قدمهایش همان‌طور ریز و تند بود و من دیدم که داشتیم کنار زاینده‌رود قدم می‌زدیم. بعد پیرمرد صاحبخانه گفت:

— می‌بخشین، من باید یه سری به خونه بزوم، آخه اون زن تنهاست.

دست داد و تند و تند به راه افتاد و من ایستادم کنار نرده‌ها و به جریان آب گل‌آلود رودخانه و انعکاس نور چراغ‌ها در آن نگاه کردم که یکدفعه دیدم باز پیرمرد صاحبخانه همان‌طور کوچک و باریک کنار من ایستاده و کلاهش را به دست گرفته است:

— آقای محمدی، به اون حرفی نزنین. به خیالش پسرش رفته تو ولایت غربت

و زن گرفته و یه ماه دیگه صاحب یه دختر می‌شه.

و قبل از آنکه بشنود:

— به چشم!
دور شده بود.

توی حوض فقط پنج ماهی بود، چهار ماهی سرخ و کوچک و یک ماهی بزرگ قهوه‌ای. و مرد از کلاف موجهای ریز فهمید که حالا چهار ماهی سرخ کوچک دارند دور طعمه می‌چرخند و به آن نوک می‌زنند. ماهی بزرگ و قهوه‌ای هم که می‌توانست طعمه را ببلعد، فقط یک بار به قلاب گیر کرده بود. و مرد که زودتر دیده بود که چطور چوب‌پنبه یکدفعه در آب فرو رفت و کلاف موجهای درشت باز شد، خودکارش را تکان داد و پیرمرد چوب را و ماهی بزرگ و قهوه‌ای را از حوض انداختند بیرون و همان وقت بود که جیغ پیرزن بلند شده بود:

— وای خدایا!

و مرد بلند شد. دفتر کاهی از روی زانویش افتاد و شنید که چطور زن دارد عجز و لابه می‌کند:

— ترا خدا ولش کن، جون فرهاد، جون فرهاد ولش کن!
و پیرمرد صاحبخانه برگشته بود و ماهی را درست جلو صورت پیرزن گرفته بود و با دو خط نازک کنار لبها و دندانهای سفید و ریزه‌اش به ماهی که داشت سر قلاب تکان تکان می‌خورد نگاه می‌کرد. آن وقت پیرزن بافتیش را انداخته بود روی زمین و با دستهای پیر و لرزانش ماهی را از سر قلاب گرفته و انداخته بود توی آب سبز. بعد هر دو نشسته بودند کنار حوض و ماهی را که داشت روی آب سبز حوض زیر و رو می‌شد نگاه می‌کردند.

و درست غروب همان روز که مرد تندتند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده‌رو چهارباغ توی خیابان فردوسی پیچیده بود و رفته بود توی رستوران سعدی و باز دیده بود که دوستان، همان سه گوشی، پشت همان میز آهنی نشسته‌اند و منتظرند تا او از راه برسد و بگوید:

— سلام!

و آقای صداقت بگوید:

— سلام و زهر مار، چرا باز دیر کردی، بدآبادانی؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و پرسد:

— چه خبر؟

و بشنود:

— هیچی، بازم یه گوشه دیگه جنگ شده.

— عجب!

و باز پرسد:

— هنوز از اضافه حقوق خبری نیست؟

و بعد استکانش را که پر کردند بگوید:

— خب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دو تا قاشق لوبیا بخورد و باز آقای جلیل‌القدر درباره شکم‌روش بچه‌اش حرف بزنند... یک دفعه دیده بود که پیرمرد صاحبخانه، آن طرف، پشت یک میز نشسته است و یک نیم بطری گذاشته جلوش با یک استکان و یک ظرف لوبیا، و وقتی مرد را دیده بود که چطور دارد خیره خیره به او نگاه می‌کند استکانش را بلند کرده بود و مرد هم استکانش را و هر دو با هم گفته بودند:

— به سلامتی پیروزی!

و آقای صداقت پرسیده بود:

— پیروزی، کدوم طرف پیروز شد؟

— هیچی بابا، صاحب‌خونه ماست دیگه.

و مرد حتی حالا هم نمی‌توانست بفهمد که پیرمرد صاحبخانه که فقط به ماهی سر قلاب نگاه می‌کرد، چطور او را دیده بود که بلند شده است و ماهی بزرگ قهوه‌ای را سر قلاب نگاه می‌کند.

و حالا مدتها بود که وقتی چوب‌پنبه تکان می‌خورد و کلاف موج‌های ریز باز می‌شد و پیرمرد چوب‌پنبه را تکان می‌داد و مرد خودکارش را، و جیغ پیرزن بلند می‌شد:

— وای خدایا!

قلاب همچنان خالی بود و مرد رانش را چنگ می‌زد: «باز اون ماهی‌ریزه‌های

لعنتی...»

و باز پیرمرد یک تکه خمیر سر قلاب می چسباند و آن را توی آب سبز حوض می انداخت و مرد همان طور که دفتر کاهی روی زانویش مانده بود و به دوایر متحدالمركز نگاه می کرد تا آن قدر بزرگ شوند که به پاشویه حوض برسند و بعد بخورند به کناره حوض، باز نمی دانست چطور خوابهای بیداریش را به کلمات بسپارد و داستان ناتمامش را که بدجوری روی دستش مانده بود، سرهم بندی کند، آن هم با تصاویر مغشوش و خاطرات گریز پای کودکی که آن همه گنگ و نا آشنا در پشت مه پنهان شده بود:

«زیر درخت که نشسته بودیم، یکدفعه فرج گفت:

— خوبه دو تامون از تو خوب بریم اون طرف خونه ها، بعد از اونجا بریم پشت خاکریز.

هیچ کس حرفی نزد و تنها من برگشتم و به پنجره خانه مان نگاه کردم و خزیدم توی جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت. بعد فرج آمد و بچه ها دیگر روی زمین خط نمی کشیدند و فقط ما را نگاه می کردند که فرج گفت:

— ترسوها، پس اقلاً به ما نیگا نکنین!

به پشت خانه های آن طرف که رسیدیم از جوی سیمانی آمدیم بیرون و دویدیم به آن طرف خیابان. خیابان داغ بود و آسفالت آن به کف پاها می چسبید. از خاکریز که رفتیم بالا، دیدیم اصغر و یدو دارند از جوی سیمانی می آیند. فرج گفت:

— اول بریم از روی دیوار سرک بکشیم.

من و فرج سرک کشیدیم. فقط ردیف نخلها بود با پنگهای زرد خارک. بعد ما دو تا رفتیم روی دیوار و شروع کردیم به رفتن. اصغر و یدو از پای دیوار می آمدند و هی می پرسیدند:

— توپو دیدین، توپو دیدین؟

اول لنگ را دیدیم و بعد دستهای مرد را و بعد تنه اش را که توی شیب نهر دراز به دراز خوابیده بود. فرج گفت:

— دیدین گفتم یکی را باس کشته باشن.

من گفتم: تو گفتی بابات اینو گفته.

فرج گفت: خب، چه فرقی می‌کنه؟
فرج دست یدو را گرفت و من دست اصغر را و کشیدیمشان بالا. دست اصغر می‌لرزید. روی دیوار که آمدند، اصغر گفت:
— کجاست؟

فرج گفت: کوری؟ اوناهاش، تو نهر.
من گفتم: بریم ببینمش. بلکه یه کارگره که تو سایه خنک نخل خوابیده.
اصغر گفت: خواب نیس، کشتنش. من از بوش می‌فهمم.
فرج پرید پایین و گفت:
— ترسوها نمی‌آن.

اصغر نشست روی دیوار و پاهایش را آویزان کرد و من و یدو پریدیم پایین و دنبال فرج که حالا داشت کنار نهر آهسته آهسته می‌رفت، راه افتادیم. یدو عقب عقب می‌آمد و فرج نزدیک مرد که رسید روی پنجه‌های پایش راه رفت و من همان بو را سنگین تر حس کردم و دل پیچهم شروع شد.
فرج برگشت و گفت: ده بجنبین!

من رسیدم به فرج. بالای سر مرد که رسیدیم من شیار گل را روی لنگ دیدم و دستها و میج پاهای سفید سفید مرد را. وقتی لنگ را برداشت، صدای کنده شدن را شنیدم که مثل صدای پارچه‌ای بود که یکدفعه از روی زخم بکنند و آدم داد بزند: آخ! صورت پوست‌کنده مرد سفید سفید بود و من کرمها را که توی گوشت صورت مرد خانه کرده بودند، دیدم و دل پیچهم بیشتر شد و بعد صدای پای یدو را که فرار می‌کرد شنیدم. وقتی من و فرج پای دیوار رسیدیم، من همان جا افتادم و استفراغ کردم. فرج همی از بالای دیوار می‌گفت:

— فرهاد، دستتو بده من، دستتو بده من!

توی راه که می‌دویدیم، اصغر همی می‌پرسید:

— چی‌طو شده بود، چی‌طو شده بود؟

فرج گفت:

— پوست صورتشو کنده بودن تا کسی نشناستش.

و من باز پای خاکریز استفراغ کردم.

مرد حالا چشم به راه همسایه دست راستی بود تا گربه به بغل، با آپاش بیاید کنار باغچه‌اش و وقتی گلها را آب داد و گلبرگهای زرد شده شمعدانی‌ها را گرفت، او بلند شود، به اتاقش برود، دفتر کاهی و خودکارش را روی میز بگذارد، لباس بپوشد و تند و تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده‌رو چهارباغ توی خیابان فردوسی بیچد و برود توی رستوران سعدی و ببیند که دوستان، همان سه گوسی، پشت همان میز آهنی نشسته‌اند و منتظرند تا او از راه برسد و بگوید:

— سلام!

و آقای صداقت بگوید:

— سلام و زهر مار، چرا باز دیر کردی، بدآبادانی؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و پیرسد:

— چه خبر؟

— هیچی، بازم به گوشه دیگه جنگ شده.

— عجب!

— خوب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دو تا قاشق لوبیا بخورد و آقای جلیل‌القدر درباره شکم‌روش بچه‌اش حرف بزند و بعد سیاه‌مست بروند کنار زاینده‌رود تا ساعت دوازده شب قدم بزنند و او تک و تنها بیاید خانه، در را باز کند، کفشهایش را دریاورد و کفش به دست از پله‌ها برود بالا، در اتاقش را باز کند، لباسهایش را دریاورد و خودش را بیندازد توی رختخوابش و صبح که دندانهایش را مسواک زد و صورتش را اصلاح کرد و ناشتایش را خورد، لباس بپوشد و برود اداره آمار و ثبت احوال و اگر توی اداره سرش فارغ شد، هم‌اش سعی کند بلکه بتواند مثل پیرمرد بنویسد و وقتی به یاد پوزخند منشیها بیفتد، کاغذ را مچاله کند و در سبد بیندازد. ساعت دو ناهارش را در چلوکبابی حکیم قآنی بخورد و همان‌طور که دنداناش را با یک چوب کبریت خلال می‌کند بیاید به خانه و دو ساعت تمام بخوابد و بعد اگر بهار یا تابستان و یا حتی اوائل پاییز باشد، دفتر کاهی و خودکارش را بردارد و برود روی مهتابی. هفته‌ای یک بار به گرمابه دقیقی برود و دو هفته یک بار به آرایشگاه اعتصامی و سر ماه که حقوقش را گرفت، درست سر ساعت دو و

نیم بعد از ظهر برود به خانه نصرت سرخایی، در را بزند، در باز کن که در را باز کرد برود تو و نصرت که او را دید، داد بزند:

— سیمین، خوابی؟

و سیمین از توی اتاقش داد بزند:

— نه مامان، بگو بیاد تو.

و او توی همان اتاق برود و ببیند که چطور سیمین با آن قد ریزه و موهای پریشان و چشمهای خواب آلود و چال توی گونه هایش، روی لبه تخت نشسته است و پاهایش را تکان می دهد. و بعد آن روز بعد از ظهر و حتی دو شب تمام خوابش نبرد و سوم هر ماه، نزدیک ظهر از اداره جیم شود و برود به مطب دکتر بقراط و مثل هر ماه بگوید:

— دکتر، دستم به دومنت، می ترسم این دفعه دیگه...

و دکتر بخندد و او را معاینه کند و نسخه همیشگی را برایش بنویسد و تأکید کند که باید این سوزنها را بزند و این کپسولها را بخورد.

و چهارم هر ماه، درست ساعت هفت و نیم صبح منتظر بنشیند تا صدای دمپایی چوبی پیرزن توی راه پله ها پیچد و وقتی پیرزن نفس زنان آمد دم در اتاق و گفت:

— هنوز خوابی؟

بگوید: نه، خانم، بفرمایین!

و پیرزن، چادر نماز به سر، بیاید تو و بنشیند روی صندلی و مثل همیشه دستهای پیرش را به هم بمالد و بگوید:

— اگه زحمتی نباشه، نامه پسر مو برام بخونین، آخه اون مرد می گه من چشمم دیگه سو نداره.

و پیرزن پاکت را از توی سینه اش بیرون بکشد و او پاکت را بگیرد و ببیند که باز فقط یک تمبر یک ریالی پست ایران رویش زده اند و ببیند که باز با همان چرخش مینیاتوری خط شکسته پشت پاکت نوشته شده است:

پست شهری

خیابان ۶ بهمن - کوچه ۲۱ آذر - کاشی ۱۵ - منزل آقای فرهادی
مادر عزیزم بانو عصمت فرهادی دامت بقاتها ملاحظه فرمایند.

پاکت را که پاره کرد، باز همان خط شکسته را بخواند:

«مادر گرامی و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانب خواستار باشید بحمدالله سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما...»

و باز پیرزن، با چشمهای به اشک نشسته اش، به نامه گوش بدهد که پسرش، مثل همیشه، در ولایت غربت به یاد اوست و زنش ماهرخ سلام می‌رساند و فریبای یکماهه، دوماهه، سه‌ماهه، چهارماهه... و اقدس و دست آخر محسن دست او را می‌بوسند و آخر نامه، مثل همیشه، سفارش پدرش را می‌کند و پیرزن آخر هر جمله بگوید:

— هر چه به او گفتم مرد، عروسی پسر مونه... مرد، پسر مون صاحب به دختر شده... مرد، پسر مون حالا صاحب دو تا دختره... مرد، پسر مون صاحب به پسر کا کل زری شده، آخه تو ولایت غربت یکی را می‌خواد که دست زیر بالش بکنه، مگه از جاش تکون خورد؟

و باز بگوید:

— اقلأ عکس زنشو... اقلأ عکس زن و بچه شو... اقلأ عکس زن و بچه هاشو نمی‌فرسته.

و باز آخر نامه بگوید:

— چی‌طو؟ من که همه اش جون می‌کنم تا اون مرد راحت باشه؟

و باز:

— آگه زحمتی نباشه، جوایشو خودتون بنویسین، آخه اون مرد می‌گه... و مرد باز از آن چرخش مینیاتوری خط شکسته نامه تقلید کند:

«فرزند عزیز و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانبه خواستار باشید...»

و هر دفعه یادش بیاید که چطور منشی‌ها پوزخند زدند و دفترها را بستند. و پیرزن پشت سر هم سفارش کند:

— اگه زحمتی نباشه بنویسین ماهرخ را سلام برسون!
 — اگه زحمتی نباشه بنویسین فریبا را... بنویسین فریبا و اقدسو... بنویسین فریبا
 و اقدس و محسن جونو دیده بوسی نمایین.
 و نامه که تمام شد مرد آن را در پاکت بگذارد و یک تمبر دو ریالی پست
 ایران روی آن بچسباند و مثل همیشه، پشت پاکت بنویسد:

«فرزند عزیزم آقای فرهاد فرهادی ملاحظه فرمایند.»

و بعد کرایه خانه را در دست پیرزن بگذارد و پیرزن بگوید:
 — اگه زحمتی نباشه، خودتون نامه رو پست کنین!
 و بلند شود و از پله ها برود پایین و پیرمرد صاحبخانه را از خواب بیدار کند:
 — بلند شو مرد، فرهاد، فرهاد نامه داده.
 و پیرمرد صاحبخانه بگوید:
 — چرا نمی گذاری یه چرت بخوابم، زن؟
 آن وقت هق هق آرام و طولانی پیرزن بلند شود و وقتی مرد از پله ها پایین
 برود، پیرمرد صاحبخانه را با آن هیکل کوچک و باریکش توی سرسرای خانه
 ببیند که، مثل هر ماه، منتظر او ایستاده است تا کلاش را بردارد و بگوید:
 — صبح به خیر!
 و مرد چهارم هر ماه نامه را در صندوق پست بیندازد و پنجم هر ماه و ششم هر
 ماه...

و حالا که همسایه دست راستی، گربه به بغل، داشت گلبرگهای زرد شده
 شمعدانی ها را می گرفت مرد حس می کرد باز پیرزن همان جا نشسته است و
 میله های بافتنی اش به آرامی در دستهای پیرش تکان می خورد و گلوله کرک توی
 دامنش جابه جا می شود، اما نگاهش را به چوب پنبه دوخته و به دستهای چابک
 شوهرش. و باز مرد می دید که چطور پیرمرد همچنان پشت به او نشسته است و
 نگران کلاف موجهاست که باز می شوند.

به : ابوالحسن نجفی

دخمه‌ای برای سمور آبی

خون سرخ و گرم به همه ملافه‌ها نشت می‌کند. مرا وا گذارید! وا گذاریدم تا شاید این سیلان گرم و سرخ بتواند آن جثه عظیم را از سینه من بشوید. و این بوی سنگین، عفونتی را که در بینی و دهانم خانه کرده است، پاک کند. سنگها را یکی یکی برداشتم، ریشه‌های پوسیده را بیرون کشیدم، خاک و کلوخ‌ها را به دور ریختم و آن لاشه عظیم را که به روزها و سال‌ها و قرن‌ها به دوش کشیده بودم، در آن دهان خالی و سیاه رها کردم. اینک تنها مشتی خاک می‌تواند آن را بپوشاند. و چون خون همه ملافه‌های سفید را سرخ کرد، بی آنکه نفس نفس بزنم، از همه پله‌های دنیا بالا خواهم رفت و همچون ابری سبک و ولگرد در زلالی‌های آبی آسمان رها خواهم شد.

تیغه شکسته کارد بیشتر و بیشتر در میان دنده‌هایم ریشه می‌دواند و رگه‌های خون، آن را چون جسمی آشنا پذیره می‌شوند. بویی سنگین تمام فضای این اتاقک سفید و روشن را پر کرده است. آنان دست و پای مرا گرفته‌اند، سرهایشان در هم می‌رود. و من زیر نور خیره‌کننده چراغ‌ها و برق کاردها و پنس‌ها و قاشقکها، ازدهایی هفت‌سر و سفید را می‌بینم که گرد بر گرد من چنبره زده است. اما دیگر ناچار نیستم تا باز کارد تیغه‌شکسته‌ام را در میان دنده‌هایم فرو کنم و در پشمهای انبوهش که به نرمی همان پالتو خزی است که زخم می‌خواست بخرد. چقدر سر به جانم کرد تا راه افتادیم و رفتیم. از آن همه پله و پاگرد پلکان بالا رفتیم و بالاتر. و من به نفس نفس افتاده بودم. فکر می‌کردم که آیا پس از این همه پله و پاگرد پلکان سرانجام به آسمان می‌رسیم؟ و رسیدیم به همان تالار بزرگ که شیشه‌های پنجره‌هایش رنگی بود، با آن چلچراغ بزرگ وسط سقف که نور تمام

چراغ‌ها را به چشم آدم برمی‌گرداند. خیره ایستاده بودم و زخم میان مجسمه‌ها می‌گشت. و بعد زخم مجسمه شده بود، با همان چشم‌های شیشه‌ای و لبخند یخ‌زده‌شان. پالتوپوست خز روی دوشش بود. دستش را که روی پشم نرم پالتو کشید، رنگین‌کمانی کشیده و پرننگ روی دستش پل بست. خندیدم. زخم هم خندید و بعد آستر پالتو را نگاه کرد و دیگر نخندید. جلوتر رفتم و میان مجسمه زن‌ها ایستادم.

— ده هزار تومان، وای!

باز از آن همه پله پایین آمدم و آن همه پاگرد پلکان را دور زدیم. و من همه‌اش در این فکر بودم که چه وقت، چه وقت به اسفل‌السافلین می‌رسیم؟ و فقط صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌بلند زخم بود و توالی پله و پاگرد پلکان و صدای نفس‌های بریده‌ما که دیگر از پا افتاده بودیم. جثه عظیم بوی آب تربت و دود سیگار می‌داد و بوی کاغذ کتاب‌های دعای مادر.

— یا غیاث‌المستغیثین!

و من نمی‌خواستم. و او آنجا بود، بر دوش من، با حجم وزین رگ و پی‌ها و پشم‌هایش. می‌دانستم که سرانجام باید بی‌سرانجامی دهلیزها به بن‌بستی برسد. و بن‌بست آنجا بود: دیواری بود برآورده از گل و سنگ و آهک. و نیز دهان باز دخمه‌ای. در سنگی گویا به سالیان دراز انتظار مرا می‌کشید. و من کورمال کورمال و خمیده زیر باری چنان‌گران، به دخمه رفتم و او آنجا بود، با آن چشم‌های آبی گشوده از تعجب. تنه عظیمش روی سینه‌ام فشار می‌آورد و پشت برهنه‌ام را به در می‌چسباند. پشم نرم و انبوهش توی دهان و حلقم فرو می‌رفت. گفتم اگر با کارد شکسته‌ام قلبش را سوراخ کنم، می‌توانم بنشینم و با سر فارغ پوستش را بکنم، تا هر روز عصر که به خانه می‌روم به زخم بگویم:

— لطفاً آن پالتوپوست خز را بپوش!

و او بپوشد و دستش را میان پشم‌های نرم آن بکشد. و ما همیشه آن رنگین‌کمان درخشان و گریزپا را در خانه خواهیم داشت. و من و زخم دیگر ناچار نیستیم از آن همه پله بالا برویم و آن همه نیم‌دایره پاگردها را دور بزیم.

— نباید خونس را بریزی، نباید! وگرنه از هر قطره که بر زمین بریزد، یکی

دیگر خواهد رست و آن‌گاه او همهٔ دخمه‌ها را از توله‌هایش پر خواهد کرد.
کنار پیه‌سوز، روی زمین چمباتمه زده بود. دستهای دراز و استخوانی‌اش را
روی دوزانوی باریکش ستون کرده بود. و از جایی در آن ظلمت غلیظ و راکد باز
صدایش اوج گرفت.

— نباید خونس را بریزی!

او آنجا بود، با همان جثهٔ عظیم. و همان خون سیال و گرم توی رگ‌های آیش
می‌دوید و قلبش شصت، صد و شاید هزار بار در دقیقه می‌زد و پستان‌های
پرشیرش روی زمین کشیده می‌شد. چشم‌های آیش نگران تیغهٔ شکستهٔ کارد من
بود؛ تیغهٔ شکسته‌ای که باز می‌توانست از آن پشمهای انبوه بگذرد، پوستی را که
مثل چرم سخت بود بدراند و به گوشت و پی‌ها برسد، تا او بتواند رگ‌های خونس
را در آن‌همه دهلیز و دخمه بدواند. و تمام آن دخمه‌ها را از خورخور توله‌هایش
پر کند.

— تو، تو آیا هرگز او را دیده‌ای؟

— نباید خونس را بریزی!

تن بی‌سر تکان خورد و لکهٔ نور زردرنگ پیه‌سوز روی سرش تابید. موهای
سر و ریشش سفید سفید بود. حتی یک رنگین‌کمان کوچک و کمرنگ هم نداشت.
از روی پوست سفیدش رگ‌های آبی را دیدم و خون را که در آن‌ها می‌دوید.
— وقتی من به هوش آمدم تنها همین تیغهٔ شکسته را در کنارم دیدم. آن‌ها مرا
عریان کردند، ساعت‌ها، حتی ساعت‌ها برداشتند و فقط همین کارد تیغه‌شکسته را
به من دادند. آخر نباید در این حکمتی باشد؟

سرش زیر بود و از میان اورادی که مثل چشمه‌ای می‌جوشید فریاد زد:

— نباید خونس را بریزی!

صدایش در تاق ضریبی دخمه پیچید و شیشه‌های رنگی پنجره را لرزاند و من
شنیدم که صدا از در بیرون رفت و در دهلیزها به راه افتاد. به جستجوی صدا بیرون
آمدم، صدا بازگشت. بم بود. مثل صدای هزار مرد بود که در دوردستها فریاد
بکشند و باد صدایشان را بیاورد.

— نباید خونس را بریزی!

پاهای برهنه من پله‌ها را می‌جست که سرد بود و نمناک. دست‌هایم سنگ‌ها را یکی یکی شماره می‌کرد. سنگها خشن بود و خزه‌بسته. صدای نفس‌ها را می‌شنیدم، نفس‌هایی که به شماره افتاده بود. صدای پاهایی که بر تن سنگ‌ها می‌نشست، به تاق ضربی می‌خورد، بازمی‌گشت. صداها بم بود و پرتوان. بالها بر چهره‌ام می‌خورد. بالها بوی نا و لاشه می‌دادند. تاریکی غلیظ و چسبنده بود. و من سنگینی ظلمت را حتی از پشت چشم‌بندم احساس می‌کردم. پله‌ها دراز و بی‌انتها بود. جیرجیر خفاش‌ها تمام سردابه را می‌انباشت و پای خسته من سنگها را می‌جست و شکافها را. و دستم به جستجوی ستونی یا سنگی در تاریکی پیش می‌رفت. سنگ‌ها را شکل می‌داد و بر ستونی از سنگ مرمر ساییده می‌شد. آنها با نفسهای به شماره افتاده‌شان می‌آمدند. و من می‌دانستم که سرانجام به آن در خواهیم رسید. صدای غرغز در را که بر پاشنه می‌چرخید شنیدم. آنها چشم‌بند را باز کردند، رختهایم را درآوردند و حتی ساعت‌ها را باز کردند و مرا در آن تاریکی غلیظ و چسبنده رها ساختند. در باز بر پاشنه چرخید و صدای پاها و نفس‌ها دور شد. نفس سنگین او روی پوستم بود. به در مشت زدم، به در آهنی و سنگین مشت زدم. آن قدر مشت زدم که باز همان دو حلقه آتشین گرداگرد مچهایم به سوزش افتاد. پای در افتادم. پوست برهنه‌ام سردی زمین نمناک و سنگهای خزه‌بسته را احساس کرد. دست من به جستجوی چیزی در تاریکی بر سنگها لغزید و به کار رسید. تیغه کارد شکسته بود. آیا در این همه حکمتی نبود؟ حکمتی که در کتاب‌ها نیست؟ که نمی‌توان با نور پیه‌سوز، آن هم در آن ظلمت منجمد و لابه‌لای آن خطوط گیج و در هم خواند.

— نباید خونس را بریزی!

نفس سنگین او مثل زبانی سرخ سیئه برهنه‌ام را لیسید. اگر آن تیغه شکسته از پشم‌های انبوه پوست خزی او می‌گذشت، اگر به رگ‌های آبی و خون سرخش می‌رسید، آیا او می‌توانست توله‌هایش را در همهٔ دخمه‌ها پخش کند؟ مگر در آن کتاب بزرگ که بوی نا گرفته بود چه نوشته بودند که موهای سر و ریش مرد آن‌طور سفید سفید بود؟

— نباید خونس را بریزی!

به دنبال صدا به راه افتادم. صدا که بازگشت، از وحشت آن صدای بم و پرتنین، آن صدای هزار مرد خسته و از نفس افتاده، تمام موهایم راست ایستاد. اگر همسایه‌ها می‌پرسیدند، اگر سر به جانم می‌کردند... — باور کنید فرستادمش کربلا استخوان سبک کند. اما همسایه‌ها که ول‌کن نبودند، همه‌اش می‌گفتند: «پس چرا از ما حلالیت نطلبید؟»

به خانه که رسیدم، اول سر قبرش هفت الحمد خواندم و هفت خط کشیدم و از دستهایم شروع کردم و از ناخنهایم که همیشه می‌نشست و به آن‌ها لاک می‌مالید. دستهایم سفید بود و انگشتهایم کشیده. پیراهن سفید و چین دار قالب تنش بود. خرمن موهای سیاهش را روی شانه‌ها ریخته بود. چین‌های یخه‌اش بر تراش گردن حلقه می‌زد و آن خط عمیق میان پستان‌هایم را پنهان می‌کرد. اما آن چشم‌ها که از تعجب و ترس گشاده شده بود همچنان سرخ سرخ بود. — زن، بلند شو، یک پیاله چای درست کن.

وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، و همه‌اش روبه‌روی تو بنشیند و گربه سیاهش را روی رانش بخواباند و موهای پشت او را ناز کند و تو به ناچار بنشینی و به آن انگشتهای کشیده و سفید چشم بدوزی که چطور در لابلای پشم‌های گربه سیاه می‌لغزد و همه‌اش منتظر بنشینی تا کی آن رنگین‌کمان کوچک و کمرنگ روی انگشت‌های زنت پل بیند...

— زن، وقتی آدم خسته و کوفته به خانه‌اش برمی‌گردد، دلش می‌خواهد بنشیند و یک پیاله چای بخورد و یک سیگار دود کند. دست از سر این گربه بردار، بلند شو به زندگی برس!

دست به خرمن موهایم کشید و چین دامن پیراهنش را صاف کرد، پوست سفید و شفاف رانش را پوشاند و باز گربه‌اش را ناز کرد. و من ناچار بلند شدم، چای را دم کردم و نشستم که با سر فارغ سیگاری دود کنم. دودها را حلقه حلقه از دهانم بیرون می‌دادم. دودها چرخ می‌زدند و در هوای اتاق حل می‌شدند. — آخر چرا همه‌اش در زندگی آدم دخالت می‌کنید؟ اگر هر کس بخواد برای هر کاری به شما آدم‌ها حساب پس بدهد که نمی‌تواند زندگی خودش را بکند.

آن وقت این آدمها، برای در خانه کلید درست کرده‌اند تا وقتی من نیستم بیایند و ببینند که مثلاً تو آدمی، توی خانه‌ات، توی باغچه‌خانه‌ات یا حتی توی اتاق و زیرزمین خانه‌ات چه کار می‌کنی. وقتی سر باغچه نشسته‌ای و داری الحمد می‌خوانی، می‌بینی که یک آدم روی پشت بام ایستاده است و زل زل ترا نگاه می‌کند، می‌گویی: «آخر آدم حسابی، شاید کسی توی خانه‌اش سر بریده داشته باشد و نخواهد شما خلق خدا بفهمید.»

— آقا، لطفاً ساعت چند است؟

من از کجا بدانم؟ آن هم این وقت شب و در این ظلمت را کد که آدم دارد از این پله‌های نمناک پایین می‌رود. و باید همه‌اش حواسش را شش‌دانگ جمع کند که یکدفعه نلغزد و پله‌ها را یکی یکی بشمارد تا وقتی به پله دوازدهم رسید، دستش را به آن ستون بگیرد. و روی پله بیست و یکم یادش باشد که دوباره پایش در آن شکاف گیر نکند. و حالا دیگر همه‌اش دستش را حایل چشمش بگیرد که خفاش‌ها کورش نکنند. و دست آخر آن قدر منتظر بماند تا آن در سنگی روی پاشنه بچرخد. می‌دانستم که یک گوشه‌ای، آن هم لابه‌لای آن بیدهای کنار جوی، ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. حتی آتش سیگارش را دیدم. قدمهایم را سست کردم. اما مگر می‌شد برگشت؟ وقتی زن آدم از صبح تا شب ده بیست بار موهایش را شانه کرده باشد و لپهایش را سرخاب مالیده و حالا نشسته باشد کنار اسباب چای و منتظر است تا تو بیایی و نق‌نقش را شروع کند... گفتم: «شاید با من کاری نداشته باشد.» اما می‌دانستم که حتماً از عصر تا حالا توی همین کوچه و زیر درختها پا به پا کرده است، تا من پیدایم شود. نشانی‌ها را هم از حفظ است: آدمی بلندقد با موهای تنک و یک سبیل سیاه روی لبها، و سیگاری که همیشه خدا دود می‌کند. پاکت ساندویچ کالباس را دست به دست کردم. سیگاری زیر لب گذاشتم و سرم را زیر انداختم که از پهلوی او رد بشوم.

— آقا، لطفاً دو دقیقه تشریف بیاورید!

— کجا؟

— چند تا سؤال بیشتر نیست...

هنوز هیکلش در تاریکی بود و زیر سایه درختها. و من نمی‌دانستم با چه آدمی

طرفم.

— آخر زرم منتظر است. حتماً تا حالا چای را دم کرده و نشسته است تا مردش بیاید.

— با ماشین می‌رویم، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.
از تاریکی بیرون آمد، ته‌سیگارش را توی جوی آب انداخت. و من برق چشمهای آیش را دیدم و موهای پرپشت سرش را و آن سیبل نازک و چانه خوش تراشش را. پا به پای هم راه افتادیم. راست می‌گفت؛ ماشین کنار خیابان ایستاده بود. اول من سوار شدم و کنار راننده نشستم. و بعد او کنار من نشست و ماشین راه افتاد. ته‌سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و بسته‌سیگارم را جلو راننده گرفتم.

— متشکرم، نمی‌کشم.

صورت راننده در تاریکی بود. مرد چشم‌آبی یکی برداشت و با فندکش سیگارم را روشن کرد. در بزرگ با غرغر روی پاشنه‌اش چرخید. اول مرد و بعد من پیاده شدیم. راه که افتادیم، می‌دانستم که باید از میان ردیف درختهای چنار و کبوده بگذردم و از آن پله‌ها بروم و پاگرد پلکان‌ها را دور بزنم. صدای کفشهای مرد را پشت سرم می‌شنیدم. پله‌ها تاریک بود، اما من یادم بود که دستم را باید به نرده بگیرم. و نرده توی مشت بود و پله‌ها زیر پایم. آنها پشت سر من بالا می‌آمدند، با صدای کفش‌هایشان و نفس‌هایشان که به شماره افتاده بود. در که خودبه‌خود باز شد، نور خیره‌کننده چراغ چشمم را زد. مردها آمدند. یکی یکی آمدند و گرد بر گرد من حلقه زدند. سایه‌هایی بودند تیره و سیال، با خطوطی که هر لحظه جابه‌جا می‌شد. مثل شاخه‌های بید مجنون که وقتی باد بوزد، آدم می‌داند که هست اما می‌بیند که آن خطوط گیج و سیال هیچ‌گاه ثابت نمی‌مانند. بعد خطوط ثابت ماند و شکل پیدا کرد.

— باور کنید من کاری نکرده‌ام. یک آدم یخلایی هستم که نه زنی دارد و نه بچه‌ای. از صبح تا شب با بچه‌های مردم کلنچار می‌روم و شب می‌روم توی همان خانه اجدادی سوت و کور، با همان در و پنجره‌ها و شیشه‌های رنگی و آن زیرزمین که آدم نمی‌داند آخرش به کجا می‌رسد و آن زنی که همه‌اش می‌خواهد گربه‌اش را ناز کند یا ناخن‌هایش را لاک بزند.

— چرا کشتیش؟

— آخر وقتی آدم خسته و کوفته...

دست سفید و کشیده‌ای را توی هوا دیدم و صورتم سوخت. سر مردها تکان تکان خورد و سایه‌ها گوشت و پوست گرفت و حلقه‌ای از چشمها و سیلها و نفس‌ها بر گرد من چنبره زد.

— باور کنید زخم چشم به راه است.

حلقه گوشت و عصب و خون تنگ و تنگتر شد. و او آنجا بود، با هیبت عظیم و گیج‌کننده‌اش که زانوان را بر خاک می‌خواست و دستها را به استرحام برافراشته. دو پایم زیر سنگینی جثه و نفسش تا شد. دستهایم که برخاست حلقه دستبند می‌چهایم را بر سینه ادب نگاه داشت. اما چشمهایم می‌دید که سایه‌های گوشت و پوست گرفته با فشار دستها و ضربه زانوان می‌خواهند که فرو بغلتم. و من می‌دانستم که پیشانی را نباید بر خاک سود و به پهلوی بر زمین غلتیدم. همه‌جا سایه بود و دهلیز. و آنها کفش‌های مرا کردند. مرد شروع کرد. و من فقط خط‌های لرزان و سرخ را می‌دیدم و صورت پرگوشت او را که پشت خط‌های مکرر بود. پاهایم می‌سوخت و من لب را به دندان می‌گزیدم و او با همه سنگینی جثه‌اش بر صورت و سینه‌ام خم می‌شد. و بعد ظلمتی را کد بود، بارگه‌هایی از خون که در قالب یکپارچه قیر سرد شده نشت می‌کرد.

روی نیمکت روبه‌رو نشسته بود. و من می‌خواستم اقلاً یک دو صفحه‌ای کتاب بخوانم و نمی‌توانستم. می‌دانستم همان‌طور که با مادرش حرف می‌زند، زیرچشمی مرا می‌پاید، بچه ریگها را مشت کرد و روی توپ سرخ ریخت. اما هنوز نمی‌از توپ بیرون مانده بود. رفت و از زیر درختهای چنار برگها را مشت کرد و آورد و ریخت روی توپ که حالا بزرگتر شده بود. توپ باز بزرگتر شد.

— زن، بلند شو برو به خانه و زندگی‌ت برس!

چادر نماز را روی پاهایش انداخت و با مادرش حرف زد. بچه تا پهلوی نیمکت من آمد و برگه‌هایی را که باد تازه ریخته بود، جمع کرد. صورتش را که دیدم، فهمیدم که بچه من نباید این‌طور چاق و پرگوشت باشد. موهایش بور بود و چشمها آبی. کنار لبهای کوچکش هم یک خال گوشتی بود. و من شروع کردم. از

موهایش شروع کردم، از موهای نرم و سیاهش که روی پیشانی‌اش پخش شده بود. چشمهای سیاهش را دیدم که برق می‌زد. مثل اینکه مردمکهایش را شسته بودند. صورت کوچکش را میان دو دستم گرفتم و خال گوشتی‌اش را پاک کردم. لبهای سرخ و چاق بود. و من می‌خواستم صورتش مهتابی باشد. آن انگشتهای کوچک و چاق بچه را از ریخت می‌انداخت و تازه آن غبغبی که از دو لایه گوشت درست شده بود، به چه کار بچه می‌آمد؟ از حالا درست شبیه مدیر مدرسه‌مان شده بود.

— فریبرز، بیا مامان جون، مزاحم آقا نشو.

— چه مزاحمتی، خانم؟ من خیلی بچه‌ها را دوست دارم، بخصوص اگر چانه کوچکش کم‌گوشت باشد و صورتش مهتابی و موهایش سیاه و چشمهایش... صورت بچه میان قاب دستهایم خندید و مردمک‌های شسته‌اش برق زد. با زخم راه افتادیم. تمام طول خیابان برگ پوشیده را طی کردیم. مادرزن نفس‌زنان از پشت سر ما می‌آمد.

— یک کمی پا به پا بمالید تا من هم برسم.

— تندتر، تندتر بیا، زن!

پهلوی من ایستاده بود. چادر نمازش را دیدم و بعد بازوی لخت و گوش‌تالود و دستش را که دست بچه را گرفت. صورت بچه را رها کردم و توی صورت زن خندیدم. خال سیاهش درست توی چاله چانه‌اش بود.

— وقتی باباش می‌رود سفر، هر آقایی را ببیند خیال می‌کند باباش است.

— خدا حفظش کند، بچه شیرینی است.

زن خم شده بود و دستهای بچه توی دستش بود، در طول خیابان برگ پوشیده می‌رفتند. نور خورشید که مایل می‌تابید، بازوی لخت زن را روشن می‌کرد. مادرزن داشت نفس‌زنان می‌زد.

— آخر مرد، ما هم باید یک بچه داشته باشیم، خانه که بچه نداشته باشد سوت و

کور است.

— هیچ فکرش را نکرده بودم.

تندتند راه افتادیم. و زن که پا به پای من می‌آمد، سر به جانم کرده بود. می‌دانستم که همسایه دارد از لای پرده نگاه می‌کند، اما سرم را زیر انداختم...

راستی تاکی باید آدم یا لغوز بگردد؟ آخر یک نشانه‌ای باید از آدم بماند؛ کسی که خون آدم توی رگهایش بدود و با زبان آدم حرف بزند و اقلاباً بعد از مرگ تو بیاید یک دسته گل روی گورت بگذارد. و یا اگر هنوز اعتقادی داشته باشد، بنشیند و الحمدی بخواند. به خانه که رسیدم، چای را دم کردم و نشستم پشت منقل و سیگارم را گذاشتم زیر لب.

— زن، بلند شو آن پیراهن سبزت را بپوش، این موهای صاحب مرده‌ات را هم شانه بزن.

رفت و نشست روبه‌روی آینه. موهایش را شانه کرد و یک خال سیاه توی چال چانه‌اش نشانند. و با آن بازوی لختش آمد و نشست کنار من.

— تو دلت می‌خواهد بچه‌ات چه شکلی باشد؟

— چاق و موبور.

— نه، باید حتماً صورتش مهتابی باشد، هیچ وقت خدا هم گریه نکند. قول می‌دهی که این‌طور باشد؟

قول داد. و من می‌دانستم که حالا دارد بچه‌ام نطفه می‌بندد. اول سایه‌ای بود بی‌شکل و در هم. موهایش پریشان بود و شانه‌نکرده. و من با سرانگشته‌ایم موهایش را صاف کردم و مردمکهایش را شستم و آن دو چین نازک را کنار لبهایم گذاشتم. دستهای سفید و باریکش را به دست گرفتم. خیابان برگ پوشیده دراز و بی‌انتها بود و بچه نمی‌توانست پا به پای ما بیاید. دستهای سرد بود و مگر سرفه مجالش می‌داد. محکم توی بغل گرفتمش. صورتش سیاه سیاه شد و چشمهایش کلاپسه رفت و به یک گوشه‌ اتاق خیره ماند.

— مرد، بچه‌مان دارد از دست می‌رود، بیرش دکتر.

— می‌گذاری یک دو صفحه‌ای کتاب بخوانم و یک سیگار با سر فارغ دود

کنم؟

ول‌کن نبود. چادر نمازش را سرش انداخت. بچه را بغل کرد و با آن چشمهای سرخ سرخ به من خیره شد، که دویدم بیرون. تا مطب دکتر دویدم. نفس زنان از آن‌همه پله بالا رفتم. زنها دور تا دور اتاق انتظار نشسته بودند. بچه‌های منفگی‌شان روی دستهایشان بود و به در اتاق دکتر نگاه می‌کردند که باز و بسته می‌شد و مرد

پهلویش ایستاده بود. طول و عرض اتاق را طی کردم، ته‌سیگار را توی راهرو انداختم و یکی دیگر آتش زدم. می‌دانستم که بچه دارد از دست می‌رود و سرفه‌های بچه شروع شد. و مگر می‌شد آن سرفه‌های خشک و مقطع را تحمل کرد؟ آمد. بلندقد بود و سبزه‌رو. موهای سیاهش روی پیشانی‌ش پخش شده بود و بچه روی دستش بود. رفت دم در.

— آقا، دستم به دامن‌ت! بچه‌ام دارد از دست می‌رود.

— خانم، اول نوبت اینهاست، بفرمایید بنشینید! نوبت شما هم می‌رسد. به همه ما نگاه کرد و رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست. بچه‌های مفرنگی زنها شروع کردند. ونگ‌ونگشان آرام و یکنواخت بود.

— زن، مگر قول ندادی که بچه‌ات گریه نکند، که اتاق را به گند نکشد، که مریض نشود، که چشمهایش کلاپسه نرود، که جلو چشم آدم پرپر نزند و آدم را مجبور نکند که روی دست ببردش قبرستان و توی آن گودال سیاه و عمیق و خالی چالش کند؟

زن گریه کرد و بچه هم گریه کرد و من سیگارم را خاموش کردم و رفتم کنار زن نشستم. دست بچه را گرفتم، سرد سرد بود. صورتش مهتابی بود و یک خال گوشتی پرمو کنار لبهایش. با چشمهای سیاهش به گوشه اتاق نگاه می‌کرد. زن به من نگاه کرد و لبخند زد:

— خدا حفظش کند. بچه قشنگ بی آزاری است.

— نمی‌دانید چه بلایی بود؛ یک گوشه بند نمی‌شد. اما ناغافل یک هفته پیش سرفه سیاه گرفت. وقتی شروع می‌شود، اول پشت سر هم سرفه می‌کند، بعد نفسش پس می‌رود. این همه دویدم تا توانستم خودم را برسانم. حالا هم که می‌بینید... — من نوبتم را می‌دهم به شما.

لبخند زد و من دیدم که چطور کنار لبهایش چال افتاد. و گونه‌هایش گل انداخت. با هم رفتیم توی اتاق. بوی دوا آدم را کلافه می‌کرد. دکتر با لباس سفید سفیدش آن طرف میز، زیر آن نور خیره‌کننده چراغ، نشسته بود و با چشمهای آبی‌ش ما را نگاه می‌کرد و بچه را، که حالا با آن چشمهای سیاهش به چراغ خیره شده بود. زن گفت و دکتر گفت. و من به بچه و دستهای کوچکش و چشمها و

لبه‌های نگاه کردم. از پله‌ها پایین می‌آمدیم، بچه روی دستهای من بود و می‌خندید و مادرش نفس‌زنان از پشت سرم می‌آمد.

— زن، به تو می‌گویند خانه‌دار؟ صبح تا شب نشسته‌ای این گربه ریقونه را ناز می‌کنی که چی؟ اقلأ بلند شو صدای این بچه و اماندهات را ببر!
— مگر کلفت آورده‌ای؟ آخر من هم آدمم. من هم می‌خواهم یک دقیقه راحت باشم.

می‌دانستم که اصلاً زندگی‌مان نمی‌شود، که بچه باید هزار کوفت و زهر مار بگیرد. و توی مطب دکتر باید نشست تا نوبتمان برسد. تازه بچه پا نمی‌گیرد و آن گودال سیاه و عمیق و خالی توی قبرستان را برای او کنده‌اند.
— پس بلند شو، برو حمام، سر و صورتت را صفا بده.

زخم اشک‌هایش را پاک کرد، بقچه‌اش را زیر بغل گذاشت و راه افتاد. و من نشستم پشت منقل و یک چای داغ و پررنگ ریختم و سیگارم را روشن کردم. اول محو و مغشوش بود. تازه هیچ چیز سر جایش بند نبود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که آن چهار دیوار قطور روی آدم بیفتد و آن سقف با چراغ لرزانش... تمام کوششم را کردم تا اول پنجره را سر جای اولش نگاه داشتم. پنجره باز بود، دیوار روبه‌رو که ایستاد رنگ نارنجی آن را دیدم و بعد دیوار دیگر را، و در را، و آنها را که مثل سایه‌ای آمدند و گرد بر گرد من ایستادند. می‌دانستم که کم‌کم دارد خطوط موهوم نشان گوشت و پوست می‌گیرد. وزن جثه سنگینشان را روی پوسته زمین حس کردم. و نفس‌های بریده‌شان را. من خونین و کوفته بر کف اتاق دراز کشیده بودم. مزه شور و گرم در دهانم بود. و سردی کف اتاق زیر دستها و گونه‌ام. یکی از آنها یخ‌هام را چسبید و بلندم کرد. سوزش‌گزننده و دردناکی توی گوشت و پوست کف پاهایم احساس کردم. مثل اینکه روی زمین پر بود از خرده‌شیشه‌های تیز. مرد مرا به دور اتاق راه برد، و دیگران مرا نگاه می‌کردند، مرا که زانوهایم از درد تا می‌شد. با چشمهای آیشان مرا نگاه می‌کردند که دور اتاق روی آن‌همه خرده‌شیشه‌های تیز راه می‌رفتم.

— چرا کشتیش؟ چرا خفه‌اش کردی؟

فقط چشمهایم را نگاه کردم و چانه‌اش را. لبه‌هایم که باز شد تف غلیظ روی

چشم چپم افتاد و حرکت کند و لزوج کرم مانندش را روی گونه‌ام شروع کرد. مرد یخه‌ام را رها کرد و پای من از آن همه خرده شیشه‌های تیز رها شد. دیدم که چطور سر مردها به هم نزدیک و از هم دور می‌شود و چطور پنجره حرکت کرد. و وقتی پنجره به در رسید، چهارهای آن سوی پنجره سرهایشان را خم کردند، آوردند جلو و جلوتر تا مرا ببینند که چطور می‌افتادم. من فقط کف اتاق را دیدم و لکه‌های سرخ را که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. دستهایم پشت سرم توی حلقه آتشین بود. بعد ابرها آمدند، ابرهای سبک و ولگردی که، بی هیچ وزنی، بر بال باد می‌نشینند و در آن آبی زلال شنا می‌کنند. و من که می‌خواستم از همه پله‌های دنیا بالا و بالاتر بروم، در آن ظلمت را کد ماندم، با آن جثه سنگین بر روی سینه‌ام و شانه‌هایم. او در کنار من بود و جثه عظیم و پشم آلودش روی سینه‌ام و شانه‌هایم فشار می‌آورد و من از پشت آن همه پشم که مثل پوست خز بود صدای ضربان خون را در رگهای آیش می‌شنیدم. موهایش پوست صورتم را قلقلک می‌داد و توی دهان و حلقم فرو می‌رفت. و دستهای من در آن حلقه آتشی بود که توی استخوان مچهایم فرو می‌رفت.

اول گفتم: «یکی به جایی بر نمی‌خورد، هم سرزن را گرم می‌کند و هم وقتی من خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم می‌توانم لبخندش را ببینم و آن موهای نرم و سیاهش را ناز کنم، یا دستهای کوچکش را در دستهای بزرگم بگیرم و در آن چشمهای سیاه و خندانش خیره شوم. تازه این خانه بزرگ و سوت و کور برای یک بچه نوپا جان می‌دهد؛ بچه‌ای که توپ سرخش را بردارد و برود زیر سایه درختها و بوته‌های گل سرخ بنشیند.» نه ماه تمام، من و زنم، آن بار سنگین را روی شکمان حمل کردیم و من که سنگین و سنگین تر شده بودم، می‌دانستم که امروز و فردا یکی دیگر، با دستهای من به دنیا خواهد آمد. و آن شب دراز و سیاه به انتظار نشستم، پشت سر هم سیگار کشیدم و فریادها را در گلویم خفه کردم.

— زن، اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— کسی اسم پسرش را فریبا نمی‌گذارد، اقلاً سهراب بگذار!

گفتم و زنم گفت و من گفتم و اسمش را گذاشتیم فریبا. دختر شد و خانه را از جیغش پر کرد. و بوی شیر و شاش و حریره تمام اتاقها را انباشت. و ما، من و زنم،

چقدر جان‌کنندیم تا توانست بخندد و روی زمین بنشیند. و من آن قدر چهار دست و پا روی زمین راه رفتم تا راه افتاد و کتابها را پاره کرد، کاغذها را به هم زد. سرفه سیاه گرفت. شیشه پر از نفت را خورد تا قد کشید و توانست روی دو پایش بایستد و گلدان چینی موروثی را بشکند و تمام شیشه‌های رنگی را از جا در بیاورد. می‌دانستم که دیگر باید از ولگردی‌های توی خیابان و کافه‌ها دست بردارم، نان و گوشت و دوا بخرم و سر شب به خانه بیایم تا بچه از سر و کولم بالا برود و موهای سیلم را بکشد.

— زن، اقلاً سر شب که می‌شود این بچه را بخوابان تا این قدر از سر و کول آدم بالا نرود.

— مگر مجبوری همه‌اش روزنامه بخوانی و یا این کتابها را ورق بزنی؟

— پس عروسک‌ها را بریز جلوش.

اما عروسک‌ها تاب دندانهای تیز بچه را نداشت. دوزخ نمی‌گذشت که ناچار می‌شدم زیر باران خودم را به یک عروسک فروشی برسانم و از آن پله‌ها بالا بروم.

— آخر، خاله‌جان، این همه مشغله دور و بر من ریخته است، تازه زن بگیرم که چی؟

— نمی‌دانی چه دختر نازنینی است! یک پارچه خانم است. از هر انگشتش هزار هنر می‌ریزد.

— مثلاً می‌تواند صدای بچه‌اش را خفه کند و یا اقلاً نگذارد این دفتر و کتابها را به هم بریزد؟

— من نمی‌دانم توی اینها چه نوشته‌اند که مثل کرم به آنها پيله کرده‌ای؟

— می‌دانی، خاله‌جان، من اهل زن و این حرفها نیستم. هر وقت هم اینجا تشریف می‌آورید قدمتان روی چشم، اما حرف زن را نزنید.

و خاله‌ام چادر نمازش را سرش کرد و به قهر رفت. چند بار او را دیده بودم: بلندقد بود و ترکه‌ای. چشمهای سیاهش برق می‌زد. و همیشه خدا موهایش را کوتاه می‌کرد، آن قدر کوتاه که وقتی راه می‌رفت آدم می‌توانست سفیدی پشت گردنش را ببیند.

— من از این رسم و رسوم کلافه‌ام. اگر می‌خواهی زن من بشوی، راه و نیمه‌راه برویم دفتر ازدواج.

راه افتادیم. از آن پله‌ها بالا رفتیم. و زنم می‌سره به جانم کرد که باید این خانه را بفروشی، که من از پاک کردن این همه شیشه رنگی ذله شده‌ام، که باید شبها زود بیایی خانه و به خانه و زندگیت برسی، که دست از سر این کتابها برداری.

گفتم: «اگر چند تا بچه تو دست و بالش باشد، دیگر نق نمی‌زند.» و زنم باردار شد. روی گونه‌هایش لک افتاد و شب و روز توی اتاق و حیاط، سنگین و آرام، راه رفت. و بوی شیر تازه را همه‌جا با خودش برد.

— باشد، این دفعه می‌گذاریم سهراب.

— زن، آن یکی را گذاشتیم سهراب، این را هم سهراب بگذاریم؟

— باشد، می‌گذاریم فریبا.

و فریبا صدایش زدیم. گریه کرد و دستهایش را تکان داد. گریه کرد و دندان درآورد. گریه کرد و نشست. گریه کرد و چهار دست و پا راه رفت. گریه کرد و ایستاد، راه افتاد و جیغ کشید. دستبند را خریدم و با خاله‌ام راه افتادیم و رفتیم. جلو خانه‌شان را آبیاشی کرده بودند. دالان بوی نا و کاهگل می‌داد و توی حیاط عطر اطلسی‌ها آدم را گیج می‌کرد. بالای اتاق نشستم. آنها آمدند، با چادر نمازهای سپیدشان. و من تنها یک چشمشان را می‌دیدم که سیاه سیاه بود. می‌دانستم که هیچ‌یک از خطوط نرم صورت مادرم را نمی‌توانم در صورت گوستالود و پر خون خاله‌ام پیدا کنم. چشمهای خاله مثل نور چراغ دستی زیر لایه‌های گوشت سوسو می‌زد. به گل‌های قالی نگاه کردم. خاله‌ام گفته بود: «سیگار کشیدن موقوف!» و من دو بار دندانهایم را مسواک زدم و خاله هر دو بار گفت: «باز بو می‌دهد.»

— هنوز دندانهایت زنگ دارد، این موهایت را هم روی پیشانیت بخوابان!

شانه را از دست من گرفت، روی پاشنه پایش بلند شد و موهایم را درست کرد. توی آینه که نگاه کردم همان پسر جوانی را دیدم که کتابها را زیر بغلش می‌گذاشت و از کنار کوچه پسکوچه‌ای گل‌آلود، آرام آرام، راه می‌رفت. اما آن دو چین عمیق بدجوری روی پیشانیم را خط انداخته بود. خاله‌ام که رویش را برگرداند، باز موهایم را مثل اول شانه کردم و راه افتادیم. و خاله‌ام همه‌اش از چشمها و موهای

زنم تعریف کرد. گلبرگ‌های اطلسی توی آب قلیان بالا و پایین می‌رفت و من دلم برای دود لک زده بود. آمد. کوتاه‌قد بود و سنگین. نشست روبه‌روی من. سرش زیر بود. موهای بورش از کنار چادر نماز سفیدش پیدا بود. دستهای گوش‌تالودش را به هم می‌مالید.

— لخت شو!

پیراهن سفید و بلندش را از تنش درآوردم. دستهایم بوی عطر پیراهنش را استشمام کرد. تن پرگوشت و زنده‌اش را بلند کردم. سنگین سنگین بود و من از نفس افتادم تا توانستم او را روی آن تخت بزرگ بخوابانم.

— چقدر دهنش بوی سیگار می‌دهد!

— من سه بار دندانهایم را مسواک زده‌ام.

پستانهایش را مشت کردم و عطر موهای بورش بینیم را پرکرد. و زنم با بوی قاعدگی توی خانه راه افتاد. سنگین و سنگین‌تر شد. آن قدر سنگین که دیگر نمی‌شد روی دست بلندش کرد. با هم کنار اسباب چای نشستیم و سیگار کشیدیم. نه ماه تمام با بوی شیر تازه پستان‌بندها و پیراهن زیرش سر کردیم.

— این دفعه اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— زن دوباره سر قوز افتادی؟

گریه کرد و من گفتم: نه! و زنم صدایش زد: فریبا. بچه با جیغش خانه را روی سرش گذاشت. و من چقدر خم شدم تا توانستم شست پایم را به دهان بگیرم. بوی شیر و شاش و حریره تمام خانه را به‌گند کشید. دستم را در جیبم کردم تا سیگار بکشم، خاله زانویم را فشار داد و من نگاه کردم و چشمهای آبی زنم را دیدم... بوی نا و کاهگل که تمام شد توی کوچه بودیم.

— آخر خاله‌جان، مگر نگفتم که چشمش حتماً باید سیاه باشد و موهایش سیاه؟

— پس صبر کن تا من یکی برایت بزام.

چادر نمازش را سرکرد و به قهر رفت. و من همه‌اش به فکر قرض و قوله بودم تا یک جوری دواي بچه‌ها را بخرم و یا اقللاً پول آن پالتو پوست را از یک جای دست و پا کنم.

— زن، آخر من با این چندرقاز حقوق باید برای این همه بچه غذا و لباس بخرم،

سینماشان ببرم و وقتی بچه‌ها می‌خواهند دستهای نوجشان را با شلوآرم، دامن کتم پاک کنند، نباید یک دست لباس دیگر داشته باشم تا بتوانم فردا صبح به مدرسه بروم و بچه‌های مردم را درس بدهم؟

زنم هر روز چاق و چاق‌تر می‌شد، با آن پیشبند چربش بینی بچه‌ها را می‌گرفت و موهایشان را شانه می‌زد و رختها را روی بند می‌ریخت. و من توی جیب و بغلم می‌گشتم تا آن سه تا، پنج تا، هفت تا بچه را که دوره‌ام کرده بودند، یک جور راه بیندازم.

کتابها را لای دو روزنامه پیچیدم. زنم، بچه به بغل، ایستاده بود و نگاه می‌کرد. خندید.

— دو تا عروسک هم بخر!

بینی بچه را با پیشبندش پاک کرد و پستانک را توی دهان گشاد و بی دندان بچه چپاند. و من دو کتاب دیگر را هم توی جیب‌های گشاد پالتو جا دادم و راه افتادم. باران تازه شروع شده بود. تندتند از کنار پیاده‌روهای خیس می‌رفتم. کتابها سنگین بود و من حجم آن‌همه آدم را که توی کتاب‌ها بودند زیر بغلم حس می‌کردم. حالا آنها داشتند پا به پای من، و زیر آن نم‌باران راه می‌رفتند.

— اگر خدا وجود نداشته باشد هر کاری مجاز است، حتی جنایت.

— اگر وجود داشته باشد و در لوح ازلی نوشته باشد که من، این بنده ناچیز، چه باید بکنم و چه نباید، پس هر کاری که از من سر بزنند خوب است و حتی خدا نمی‌تواند بر آن انگشت چون و چرا بگذارد.

دخترک شوخ بر آن صندلی چرخ‌دارش نشسته بود و می‌خندید و آن زن بلندقد و سفیدچهره که پر به کلاهش زده بود چرخ را به پیش می‌راند.

زن، تکیده و تنها، از خیابان برگ پوشیده می‌گذشت و می‌دید که چگونه دستهای مردم دستهای او را می‌فشارد. سر بر شانه مرد گذاشت.

— عشق ما جاودانی خواهد بود.

عشق ما و سه هزار فرانک، فقط سه هزار فرانک برای آدمی که حتی بند ساعتش طلا است و آن‌همه ملک و املاک دارد. و زن که آمده بود تا در ازای عشقش تنها سه هزار فرانک بگیرد و شوهرش را و زندگی‌اش را نجات بخشد...

— مگر تو، روی همین قالی در جلو من زانو نمی‌زدی و نمی‌گفتی که برای همیشه دوست می‌دارم؟

— دوست داشتم و خواهم داشت. اما می‌دانی این سه هزار فرانک... تو زیبایی! در این شکی نیست، اما این پول هم خیلی زیاد است.

دوستش داشت، اما چگونه می‌توانست در این فرصت کم این همه پول فراهم کند؟ و مگر برای اثبات عشق، برای آنکه بتوان بار دیگر تن زنی را در آغوش گرفت و به آن لحظهٔ وحدت دو جسم رسید، همیشه باید پول داد؟ مگر نمی‌شود مثلاً از رودخانهٔ یخ‌بسته‌ای گذشت و یا یک اسب وحشی را رام کرد و یا یک خرگوش را که زیر بوته‌ها پنهان شده است با تیر زد و دست آخر روی گوری دسته گلی زیبا و بزرگ گذاشت و صلیب کشید؟

— چه خانم خوبی بود! دوشنبهٔ گذشته از دکان من یک سنجاق سر گرفت و گفت پولش را برایتان می‌فرستم. همین امروز که پستیچی نامه‌اش را آورد دیدم یک قبض پستی چهل سانتیمی در جوف نامه است. راستی چه خانم خوبی بود و چه خط زیبایی داشت!

برگهای خشک شده صدا می‌کرد و زن تکیده و خسته از میان دو صف طولانی درختهای برهنهٔ بید و زیرفون می‌گذشت.

— پس یک زن، یک زن تنها، برای اثبات عشقش و برای آنکه بتواند ثابت کند که شوهرش را دوست دارد، که فاسقش را دوست دارد، که بچه‌اش را و حتی کلفت و گبیرهٔ سرش را، باید برود و بمیرد؟

«شارل» کنار او زانو بر زمین زد و دستهای سفید زن را به دست گرفت و با اشک خیس کرد و زهر همچنان در رگها به پیش می‌خزید و خون را منعقد می‌کرد. — پس اقلاً یک کشیش، کشیش بیاورید تا آدم بتواند اعتراف کند که چه خوب است زن، آن هم در شبی تاریک، سرش را روی شانهٔ برهنهٔ فاسقش بگذارد و در حالی که برای شوهر عزیزش اشک می‌ریزد، تنش را به قلقلک‌های فاسقش بسپارد. — باد، برادر، اگر باد بایستد می‌توان رد پای او را روی این برفها پیدا کرد. اما این باد همهٔ جای پاها را پنهان می‌کند. و آدم نمی‌تواند در این صحرای سفید و بی‌انتها لاشهٔ او را ببیند و فردا حتی اگر آفتاب طالع شود، تازه معلوم نیست که انبوه

این همه گرگ که زوزه می‌کشند جز چند استخوان سفید و یک جفت کفش چرمی پاره چیزی از او بر جای نهاده باشند.

— و خدا که قادر است، چگونه می‌خواهد فردا او را از سر نو زنده کند؟ مگر گرگها را اگر گهای دیگر نخواهند خورد و گرگها را کفتار و کفتار را و بعد و بعد... راستی چقدر این یاخته‌ها از شکمی به شکمی دیگر می‌روند، مدفوع می‌شوند و اندیشه و زوزه‌گرگان. و برف که همچنان می‌بارد. تازه، برادر، کدام نعمت بهستی می‌تواند پاسخگوی رنج دختری آن چنان کوچک باشد که زیر دندانهای گرگ به خود می‌پیچید و روده‌ها را می‌دید که تن او را تغذیه می‌کردند؟

— صدای ترا نمی‌شنوم، برادر، این باد...

— خدا قادر است، برادر.

— اگر باد بایستد، می‌توان رد پای او را پیدا کرد. می‌بینی این سفیدی کوه است. و اگر از این خم راه بگذریم، آن خم راه است و آن دره و کوه. و اگر از قله بگذریم آن خم راه است و آن دره... و...
— خوب، خوب، برادر، پس بنشینیم و آتشی برافروزیم و سیگاری دود کنیم، زوزه‌گرگها نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

— راستی زنبورها چگونه می‌فهمند که در گوشه‌ای، لاشه‌ای دارد تجزیه می‌شود؟

وزن که می‌دانست در آنجا، آن سوی سرسرا و در میان آن دیوارهای قطور، تختی و تیغه‌کاری در انتظار اوست، دامن بلند پیراهن سپید ابریشمیش را به دست گرفته بود تا با خش خش آن کسی را بیدار نکند، تا مبادا کسی به کمک او بشتابد و او را از آن تیغه‌ای که می‌توانست گوشت زیر پستان چپش را بدرد و در قلبش فرو رود نجات بخشد.

— و ما نیز می‌دانیم که تنها در کنار این لاشه‌ای که دارد بو می‌گیرد، می‌توان، دست در دست و چهره بر چهره، خوابید و به صدای قدمهای زنی گوش داد که جاودانه بر پله‌ها می‌گذرد.

— «روگوژین»، به من قول بده که تیغه‌کار را درست زیر پستان چپش فرو کرده‌ای، قول بده!

— باور کن. برادر، هیچ درد نکشید و حتی در همان دم که کارد داشت در گوشت او فرو می‌رفت، لبخند می‌زد و دست مرا می‌فشرد. و من پلک‌های آن دو چشم سرخ سرخ و گشوده از تعجب را با بوسه‌ای بر هم نهادم و رگهٔ خونی را که از گوشهٔ لبهایش جاری بود با این دستمال ابریشمی پاک کردم.

در کنار هم خفته بودند و اشک شاهزاده «لئون میسکین» گونهٔ «روگوژین» را تر کرد. و بشر همیشه تنهاست، حتی در کنار هم و چهره بر چهرهٔ یکدیگر و حتی آن‌گاه که تیغهٔ کارد می‌خواهد به قلب برسد و «شارل» خم شده است تا بر دستهای سفید زن بگرید. اگر خدا وجود نداشته باشد که دارد و نمی‌تواند وجود نداشته باشد، که بشرها، که خدا، که سهراب و سرنوشت محتوم و بفرمود اسپ سیه زین کنند و یکی داستانی‌ست پر آب چشم. که باید وجود داشته باشد تا بتواند وجود داشته باشد تا ما بتوانیم بنشینیم و ثابت کنیم که دارد و ندارد و:

— پدر، چرا مرا وانهادی؟

با آن صلیب روی دوشش می‌رفت و او که می‌توانست میخ‌ها را به دندان بر کند و بر صلیب بنشیند و بر فراز ابرها به پرواز درآید، اما گناه مرا و ترا به دوش می‌کشید و خون جاری او پایه‌های تخت سلطنت همیشهٔ پاپ را محکم می‌کرد. «بلال» سیاه از تپهٔ سفید بالا رفت و فریاد زد: الله اکبر! و قوم گرد بر گرد تپه ایستادند، دهان‌گشوده، حیران عظمت خدا و طنین صدای بلال و در فکر نفقهٔ چهار زن عقدی و صیغه‌های بیشماری که می‌خواستند بگیرند و نمی‌توانستند.

— برو، خواهر، و در تمامی خانه‌های دهکدهٔ آن سوی جنگل را بکوب و یک خردل از آن صاحب سرای بگیر که کسی از همخون‌هایش نمرده باشد.
زن از خیابان برگ پوشیدهٔ جنگل گذشت. دهکده آنجا بود.

— خواهر، چه کسی از این خانه مرده است؟

— برادرم. او را سگهای راجهٔ بزرگ قطعه قطعه کردند. بنشین، خواهر، تا قصهٔ او را بگویم: رامایانا دلاوری بود بی‌همتا...

— نه، خواهر، مرا فرصت درنگ نیست. مرد خدا، آنجا، در آن جنگل بزرگ چشم به راه دانهٔ خردلی است تا کودک مرا از «نیروانا» بازگرداند.
— پس تو قصهٔ مرگ کودکت را بازگویی!

— پیرمرد، آیا کسی از همخون‌های تو مرده است؟
— آری، بسیاری، خواهر. زخم و پنج کودکم و پدر و مادرم همه از گرسنگی
مردند. آیا تو نیز گرسنه‌ای؟
— نه، پدر، من فقط یک دانه خردل می‌خواهم، آن هم از آن صاحب سرای
که...

— خردل! من حتی قطره‌ی آبی برای نوشیدن، کف نانی... اما خردل، شاید بتوان
یکی پیدا کرد...
— نه، مرد خدا گفت که... اکنون بدرود، اگر کودکم را یافتم به خانه‌ی تو خواهم
آمد و تمامی قصه را برای تو خواهم گفت. مرا دعا کن!
— به درگاه کدام خدا، خواهر؟

— کودک، مرا ببخش که ترا از خواب شبانگاهی برانگیختم. آیا در این خانه
کسی مرده است؟
— آری مادر، من مرده‌ام و مادرم به جستجوی من به آن جنگل بزرگ، نزد مرد
خدا رفته است.
و مرد خدا که مرد خدا نبود، که می‌دانست که وجود ندارد، که نداشته است. و
یک دانه... فقط یک دانه خردل...

کتابفروش موهایش را یکی یکی و پهلوی هم روی طاسی سرش خوابانده بود.
— آقا، چطور می‌توانید تمام روز و میان این همه آدم و این همه قال و قیل و
مرگ و میر و تیغه‌ی کارد و چشموهای آبی نفس بکشید و تازه موهایتان را آن‌طور
یکی یکی، روی طاسی سرتان بچسبانید؟
— برای فروش آورده‌اید؟ اما آخر این کتابها دیگر کهنه شده است. می‌دانید،
خیلی از مشتریها کتابها را برای زینت می‌خواهند. آنها دلشان نمی‌آید که یکی
دیگر کتابهای عزیزشان را دست‌مالی کرده باشد.
— و آنها، شبا، شبهای تاریک راحت می‌خوابند، بی آنکه حجم عظیم این همه
آدم را روی زمین کتابخانه‌شان حس کنند؟

— آقا، آدم اگر خوابش نبرد، اگر سرش درد بگیرد کافی است که یک قرص، دو قرص، یک مشت قرص بخورد و خلاص... و شما با این جوانی، با این پشت دو تا چرا باید از سردرد و کمردرد به خودتان پیچید؟
— نصف قیمت بخرید، این دو کتاب را هم بخرید!
— صرف نمی‌کند، آقا، اینها دیگر از بس دستمالی شده‌اند به درد ما نمی‌خورند.

اما عروسک‌ها و توپ‌های سرخ تاب دندانهای تیز بچه‌ها را نداشتند. و من دریافتم که باید همان شب کار را تمام کنم.
— پس زن، بلند شو، برو حمام!

زنم بچه‌اش را زیر بغلش گذاشت، چادر نمازش را سر کرد و راه افتاد. و من نشستم پشت اسباب چای و یک چای داغ و پرنرنگ ریختم و سیگارم را آتش زدم. سماور سیاه شده بود. و تمام کف اتاق پر بود از ته‌سیگار و چوب کبریت. گفتم: «یادم باشد فردا این اتاق را جارو بزنم و این سماور را هم با خاکه آجر پاک و براق بشویم.» و حلقه‌های دود از دهانم بیرون دادم. به شیشه‌های رنگی که مغرب پشت آنها رنگ می‌باخت نگاه کردم. و سیگار کشیدم. پنجره اتاق سر جایش تکان تکان خورد و نوک درختهای چنار را دیدم و حتی صدای کفش‌ها را توی راه‌پله‌ها و پاگرد پلکان‌ها شنیدم که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. چشمهایم را بستم و گونه‌ام را توی خون لخته شده و دود سیگار فرو بردم. اول صدای کلید بود که یک بار و دو بار و حتی صد بار در قفل در چرخید. باز صدای کفش بود و نفس‌های به شماره افتاده که مثل اژدهای عظیم و هفت‌سر دور تا دور من چنبره زده بود.
— هنوز بیهوش است.

و من چقدر آرزو داشتم که باز در آن دنیای بی‌بعد بلغزم. به آرامی و سبکی، بی‌آنکه از آن همه پله بروم و نفسم به شماره بیفتد، بالا و بالاتر بروم و به آن ابرهای سفید و رنگین‌کمان بزرگ و پرنرنگ و آسمان آبی زلال برسم. اما می‌دانستم که نمی‌توانم از آن همه پله بالا بروم، آن بار سنگین و بوی ناگرفته روی شانه‌هایم بود. و زانوهایم تا می‌شد. ابرهای انبوه تمامی آسمان را پوشانده بودند و باد در بلندترین قله‌ها خفته بود.

توده‌ای از چرم و میخ، گوشت و عصب شکل گرفت و فرود آمد. دنده‌هایم تیر کشید و رعشه درد، سینه‌ام را لرزاند. می‌دانستم که باید به پشت روی زمین بیفتم و نمی‌خواستم. چراغ پرنور آنجا بود و چشم را خیره می‌کرد. چنبره سرها نیز آنجا بود. و من به پشت خوابیده بودم و از پشت پرده خون که روی چشمهایم را گرفته بود چراغ و چنبره سرها و تن‌ها را دیدم.

— بلند شو!

کف پاهایم را روی زمین گذاشتم. سردی کف اتاق توی پوست پایم دوید و آن سوزش دردناک مثل خاطره‌ای بازگشت و در پوست و گوشت خانه کرد. زنانم را رها کردم. چنبره سرها و تن‌ها می‌خندیدند. یکی از آنها یخه مرا چسبید، مرا از روی زمین بلند کرد. به صورتش نگاه کردم. رگ سرخ جهنده‌ای مثل زالوی سرخی روی گونه‌اش دل می‌زد. مخلوطی از بوی شراب و کلروفورم و دود سیگار را از دهانش شنیدم.

— چرا کشتیش؟

به مردمک‌های آبی‌اش نگاه کردم و به حلقه‌های دود سیگار. دستهایم در حلقه دستبند بود. می‌دانستم که باز باید از آن همه پله و آن پاگرد پلکان پایین بروم. و پله‌ها زیر پایم بود، با تن سخت و نمناکشان. آنها با صدای کفش‌هایشان و نفس‌های به شماره افتاده‌شان پشت سر من می‌آمدند. یکی دستبند مرا گرفته بود. پله‌ها در هم می‌رفتند و پاگردها به هم نزدیک می‌شدند و من می‌دانستم، می‌دانستم که هیچ وقت، هیچ وقت به اسفل‌السافلین نمی‌رسم.

بیرون آفتاب ملایم پاییز بود و آن طرف انبوه درخت‌های چنار. و من دست خنک و شفاف‌بخش پاییز را روی گونه‌ام حس می‌کردم. گفتم: «بگو، اعتراف کن که تو کشتیش! بگو که تو پوستش را کندی تا برای زنت یک پالتو خز درست کنی! بگو که از دست تو نقره زنت به جان آمده بودی! بگو که دلت می‌خواهد بیایی زیر سایه خنک این درخت‌ها بنشین و ببینی که وقتی گنجشک‌ها می‌پرنند، چطور برگ‌ها چند تا چند تا می‌ریزند.» آن سه گوشی، زیر برق آفتاب نگاهم داشتند. از توی سایه چنارها جلو دوید. با تفنگی که روی دوشش لق می‌خورد. تنه استخوانی زیر بار تفنگ خم شده بود. و تنها تفنگ بود که می‌آمد با برق سرنیزه‌اش. خواستم بگویم:

«باور کنید بی‌گناهم!» اما نتوانستم فک پایینم را تکان بدهم. تیزی نوک سرنیزه درست روی خرخره‌ام بود و برق آن چشمهایم را می‌زد.

سر قبر قناری کوچکمان نشستیم و الحمد خواندیم. در دخمه را که باز کردم، ماه سرخ سرخ بود. و او آن قدر کوچک و باریک بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت که چون ساقه‌ی ترد گیاهی خم شود. داشت آن لاشه‌ی عظیم را به دنبالش می‌کشید. نور سبز ماه صورت گرد و بچگانه‌اش را روشن کرده بود. او را یک جایی دیده بودم. در اتاق‌هایی که بوی بخاری و مرکب و ليقه و نی‌های تازه تراشیده می‌داد، و بوی بارانی که شیشه‌ها را می‌شست. اما وقتی آنها مرا لخت لخت کردند و فقط همان کارد تیغه‌شکسته را برایم گذاشتند، چطور می‌توانستم او را که آن همه کوچک و باریک بود به یاد بیاورم؟ عرق روی صورت مهتابیش نشسته بود. یک دسته از موهای سیاه و انبوهش روی پیشانی‌اش افتاده بود.

— اجازه می‌فرمایید کمکتان کنم؟

لاشه سنگین بود. و ما — من و او — لاشه را بلند کردیم و کنار گور خالی پدر به زمین گذاشتیم. زیر آن شمد سفید آن انگشتهای کشیده و سفید و آن ناخن‌های لاک‌زده را دیدم و پیراهن سفیدی را که قالب تنش بود. چشمهای سرخ سرخش باز مانده بود. او پره‌های زرد و سبک قناری را در ته گودال انداخت و آن دهان بزرگ و سیاه را با چند مشت خاک پر کرد. و من و او کنار گور نشستیم. مچ دستش را گرفتم و با هم الحمد خواندیم. دستهای سرد سرد بود و بوی کاغذ کتابها را می‌داد. ماه که رفت شیشه‌های رنگی پنجره‌ها تاریک تاریک شد.

نخستین سنگ نزدیکترین سنگ بود. سنگ همان پلکان جلو درگاه پنج‌دري که پدر تمام ماههای رمضان — آن هم نزدیک غروب — بر آن می‌نشست، بسته سیگار و کبریتش را دم دستش می‌گذاشت و رنگ باختن غروب را نگاه می‌کرد. و چون تاریکی فرود می‌آمد و صدای اذان از گلدسته‌های دوردست برمی‌خاست، سیگاری روشن می‌کرد و دود... سنگ را با یکی دو تکان از زمین در آوردم، با دو دست برداشتم و در ابتدای آن سرایشی لغزنده نهادم. تنها چند مشت گل و گل آهک و یک مشت سیمان کافی بود تا نخستین سنگ نخستین پله باشد. و پله آنجا

بود. با صلابت همه پله‌های سنگی که می‌توان بر آن‌ها پا نهاد. سنگ دوم و سوم، سنگ‌های دو سکوی درگاه خانه بودند که از جا کنده شده بودند. و سنگ قبر پدر سنگین تر از مادر بود و من باز از آن خیابانهای خلوت گذشتم و از آن پل که بار سالیان را بر دوش می‌کشید و از آن کوچه‌ها و... و سرانجام پله پنجم شکل گرفت. ستون‌ها را از مرمرهای یکدست تراشیدم و به دوش کشیدم. راه کوهستانی دراز و بی‌انتها بود، و آفتاب در اوج. و چون ستون‌ها را برافراشتم پله‌های دیگر را دیدم که ادامه پنج پله نخستین بودند، هر یک به آیین بر تن آن سرایشی لغزان نشسته و بندکشی شده. دو دیوار را می‌بایست از سنگ‌های خام تراشیده بنا کنم. و دو صف بی‌انتهای کبوده‌ها بهترین تیر سقف بودند. و چون گل‌سنگ‌ها رویش صبور و کندشان را بر تن نمناک سنگ‌ها آغاز کردند، بام سردابه را گل‌اندود کردم. در سنگی را به دوش کشیدم و نفس زنان و پشت خمیده از آن همه خیابان و کوچه و پله‌ها گذشتم. در بر پاشنه چرخید و من عریان، در آن حجم بی‌بعد ظلمت، تنها تیغه شکسته‌کاردی را در کنارم یافتم. او آنجا بود، بر دوش من. و من وزن آن قناری کوچک را روی شانه برهنه‌ام حس می‌کردم، و پاهای او را که در پوست من فرو می‌رفت. کورمال کورمال به راه افتادم، با مرارت ساختن هر سنگ و گذشتن از آن. در دخمه که بر پاشنه چرخید، با ردایی سبز و هاله‌ای سپید که بر گرداگرد چهره‌اش یخ بسته بود، او را دیدم. به عکس روی شمایل‌ها می‌مانست.

— در کجای این دهلیزهای بی‌سرانجام می‌توانم آن گور کوچک را بجویم؟
— او بزرگ است و بخشایشگر. دریای کرم او خون دستهای ترا خواهد شست.
— اما عرق مرا و خون مرا با کدامین دریا خواهد شست؟ و بر زخم کهنه شانه من با کدام دست مرهمی خواهد نهاد؟
— او رحیم است و کریم.
— من تنها گوری کوچک می‌خواهم.
— من ترا به دعای شبانگهان یاد خواهم کرد.

توده بی‌شکل به دعا سر بر خاک نهاد. می‌دانستم که سجده او هزار سال به طول خواهد انجامید. و او آنجا بود، با وزن گربه‌ای سیاه که بر زنان زنی بنشیند و انگشتهای دراز و سپید زن... به سجده پیشانی بر خاک می‌سایید و اورادش چون

کرم‌های شیتاب تمام دخمه را پر می‌کرد. پنجه‌های گربه در شانه‌های برهنه من می‌نشست که به راه افتادم. با مرارت آفریدن هر دخمه و گذاشتن از آن.

اگر زخم سر به جانم نکرده بود، اگر هر روز که خسته و کوفته از سروکله زدن با آن‌همه بچه‌های زبان‌نفهم به خانه برمی‌گشتم، سر به جانم نمی‌کرد، و اگر می‌گذاشت بنشینم پشت منقل پر از آتش و دستهایم را روی آتش بگیرم، آنها را به هم بمالم، یا دست کم یک جای داغ و پرننگ برای من می‌ریخت... راستی چقدر خوب است آدم پشت اسباب چای بنشیند و زنش تق نزند و بچه‌ها جلو چشمش پرپر نزنند و آدم همان‌طور که چای را آرام آرام می‌خورد، سیگارش را با گل سرخ آتش منقل روشن کند، دودش را حلقه حلقه از دهانش بفرستد بیرون و چشمهای مادرش را از سر نو بسازد. و باز یک جرعه دیگر بخورد و آرام آرام کتاب بخواند و یادش برود که چطور بچه‌های زبان‌نفهم مردم، حتی پیش از آنکه تو پایت را از کلاس بیرون بگذاری، می‌خواهند از سر و کول هم بالا بروند. آن وقت، این همه سال، توی همه کلاس‌ها و در همه ساعتها، تو باید بخوانی: «آورده‌اند که شیری را اگر برآمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فرو ماند و شکار متعذر شد. روباهی بود در خدمت او و قراضه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود. شیر گفت...» و یادت بیاید که موهای جلو سرت ریخته است و حالا درست و حسابی جلو سرت دارد مثل کف دست می‌شود. و هر روز صبح که می‌خواهی سرت را شانه بزنی، می‌بینی که یک چنگ مو لای دندانهای شانه‌ات گیر کرده است. و حتی شبها، هر چقدر هم دیروقت باشد، تا پایت را توی خانه می‌گذاری باز زنت و بچه‌هایت سر به جانت می‌کنند و امانت را می‌برند. و تو حتی نمی‌توانی یک سیگار را به دل راحت دود کنی. و باز وقتی که توی رختخواب می‌خواهی دستت را بگذاری روی پستانهای زنت باید بگویی: «آخر زن، من از کجا ده هزار تومان پول بیاورم؟»

می‌دانستم که کار درستی نیست. هزار دفعه به بچه‌های زبان‌نفهم مردم یاد داده بودم که: میازار موری که دانه کش است. و گفته بودم: «بچه‌ها، این موضوع انشاء باشد برای دفعه دیگر.» و آنها خوانده بودند، بارها خوانده بودند. وردی بود یکنواخت و مداوم که شاید تنها در خوابهای عمیق، آن هم دمدمهای صبح که آدم

بغل زنت خوابیده است، می شنود. یک دفعه می شنود که کسی دارد می خواند، کسی دارد دعایی را که حتماً بر روی پوست آهو نوشته‌اند همچنان می خواند. دعایی با ترجیعهایی آن قدر آشنا که تو حتی نشنیده می توانی آن را زمزمه کنی. و تو که بیدار می شوی، می بینی زنت آن همه نزدیک به تو خوابیده است و موهایش تمام بالش را پوشانده است. و تو که از دست لقلقه زبانش راحتی، دستت را می کشی به موهای زنت که مثل خز نرم است. غلت می خوری و تن زنت را قالب گیری می کنی. و دستت را می کشی به گردن زنت و چشمهایت را می بندی تا شاید همان ورد را بشنوی. اما نه، دیگر همان ورد نیست. بلکه صدای آرام و یکنواخت نفس زن توست که می خواهد از آن همه پله و پاگرد پلکان بالا برود.

— نباید خونت را بریزی!

می دانستم، از همان اول هم می دانستم که فایده‌ای ندارد. ناچار شدم ریش پهلوی این و آن گرو بگذارم. حتی دو برج حقوقم را پیش فروش کردم. اما تا برچسب پالتو را دیدم فهمیدم که درست پنج هزار و پانصد تومان تمام کم دارم.

— زن، دست بردار!

می دانستم که باز می خواهد بگوید که دهنتم همیشه خدا بوی سیگار می دهد، موهای سرت دارد چنگ چنگ می ریزد. دست کشید به خرمن موهایش.

— زن، عوض این کارها بلند شو دو تا فنجان چای دم کن!

اما وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، وقتی بنشیند و دست بکشد به پشم نرم گربه و تو ناچار بنشینی و آن رنگین کمان کوچک و کمرنگ را بینی که میان انگشتهای کشیده و سفید زنت می لغزد... حتی یک پیه سوز هم نگذاشته بودند تا آدم اقلماً بتواند گردنش را ببیند. و شاید دو تا دستش را دراز کند و گردنش را بچسبد و اصلاً توجهی نکند که تیزی چنگالها دارد صورت آدم را می خراشد. و آن قدر فشار بدهد تا آن دو مردمک آبی از حدقه بیرون بیاید و پاهایش آویزان بشود. و تو سر فرصت بنشینی و با کارد تیغه شکسته‌ات پوستش را بکنی. و یک پوست خز عالی برای زنت درست کنی، تا بتوانی وقتی زنت از حمام برمی گردد، جلو صورتش بگیری.

— زن، ببین چه پوست خز عالی برایت خریده‌ام! می دانم کمی کوچک است،

اما اگر دو سه تای دیگر پیدا کنم، می توانی یک پالتو خبز برای خودت بدوزی تا دیگر جلو سر و همسر خجالت نکشی.

از بس صابون زده بود چشمهایم سرخ سرخ شده بود. کیف حمامش را زمین انداخت و با انگشت لرزانش پوست را نشان داد.

— مرد، این پوست، پوست...

و من شک ندارم که لبخند زدم. همان طور که جلو و جلوتر می رفتم یک نوع غروری در خودم حس می کردم. زن آدم باید فهمیده باشد. پوست را جلو صورتش، جلو چشمهایم گرفتم. عقب عقب رفت و من همچنان پوست را جلو چشمهایم گرفته بودم.

— می بینی که با پوست آن پالتو نمی زند، فقط یک کمی کوچک است. اما... و زنم با دستهایم، با همان انگشتهای کشیده و سفیدش، چشمهایم را پوشاند و عقب عقب رفت. وقتی پشتش به در خورد، ایستاد. خم شد. روی دو زانویش تا شد و شانه هایم تکان تکان خورد. صدای هق هقش بلندتر شده بود. پوست را دور گردنش پیچاندم تا ببینم که چطور از این پوست هم می توان رنگین کمان درآورد و فقط کمی صبر و حوصله می خواهد تا آدم سه چهار تایی از آن سیاه هایم را بگیر بیاورد.

— نباید خونس را بریزی!

دایره نور زرد و کم رنگ پیه سوز که روی سه پایه بود، فقط روی کتاب بزرگ افتاده بود و روی هیکل مرد. بقیه دخمه تاریک بود. و با وجود آنکه در دخمه با صدای غرغر باز شد، مرد همان طور نشسته بود و همان وردش را می خواند.

— شما نمی دانید دخمه من کجاست؟

سرش را بلند کرد، صورتش از لکه زرد و کم رنگ نور پیه سوز بیرون رفت. و حتی گردش در تاریکی حل شد. از یک جایی در تاریکی شنیدم:

— من سالهاست که از اینجا بیرون نرفته ام، و حتی به یاد نمی آورم که چگونه توانستم از آنجا خودم را به این یکی برسانم.

— آنها حتی ساعت را باز کرده اند.

باز از جایی در تاریکی صدا بلند شد. صدا، مثل ورد آرام و یکنواخت بود:

— شرمگین نباش! ظلمت خود بهترین رداست.

و او نقابی از ظلمت بر چهره داشت. تنی بود بی سر. صدای بم و پرتوان بازگشت و من همچنان کورمال کورمال به راه افتادم.

— اللهم اغفر للمؤمنين و المؤمنات. اللهم اغفر للمؤمنين و المؤمنات. اللهم...
صدای مادر بود. در دخمه را باز کردم. بوی خاک مرده و تسبیح و آب تربت آمد. می دانستم که مادر آنجا نیست. تن مادر را در کفن سفید پیچیدند. و من و پدر همه جا به دنبال تابوت که داشت روی دستها می رفت، رفتیم. و با مردها صلوات فرستادیم. انگشت‌های بلند و زمخت پدر دور میچ دستم حلقه بسته بود و من می خواستم آن صورت استخوانی را از سر نو بسازم. صورت مادر توی آن تابوت له می شد و کرمها داشتند توی پوست صورتش خانه می کردند. و من اول از چشمها شروع کردم. چشمهای مادر پشت شیشه‌های درشت عینک بود. تازه وقتی می خواست وضو بگیرد و عینکش را برمی داشت و سرش را خم می کرد تا آب سبز حوض را به هم بزند نمی توانستم توی آن همه موج، چشمهای مادر را ببینم. نماز که می خواند می نشستم روبه رویش و هم‌اش منتظر آخر نماز بودم و آخر دعا، تا روبنده‌اش را بردارد، اما می دیدم که نگاه آرام و عمیقش از اشک تر شده است. از خیر چشمها گذشتم. موها را بهتر می شد از سر نو ساخت. چارقدرش را باز می کرد، آستینش را بالا می زد و عینکش را برمی داشت و می گذاشت روی سنگ حوض و همان طور که زیر لب صلوات می فرستاد وضو می گرفت. انگشتهای دراز و استخوانیش را می کشید وسط سرش، روی خطی که موهای بلوطیش را دو دسته می کرد. و من دستها را ساختم و رگهای آبی را زیر پوستش دیدم. صورت مهتابیش را با آن موهای بلوطی قاب گرفتم و به پیشانی رسیدم. یک، دو، سه تا چین داشت که عمیق نبود. سه تا خط نازک بود که تمام طول پیشانی را طی می کرد و نزدیک موها که می رسید محو می شد. بعد باز چشمها بود و آن شیشه عینک که نگاه مادر را می پوشاند. دیگر نتوانستم جلو بروم.

— ... للمؤمنين و المؤمنات، اللهم للمو...

روبنده را هم که برمی داشت، باز سرش را روی مهر می گذاشت. می دانستم که هر چه منتظر بمانم بی فایده است. سرش را که بلند می کرد باز نگاهش از اشک تر بود.

— مادر، بالاخره آن گور کوچک را برای من نکنید؟

ظلمت مثل دیواری از قیر سرد شده بود. و مگر صدای مادر می توانست از آن دیوار بگذرد؟ و مگر من توانستم به دهان مادر برسم و آن را از سر نو بسازم؟ پدر همچنان مچ دست مرا گرفته بود. و ما کنار آن گودال بزرگ ایستاده بودیم که مردها از خاک پرش می کردند. من هنوز داشتم چشمهای مادر را می ساختم. اما عینک و آن روبنده سیاه و آن نم اشک نمی گذاشتند. باز از موها شروع کردم و به دستها رسیدم و آن چادر نماز سیاه. مردها کلوخها را با پشت بیل کوبیدند. مرد لنگ، کوزه به دست، پیدایش شد. گورها را دور می زد و نفس زنان می آمد. کوزه آبش را که روی قبر خالی کرد، پدر زانو زد و دست مرا کشید. و مردها زانو زدند و ما یکی هفت خط روی خاک کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. پدر آن گودال را برای خودش کنده بود. هر روز جمعه که می رفتیم زیارت اهل قبور، اول می رفتیم سر قبر بابابزرگ و مادربزرگ، و بعد همان گودال که سیاه بود و خالی. و من ترس برم می داشت که نکند در آن دهان سیاه و خالی بیفتم. پدر دست مرا کشید و ما هر سه نشستیم و الحمد خواندیم.

— بابا، چرا سه تا نکندی؟

— بچه، این فضولی ها به تو نیامده است. الحمدت را بخوان!

— پس من و مادر را کجا خاک کنند؟

— بس کن، بچه، بابات این کار را برای طول عمر کرده.

— مادر، مادر، پس تو بگو دخمه من کجاست؟

— تو حالا حالاها باید زندگی کنی، درس بخوانی. و من و بابات آرزوها

داریم. انشاء الله می خواهیم عیشت را ببینیم.

صدای مادر را می شناختم. مرد لنگ گورها را دور می زد و نفس زنان می آمد، کوزه آب را روی قبر مادر ریخت. پدر پول را گذاشت کف دستش. و من و پدر نشستیم و الحمد خواندیم. وقتی برگشتیم دیدم که قفس خالی خالی بود. کار خودش را کرده بود. تنها سه پر کوچک و زرد توی قفس پیدا کردم. گریه کردم. پدر دست کشید روی سرم.

— من برای تو هم مادرم و هم پدر.

— بابا، آخر کار خودش را کرد.

— خدا خواسته، بابا. همه می‌میرند. نمی‌شود کاریش کرد.

دست مرا گرفت و برد توی اتاق. نشست پشت منقل و سیگارش را روشن کرد. شانه‌های پدرم می‌لرزید. و من می‌دانستم که آخر کار خودش را کرد. رفتم قفس را برداشتم که یک جایی پنهانش کنم. دم در صندوقخانه که رسیدم صدای فیرفیرش را شنیدم. رفتم تو و در را بستم. صدای فیرفیرش بلندتر شد. چشمهای آیش را که دیدم دنبال چیزی گشتم. یکدفعه جثه سنگینش را روی سینه‌ام حس کردم. پنجه‌هایش توی پوست گردنم فرورفت. در که بر پاشنه چرخید دیگر صدای فیرفیرش را نشنیدم.

— پسر، یکی دیگر برایت می‌خرم.

— بابا، من دیگر قناری نمی‌خواهم. برویم سر قبر مادر، الحمد بخوانیم. و تو هم یک قبر کوچک برای من، همان‌جا پهلوی مادر بکن!
کنار منقل نشستم. کتاب و دفترهایم را پهن کردم. پدرم نشسته بود پشت منقل. یک چای برای خودش ریخت و یکی هم برای من. سیگارش را با آتش منقل روشن کرد و حلقه‌های دود را از دهانش بیرون داد. به حلقه‌ها نگاه کردم و توی آن حلقه‌ها چشمهای مادر را دیدم که باز از اشک نمناک بود.

— پسر، درست را بخوان!

و من خواندم: «آورده‌اند که شیری را گر برآمد و قوت او چنان ساقط شد...»
— تو باید درس بخوانی! ببین، من بیست و پنج سال تمام توی این اداره همه‌اش با آن دخترهای بایگانی ور رفتم، حالا چه نصیب شده است؟

صدای پدرم بود، همان صدای خشن و مهربان. و من که پدر را نمی‌توانستم از پشت آن تیغه ظلمت را کد بینم، از سیلش شروع کردم. سیل پدر مثل خاکستر سیگار، سفید و سیاه می‌زد. شروع کردم و بعد رسیدم به دو تا چین کنار لبهایش و دهنش که همیشه خدا بوی سیگار می‌داد. چشمهای پدر سیاه بود. و چند تار موی سرش را دیدم.

— پدر، پس مرا کجا خاک می‌کنی؟ پس اقلاً یک گودال کوچک پهلوی گور

مادر برای من بکن!

— بنشین، پسر، یک الحمد سرگور مادرت بخوان!
 گودال را پر کردند. مردها با پشت بیل کلوخ‌ها را صاف کردند. مرد لنگ آمد و
 کوزه آبش را روی خاک ریخت. انگشتهای زمخت پدر را ساختم. پدر دست مرا
 کشید و من نشستم، اول روی قبر مادر بعد روی قبر پدر هفت خط کشیدم.
 — پدر، دخمه من کجاست؟ من از بس توی این دهلیزها راه رفته‌ام دیگر از پا
 افتاده‌ام. آنها حتی ساعت مرا باز کرده‌اند.

— پسر، تو هیچ وقت نباید از یاد او غافل بشوی.
 زغال‌ها سرخ سرخ بود و پدرم داشت سیگار می‌کشید. من فقط همان نقطه
 سرخ و دود آتش سیگار را دیدم. دودها توی آن غلظت تاریکی حل شده
 بودند.

غروب که به خانه برگشتم تا اقلابنشینم پشت منقل و سیگاری دود کنم باز
 همان گربه سیاه پیدایش شد. دور اتاق گشت. می‌دانستم که این دفعه دارد دنبال زخم
 می‌گردد تا روی زانویش دراز بکشد و با چشمهای آبی به من نگاه کند و زخم می
 سر به جانم کند تا بلند شوم و باز از آن همه پله و پاگرد بالا بروم. دستم را بردم و دم
 سیاهش را گرفتم. فیرفیر کرد و دستم را پنجه کشید. توی راهرو، سیگارم را
 خاموش کردم. کارد را از توی آشپزخانه برداشتم. وقتی به حیاط رسیدم دیدم که
 رفت توی زیرزمین. از پله‌ها رفتم و در زیرزمین را بستم. زیرزمین تاریک و
 نمناک بود. می‌دانستم که حالا او یک جایی ایستاده است و دارد با آن چشمهای
 آبی مرا نگاه می‌کند. و چشمها را دیدم. به طرفش رفتم که صدای فیرفیرش بلند
 شد و صدای قدمهای آرامش که از پله‌ها بالا رفت. به در زیرزمین پنجه کشید و
 بازگشت. باز یک جایی بود و من وزن جثه‌اش را روی سینه‌ام حس کردم و تیزی
 پنجه‌هایش را. خون گرم روی گونه‌ام لغزید. و من با کارد به او زدم. معج دستم درد
 گرفت و جرقه تیغه کارد را روی دیوار دیدم. نمی‌خواستم پوستش حرام بشود.
 کارد را در جیب گذاشتم و این دفعه درست وقتی که داشت از پله‌های زیرزمین بالا
 می‌رفت رویش پریدم و پشت گردنش را گرفتم. رنگین‌کمان بزرگ و درشت زیر
 انگشتهایم لغزید. صدا از پنجه‌های او بود که روی دیوار خط می‌کشید. انگشتهایم
 دور گردنش حلقه زد. صدا که دیگر نیامد روی زمین انداختمش. کارد را در آوردم

و هنوز درست دست به کار نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. نمی‌خواستم که پوست خراب شود و خیلی سعی کردم که پوست را صحیح و سالم از گوشت جدا کنم. اما صدای زنگ در که بلندتر شد عجله کردم و دستم را بریدم. لب حوض دستم را آب کشیدم و کارد را، که تیغه‌اش شکسته بود، توی جیبم پنهان کردم. از حمام آمده بود. چشمهایم سرخ سرخ بود.

— ببین، زن، چه رنگین‌کمانی در این پشم‌ها هست و تو نمی‌دانستی.

پوست را دور گردنش پیچاندم. شانه‌هایم می‌لرزید و بعد مثل همان وقتی که از آن پله و پاگرد پلکان پایین می‌آمدیم به نفس نفس افتادیم و من رنگین‌کمان را توی موهای شانه کرده زخم دیدم.

وقتی لحظه محتوم فرارسید، لباسهایم را کندم، تخت پوست را پهن کردم و بی آنکه چراغ را روشن کنم در آن دخمه بی‌سقف و دریچه نشستم. مرد سنگ را بر صخره گذاشت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و قد راست کرد. خورشید را دید که در اوج بود و راه را که در میان تپه‌های آن سوی ترگم شده بود. به راه طی شده نگاه کرد. و من نفس زنان و پشت خمیده به خم راه رسیدم.

— برادر، مرا یاری ده که راه دراز است و سنگ سنگین!

کنار صخره ایستادم. و انگشت بر پیشانی کشیدم.

— برادر، بر پیشانی تو حتی قطره‌ای عرق نیست.

— می‌دانم، برادر، اما همه کسانی که سنگی بر دوش دارند چون به خم راه می‌رسند عرق از پیشانی پاک می‌کنند.

— آری، برادر، و من نیز چنین کردم.

و من خورشید را نگاه کردم که در اوج بود و راه را که در میان تپه‌ها گم می‌شد.

— ظهر هنگام است و راه دراز، مددی تا این سنگ را از این راه کوهستانی به

آن سوی تپه‌ها برسانیم.

— من خسته‌ام، برادر، پشت مرا سنگی گرانتر از سنگ تو دوتا کرده است،

سنگی که دمی حتی نمی‌توان آن را بر صخره‌ای گذاشت و راه طی شده را نگریست.

— برادر، بر پشت تو سنگی نیست.

— و اگر بود غمی نبود، که سنگ ترا می توان به مدد دستی و هلا گفتنی بر پشت کشید و به آن سوی تپه ها برد و آنگاه دمی آسود، اما...

— اما چه، برادر؟

— سنگ من با هر گام و هر نفس بیشتر و بیشتر سنگین می شود. و این خستگی پا و دست نیست که بار را بیشتر سنگین می کند که بار دریغ و گذشتن است و اینکه می دانم که دیگر بازگشتی نیست تا این صخره سفید را دوباره ببینم و سنگ ترا حتی می بینی، برادر، من همه این سلسله جبال را به دوش می کشم.

— پس، برادر، بگذار همتی کنیم و بار ترا به دوش بکشیم.

— نه، برادر، منم، تنها منم که باید تا گورستان آن سوی تپه ها و کوشک ها این همه را به دوش بکشم و حتی بار رنج ترا و بار بی ثمری این به دوش کشیدن ها را.

— پس برادر، بدرود!

و من از او گذشتم، نفس زنان و خمیده قامت، با سنگی عظیم تر از پیش بر دوش. و می دانستم که سنگ برای آن مرد سنگین تر از پیش خواهد بود. چرا که از این پس سنگی در درون او رویش را آغاز خواهد کرد، سنگی با وزنی بیش از آن سنگی که بر دوش داشت، و آن سنگ اولین سنگ بنای دخمه او خواهد بود.

آخرین سنگ دورترین سنگ بود. و با این آخرین سنگ بود که دیوارهای دخمه شکل گرفت. تنها سقفی می خواست و شیشه های رنگین. و سقف آنجا بود، با وزن همه تاقهای ضربی که هر لحظه بیم شکم دادنشان می رود و بیم فرو ریختنشان. و من در آنجا بودم. در آن دخمه تاریک و نمناک.

— اینک استودان من و اینک دیدار آخرین.

و او آنجا بود. همه دخمه را حجم او بود که می انباشت و ظلمت را کد او بود.

— پدر، پدر، چرا مرا وانهادی؟

از سیلهای پدر شروع کردم، با رنج سنگتراشی که می خواهد سبیل های محو و مغشوشی را که در خاطرش می گذرد از سنگ مرمری بتراشد. اما سیلهای سیاه و سفید پدر سیاه می شد و تا بناگوش ها ادامه می یافت. و آن چشمهای سیاه، رنگ می باخت. و من دیگر نمی توانستم آن دوگویی سیاه را به یاد بیاورم. مردمک هایش

آبی بود. دستها مشت شده بود و انگشتها در زیر موهای سیاه پنهان می‌شد. دستها اینک چنگ بود و ناخنهای تیز و انبوه پشم‌هاش نرم.

— مادر، مرا به دعایی بدرقه کن!

چادر مادر سیاه سیاه بود و پشمی انبوه بر آن می‌ریخت ولی طرح مبهم و سیال گوشت می‌گرفت، گوشتی که بوی آب تربت و کتابهای دعای مادر را در خود داشت. و چشمها؟ عینک مادر گم شده بود. می‌دیدم که دو گوی سیاه مردمک‌ها چگونه در نم اشک شناور می‌شود. و اینک کاسه چشمها تنها دو حفره سیاه و عمیق بود.

— اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات.

— مادر، مادر، اینک دخمه من، پس چه کسی بر گور من خط خواهد کشید؟ من نمی‌خواستم و او آنجا بود. تمامی دخمه را جثه عظیم او بود که پر می‌کرد. آن چشمهای آبی بی‌مژه مرا نگاه می‌کرد و جثه عظیمش بر سینه من بود و بر شانه‌های من. می‌دانستم که سرانجام پنجه‌های تیز و پر قدرت اوست که فرود خواهد آمد. زمان درنگ نبود و دیگر نمی‌توانستم از انگشتها و ناخنهایش شروع کنم.

— زن، لخت شو!

— پس قول بده که شبها زودتر به خانه بیایی، که دهانت بوی سیگار ندهد، که آن پالتو خزر را...

قول دادم. و او عریان بر آن تخت وسیع خوابیده بود. و بوی شیر تازه پستان‌بندش اتاق را می‌انباشت، و بوی پستانهای پرشیر او که می‌خواست تمام دخمه‌ها را از خورخور توله‌هایش پر کند.

— نباید خونش را بریزی!

آن حجم گوشت و رگ و پی و استخوان بر دوش من بود و در کنار من. با بوی کتابهای دعا و دود سیگار و عطر و لایقه و... می‌دانستم که باید گردن او را بچسبم و آن قدر فشار بدهم تا چشمهای سرخش از حدقه بیرون بیاید. دستهای من به جستجوی گردنش در تاریکی پیش رفت. چشمهای آیش را دیدم و پنجه سنگینش

را که می‌خواست فرود بیاید. و کارد فرود آمد. از پشمهای انبوهش گذشت، پوست را شکافت و در میان دنده‌هایش نشست. و خون گرم دستم را تر کرد. سه پر کوچک و زرد را توی باغچه، زیر بوته‌های گل سرخ، به خاک سپردم. کلوخ‌ها را صاف کردم و با انگشتهای زمخت و درازم میج دستش را گرفتم. سر قبر کوچکش نشستیم و هفت خط کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. و اینک که خون همهٔ ملافه‌های سفید را تر کرده است می‌توانم بی‌آنکه نفس نفس بزنم از همهٔ پله‌های دنیا بالا بروم و چون ابری سبک و ولگرد در زلالی‌های آبی آسمان رها شوم.

عیادت

پله‌ها که پیچ خورد سرش را زد دید و طرح مبهم چهره کودکش را که توی دالان دیده بود از یاد برد. به مهتابی رسید. اتاقک آشنای روبه‌رو و چرخ چاه شکسته و هاون را سر جایشان دید و حتی آن درخت انار را. شاخه‌های انار به سوی دست کودکی چهار پنج ساله که خطوط چهره‌اش آن همه آشنا و دور بود، و به سوی سنگفرش حیاط خم شده بود. زن را توی درگاه دید. چادر نماز قالب تنش بود و هیکل گوستالودش تمام چهارچوب را پر کرده بود. و مرد در لابه‌لای آن گونه‌های سرخ و پشانی لک و پیس شده به جستجوی چیزی پرداخت، اما دست خالی بازگشت. بعد کوشید تا همان خطوط آشنا را که سالها بود با خود داشت دنبال کند. از شانه‌ها شروع کرد و به پستانها رسید و دید که خطوط قاطع جثه زن آن خطوط سیال و شکننده را از ادامه بازمی‌دارند و ناچار شد آن انحنای ظریف و ناپیدا را رها کند و خود را به دست این قوسی که حجم بیشتری از فضا را گرفته بود بسپارد، و خطوط او را به کشاله رانها بردند و به دو خط وقیح میان پاهای گشوده زن، دو خطی که با خسونت و وقاحتشان نمی‌گذاشتند مرد رنگ‌های تیره لحاف کرسی آن سوی درگاه را از هم تمیز بدهد. زن گفت:

— سلام!

جستجو بیهوده بود. این را دیگر می‌دانست و لبهایش تکان خورد و به زحمت توانست از شکاف میان تن عرق‌کرده زن و در به داخل اتاق بخزد. لبها که با او در او بودند هنوز پافشاری می‌کردند. و آن ردیف دندانهای سفید هنوز می‌خواستند خودشان را به این دو ردیف دندانهای زرد شده زن تحمیل کنند. اما مرد دید که آن دو خط نازک کنار لبها و آن چشم‌های زنده و سیاه نمی‌توانند در

این ترکیب مغشوش و پرگوشت، آن هم در قالب این چادر نماز سیاه، جا باز کنند. کرسی کنار اتاق بود. بیمار را دید. صورتش تکیده و سیاه بود. دو دندان زرد شده و لبهای سیاه نیمه باز راهم دید و بعد دو خط سیاه و سایه دار کنار لبها را که نمی گذاشتند پوست کشیدهٔ صورت بیمار روی چانه اش سر بخورد. حلقهٔ چشم‌ها آن قدر بزرگ بود که هیچ خاطره‌ای را نمی پذیرفت. مرد کنار بیمار و دور از دسترس آن نگاه‌ها نشست. زن هنوز در چهارچوب در بود. و تمام چهارچوب را تن او بود که پر می کرد، بی هیچ روزنی برای نور و یا مفری برای نگاهی به مهتابی و اتاقک آشنای روبه‌رو.

می دانست که اگر به نیمرخ بیمار نگاه کند همان خط حایل را می بیند و آن پوست سیاه و لخت را که به خط تکیه داده است و بعد موهای آشفته و سیخ شده را و آن چشم را که... و سرش را زیر انداخت. نور اتاق را روشن کرد. زن پشت سماور نشسته بود. و مرد دید که سماور در متن هیکل زن خیلی کوچکتز از معمول شده است. زن گفت:

— دو ماه می شه که یک کله افتاده.

— می دانستم.

و به دستهای گوستالود زن که داشت استکان و نعلبکی را توی جام برنجی می شست نگاه کرد.

— تا هوش بود نداشت بیریمش مریضخونه، خیلی از عمل می ترسید.

چای را ریخت و مرد به حجم دو ران زن نگاه کرد که از زیر چادر بیرون مانده بود، گفت:

— چن تا شده ان؟

— چن تا؟ غیر از اون دو تا، هان؟ خب، با این یکی، حالا می شن چار تا.

خندید و دامتش را بالا زد. شکم زن عجیب گرد و سفید بود. مرد پرسید:

— می بینه؟

زن دامتش را پایین انداخت و آن دو حجم عظیم را زیر دامتش پنهان کرد.

— البته که می بینه، حتی گوشاش ام می شنوه، من از اشکاش می فهمم. اما

نمی تونه حرف بزنه.

با گوشه چادر نمازش اشکش را پاک کرد و چای را جلو مرد گذاشت. چای داغ بود و مرد نمی‌خواست که باز آن همه به سراغش بیایند، اما نتوانست و آمدند. دالان تاریک بود و مرد می‌دانست که زن یک جایی، توی تاریکی، ایستاده است. دست کشید به دیوار و جلو تر رفت. دیوار کاهگلی بود و بعد به آن گوشه رسید. دستش روی آن پستانهای کوچک و گرد لغزید و روی شکم زن که تازه بالا آمده بود. زن گفت: «گوشو بذار اینجا، بذار اینجا.»

از زن پرسید:

— بازم میشه صداشو شنید؟

— کدوم صدا رو؟

مرد چای را سر کشید و گذاشت که بیایند. گوشش را گذاشت روی پوست شکم زن و صدا را شنید، صدای تپش کسی را که در آن سوی پوست و گوشت شکم زن داشت شکل می‌گرفت. خندید و باز شروع کرد و زن نمی‌خواست و مرد ناچار بود. اول چادر نمازش را برداشت و بعد پستانها را مشت کرد، که زن گفت:

— چند سال بود که دلش درد می‌گرفت و باز هم می‌خواست، اونام هر شب. هر چه گفتم مرد، بسه دیگه، مگه به خرجش می‌رفت. تا یک دفعه افتاد. حالا من با این سه تا بچه قد و نیمقد و این یکی که...

و حق‌گریه‌اش بلند شد و مرد فهمید که زن با گریه‌اش دارد او را سرزنش می‌کند. و به بیمار نگاه کرد و اشک را روی گونه چپش دید که از روی خط حایل به روی چانه افتاد و باز یکی دیگر، که گفت:

— خواهش می‌کنم...

آن قدر آهسته گفت که شک کرد زن شنیده باشد. اما حق‌گریه زن تمام شد. چشمهایش را با گوشه چادر نماز پاک کرد. مرد به چشمهای زن نگاه کرد و در ته آنها همان چشمها را دید که برق می‌زد و مرد را می‌خواست. و مرد احساس کرد که آن بار سنگین را از روی دوشش برمی‌دارند. و خودش را رها کرد تا باز آن همه بتوانند از اعماق او بالا بیایند. اما وقتی بچه را دید سرش را تکان داد.

بچه کنار پلکان ایستاده بود و توی اتاق را نگاه می‌کرد. ریزه‌نقش بود و

زرد رنگ. زن که برگشت، دامش عقب رفت و مرد باز آن دو حجم عظیم را که با پارچه‌ای رنگین لفاف شده بود دید. زن گفت:

— محمدجان، بیا تو، داییت اومده ببیندت.

— زن، شرم کن.

زن برگشت. می خندید:

— به خاطر بچه اینو گفتم. تازه چه فرق می‌کنه؟

باز برگشت و به پسرش گفت:

— پسر داییت اومده ببیندت.

مرد زیر لب گفت:

— پسر دایی بابات.

زن نشنید. بچه آمد کنار چهارچوب در ایستاد و با آن چشمهای سیاهش به مرد خیره شد. و مرد در چهره او همان خطوط آشنا را دید، خطوطی که حتی پس از ساعتها نگاه کردن به آینه نمی‌توانست پیدایشان کند.

— سلام!

بچه کنار زن نشست و گوشه چادر نماز را به دست گرفت. مرد پرسید:

— این اولیه؟

زن خندید:

— قربون حواس جمع! اون یکی حالا هفت سالشه.

و چانه بچه را در دست بزرگش قاب گرفت:

— می‌بینی که چقدر شبیه تو شده.

مرد به نیمرخ بیمار نگاه نکرد، اما می‌دانست که حالا اشک دارد از خط حایل، روی چانه می‌افتد و یکی دیگر، که گفت:

— شرم کن.

اما فهمید که زن نشنیده است. بچه پشت جثه زن پنهان شد، و مرد فقط دست کوچک او را می‌دید که با چادر نماز بازی می‌کرد. مرد دوباره رانها را دید و برآمدگی شکم زن را و احساس کرد که جهت نگاه آن چشمهای خیره و باز نیز باید همان جاها باشد، که پرسید:

— چشمهاش همین طور بازه؟

— پنج روزه، خوابش ام که می بره چشماش همین طور باز می مونه.

— نمی شه بستش؟

باز حق هق گریه اش بلند شد. و مرد صورت بچه را دید که از بالای ران زن پیدا شد و به صورت زن نگاه کرد.

— مگه چی گفتم، هان، چی گفتم؟

بلند شد که شانه های زن را بگیرد و دلداریش بدهد، اما ترسید که در تیررس نگاه آن دو چشم باز و خیره قرار بگیرد و سر جایش نشست.

— خواهش می کنم دست بردار، من که قصد بدی نداشتم. آخه تو باید به فکر این بچه ها هم باشی.

این دفعه بلند گفته بود. حتم داشت که بیمار شنیده است. زن ساکت شد و سر بچه باز پشت جثه زن پنهان شد. برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

— اونای دیگه کجان؟

— اولی مدرسه است، این هم این یکی.

خم شد و گوشه لحاف کرسی را بالا زد و مرد صورت کوچک و گرد و سرخ را که دید پشتش تیر کشید: همین طور بی محابا آمده بود تو، بی آنکه بداند ممکن است زیر چین های لحاف کرسی یکی دیگر هم خوابیده باشد. زن گفت:

— تب داره. دو روز می شه.

خم شد و گونه بچه را بوسید. و مرد سر قوز افتاد — خودش هم نمی دانست چرا — و پرسید:

— این دو تا...

و فهمید که خیلی بلند گفته است و لبش را گزید. زن استکان را از جلو مرد برداشت و همان طور که چای می ریخت گفت:

— نترس، این دیگه ترسی نداره، پشماش ریخته.

و مرد داد زد:

— گفتم: این دو تا مال کیه؟

زن چای را جلو مرد گذاشت.

— چه فرق می‌کنه...

و مرد نخواست که بشنود و گذاشت که بازگردند. دیگر ترسی نداشت. حتی توانست توی اتاق را به یاد بیاورد. زن رفته بود پشت پرده و وقتی او رفت تو، آمد و چشم مرد را از پشت سر گرفت. مرد دست برد و کفل‌های زن را گرفت، و زن غش‌غش خندید. آن شب ماه رمضان را هم به یاد آورد که بعد از سحری خوردن آن‌قدر با کتابهای درسیش کلنجار رفت تا صدای گِرپ‌گِرپ پای شوهر توی راه‌پله‌ها بلند شد. زن گفته بود که حتماً منتظر بنشیند. و مرد صدای در را که شنید رفت پایین. چراغ اتاقهای همسایه‌ها خاموش بود و دالان تاریک تاریک. کورمال کورمال به در رسید و چفت در را انداخت و بعد از پله‌ها رفت بالا. در نیمه‌باز بود. وقتی داخل اتاق شد صدای زن را شنید.

— از اون طرف بیا، بچه پایین پات خوابیده.

تن زن برهنه بود و خیس و گرم، و مرد پستانها را مشت کرد. زن گفت:

— دیگه حوصله شو ندارم، فقط شروع کن.

بعد صدای در بلند شد و مرد شروع کرده بود. در را محکمتر زدند و مرد بلند شد. لباسهایش را پوشید و دوید بیرون. روی مهتابی که رسید چراغها روشن شده بود. صدای همسایه‌ها را شنید و دولا دولا راه افتاد. بعد شبچ پدر را دید که توی درگاهی روبه‌رو ایستاده بود و مرد می‌دانست که حالا باید همان‌جا، روی مهتابی، چهار دست و پا خشکش بزند و به پوست خربزه‌ها خیره شود و وقتی پدرش گفت:

— نامرد.

یک پوست خربزه را گاز بزند. و تعجب می‌کرد که آن شب این جثه تکیده چطور توانسته بود، آن‌قدر محکم، از پله‌ها بیاید بالا و داد بزند:

— چه خبره، دایی جون؟

و پدر فقط آمد جلو و گوش مرد را گرفت. از روی زمین بلندش کرد و گفت:

— آخه، پسر، اینجا جای شاشیدنه، اونام روی مهتابی مردم؟ آخه یک تک پا

برو مستراح و بیا.

و کشیده را زد.

مرد عرق کرده بود. چای را سر کشید و به زن نگاه کرد و به حجم پستانهایش. و وقتی باز به یاد آن دو پستان گرم و خیس افتاد باز پرسید:

— چرا اون شب اون قدر زود از حمام برگشت؟

— چه زود و چه دیر، تو که دیگه کار خودتو کرده بودی.

دست بچه را گرفت و کشیدش جلو. مرد باز صورت بچه را دید و خطوط آشنا را.

— خیلی بی شرمی!

آهسته گفته بود. اما زن شنید و خطوط صورتش توی هم رفت، که مرد گفت:

— خواهش می‌کنم دست بردار، دیگه گذشته، اما تو هم نبایست این دو تا را...

زن براق شد:

— نبایست؟ تو کجا بودی که ببینی چه به سر من آورد؟ وقتی شما از اون اتاق روبه‌رو بنه کن شدین هر شب و دل من می‌نشست که می‌خواهم بچه‌ام بشود و نمی‌شد. بهانه می‌گرفت، سر هیچ و پوچ بچه‌ها را می‌زد. حرفی نمی‌زد اما من از چشم‌ماش می‌فهمیدم که باید بو برده باشه که اصلاً بچه‌اش نمی‌شه. اون وقت باز هر شب خسته‌ام می‌کرد و گرپ گرپ از پله‌ها می‌رفت پایین تا همه بفهمن که داره میره حموم.

و مرد بی‌تاب پرسید:

— پس از کی، هان؟

— چه فرق می‌کنه؟ اون فقط می‌خواست بدونه مرده و می‌تونه. من ام بچه‌دار شدم، اون ام دو تا.

و حالا بچهٔ هفت‌ساله، همان که مرد توی راهرو دیده بود، کیف مدرسه به دست، دم آستانهٔ در ایستاده بود، که مرد بلند شد. زن گفت:

— می‌شد امروز ظهرو بد بگذرونید.

و خندید. و مرد نگاه کرده به بیمار و دید که چشمهایش همان‌طور باز و خیره مانده است.

پشت ساقه‌های نازک تجیر

از پله‌ها که آمدم بالا دیدم پهلوی دستشویی، دراز به دراز، خوابیده است. گفتم:
— اون کجاست؟

و زن را دیدم که خودش را توی چادر نماز پیچیده و گوشه اتاق کز کرده بود.
پاهایش را پشت سرش بلند کرد و دستش رفت جلو صورتش. رفتم جلوتر.
نیمی عرق را گذاشتم کنارش. ساندویچها هنوز دستم بود. گفتم:
— چه مرگیت شده، هان؟

مجله را باز کرده بود و دستش را گرفته بود دم دهنش. عکس، زن لختی بود
موبور که پشت تجیر ایستاده بود. از تن زن تنها سر و یک پستان و یک دست و
یک رانش پیدا بود. بقیه تنش تنها طرح ظریف و مبهمی بود پشت ساقه‌های نازک
تجیر. داد زدم:

— باز هم ول کن نیستی. اصلاً کی گفت بری باز این عکسو پیدا کنی، وقتی به
زندهش اونجا ایستاده...؟

که جا کن شد و خودش را رساند به دستشویی و استفراغ کرد. به زن نگاه کردم
و به چشمهای سیاه و زلزده‌اش و به طره مویش که روی پیشانی سفید و مهتابی‌اش
افتاده بود و بعد به او که هنوز داشت استفراغ می‌کرد. شانه‌اش را چسبیدم:

— چقدر عرق خوردی، هان؟

فقط فرصت کرد که بگوید: نه، بابا...

و باز شروع کرد. اما چیزی بالا نیاورد. دستهایش را به دیوار ستون کرد. سرش
را توی دستشویی خم کرده بود. موهای صافش پیشانیش را می‌پوشاند.
— پس از چیه، هان؟

با دست به زن اشاره کرد که همان گوشه نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد و باز بیشتر روی دستشویی خم شد. پیراهن زن روی تخت افتاده بود و زن فقط چشمهایش پیدا بود.

— دهنش...

گفتم: بو می‌ده، هان؟ خوب می‌خواستی یه آدامس بهش بدهی.
داد زد: نه، فقط همین نیست، دهنش کچه. یه جوریه. حتی وقتی نمی‌خنده سه تا دندونش پیدا است.

به زن نگاه نکردم. می‌دانستم که هنوز دارد، با همان چشمهای سیاه و خیره‌اش، نگاهمان می‌کند. نگاهم کرد. صورت کوچک و پسرانه‌اش سرخ شده بود. موهایش حتی روی چشمهایش را پوشانده بود. لبهای سرخش می‌لرزید. گفتم:
— آخه خودت پیدااش کردی، خودت گفتی که از چشماش خوشم اومده.

— من چه می‌دونستم که زیر اون چادر...

— می‌خواستی به دهنش نگاه نکنی.

که خم شد روی دستشویی و این دفعه استفراغ کرد، جوری که تمام تنش لرزید. سرش را گرفتم زیر شیر و آب را روی موهایش ریختم. همان‌طور که سرش زیر آب بود، آهسته گفت:

— لختش کردم.

— مثل عکس، هان؟

سرش را بلند کرد. صورتش بیشتر سرخ شده بود. لبهایش هنوز می‌لرزید:
— پس می‌خواستی چه کار کنم؟ اگه نشه به صورتش نگاه کرد، پس به چی باید

نگاه کرد، هان؟

— خوب؟

به زن اشاره کرد:

— برو ببین، زیر اون چادر لعنتی هنوز تنش لخته.

به زن نگاه کردم، همچنان بی‌حرکت نشسته بود و مثل همان وقتی که زیر سایه درختهای کنار خیابان ایستاده بود فقط چشم‌های سیاهش پیدا بود.
دستش را گرفتم. سرد سرد بود. هنوز داشت می‌لرزید.

— تا به استکان نخوری، نمی‌تونی.

— نه، من یکی اهلش نیستم.

— تو اهلش نیستی، الکی؟

گفت: عرقو نگفتم.

دستش را کشیدم و نشاندمش وسط اتاق. سر بطری را با چاقو باز کردم. سه استکان را پر کردم. به زن گفتم:

— می‌خوری؟

گفت: لاله.

و استکان عرق را انداخت بالا. دست زن تا آرنج از چادرنمازش بیرون آمد. سفید بود. استکان عرق را گرفت و برد زیر چادرنمازش و خورد، و همان زیر دهانش را پاک کرد. و باز استکان را دراز کرد. فقط مچ دستش پیدا بود. به زن گفتم:

— بریزم؟

گفت: مگه نگفتم لاله؟

هر سه تا استکان را پر کردم و ساندویچها را درآوردم. یکی یکی برداشتم. زن همان زیر چادرنماز ساندویچش را می‌خورد و با چشمهای سیاهش نگاهمان می‌کرد.

باز بلند شد و رفت سر دستشویی و شروع کرد. گفتم:

— شکمت خالی بود.

گفت: خواهش می‌کنم ردش کن بره، خواهش می‌کنم.

گفتم: تو نخواه، کسی مجبورت نکرده.

و مجله را پرت کردم طرفش. گفت:

— خواهش می‌کنم پولشو بده بره، از جیب بغل من در بیار.

و شیر را باز کرد. زن بلند شد، رفت طرف تخت. پیراهنش را برداشت. فقط تا مچ دستش را دیدم. پشت به ما کرد. از زیر چادرنماز که بالاتر کشیده بود دو پای

سفید و استخوانی پیدا بود. عجیب سفید می‌زد. به زن گفتم:

— نمی‌خواه بری. اون نخواه، به درک.

گفت: خواهش می‌کنم، پولشو بده بره.

زن برگشت. فقط چشمهایش پیدا بود.

باز گفت: تمام تنش لک و پیسه، تمام تنش. یه جای سالم تو بدنش نیست، باور کن.

و خودش رفت سر جیش و چند اسکناس ده تومانی درآورد و گرفت جلو زن. زن دو تا اسکناس را به دست گرفت و راه افتاد. از پله‌ها که پایین می‌رفت صدای پایش را نشنیدم. در که بسته شد مجله را ورق زد و عکس را پیدا کرد. سینه‌ریز زن از گوش ماهی بود. گفت:

— بریز.

دو تا استکان را پر کردم و باز به سایه روشن تن زن که از پشت ساقه‌های نازک تجیر پیدا بود نگاه کردم. گفت:

— قشنگه، نه؟

با هم گفتیم: به سلامتی!

یک داستان خوب اجتماعی

نویسنده تصمیم گرفته بود یک داستان اجتماعی بنویسد. بدین منظور پس از صرف غذا که یک بشقاب کوفته بود و یک نان و یک فلفل سبز به اضافه نصف پیاز به اتاقش رفت. نویسنده علاقه‌مند است که پیاز را با مشت بشکند.

آقای نویسنده پنهان از چشم مادرش که مذهبی است، که گوش به زنگ کمترین حرکت ناشایست پسران بیارش است تا او را ناچار کند زن بگیرد و سامانی پیدا کند، چند قطره آبلیمو و یک تکه یخ در لیوانی ریخت، و آهسته از پله‌ها بالا رفت. و شیشه عرق را که پشت آثار چاپ شده‌اش بود برداشت. این نوشته‌ها اگرچه می‌توانند سند قاطع ضد اجتماعی بودن نویسنده باشند به‌دقت از مجلات وزین کشور چیده شده‌اند.

نویسنده رختخوابش را انداخت و یک دسته کاغذ و یک خودکار جلوش گذاشت و دراز کشید... البته عرق را فراموش نکرد و نیز فراموش نکرد که داستانش باید کوتاه باشد. زیرا که یک خودکار بیشتر نداشت که تا نیمه خالی بود. ته بطری هم فقط به اندازه یک شب عرق داشت.

شروع داستان باید از کجا باشد؟ آقای نویسنده یک جرعه نوشید:

پیرمرد افلیجی روی پله‌های ایوان نشسته است. چوب‌های زیر بغلش روی سنگ ایوان است و زنش که لچک سفید دارد و چند تار موی سفید... نویسنده فکر می‌کند سیاه بهتر است و لچک سیاه می‌شود و چند تار موی سفید روی پیشانی پیرزن می‌ریزد. خانه قدیمی است. از همان خانه‌ها که شیشه‌های رنگی دارند و یک حوض و یک آفتابه مسی و حتماً چاه.

نویسنده می‌داند که اینها بالأخره به کجا می‌انجامد. باز می‌گویند: «آخر

داستانت ناامیدکننده است.» باز می‌گویند: «تو همه‌اش...» برای همین حرف‌ها هم شده نویسنده یک جرعه می‌خورد.

سیبل، مسلم است که آدم داستان یک داستان اجتماعی باید سیبل داشته باشد؛ سیبل سیاه، سیبل پرتوپ، سیبلی که به آدم وقار بدهد، سیبلی که آبخورهایش لب پایین را هم پیوشاند و گاهی بتوان نوک آن را جوید، و احياناً... نویسنده انتخاب می‌کند و آدم داستان دم در ایستاده است و، دست به چهارچوب با زیرپراهن رکابی و زیرشلوار راه‌راه، دارد بحث می‌کند. باکی؟ مهم نیست. اما حتی آدمهای سیبل‌دار پدر و مادر می‌خواهند. و نویسنده انتخاب می‌کند. پیرزن ژاکت می‌بافد و پیرمرد افلیج می‌داند که پسرش دم در است و حتی می‌تواند صدایش را بشنود. پس دیگر وجود چاه خطرناک نیست، آن دهانه سیاه نمی‌تواند نویسنده را ناچار کند مرد افلیج را به طرف آن بکشاند، که پیرمرد افلیج تا دم چاه برود و نگاه کند به آن پایین، به آن سیاهی، و احياناً گوش بدهد به انعکاس صدایی، صدای افتادن چوب‌های زیر بغل که به دیواره‌ها می‌خورند و بعد... بعد؟

آقای منزله دارد بحث می‌کند. و آنچه برای نویسنده مهم است صدای محکم و قاطع اوست که از هشتی‌نمور و دالان تاریک و دراز می‌گذرد و از زیر برق آفتاب، و به گوش پیرمرد افلیج می‌رسد. پیرمرد سیگار می‌کشد و یا نمی‌کشد، اما به در آشپزخانه نگاه می‌کند. در آشپزخانه بسته است. روی هر لنگه در یک ترنج‌کنده کاری شده است. پیرمرد به فرورفتگی لنگه در دست راستی نگاه می‌کند. بالای سردر، یک پنجره مشبک است با شیشه‌های رنگی. به در قفل زده‌اند. پشت در، چاه است، با آن دهانه سیاه و آب ته آن که اگر سنگ‌ریزه‌ای در آن بیفتد موج برمی‌دارد و اگر چوب زیر بغل، یا آدمی، صدا می‌کند.

پیرزن ژاکت می‌بافد، یک ژاکت سیاه برای پسرش که با زیرپراهن و زیرشلوار راه‌راه در آستانه در خانه ایستاده است و با کسی حرف می‌زند. پیرزن نخ را دور میله می‌پیچاند. کلاف کرک که تکان خورد ماتش می‌برد و به حوض نگاه می‌کند و به آب سبزی که، بی‌هیچ موجی، در ته آن هست. حوض ماهی ندارد. ظرف‌های ظهر و حتی استکان نعلبکی‌های صبح هنوز روی لب حوض، نشسته، مانده است.

خانه قدیمی است. سه اتاق دارد. جلو درگاه یکی از اتاق‌ها، که حتماً درهای کشویی دارد، پرده‌ای از متقال آویخته‌اند با دو قرقره و نخ‌ی که می‌توان پرده را بالا کشید. نویسنده هنوز نمی‌داند توی اتاق باید قالی پهن کند یا گلیم. اما روی بخاری یک ساعت می‌گذارد. و عکس داستایفسکی را به دیوار بالای بخاری می‌خکوب می‌کند. وجود یا عدم کتاب روی طاقچه اتاق هیچ کمکی به شناخت آدمهای داستان نویسنده نمی‌کند. اما نویسنده حاضر می‌شود که چند تاقچه را پر کند. با چه کتابهایی؟ این هم مهم نیست. کف اتاق پشت ایوان را دو قالی فرش کرده است. آن بالا، طرف چپ، رختخواب‌ها هست که رویشان یک پتو انداخته‌اند. روی تاقچه چیزی نیست. اما روی رف‌ها... نویسنده بد نمی‌داند که یک کاسه چینی گل و بوته‌دار که گل‌های سرخ باشد و برگ‌های سبز روی رف روبه‌رو بگذارد و احیاناً یک...

آقای منزه هنوز بحث می‌کند. اما صدایش را پایین آورده است تا نویسنده، یا پیرمرد افلیج، نشنود. هشتی تاریک است و از آن طرف هشتی یک راه‌پله هست که به بالا می‌رود، به یک مهتابی بی‌نرده و اتاقی که درهایش بسته است و پرده‌هایش کشیده. از پشت درها و پرده‌ها صدای پیچ‌پیچ یک زن و یک دختر شنیده می‌شود. زن پیر است و موسفید. نویسنده تصمیم می‌گیرد که زن خواهر پیرمرد افلیج باشد و دختر هم زیبا نباشد، یعنی موهای کوتاه باشد و شانه‌نکرده و گوشه چشم‌هایش قی‌نشسته باشد. و لحاف را تا روی سینه‌اش کشیده باشد. عمه‌خانم می‌گوید:

— بلند شو، جانم، به کمی توی مهتابی قدم بزن، نمی‌دونی چه آفتابی شده. دختر می‌گوید... و یا حرفی نمی‌زند و لحاف را می‌کشد روی صورتش و صدای حق‌هفش بلند می‌شود. صدای آقای منزه تا اتاق آنها و حتی تا ایوان می‌آید: — عشق مسخره است، جانم. تا وقتی که جامعه ما در فلاکت به سر می‌برد ما باید از توجه به نفسانیات چشم‌پوشیم. فکر نکنی من با هماغوشی و این حرف‌ها مخالفم. نه، بغل یک زن خوابیدن مثل آب خوردن از یک لیوان است. اما آخر ما مسئولیم. باید به کارهای اساسی پرداخت. باید همه چیز را در راه...

نویسنده نمی‌خواهد بشنود و فقط برای آنکه ادامه گفتگوی آنها را به نحوی تفهیم کند می‌رود عکس داستایفسکی را پاره می‌کند و به جای آن عکس ما کسیم

گورکی را به دیوار بالای تاقچه میخکوب می‌کند، و یک جرعه دیگر می‌خورد. آقای منزه می‌گوید:

— مثلاً بین، دختر عمه‌ام عاشق من است. باور کن. حتی دیشب وقتی تب داشت به زبان آورد. نگو که حتماً خودش را به مریضی زده است، یا این کارها نقشه پدر و مادر من است یا حتی عمه‌ام. درست و حسابی چهل درجه تب داشت. پیشانیش آن قدر داغ بود که من دستم را پس کشیدم. اما من چه کار کردم؟ فقط خندیدم. بله خندیدم. عشق مسخره است، آن هم وقتی که...

طرف، هر کس که می‌خواهد باشد، می‌گوید:

— اما بالأخره این صاحب مرده را...

و اشاره می‌کند و می‌خندد.

— هان، آسان است. باید راهی برایش پیدا کرد. به نظر من جلق کار خوبی نیست. آدم را ایده آلیست بار می‌آورد. با زنهای شوهردار؟ خوب، ما باید نمونه باشیم، برای اینکه چشم مردم به ماست. (آقای منزه دست می‌کشد به سبیلش.) می‌ماند فاحشه. بهترین راه، راه داشتن با یک فاحشه است، یک فاحشه هفته‌ای یک مرتبه و خلاص. زیاده روی خوب نیست، آدم را معتاد می‌کند، به زن و تنعم. ما باید از حالا به سختی‌ها عادت کنیم.

آقای منزه با دختر عمه‌اش پنج سال اختلاف سن دارد. با هم همبازی بوده‌اند، حتی وقتی کوچک بودند (چند بار؟ باز مهم نیست.) لخت توی حوض شنا کرده‌اند. و با اینکه حالا دخترک پستانهایش درشت شده است و گردنش هم سفید است و یک خال هم روی گونه‌اش دارد، هیچ وقت نشده است که توی دالان یا کنار چاه یکدیگر را در آغوش بکشند. آقای منزه به منیره خانم کتاب می‌دهد و بعد احیاناً روی همان مهتابی می‌نشینند و بحث می‌کنند. حتی «چه باید کرد؟» را صفحه به صفحه با هم خوانده‌اند. و حالا دخترک «چه باید کرد؟» را زیر بالش گذاشته است و ناله می‌کند و نمی‌داند چه باید بکند. وقتی کتاب را می‌خواندند دخترک مخالف بود که یک زن و شوهر در دو اتاق، جدا از هم، زندگی کنند. اما آقای منزه استدلال کرد و حتی چند صفحه کتاب را دوباره برایش خواند تا توانست منیره خانم را قانع کند. اما یک دفعه منیره خانم گفت:

— ما که دو تا اتاق نداریم، فقط همین یکی است. آن اتاق شما هم که ناقش نم
پس می‌دهد.

آقای منزه گفت:

— باید به حقایق توجه داشت. تا انسان تأمینی پیدا نکند نباید به ازدواج و این
حرف‌ها تن در بدهد... اگر مرا فردا، یا پس فردا...

منیره خانم گریه کرد و گفت:

— من تاب دوری شما را ندارم.

آقای منزه به سیبلش دست کشید و از همان جا نیمرخش را در آینه‌ای که در
جرز دیوار کار گذاشته بودند نگاه کرد. سیبلش پر پشت بود. سیاه بود. آبخور هال
پایینی اش را پوشانده بود.

آقای نویسنده با یک فاحشه آشناست. حتی بعضی نوشته‌هایش را برای او
خوانده است. اما دلبر فقط می‌نشیند و با چشمهای گشوده از تعجبش نگاه می‌کند. و
بعد می‌خندد، بلند. موهای سیاه و افشانش را روی شانه‌هایش می‌ریزد. و گاهی بلند
می‌شود و می‌رقصد. البته نویسنده ضرب می‌گیرد، آن هم با پشت سینی چای، و
دلبر هم می‌رقصد، با یک زیرپیراهن سیاه که حاشیه دامش یک نوار تور سفید
دارد و روی نوک پستانهایش دو گل سرخ تکه‌دوزی شده. عربی می‌رقصد، یک
چیزی که بعضی وقت‌ها شباهتی به رقص عربی دارد. اما نویسنده فقط به لرزش
پستانها نگاه می‌کند و به خطوط لرزان کشاله رانها و احیاناً به دستهای نازک و سفید
دلبر و ضرب می‌گیرد. اما اگر آقای منزه نتواند ضرب بگیرد، اگر بخواهد بنشیند و
«چه باید کرد؟» را با دلبر دوره کند...؟ نویسنده دل به دریا می‌زند. و تا حالا که
آقای منزه دارد بحث می‌کند سه سال تمام است که هفته‌ای یک بار به خانه دلبر
می‌رود و بد ضرب می‌گیرد و دلبر هم بد می‌رقصد و بلند می‌خندد.

نویسنده می‌داند که دلبر اهل بحث نیست. فقط وقتی سرش گرم می‌شود به
حرف می‌افتد و از همسایه‌ها می‌گوید، و از آقای مهندس که یک بار، وقتی نیم
بطری تمام را خالی کرده بود، خواسته است با او ازدواج کند و از بچه‌اش که
پهلوی دایه است و یا از اینکه امروز با چه بدبختی بچه را پیش دکتر برده است و
دکتر گفته است باید کدام دوا را، صبح و ظهر و شب، قاشق قاشق، به بچه بخوراند
تا شکمش کار کند.

دلبر فاحشهٔ رسمی نیست. فقط چند تا آشنا دارد که خرجش را می‌دهند. اگر یکی پیدا می‌شد و خرجش را تعهد می‌کرد، حتماً بقیه را جواب می‌گفت. برای همین هم شده سعی دارد خورشت به را بهتر بزند، و سینی زیر استکان و سماورش برق بزند و احياناً ملافه‌هایش پاک باشند. حتی بعضی وقت‌ها آب گرم می‌کند و پای آقای منزه را می‌شوید و خودش با حوله خشک می‌کند. دلبر دیگر آستن نمی‌شود. آقای نویسنده و آقای منزه این را دیگر مطمئن‌اند.

صدا که بلند می‌شود آقای منزه با طرف بحث دست می‌دهد. آقای منزه می‌داند که صدا باید از ضربه‌های چوب زیر بغل پیرمرد باشد. اما قفل محکم است. قفل، یک قفل روسی است، یک قفل رمزی است که بیست و دو تومان آب خورده است. برای همین است که آقای منزه حتی با طرف بحثش وعدهٔ دقیقی می‌گذارد تا کتابی را که به امانت گرفته است بیاورد، و احياناً لبی تر کنند و باز بحث را ادامه بدهند. آقای منزه خیلی آهسته از هشتی به دالان می‌رسد و بعد پدرش را می‌بیند که به یکی از چوب‌های زیر بغلش تکیه داده است، دست چپش را به دیوار گرفته و با آن یکی چوب به قفل می‌زند. پیرزن روی ایوان ایستاده است. کلاف سیاه از روی ایوان غلتیده و افتاده است توی باغچهٔ کنار حوض. آب حوض سبز است. ماهی ندارد. یک درخت انجیر کوتاه و کج و معوج توی باغچه هست که انجیرهایش هنوز نرسیده است. پیرمرد هنوز دارد با عصایش به قفل می‌زند. آقای منزه از پهلوی حوض رد می‌شود. از روی سایهٔ درخت انجیر می‌گذرد. پیرمرد هنوز دارد می‌زند و حالا شانهٔ چپش را به دیوار تکیه داده است و محکم‌تر می‌زند. قفل توی ریزه تکان تکان می‌خورد. عمه‌خانم از روی مهتابی خم شده است. عمه‌خانم می‌گوید:

— داداش جان، باز که شروع کردی!

پیرمرد باز می‌زند و آقای منزه سعی می‌کند چوب زیر بغل را توی هوا بگیرد و می‌گیرد.

قفل هنوز تکان می‌خورد. فرورفتگی روی ترنج لنگهٔ در دست راستی عمیق‌تر شده است. در عتیقه است، قیمتی است. آقای منزه می‌گوید:

— با این کارها نمی‌تونی منو راضی کنی باش از دواج کنم، نمی‌تونی!

و پیرمرد فشار می‌آورد که چوب را از دست آقای منزه بیرون بکشد. قفل ایستاده است. پیرزن ایستاده است. عمه‌خانم روی مهتابی خم شده است. فاصله مهتابی تا سنگفرش حیاط چهار متر و سه سانتیمتر است. «چه باید کرد؟» زیر بالش است. منیره‌خانم از کنار پشت‌دری اتاق نگاه می‌کند. گوشه چشمهایش قی ندارد. موهایش را با دست راستش صاف کرده است.

منیره‌خانم قشنگ نیست. اما نجیب است. خانه‌دار نیست. ظرف‌ها را مادرش می‌شوید، خانه را هم جارو می‌زند. اما در عوض منیره‌خانم تمام کتاب‌هایی را که توی اتاق آقای منزه هست خوانده است. حتی چند بار از آقای منزه خواسته است یک عکس ماکسیم گورکی برایش پیدا کند تا بالای تاقچه اتاقش بگذارد. اهل بحث است. اعتقاد دارد که زن باید استقلال اقتصادی داشته باشد. شبها به اکابر می‌رود. اسامی هم در امتحان پنجم متوسطه شرکت کرد. فقط تعلیمات دینی و انشاء را تجدید آورده است. می‌گوید: «نباید به ظاهر پرداخت. زن که عروسک نیست.» یک آلبوم خانوادگی هم دارد. همه‌جا عکس خودش را کنار عکس آقای منزه گذاشته است. عکس پدر مرحومش را هم دارد. عمه‌خانم حاضر نشد عکاس نامحرم عکس را بگیرد.

آقای منزه هنوز چوب زیر بغل را چسبیده است و پیرمرد که به جرز تکیه داده است می‌خواهد چوب را از دستش بکشد و نمی‌تواند. دهانش باز مانده است، عرق روی پیشانی‌اش نشسته. گاهی لبهایش تکان می‌خورد، و چند دندان پوسیده‌ای که جابه‌جا روی لثه‌هایش مانده پیدا می‌شود. پدر آقای منزه بر اثر سکنه ناقص نمی‌تواند حرف بزند. فقط دهانش را باز می‌کند و لبهایش را تکان می‌دهد و احياناً خرخر می‌کند، آن هم از ته حلق.

عمه‌خانم می‌گوید... و یا حرفی نمی‌زند. چون نویسنده نمی‌داند چه باید بگوید. فقط می‌داند که عمه‌خانم باید بیشتر خم شود و دستهایش را تکان بدهد و چیزی بگوید که مبین دلجویی از برادرش باشد و در عین حال آقای منزه نرنجد و احياناً بعد دخترش غر نزند.

آقای منزه چوب زیر بغل را رها می‌کند. پیرمرد بیشتر به جرز تکیه می‌دهد و به چوب زیر بغلش. و آقای منزه خم می‌شود. دستش را حایل قفل می‌گیرد. چند بار

دایره قفل را می چرخاند و روی شماره‌هایی می‌گذارد. قفل که باز شد آن را درمی‌آورد و می‌اندازد توی حوض. و درها را باز می‌کند و به پدرش می‌گوید:
— بفرمایید، کسی جلو شما را نگرفته. من اهل زن گرفتن نیستم.

آب حوض موج برمی‌دارد. مادر آقای منزه لب ایوان می‌نشیند و میله‌های ژاکت‌بافی را تکان می‌دهد. کلاف کرک تکان می‌خورد و می‌رود توی سایه انجیر. عمه‌خانم کمر راست می‌کند. از کنار لبه مهتابی که آجرهایش لق شده است رد می‌شود و به پیرمرد نگاه می‌کند و به موج‌های توی حوض و بعد به پرده اتاق خودشان که هنوز تکان می‌خورد.

پیرمرد چوب‌ها را زیر بغلش می‌گذارد. آقای منزه دو لنگه در را بیشتر باز می‌کند و می‌گوید:
— بفرمایید!

صدای پای عمه‌خانم در راه‌پله‌ها می‌پیچد. منیره‌خانم در را باز می‌کند و در آستانه در می‌ایستد. آفتاب چشمهایش را می‌زند. کوتاه‌قد است و باریک. رنگش سفید است و موهایش سیاه و پستانهایش کوچک. پیراهن چیت‌گلداری پوشیده است. پیرمرد تکان می‌خورد و به طرف در می‌رود. آقای منزه دست به کمر ایستاده است و نگاه می‌کند. عمه‌خانم هنوز توی راه‌پله‌هاست. پیرمرد از آستانه در آشپزخانه رد می‌شود و به دهانه چاه می‌رسد. دستش را به یکی از جرزها می‌گیرد. چوب زیر بغل دست راستش می‌افتد. خم می‌شود و چوب را برمی‌دارد و به جرز تکیه می‌دهد. دستش را به سنگ لب چاه بند می‌کند. و خم می‌شود توی چاه و نگاه می‌کند و سیاهی دهانه را می‌بیند و بوی آب را می‌شنود. حتی در ته چاه چند موج ریز را می‌بیند و تکان ملایم آب ته چاه را که سرد است، که دوکله آدم آب دارد. وقتی عمه‌خانم و پیرزن، که ژاکت را انداخته است و از لب ایوان خودش را پایین کشیده، درست به جرز کنار چاه می‌رسند و منیره‌خانم می‌رسد به سایه انجیر و آقای منزه دستش را از کمرش برمی‌دارد، پیرمرد خم می‌شود. توی چاه خم می‌شود. بیشتر خم می‌شود و گریه می‌کند، آرام و بی‌صدا.

نویسنده که خودکارش تمام شده است، که عرق برایش نمانده است، با وجود آنکه می‌داند داستانش باز یک داستان اجتماعی نیست خوابش می‌برد.

مردی با کراوات سرخ

آقای س. م. به شماره ۱۲۳۵۶/۹ مردی است با موی کوتاه. من از او همین را می‌دانستم و این که احتمال عینک می‌زند. در عکس می‌توان خط ظریفی را روی بینی آقای س. م. تشخیص داد. غیر از اینها هیچ علامت مشخصه‌ای در عکس نبود. آدرس دقیق خانه‌اش در پرونده بود: حکیم قآنی، کوچه دولت، شماره ۱۰. صبح زود رفتم. البته می‌دانستم که کاسبهای محل، به خصوص اگر آدم بخواهد از کارت شناسایی استفاده کند یا حتی از اسم و رسم، لب از لب بر نمی‌دارند. موهای سرم را شانه کردم. به خصوص دقت کردم طاسی وسط سرم را با چند تار مو پوشانم. سیلم را هم چند بار شانه زدم. و با آنکه در خانه را بستم باز برگشتم تا نگاه دقیقی به سر و وضع بکنم و احیاناً گره کراواتم را دوباره ببینم.

می‌بایست صبح اول وقت بروم. برای همین با تا کسی رفتم. پول تا کسی در صورت حساب ماهانه که به ذیحساب اداره تقدیم شد منظور شده است. از بقال سر کوچه شروع کردم. اول یک پاکت سیگار گرفتم و بعد یک کبریت. اینها را هم منظور داشته‌ام. آخر همان‌طور که مسوقید من سیگار نمی‌کشیدم. وقتی پول دادم — صد تومانی بود — بقال دست و پایش را گم کرد، گفت:

— باز هم فرمایشی دارید؟

گفتم: نه، متشکرم. اما خواستم ببینم که آقای س. م. چطور آدمی است. البته کار خیر است.

داشت توی دخلش را می‌گشت و ده تومانی و پنج تومانی‌های پاره و مچاله را روی هم می‌گذاشت. گفت:

— ای آقا، این آقای س. م. چه لایق شماست؟

گفتم: برای همشیره زاده است. آخر می دانید، دختر باید هرچه زودتر برود زیر سایه بخت.

گفت: می دانم، اما آخر این آقای س. م. ...

گفتم: هان؟

گفت: هیچی، خواستم بگویم به نظرم بیکار است. یعنی همیشه توی خانه اش می ماند. فقط نزدیک ظهر می آید و یک تومان پنیر و دو تا پیاز می خورد و دو تا پاکت سیگار و شاید یک کبریت. عصرها هم...

پولها را به من داد. نشمردم. گفت:

— بشمارید.

گفتم: بی لطفی می فرمایید، حاج آقا.

گفت: شبها هم تخم مرغ می خورد.

گفتم: همین؟

گفت: بله، مثل اینکه بعضی شبها بیرون غذا می خورد. صبحها دیروقت می آید و باز پنیر می گیرد و گاهی یک بسته چای.

خوب، از اینها چه می توانستم بفهمم؟ اگر کس دیگری بود شاید فکر می کرد که آقای س. م. جای دیگری غذا می خورد و بعد احیاناً برای ردگم کردن... یا اصلاً پولش را در ممری دیگر... همین ها بود دیگر. اما من که با نانو حرف زدم و حتی با بریانی آن طرف خیابان، فهمیدم که صبح دو تا نان می گیرد و ظهر و یا عصر فقط یکی. و اغلب تا وقتی به خانه برسد نصف یک نان را خالی می خورد. و بعضی وقت ها دیروقت می آید و باز یک نان مانده برای شش می خورد. حتی جای دیگری و یا راه دیگری برای ولخرجی ندارد. البته شبها لبی تر می کند، آن هم سرپایی و با یک پیسی و احیاناً یک لوییا. و هنوز استکان اول را نخورده سیگارش را روشن می کند. راستی، سیگار خیلی می کشد. اما من نباید از یادداشت های بعدی حرف بزنم. آنها را می گذارم برای بعد.

روز بعد رفتم در خانه همسایه شان را کویدم. زنی در را باز کرد که چاق بود، چشم و ابرو مشککی، تهرنگی هم داشت. بفهمی نفهمی چیزیش می شد، یعنی من با این سن و سال... خوب، ما که چوب سفید نیستیم. گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، خانم. منزل آقای س. م. اینجا است؟

گفت: نه آقا، این پهلویی است. اینجا منزل آقای...

می‌دانستم و نیز اینکه آدم پا به راهی است. در پرونده‌اش جز اسم و رسم و شغل و علامت مشخصه‌اش که کلاه است و سیلی نازک چیز دیگری نبود. گفتم:

— معذرت می‌خواهم، یعنی حالا منزل تشریف دارند؟

گفت: نمی‌دانم. این مردیکه لندهور فقط وقتی روی مهتابی می‌آید می‌شود

فهمید توی خانه هست و یا وقتی که...

گفتم: من از منسوبین ایشانم.

مثل اینکه نفهمید، گفت:

— من چطور بدانم؟ صبح که گرامش را روشن نمی‌کند.

گفتم: صفحه‌های خارجی می‌گذارد؟

گفت: بله.

گفتم: مزاحم شما که نیست؟

گفت: نه، اما وقتی می‌آید روی مهتابی... ترا به خدا به آقای س. م. بفرماید

این قدر روی مهتابی قدم نزنند.

خیلی حرف زدیم. گفتم که زنک بد چیزی نبود و گفتم:

— ممکن است پیغامی، چیزی...

گفت: به چشم.

اما من ماندم معطل که چه بگویم. فقط می‌خواستم بینم با این زن سر و سری

دارد یا نه. نفهمیدم. اما بعد فهمیدم که... خوب حالا بماند تا بعد. اما چیزهایی که از

صحبت با زنک فهمیدم اینها بود:

۱- آقای س. م. روی مهتابی قدم می‌زند. کی؟ وقتش مشخص نیست. سیگار

هم می‌کشد.

۲- شبها صفحات خارجی می‌گذارد و گاهی هم خودش می‌خواند. صدای

نخراشیده‌ای دارد. این می‌تواند علامت مشخصه قابل اطمینانی باشد.

۳- چراغش تا دیروقت روشن است. هر شب؟ گویا. زنک گاه‌گذاری دیده

است.

۴- هر وقت از بیرون می‌آید چند کتاب زیر بغلش هست و یک سیگار زیر لبش.

۵- زن ندارد. (زنک می‌خندید.) پس خوش‌بر و روست. آقای س. م. را می‌گویم. عکس چنین چیزی را نشان نمی‌داد. بهتر است دستور بفرمایید عکس پرونده را عوض کنند.

با زن خداحافظی کردم. نمی‌دانم می‌خواهید برای او هم پرونده‌ای ترتیب بدهید یا نه؟ البته مختارید. اگر ترتیب دادید بنویسید علامت مشخصه‌اش خالی است کنار گودال چانه. چشمهایش هم سیاه بود. لبهایش هم سرخ. لوند بود. دائم چادرنمازش عقب می‌رفت و من گل و گردنش را می‌دیدم و گاهی برجستگی پستانهایش را. آقای س. م. مرد خوش اقبالی است. همسایه من زنی است عقیفه و مردیکه شوهرش دائم چسناله‌اش بلند است. خیال می‌کند من کاره‌ای هستم. هر روز باید کاری برایش راه انداخت. تازه زنش مؤمنه‌ای است که جز یک چشمش بقیه را فقط شوهرش دیده است و دلاک حمام و احیاناً... بله، باور بفرمایید فقط یک بار بیشتر نتوانستم، آخر زنک زشت است. گردنش هم کج است. وسط سرش هم دایره‌ای به شعاع سه سانتی‌متری مو است. اما پر و پایش بدک نیست. علامت مشخصه‌اش همان دایره کچلی است و یک خال، کنار نافش.

چند روز بعد او را دیدم. طرف‌های غروب بود. آدم‌های دنیا دو دسته‌اند: یا غروب می‌توانند توی خانه‌شان بند بشوند و با زن‌هاشان، بچه‌هاشان و احیاناً با کتاب‌ها یا گل‌های باغچه‌شان سرگرم شوند و یا می‌زنند بیرون. این جور آدم‌ها را باید کنار پیاده‌روها، توی کافه‌ها و سینماها پیدا کرد. آقای س. م. از دسته اخیر است. اول او را نشناختم. یعنی شک کردم، چون ریش بزی داشت و عینک دودی و یک کراوات سرخ پت و پهن. کت و شلوارش سیاه بود. کفش‌هایش هم واگس نداشت. و حالا به جرئت می‌توانم بگویم که آقای س. م. شلوارش را زیر تشک می‌گذارد و حتی در همین مورد هم دقت نمی‌کند. من در همان نگاه اول توانستم دو خط روی زانوی شلوارش تشخیص بدهم. البته هیچ کدام از این خط‌ها نمی‌توانند علامت مشخصه او باشند. اما عینک و ریش بزی و کراوات، بله. برای اینکه در این مدت طولانی همیشه همین قیافه را داشته است. حتی شبها عینک

دودیش را به چشم دارد. و شاید این قیافه مرموز و چشמהایی که پشت شیشه‌های دودی عینک پنهان است هر آدمی را وسوسه کند. اما من دست نگاه داشتم. خیلی ندانم سر جگر گذاشتم. حتی چندین بار مقررات اداری را زیر لب تکرار کردم تا راضی شدم که دست نگاه دارم. پیشنهاد من در مورد همکاران این است که مقررات اداری در یک جزوه چاپی تهیه و در اختیارشان گذارده شود، تا هر روز صبح یک بار مرور کنند. این کار سبب می‌شود تا هم قوت قلب پیدا کنند و هم از تعداد ندانم‌کاری‌هاشان کاسته گردد.

آقای س. م. به شماره ۱۲۳۵۶/۹ از کنار پیاده‌رو خیابان می‌آمد. یک کتاب زیر بغلش بود که جلد چرمی داشت. نتوانستم بفهمم چه کتابی است یا چاپ چه سالی است. من از روبه‌رو به او برخوردم. خیلی به مغزم فشار آوردم. حتی یک بار به عکسی که در جیبم بود و از پرونده برداشته بودم نگاه کردم تا او را شناختم. باز از آن طرف خیابان برگشتم و سر چهارراه منتظرش ایستادم.

به نظر من آدم‌های عینکی، به‌خصوص آنها که عینک دودی به چشم دارند و یا حتی عینک نمره، خطرناکترین و یا دست کم مشکوک‌ترین آدم‌ها هستند. برای اینکه ما نمی‌دانیم پشت آن شیشه‌ها چه می‌گذرد. و آیا ما را دید یا نه؟ و آیا به دقت دید و شناخت؟ به همین دلایل بود که مجبور شدم کلاهم را به دست بگیرم و کراواتم را باز کنم و توی جیبم بگذارم تا باز از نزدیک بتوانم ریشش را، عینکش را و حتی کراوات سرخش را... البته من نمی‌دانم چرا آقای س. م. مخصوصاً کراوات سرخ می‌زند در صورتی که اصلاً به کت و شلوارش نمی‌آید. و شاید بهتر باشد کراوات زرشکی بزند یا حتی سورمه‌ای؛ اینها را بهتر است خودتان در وقت مقتضی بپرسید. شاید همین یکی را دارد. نمی‌دانم. یادتان باشد بپرسید!

وقتی روبه‌رویش رسیدم دیدم که سیگاری زیر لبش گذاشته است و دنبال کبریت می‌گردد. کبریت را پیدا کرد، تکانش داد و آن را انداخت و دوباره گشت. وقتی درست می‌خواستم از پهلویش رد بشوم و داشتم مقررات اداری را زیر لب تکرار می‌کردم، گفت:

— آقا، کبریت خدمتان هست؟

من کبریت نداشتم. البته شما مسبوقید که آن وقت‌ها سیگار نمی‌کشیدم.

همان وقت فهمیدم که برای امثال من کبریت یا فندک و حتی پاشنه کش و خودنویس و یا ناخنگیر از ضروریات است تا در فرصتهای مقتضی بتوانیم سر صحبت را باز کنیم. دماغ شدم، و از همان جا رفتم یک فندک خریدم. قیمت فندک را هر چند خیلی گران است در صورت حساب ماهانه منظور نکرده بودم، فکر می‌کردم بهتر است جزو وسائل شخصی به حساب بیاورم. اما کلاه را که تازه خریده بودم منظور داشته‌ام.

کنار پیاده‌رو ایستاده بودم. جمعیت زیاد بود. اما من از گوشه چشم آقای س. م. را می‌دیدم که می‌آید. فندک توی جیبم بود و داشتم با آن بازی می‌کردم. سیگار آقای س. م. تمام شده بود، ته‌سیگار را انداخت و یکی دیگر از توی جیبم بیرون آورد. به گمانم سیگارها را توی جیبم می‌ریزد. کدام جیب؟ معلوم نیست. و یا اینکه با انگشت یکی را از توی پاکت می‌کشد بیرون؟ این را هم هنوز نفهمیده‌ام. بعد شروع کرد جیبهایش را گشتن. همه را می‌گشت. باز می‌خواست جستجوی جیب‌ها را از اول شروع کند که فندک را درآوردم و پیچیدم روبه‌رویش اما کبریت را پیدا کرده بود و داشت سیگارش را روشن می‌کرد.

آقای س. م. با شخص به خصوصی دوست نیست یا هست و من هنوز نفهمیده‌ام که باکی. گاهی با کسانی سلام و علیک دارد. اما وقتی آقای موقر هر شب از یک پیاده‌رو برود و مردمی هم باشند که همان وقت، آن هم هر شب از طرف روبه‌رو بیایند، از بس همدیگر را دیده‌اند حتماً فکر می‌کنند که طرف از آشنایان یا دوستان قدیمی است که حالا عینک گذاشته است و ریش، و یا زن گرفته است و برای همین شکمش بالا آمده. برای همین است که با هم سلام و علیک می‌کنند و حتی گاهی می‌ایستند و با آنکه اسم یکدیگر را نمی‌دانند احوالپرسی می‌کنند و از گرانی عرق و بدی هوا و حتی زلزله اخیر حرف می‌زنند و ضمن صحبت مرتب آقا، آقا می‌کنند. و یا دائم به مغزشان فشار می‌آورند که اسم یارو چیست. این حاصل تجربیات شخصی من است. من از این آشنایان خیابانی خیلی دارم که سالهاست با هم سلام و علیک داریم. اما تنها مزیت من بر آقای س. م. این است که من اسم همه آشنایان خیابانی را می‌دانم و آقای س. م. نمی‌داند و یا به خاطر نمی‌آورد. یک شب که دقت کردم فهمیدم گاهی این آشنایان خیابانی از کنار آقای

س.م. رد می‌شوند، نگاهش می‌کنند و از هیبت ظاهرش جا می‌خورند و سلام می‌کنند. اما آقای س.م. توجهی نمی‌کند و می‌رود. طرف برمی‌گردد، اخمهایش را در هم می‌کشد، پا به پا می‌مالد و احیاناً گره کراواتش را درست می‌کند و بعد می‌رود. و فردا شب که باز به هم برمی‌خورند بعید نیست که آقای س.م. سلام کند و طرف باز جا بخورد و دستپاچه دستش را دراز کند. آن وقت است که آنها می‌ایستند و چند دقیقه با هم خوش و بش می‌کنند.

چند شب بعد هم باز از جلوش رد شدم. اما خبری نشد. یا سیگار می‌کشید و یا کبریتش را درمی‌آورد و سیگارش را روشن می‌کرد. تا آن شب که بالأخره دل به دریا زدم و به دنبالش رفتم توی رستوران سعدی، همان که اول خیابان جامی است. از این رستوران نباید غافل ماند. حتماً دلیلی دارد که آقای س.م. فقط به آنجا می‌رود. من هم رفتم. آقای س.م. پهلوی پیشخان ایستاده بود. من کنار دیوار، پشت یک میز نشستم و یک آبجو خواستم. البته این جزو مقررات اداری نیست که آدمی مثل من در سر خدمت مشروب بخورد. اما من یکی ناچار بودم. برای همین هم بود که آبجو خبر کردم و نه عرق. وقتی یکی عرق بخورد، حتماً حرفهایش را می‌زند یا اقلأً می‌شود از میان حرفهایش چیزهایی فهمید. اما اگر ما بخوریم و خیلی هم بخوریم، خوب، می‌دانید، تنهایی و اینکه نمی‌توانیم با دیگران دوست بشویم ممکن است حرافمان کند.

آقای س.م. تندتند استکان‌های عرق را بالا می‌انداخت و رویش پسی می‌خورد و یکی دو قاشق لوبیا. کتابش را گذاشته بود روی پیشخان. مثنوی مولوی بود، آن هم جلد دوم و چاپ بروخیم. سر چوب الف از لای کتاب بیرون مانده بود. سیگار اول را که تمام کرد سیگار دوم را به لب گذاشت و دنبال کبریت گشت. نمی‌دانم چرا وقتی می‌خواهد دنبال کبریت بگردد اول سراغ جیب‌های بغلش می‌رود و بعد جیب پشتی شلوار. اینها را هم پرسید! من بلند شدم. فندک را روشن کردم. فندک من گازی است. یک عکس زن لخت موبور هم رویش هست. چیز خوبی است. خیلی تمرین کرده بودم تا توانستم در همان حرکت اول شعله‌آتش را زیر سیگار آقای س.م. نگه دارم. اما آقای س.م. با دست راست اشاره کردند و همان‌طور که سیگار در دهانشان می‌رقصید، گفتند:

— نه، متشکرم. سیگار را باید با کبریت روشن کرد.
و با دست دیگر باز توی جیب‌هایش را گشت و پیدا کرد. بعد استکانش را پر کرد و گفت:
— به سلامتی.

من هم لیوان آبجو را که هولکی پر کرده بودم و کف‌هایش روی میز می‌ریخت به سلامتی‌اش خوردم.

آقای س. م. وقتی از رستوران بیرون آمد سوار تاکسی شد. من هرچه کردم نتوانستم تاکسی خالی پیدا کنم.

آقای س. م. اصلاً تا حالا با زنی سر و سری نداشته است. البته با فاحشه‌ها بعید نیست. درآمدش از مستغلات موروثی است. و تنها آدمی مثل او می‌تواند با سالی چهار هزار و پانصد و بیست تومان زندگی کند. اغلب ساکت است. بخصوص که سبیل و آن ریش کوسه‌اش سبب شده است که آدم یادش برود دهان هم دارد. و من حتم دارم که اگر سیگار نمی‌کشید و گاهی استکان عرقی بالا نمی‌انداخت در یادداشتهای اولم می‌نوشتم که: آقای س. م. دهان ندارد. و حالا که پس از این همه تک و دو این اطلاعات ذیقیمت را به دست آورده‌ام پیش وجدانم شرمنده نیستم و می‌توانم بر خود بیالم که توانسته‌ام اصابت رأی آن ریاست محترم را بار دیگر به اثبات برسانم.

آقای س. م. چهل‌ساله است. امراض مقاربتی نگرفته است. البته اینها در پرونده منعکس است. سرش را هیچ‌وقت شانه نمی‌کند. می‌توان اضافه کرد که آقای س. م. با همان دستی که گاهی به سرش می‌کشد موهایش را صاف می‌کند. روی شیشهٔ عینکش اغلب گرد نشسته است. دستمال کاغذی و از این حرفها ندارد. یک شب دیدم که رو به دیوار ایستاد و من که آن‌همه راه را پیاده به دنبالش آمده بودم جلوتر رفتم و زیر درختها، روبه‌روی مینیاتوری جمالی ایستادم و زیرچشمی نگاه کردم. کتاب زیر بغلش بود و آشنایان خیابانی داشتند از پهلویش رد می‌شدند. آقای س. م. عینکش را برداشت و با کراواتش که سرخ است، که حتی یک خال سفید یا سیاه ندارد شیشه‌های آن را پاک کرد. و باز راه افتاد و مرا که دید سلام کرد. من به ناچار سلام کردم. گفتم:

— خدمت نمی‌رسیم؟

گفت: خدمت از ماست.

گفتم: آقای س. م. کتاب تازه چی؟

دستپاچه شده بود. کتاب زیر بغلش را به دست گرفت و نشانم داد، گفت:

— تازه نیست. مال داستایفسکی است، معروف حضورتان که هست؟ جنایت و

مکافات است.

گفتم: بله، جالب است.

دستپاچه شدم. ما حتماً باید مطالعه کنیم، حتی به صورت اجباری. یا باید فهرستی از کتب دنیا را با اسم نویسندگانشان به خاطر بسپاریم و اگر ممکن باشد بعضی از قسمتهای کتابها را که جالب است... در فهرست باید نوشته باشند که کدام کتاب مفید است و کدام مضر.

من می‌گویم که هیچ کس نباید بیکار باشد. باید یک جوری دستشان به جایی بند باشد. آدم بیکار را نمی‌شود شناخت. نمی‌دانیم کجا باید سراغش برویم، از کجا باید پرسیم، چطور باید عقایدش را بفهمیم. و حتی باید تمام وقتشان را گرفت. صبح و ظهر و شب هم باید سرشان را با پرونده، حساب بانکی، تصحیح اوراق و حتی درس خواندن و امتحان دادن و اقساط یخچال و روروک بچه گرم کرد. البته مجله و سینما و کافه خوب است، اما اگر کسی بیکار باشد، اگر کسی از صبح تا غروب توی خانه‌اش بماند و فقط غروب بیرون بیاید و بایست سی نفر آدم و با هر کدام دو دقیقه بایستد و از هوا و سردی دل و اعتیاد به سیگار حرف بزند و یحتمل از جنگ ویشنام، چطور می‌شود فهمید که چه کاره است؟ و آیا وقتی می‌گوید:

— هوا خیلی سرد شده است.

واقعاً مقصودش از هوا، هواست؟ و از سرد، سرد؟ آدمی که توی اداره است و یا توی کلاس درس می‌دهد و یا درس می‌خواند بالأخره خودش را نشان می‌دهد، لو می‌دهد. اما یک آدم بیکار...؟ آقای س. م. بیکار است. و با یک آدم بیکار که فقط از پیاده‌رو خیابان، مثلاً، به رستوران سعدی اول خیابان جامی می‌رود فقط توی همان رستوران می‌توان آشنا شد، و حرف زد. و اگر بتوانیم همان وقت که دارد دنبال کبریت می‌گردد آتش را زیر سیگارش بگیریم (من فقط همان دو

کبریت و چند پاکت سیگار هفته‌های اول را در صورت مخارج منظور کرده‌ام.)
 حتماً می‌توانیم کنارش بایستیم و بپرسیم:

— آقای س. م.، شما چطور می‌توانید از صبح تا غروب خودتان را توی خانه
 حبس کنید؟

و اگر همان‌وقت که سیگارش تمام می‌شود پاکت سیگار خارجی را جلوش
 بگیریم شاید بشود به حرفش واداشت. آقای س. م. سیگار خارجی نمی‌کشد،
 می‌گوید:

— نه، نه، متشکرم. فقط «زر» می‌کشم.

و یا مثلاً بپرسیم: «کدام کتاب خوب است؟» و «کدام بیشتر توانسته است فجایع
 هیتلر را نشان بدهد؟» و «هیتلر را چه کسی به قدرت رساند؟»
 آقای س. م. می‌گفت:

— هیتلر هیچ‌کاره بود. باور بفرمایید. به سلامتی! یک مهره بود. مهره‌ای که
 کم‌کم فکر کرد خودش بر اثر درایت و نمی‌دانم چی به قدرت رسیده. و یا خودش
 می‌تواند تصمیم بگیرد که با کدام کشور بجنگد و با کدام نه...
 نوار تمام شده بود. آن هم همین‌جا که حرفهایمان کرک انداخته بود. من هم
 عرق خوردم. دو استکان پشت سر هم.

حرف‌های اول آقای س. م. بی‌ارزش بود. به درد آن نمی‌خورد که در پرونده
 منعکس شود. اصرار داشت که من ریش بگذارم. می‌گفت:

— به صورت شما می‌آید، لاغری گونه‌هاتان را می‌پوشاند.

دائم می‌خواست خودش سیگار مرا آتش بزند. تازگیها عادت کرده‌ام وقتی
 لبی تر می‌کنم یکی دو سیگار رویش بکشم. خیلی می‌چسبد. نگذاشت من حساب
 کنم، گفت:

— ممکن نیست. هر کس باید دانگ خودش را بدهد.

حتی پنج ریال از من گرفت و با پنج ریالی خودش روی هم گذاشت و داد به
 پیشخدمت. پول این عرق خوریها را خرج شخصی می‌دانم.

بیرون رستوران هرچه اصرار کردم که او را به خانه ببرم، نیامد. گفت:

— ممکن نیست مزاحم بشوم، ممکن نیست.

دستم را توی دستهای عرق کرده‌اش گرفته بود و فشار می‌داد. عینکش افتاده بود روی بینی‌اش. گفتم:

— حتماً تشریف می‌برید بقیه کتاب را...؟

گفت: کی می‌داند که آدم باید سراغ کدامشان برود؟

گفتم: خیلی مایلم کتابخانه‌تان را ببینم.

گفت: کتابخانه؟ کتابخانه‌ای نیست. فقط چند تا کتاب، آن هم پر و پخش.

خندید و گفت: لطف کردید که با من همپاله شدید، لطف کردید.

خداحافظی کرد و باز سوار تا کسی شد. آن شب با وجود آنکه توانستم تا کسی

پیدا کنم اما راننده ناشی نتوانست تا کسی آقای س. م. را پیدا کند. اینها را همان

شب نوشتم.

آقای س. م. آدم خوش‌قولی است. خانه‌اش شخصی است. دستور بفرمایید در

پرونده هر چه برخلاف اینهاست اصلاح شود. کتاب امانت نمی‌دهد. شبها کم

می‌خوابد. اما اگر همه این صفات برای ردگم کردن باشند چی؟ نقابهایی باشند

برای پوشاندن آنچه در درون آدم خطرناکی می‌گذرد؟ یعنی مثل همان عینک و

ریش باشند و احیاناً کراوات سرخ. همین شک‌ها بود که ناچارم کرد تا قدم به قدم

آقای س. م. را تعقیب کنم و احیاناً وقتی با آشنایان خیابانش حرف می‌زند سر

برسم. می‌گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، آقای س. م.

نگاه می‌کرد، از پشت آن شیشه‌های دودی عینک. و من می‌دانستم که چقدر

بیچاره شده است که نمی‌تواند دو آشنای خیابانش را به هم معرفی کند. آهسته

می‌گفت:

— سلام.

و دست می‌داد و تمام مدتی که با او خوش و بش می‌کردم دستم را می‌فشرد. و

من می‌ایستادم تا بلکه آنها حرفهایشان را ادامه بدهند. آشنای خیابانی آقای س. م.

احیاناً سیگاری روشن می‌کرد یا توی جیبهایش دنبال تسبیح می‌گشت و بعد

یکدفعه می‌گفت:

— خداحافظ، آقای س. م.

آقای س. م. دست مرا رها می‌کرد. با او دست می‌داد و بعد با من راه می‌افتاد. سکوت می‌کرد و گاهی از گوشه عینک نگاهم می‌کرد. من هنوز از اینکه می‌توانستم برای چند دقیقه هم شده آن وقار قلبی را بشکنم خوشحالم. می‌گفتم: «خوب آقای، س. م.، کتاب تازه چی خوانده‌اید؟» «آقای س. م.، امسال به اراک تشریف نمی‌برید؟» و خیلی حرفهای دیگری که همه در پرونده شماره ۱۲۳۵۶/۹ منعکس است.

این عمل در مورد همه کس، به نتیجه مطلوب نمی‌رسد. ممکن است طرف شک کند که این آدم غریبه، این آشنای خیابانی، از کجا این همه اطلاع را درباره او کسب کرده است. اما در مورد آقای س. م. کار برعکس است. هرچه اطلاعاتی که درباره او می‌دهید بیشتر باشد سعی می‌کند فراموشکاری و احياناً کمبود اطلاعاتش را درباره شما با لبخند زدن و دست فشردن و تعارف کردن سیگار جبران کند. و مرتب بگوید: آقای عزیز، آقای عزیز...

آقای س. م. از همانهایی است که اسمشان را گذاشته‌ایم کرم کتاب و یا سر حرفی کتاب. خیلی علاقه دارد کتابهایش تمیز باشند، بی لک باشند، جلدشان هم چرمی باشد. به همین جهت اگر یک شب به خانه برود و ببیند که مثلاً ریزه چفت در را کشیده‌اند و کاغذهایش را به هم زده‌اند و یا روی صفحات خیلی از کتابهایش جای انگشت مانده است، که یحتمل تر بوده، مسلماً دماغ می‌شود و یک هفته تمام غروب‌ها بیرون نمی‌آید. زن همسایه‌شان می‌گفت:

— شاید مریض باشد. صفحه نمی‌گذارد. غروب که می‌شود همه‌اش روی متهایی قدم می‌زند و سیگار می‌کشد...

زن همسایه دیگر گل و گردنش را نشان نمی‌داد. فقط همان دو چشم سیاهش پیدا بود. لای در را کمی باز کرده بود. می‌گفت:

— فکر می‌کنم حالا منزل تشریف داشته باشند.

من کار داشتن را بهانه کردم و گفتم: «بعد خدمتشان می‌رسم.» یعنی فکر کردم اگر به خانه‌اش بروم حتماً بو می‌برد. برای همین بود که شش شب تمام از ساعت ۶ عصر در همان پیاده‌رو خیابان چهارباغ قدم زدم تا بالاخره پیدایش شد. سلام کردم. اما آقای س. م. جواب نداد. یا نشنید. بلند گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، آقای س. م.

آقای س. م. حتی سر تکان نداد. دو دستش را توی جیبهای پالتوش کرده بود و تندتند می‌رفت. دنبالش راه افتادم. آشنایان خیابانی از کنارش رد می‌شدند و هرچند بلند و با اشتیاق سلام می‌کردند اما آقای س. م. جواب نمی‌داد. همان‌طور تندتند می‌رفت. سیگار زیر لبش بود. کتاب زیر بغلش نبود. شاید توی آن جیبهای گشاد پالتو بود. این را هم پرسید!

آقای س. م. که رفت توی رستوران، من هم یک پاکت سیگار گرفتم و رفتم تو. شش شب تمام عرق خوردن و سیگار کشیدن، آن هم بی‌آنکه آدم هم‌زبانی داشته باشد کار مشکلی است. من نمی‌دانم آقای س. م. چگونه می‌تواند این همه مدت... وقتی رفتم تو دیدم آقای س. م. نشسته است پشت میز، همان میز کنار دیوار. روی میز یک نیم‌بظر ودکا بود و دو تا پیسی و یک ظرف کباب. نان و پنیر و سبزی هم بود. ماست هم بود. رفتم کنار پیشخان. گفتم یک چتول بیاورد و یک پیسی. من از لوبیا بدم می‌آید. بلند گفته بودم. آقای س. م. نگاه کرد. عینکش را گذاشته بود روی میز. مردمک چشمهای آقای س. م. میخی است. یک چشمش بفهمی نفهمی چپ است. بعید نیست عکاس توی عکس پرونده دست برده باشد. برای عکس پرونده‌ها بهتر است از عکاس اداره استفاده شود. گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، آقای س. م.، خدمت نمی‌رسیم.

گفت: سلام، آقای عزیز.

دست داد. دستهایش عرق کرده بود. صندلی را کشید جلو، گفت:

— خواهش می‌کنم، بفرمایید.

من آن شب حسابی مست کردم. اما خوب یادم است که آقای س. م. پول میز را حساب کرد. یک دسته اسکناس از جیبش درآورده بود. به پیشخدمت دو تومان انعام داد. بیرون که آمدیم، گفت:

— موافقید قدم بزنیم؟

با آنکه هوا بارانی بود راه افتادیم. آقای س. م. همه‌اش درباره‌ی محاسن ریش، آن هم ریش کوسه حرف می‌زد. می‌گفت: «تراشیدن چانه کار مشکلی است.» می‌گفت:

— آدمی که دستش می‌لرزد و احتمال هر روز چند جای چانه‌اش را می‌برد، باید ریش بگذارد.

باران تندتر شده بود که رسیدیم به پل سی و سی چشمه. آقای س. م. اصرار داشت برویم توی یکی از غرفه‌ها. من روی پایم بند نبودم. فکر می‌کنم آقای س. م. زیر بالم را گرفته بود. گفتم:
— من باید مرخص بشوم.

یا نگفتم، اما خواستم بگویم. با وجود این رفتیم. پاسبان پست هم آن حدودها نبود. البته من ترسیدم. یا ترسیده‌ام و یادم نیست. حتماً حرف‌هایی زده‌ایم که فراموش کرده‌ام. اما به یاد دارم که آقای س. م. چند بار دست مرا فشرده و حتی یک بار صورتم را بوسید. دائم می‌گفت:
— دوست من، دوست من...

باران تندتر شده بود، به طوری که ما، من و آقای س. م.، فقط صدای موجها را می‌شنیدیم که از آن پایین، از روی تخته‌سنگهای زیر پل رد می‌شدند. احیاناً انعکاس چند چراغ هم آن دورها، در آب پیدا بود. وقتی بلند شدیم، گفتم:
— آقای س. م. موافقید خودمان را بیندازیم پایین و خلاص؟
گفت: موافقم، اما اجازه بفرمایید اقلأً این سیگار را...

سیگارش را تازه روشن کرده بود. درست یادم است که تمام طول غرفه‌ها را رفتیم. سر من چند بار به هلالی‌ها خورد. به بن‌بست که رسیدیم آقای س. م. گفت:
— برویم توی پیاده‌رو.

باران تندتر شده بود. حتماً سیگار آقای س. م.، آن هم وقتی به انتهای پل رسیدیم، تمام شد. آقای س. م. یک سیگار تعارف کرد، یکی هم زیر لبش گذاشت. کبریت را که زد خاموش شد. آن وقت پالتو را درآورد و انداخت روی سر هر دو تاملان و کبریت را زد. من هم کارت شناسایی را درآوردم و گرفتم جلو صورت آقای س. م. و گفتم و یا شاید حرفی نزدم و فقط درست زیر چراغ آن طرف پل گرفتم جلو صورت آقای س. م.

آقای س. م. نگاه کرد و بلند خواند و من گوش دادم. اسم خودم بود با معرفی کامل و آن عکس چهار در سه و آن سبیل نازک. عکس کارت من مال ده سال پیش

است. حتم دارم که آقای س. م. حتی لبخند نزد، ولی نمی دانم وقتی می خواند عینکش را برداشته بود، یا نه. با من دست داد. اول به یخه کت خودش و بعد به یخه کت من دست کشید و حتی به یخه پالتو که روی ما دو تا بود و از باران خیس شده بود. سنجاق را پیدا کرد و کارت شناسایی مرا به آن یخه ای که طرف خودش بود سنجاق کرد. آن وقت ما دو تا، زیر آن پالتو و زیر آن باران، کنار رودخانه قدم زدیم و آواز خواندیم. صدای آقای س. م. بدک نیست. اول آقای س. م. خواند، بعد با هم خواندیم. همه اش همین را می خواندیم: «بیا بریم تا می خوریم، هی بخوریم، هی بخوریم.» و زیر باران راه می رفتیم. دست آقای س. م. روی شانه من بود و دست من روی شانه آقای س. م.

پاسبان گشت، چرخ به دست، آمد کنار ما و گفت:

— آقایان، این وقت شب...؟

آقای س. م. گفت:

— تشریف بیاورید.

و راه افتاد. پاسبان گشت چرخش را به درخت تکیه داد و آمد. تا چراغ فاصله ای نبود. پاسبان که رسید آقای س. م. به کارت شناسایی من اشاره کرد؛ فقط اشاره، حرفی نزد. حتی به من اشاره ای نکرد. پاسبان خم شد، باران داشت از نوک کلاهش می ریخت، که یکدفعه سلام داد و گفت:

— عذر می خواهم، عذر می خواهم.

عقب عقب به طرف چرخش رفت، سوار شد و رفت. آقای س. م. با آن دستش یخه پالتویش را گرفته بود و هنوز داشت کارت شناسایی مرا به پاسبان که حالا دور شده بود نشان می داد.

بعد تا کسی سوار شدیم. پالتو دست آقای س. م. بود. من نمی دانم که آیا ما به همان جایی رفتیم که هر شب آقای س. م. آن هم پس از عرق خوری به آنجا می رفت یا نه. از تا کسی که پیاده شدیم آقای س. م. عینکش را گذاشت به چشم من، گفت:

— به درد شما می خورد، ممکن است برایتان مسئولیت داشته باشد، کسی مرا نمی شناسد.

اما من اطمینان دارم که آقای س. م. را می‌شناختند. برای اینکه تا در زد و داد زد:

— استاد!

در را باز کردند. دالان درازی بود تاریک و بعد اتاقی که یک منقل... توضیح بیشتر فایده‌ای ندارد. من آن شب چند بست کشیدم. البته آقای س. م. دم می‌داد و مرتب می‌گفت:

— بینیت را بگیر، جانم. دودها دارند حرام می‌شوند.

خودش هم کشید یا نکشید، یادم نیست. هرچه خواستم تا کسی اول آقای س. م. را به خانه‌اش برساند ابا کرد و گفت:

— نمی‌شود، جانم. ممکن نیست.

و مرا رساند. من آن شب تا دم دمه‌های صبح بیدار بودم با گیجی و پکری سر و تصاویر رنگینی که از ذهنم می‌گذشت. گویا صبح خوابم برد. تا ظهر خواب بودم. و تازه عصر که توانستم بیرون بیایم فهمیدم کارت شناسایی پهلوی آقای س. م. مانده است. عینک آقای س. م. را به چشم گذاشتم. راستی این ریش تراشیدن هم دردسری است. آن روز بعد از ظهر، از بس دستم لرزید، دو جای چانه‌ام را برید. با تا کسی به کوچه‌شان رفتم. در خانه‌اش را زدم. زن همسایه گفت:

— فکر می‌کنم رفته باشند بیرون.

و من حتم داشتم که نرفته است و حتماً توی خانه است و نمی‌خواهد جواب بدهد و یا خواب است. همان جا پا به پا مالیدم. و بعد گفتم بهتر است سری به رستوران سعدی بزنم. از غروب گذشته بود. به گمانم ساعت نه بود. «بارون» گفت:

— پیش پای شما رفته‌اند.

کنار رودخانه هم نبود. و من با همه گیجی توانستم آن خانه‌کذایی را پیدا کنم. البته عینک آقای س. م. را زده بودم، گفتم:

— استاد!

در را باز کردند و من باز چند بست چسباندم. اینها را خرج شخصی می‌دانم. صاحب دکه دم می‌داد. در مورد دود بینی حرفی نزد، اما گفت:

— آقای س. م. پیش پای شما تشریف بردند.

می‌دانم با همه نظر لطفی که به این بنده دارید حتماً نسبت به اشتباهات مذکور در این یادداشتها اغماض نخواهید فرمود. من هم خودم را خطا کار می‌دانم. اما باور بفرمایید که حالا هم نمی‌دانم چرا به آقای س. م. پیشنهاد کردم تا خودمان را بکشیم و خلاص. شاید کارهای آن شب به واسطه آن هوای بارانی بود و صدای آب رودخانه و فاصله ما تا سنگفرش زیر پل و تنهایی ما دو تا توی آن غرفه. و یا حتی محرک اصلی این عینک دودی است که آقای س. م. پشتش پنهان بود. وقتی کسی چشمهایش پیدا نباشد، وقتی آدم ببیند و یا فکر کند که او را نمی‌بینند؛ آن هم کسی مثل آقای س. م. که پس از یک هفته پیدایش شده باشد، حتماً هوس می‌کند کاری بکند که تا حالا نکرده است، کاری که غیر از سگ‌دو زدن باشد. و تازه آن کارت... من که خودم را نمی‌بخشم. اما درست مثل این بود که آدم کارتش را نشان خودش بدهد، یا خودش را توی آینه ببیند و خیلی ساده موهایش را شانه بزند و یا نزند. در مورد کارت نگرانی نداشته باشید، چون فردا شب ساعت شش آقای س. م. را توی پیاده‌رو چهارباغ دیدم. مثل معمول داشت می‌آمد و سیگار می‌کشید و عینک دودی به چشم داشت و کراواتش سرخ بود و کفشهایش واکس نداشت و یک خط تازه بر دو خط اتوی شلوارش اضافه شده بود. پالتو هم دستش بود. سلام کردم. با وجود آنکه عینک دودی به چشم داشتم آقای س. م. مرا شناخت. حتی چند بار نام مرا بر زبان راند. بعد دست کرد توی جیبهایش و شروع کرد به گشتن. من عینک را از چشم برداشتم و آقای س. م. گفت:

— بفرمایید.

آقای س. م. برای کارت یک جلد پلاستیک درست کرده بود تا یحتمل دیگر زیر باران خیس نشود. شماره شناسنامه من کاملاً پاک شده است. آقای س. م. گفت:

— عینک باشد خدمت خودتان. هدیه است، قابلی ندارد.

بعد با هم رفتیم به همان رستوران سعدی و سر پا ایستادیم و عرق خوردیم و بعد به دکه. آقای س. م. می‌گفتند:

— هیچ کدام از کراواتهایت به لباس نمی‌آید.

و من هم گفتم که کراوات آقای س. م. به کت و شلوار مشکیش نمی آید. و من به آقای س. م. گفتم، حتی داد کشیدم. و اینجا به آن مقام منبع اطمینان می دهم که هرگز، هرگز حاضر نیستم کراوات آقای س. م. را بزنم که سرخ است، که سرخ یکدست است، که نه خال سفیدی دارد و نه خال سیاهی و نه حتی خطی.

عکسی برای قاب عکس خالی من

هیچ کس حدس نمی‌زد که این‌طور بشود، یعنی این‌طور که آن‌ها رفتار کردند کار را مشکل‌تر کرد. ابتدای کار مشکل می‌شد فهمید که کدام عکس را باید از توی عکس‌های دسته‌جمعی یا خانوادگی انتخاب کنیم و بدهیم بزرگ کنند و لای تقویم یا دسته‌چک‌ها مان بگذاریم، یا قاب کنیم و بالای بخاری آویزان کنیم. مشکل بود. بعضی‌ها عکس هر سه تا را، بخصوص همان را که روزنامه‌ها چاپ کرده بودند، بزرگ کردند. عکس رنگ و رو رفته‌ای بود. سر هر سه تاشان را تراشیده بودند. در نگاه اول نمی‌شد گفت که کی، کیست. سبیل‌هاشان را هم زده بودند. بعضی‌ها می‌گفتند: شاید از بس توی آن نم‌دانی‌ها مانده‌اند این‌طور شده‌اند، مثل هم شده‌اند؛ لاغر، با گردن‌های باریک و بینی‌های تیرکشیده و چشم‌های... از عکس نمی‌شد فهمید. دو چشم و یک بینی و لبی با دو چین، فقط. بینی «م» کشیده‌تر بود. اما توی عکس مشخص نبود. اگر مو داشتند، ما — اقلاباً بعضی‌ها مان — می‌توانستیم بفهمیم که «د» مثلاً دست راستی ست — همان که موهای فر فری و پر پشت دارد — و ناچار «س» هم آن وسطی ست. پیدا کردن «م» دیگر اشکالی نداشت. مشکل اساسی این بود که هر سه تا یک روز و یک ساعت غیبتشان زد. بعداً این را فهمیدیم. آخر اگر یکی را اول... می‌فهمیدیم که کدام دو تا را باید قدر شناخت.

دو هفته و سه روز از شان خبری نداشتیم. هیچ می‌دانستیم که خبری شده. اما هیچ کس حتم نداشت که مربوط به آن قضیه است. وقتی روزنامه‌ها عکسشان را چاپ کردند — آن هم به عنوان فلان و بهمان — و آن حرف‌ها را به نقل از آن‌ها نوشتند، فهمیدیم که ای داد و بیداد. اما باز که دیدیم، یعنی من دیدم، هنوز به سراغم نیامده‌اند، فکر کردم همه آن حرف‌ها را روزنامه‌ها از روی چند نسخه

چاپ شده نوشته‌اند. آخر هر سه تا روزنامه صبح و عصر، شرح وقایع و نحوه فلان و بهمان را یک‌طور نوشته بودند. مو نمی‌زد. حروف، البته تفاوت‌هایی داشت. درست است که بیش‌تر مطالب روزنامه‌ها همین‌طور است، اما آخر، گاهی فعلی، قیدی، چیزی را خودشان کم و زیاد می‌کنند تا زیاد توی چشم نزنند. اما این یکی، خیر، مو نمی‌زد.

یک هفته بعد هم فهمیدیم که بله، خبرهایی هست. و همه‌اش، من، گوش به زنگ بودم که کی. چند تا از کتاب‌هایم را سوزاندم. یعنی دیدم این کتاب‌های عهد بوقی دیگر به درد امروزان نمی‌خورد. راستش ترسیدم. حالا هم پشیمان نیستم برای این که فهمیدم یکی از آن کتاب‌ها را خودشان چاپ کرده و علامت گذاشته بودند تا بفهمند: کی و کجا؟ همان روزها بود که به فکر افتادیم بفهمیم عکس کدام یکی یا کدام دو تا را باید نگه داریم. و اگر عکس هر سه تا را قاب می‌کردیم؟

بعد شروع شد. توی خانه ما چیزی نبود. گفتم که سوزاندم. اما «بوف کور» و «حاجی آقا» و حتی کتاب‌های «نیما» را برده بودند، بعد فهمیدم که به شعر نو هم علاقه پیدا کرده‌اند. آخر، آن‌جا، ساغر مجبورم کرد «آرش کمانگیر» را براش بخوانم و توضیح بدهم. عکس آن سه تا هم جزو پرونده شد. قاب خاتم خالی را گذاشته بودند روی بخاری.

گفتم یک هفته بعد از چاپ عکس آن سه تا و آن حرف‌ها بود که شروع شد. صبح شنبه شنیدم یکی را، و بعد عصر توی خیابان شنیدم دو تا شده‌اند. همین‌طوری روزی دو یا سه تا و بعضی روزها پنج یا شش تا. یک ماه طول کشید تا ته و توی کار درآمد. به قول آن‌ها زنجیر به آخرین حلقه رسید. من آخرین حلقه بودم.

مقصودم این چیزها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم هیچ کدام از ما «س» یا «م» یا «د» را ندیدیم. حتی من نشنیدم که کسی صدایشان را شنیده باشد. حتماً آن‌ها هم توی یکی از آن اتاق‌ها بودند که ما بودیم. اتاق که نبود، ۱/۵ در ۲/۵، همین. و یک پنجره به بیرون. دو نفر به زحمت می‌توانستند توی آن سر کنند. و آن‌ها سه نفر بودند. همه فکر می‌کردند شاید ته راهرو باشند. یک مستراح هم بایست همان جاها می‌بود. وگرنه چرا هیچ کس آن‌ها را توی راهرو یا دم مستراح این طرف ندیده

بود؟ ما ملاقاتی داشتیم. اما آن‌ها؟ فکر نمی‌کنم. اصلاً خیلی راحت می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. بعد هم همه‌مان را بردند عمومی، همه را جز آن سه نفر. می‌دانستیم که همه چیز را می‌دانند، یا می‌دانسته‌اند که کی و کجا و با کی. حتی کتاب‌ها را با اسم و رسم، و حرف‌ها را. اما نمی‌گفتند. تا نمی‌گفتیم، وانمود می‌کردند که نمی‌دانند، و تا نمی‌گفتیم، از عمومی خبری نبود. می‌خواستند از ما، آن هم کلمه به کلمه، همه چیز را بیرون بکشند. می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گفتند: — باز هم هست.

مثلاً خود من گفتم: آخر چی؟

— باز هم هست.

فایده‌ای نداشت. تاب نیاوردیم. آخر چه چیز را و برای چه پنهان کنیم؟ آن کسی که می‌خواستیم اسمش را نیاوریم، توی اتاق پهلویی بود. و آن یکی هم که همین امروز صبح توی راهرو به من گفت:

— فایده ندارد. سعی نکن هم چوب را بخوری و هم پیاز را.

می‌دانستم که فایده‌ای ندارد. همه می‌دانستند. اما وقتی آن‌طور آدم را بازی می‌دادند؟ و شاید هم برای این که ببینیم می‌شود نگفت، می‌شود چیزی را، یک آدم را حفظ کرد...؟ من چیزی نداشتم که پنهان کنم، مقصودم دیگران است. آدم را جری می‌کردند. آن‌ها هم — من فهمیدم، یعنی حس کردم — خوش دارند آدم اول روبه‌رویشان بایستد و بگوید:

— نه.

تا کاری بکنند که خود آدم بگوید، بگوید و حس کند که نتوانسته است، لیاقت نداشته است. فکر می‌کنم همین‌طورها بود که گاهی بعضی‌ها را سر قوز انداختند که چیزهایی را هم که شاید خیلی خصوصی بود و کسی نمی‌دانست تا بگوید، بگویند. و بعد یکدفعه از اول شروع می‌شد. می‌آمدند و می‌رفتند. از همان سه تا، حتماً. — باز هم هست.

ما که ندیدیم آن‌ها را ببرند و بیاورند. اما حتماً از آن‌ها شروع می‌کردند. باز برای همین حرف‌ها بود که دلمان نمی‌آمد یکی یا دو تا از آن‌ها، یا هر سه تاشان را مقصر بدانیم. بعضی‌ها فکر می‌کردند از جایی دیگر درز پیدا کرده است.

برای همین شل کن و سفت کن‌ها بود که سخت هم نمی‌گرفتند. حتی توی عمومی که رفتیم، با بازجوها و گروهیان‌ها والیبال بازی می‌کردیم. اسم عمومی را گذاشته بودیم هتل ساغر. گروهیان ساغر خوب آبشار می‌زد، خوب هم می‌ساخت، اما نمی‌توانست وسط را بگیرد. شعر نو هم می‌خواند. قبلاً هم خوانده بود. «بوف کور» را هم برایش خوانده بودند. چه قدر جان‌کنند به‌اش بفهمانم که نه بابا، این حرف‌ها که قبلاً شنیده‌ای ربطی به «بوف کور» ندارد. «حاجی آقا»؟ درست. اما «بوف کور» چی؟ نشد زمینه اجتماعی و محیط و فلان و بهمان را از کله‌اش بیرون کنم. در مورد «آرش کمانگیر» هم که اصلاً نمی‌شد. بعد هوس کرد که «هوای تازه» را بخواند و آن‌های دیگر را. اما نمی‌توانست. همه‌اش می‌خواست همان حرف‌ها را هم توی این‌ها ببیند. آخرش که دید حریم نمی‌شود، گفت:

— این بابا، حتماً... خوب، باور نمی‌کنم آدم در حالت عادی، بی‌آن‌که سرش گرم باشد و یا یک چیزی... می‌فهمی؟
همین‌طورها حرف می‌زد.

غروب‌ها دور حیاط قدم می‌زدیم. حیاط چهار دیوار بلند داشت و یک حوض. بیدی هم توی یکی از باغچه‌هاش بود. تعریفی نداشت. با وجود این از همان وقت بود که دیدم بید هم راستی قشنگ است. بعد هم که سرد شد و برف آمد، باز قشنگ بود. توی اتاق ما — اتاق که نبود، یک درندشت — چهل و سه نفر بودیم، با عمران. کنار هم افقی و عمودی و گاهی... و بالأخره یک جوری می‌خوابیدیم. اتاق‌های دیگر را می‌شد اسمشان را «بند» گذاشت. برای همین کار ساخته شده بودند. سکو طوری، دور تا دور. همه روی سکوها می‌خوابیدند و یا می‌نشستند. قسمت وسط — که شکل یک نیمه‌بیضی بود — جای خرت و پرت و کفش و نمی‌دانم چی و وسائل بافتنی و این‌ها بود. بدک نبود. بخاری را آن وسط گذاشتند. درندشت ما نم‌دانی عجیبی بود. راهرو انفرادی‌ها به عمومی راه داشت. اما درس بسته بود. کتابخانه هم آن‌جا بود. فقط شب‌ها می‌شد خواند، آن هم بعضی شب‌ها که نوبت حلوا پختن به درندشت ما می‌افتاد. فقط به بهانه حلوا پختن می‌شد چراغ را روشن نگه داشت.

عمران عرب بود، می‌گفت بحرینی‌ام. پیرمردی بود لاغر و کوتاه، و

سیاه سوخته. چپه سرش می گذاشت. عبا هم داشت. روزها عبا را می کشید روی سرش و می خوابید. خواب نبود. برای این که تا صدایش می زدیدم، سرش را از زیر عبا بیرون می کرد. وقت صبحگاه و شامگاه یا نهار و شام، بی آن که صدایش بزنیم بلند می شد. شبها عبا را دور شانهاش می پیچید، پشت به دیوار، تا صبح بیدار می ماند. اول فکر کردیم روزها می خوابد و شبها بیدار است. اما بعد نمی دانستیم که کی می خوابد و کی بیدار است. روبه روی من بود و شبهای حلواپزان تمام مدت نگاهم می کرد. و ما زیر چشمهای او پیچ پیچ می کردیم و خوابمان نمی برد. تا آن شب که نگاهش کردم و کشیدم، همین طوری. خوشم آمد طرحش را بکشم. آن چشمهای قی گرفته را و آن ریش بزی کوتاه را. چپه اش یک بر شده بود. آن لبهای سوخته را هم کشیدم. عبا را تا زیر چانه اش کشیده بود. تمام که شد به پهلو دستی ام — که هنوز غلت و واغلت می زد — نشان دادم. گفت:

— عجب! جالب شده.

بلند گفت: «جالب شده» و بلند شد نشست و به عمران نگاه کرد، و به عکس. خندید. بعد هم پهلو دستیش را بیدار کرد و نشان داد، که عمران، یکدفعه، درست تمام قد، از لفاف عبایش بیرون آمد و داد زد:

— کاریکاتور مرا بده. کاریکاتور مرا کشیده ای.

یک چیزی مثل اینها می گفت، با داد. چند تایی بیدار شدند. بدیش این بود که درندشت ما به اتاق نگهبانها راه داشت. یک دیوار کشیده بودند آخر اتاق ما، آن هم تا نیمه، ساغر از پشت دیوار داد زد:

— چه خبره؟ شما... هنوز نخوابیده اید؟

فحش داد. می داد. آدم بدی نبود. یعنی خودش گفت یک وقتی یکی رازده. با چی؟ نگفت. زده بود که بگوید و نگفته بود، زده بود تا وقتی که یک مرتبه فهمیده بود یارو... خوب، همین تکانش داده بود. عمران داد زد:

— این، عکس مرا، کاریکاتور مرا کشیده. من شکایت می کنم. من نمی خواهم...

صدای در اتاق گروهبانها که آمد، عمران گلاویز شده بود، با من نه، با آن که عکس دستش بود. نشسته بود توی جایش و می خندید و عکس را نمی داد.

از همان شب بود که با ساغر آشنا شدم. از عکس خوشش آمد. خودش هم خندید و طرح را گذاشت لای تقویمش. نمی خواستم. یعنی به درد قاب عکس که نمی خورد. اما خوب، چیزی بود. با این همه، انفرادی یادش نرفت، آن هم با عمران. دو تایی. رسمشان همین بود. آن‌ها را که دعوا می کردند با هم می فرستادند توی همان ۱/۵ در ۲/۵ ها. همان جا بود که ساغر شروع کرد به خواندن. ترک بود. خوب خوانده بود. بیشتر کتاب‌های کتابخانه را خوانده بود. حتی کتاب‌های «ما کسیم گورکی» را. توی کتابخانه نداشتیم، اما خوانده بود. عمران بوی بدی می داد. حمام نمی رفت. حاضر نشد عربی یادم بدهد. این‌ها را نمی خواستم بگویم. هیچ چیز را نمی خواستم بگویم. اصلاً اگر قاب عکس خاتم — این همه وقت، بالای بخاری — خالی نمی ماند، حرفی نمی زد، با هیچ کس. بیشتر برای پر کردن قاب خالی است که این‌ها را می نویسم، نه که بخوام با کلمه پرش کنم. اما آخر مگر نباید کاری کرد؟

معلوم نبود چرا گرفته بودندش. جاسوس نبود. شاید هم برای آن گوش‌های تیزش بود. شب‌ها نمی شد خوابید. روزها هم که دراز می کشید و نمی شد قدم زد. همان چهار پنج قدم را هم نمی شد راه رفت. همان جا فهمیدم که آن سه تا با هم نمی سازند. سربازی آمد دم در و به ساغر گفت:

— سرگروه‌بان، می خواهد شما را ببیند.

نگفت کی. ساغر غر زد:

— می بینی؟ پدر سوخته‌ها با این همه ادعاشان نمی توانند با هم بسازند. این دفعه سوم است که دعوا می کنند.

خوب، پس یکی بوده. فقط یکی از آن سه نفر همه چیز را گفته. شاید هم برای چانه لقیش نبوده که باش نمی ساختند. من هم بدم نمی آمد یک شب گلوی عمران را بگیرم و خفه اش کنم. یک هفته بی خوابی. آخر چه طور می شد خوابید، وقتی آدم می داند که یکی کنارش به دیوار تکیه داده است و با چشم‌های باز نگاهش می کند؟ مثل بوف. به ساغر هم گفتم. گفتم:

— ببین، این خنزیر پنزری است.

گفت: پدرش هم همین طوری است.

گفتم: عموش هم. درشکه چی هم. همه همین شکلی اند.

عمران بیدار بود. زیر همان عبا. گفت:

— چی یعنی خنزر پنزری؟ خنزر پنزری چی یعنی؟

ساغر گفت: یعنی پدر سوخته.

عمران گفت: من شکایت می‌کنم.

ساغر حرفی نزد. عمران داخل آدم نبود. خودش گفت. باگنده ترهاش به جوال

رفته بود. دست سنگینی داشت. معذرت هم خواست، از من. گفت:

— آخر همان اول می‌گفتی و راحت می‌شدی.

گفتم: چیزی نبود آخر.

گفت: بله، نبود. اما خوب. باید نود و دو نفر می‌شدید. می‌دانی، یکی کم بود.

اگر نمی‌گفتی جور در نمی‌آمد. اگر تو نمی‌گفتی مسئولیت داشت.

بعد از یک هفته هم آوردمان عمومی. دو تای دیگر را آوردند جای ما. توی

عمومی فهمیدم که بچه‌ها مشکوک شده‌اند. بعضی‌ها به «م» و «د»، و بعضی‌ها فقط

به «س». من هم به «س». به بعضی‌ها هم گفتم. شب‌ها تا نیمه‌شب پیچ می‌کردیم.

بعضی چیزها که فقط «م» می‌دانست و بچه‌ها نگفته بودند، ناگفته مانده بود. «د» را

نمی‌دانستند چه کارش کنند. «س» کارش تمام بود؛ خصوصی‌ترین چیزها را گفته

بود. بعد هم که «س» را آوردند عمومی، گفتیم کار خودش است. آن دو تا

بدجوری زده بودندش. بچه‌ها این‌طور حدس زدند. من فکر می‌کردم آن سبزی زیر

چشمش، جای دست سنگین ساغرت. شاید هم حدس من درست نبود. خودش

نگفت. اصلاً حرف نمی‌زد.

پهلوی من جایش دادند. عمران را فرستادند به یکی از آن بندها. بچه‌ها عقب و

جلو رفتند و جایش دادند. بیشتر از همه، رفتاری که سر مراسم صبحگاه و شامگاه

داشت، بچه‌ها را کلافه می‌کرد. ریشش را می‌تراشید، لباس می‌پوشید، و می‌رفت

در صف اول می‌ایستاد. همه ما لباس پوشیده می‌رفتیم، اما ریش را بعداً

می‌تراشیدیم و یا چند روز به چند روز. دیگر بند کفشان را نمی‌بستیم. یا اگر

جوراب نمی‌پوشیدیم به جایی بر نمی‌خورد.

از وقتی آمد، دیگر شب‌ها کسی پیچ نمی‌کرد. فقط من حاضر شدم باش

شطرنج بازی کنم. معمولی بازی نمی‌کرد. یعنی اول قلعه‌اش را محکم می‌کرد؛ فیل را می‌گذاشت جلو شاه، وسط قلعه، یک اسب هم پهلوی پیاده جلو رخ. و بعد بازی می‌کرد. حریفش نبودم. خیلی‌ها بهتر از من بازی می‌کردند. اما هیچ کس نمی‌خواست روبه‌روی او بنشیند. بالا دست بازیگرها می‌ایستاد و گاهی می‌گفت:

— با اسب بنشین توی آن خانه.

اما همه‌شان، حتی مهندس، لج می‌کردند و می‌گذاشتند وزیر به وزیر شود و یا اسبشان قربانی شود و یا قلعه‌شان را خراب کنند. «س» هم دماغ می‌آمد با من بازی می‌کرد. راهنمایی هم می‌کرد:

— بابا، یک کم حواست را جمع کن. ببین، تو نباید این پیاده را جلو برانی. آن اسب، فیل سفید هم بد نیست، اگر این جا بنشینی در حرکت سوم می‌توانی هم به رخ من بنشینی هم به اسب. اگر اسب را بردارم آن وقت تو می‌توانی آن پیاده را... هر دو طرف را خودش بازی می‌کرد. من فقط مهره‌ها را تکان می‌دادم. حتی اجازه می‌داد یک حرکت اشتباه را برگردانم. یک روز که گفت: «من یک رخ برمی‌دارم، تا بازی گرم بشود.» دو روز باش بازی نکردم. همه‌اش دور حیاط راه می‌رفت. روز سوم گفت:

— خوب، قبول دارم، تو دیگر...

گفتم: نیستم داداش.

گفت: خواهش می‌کنم.

گفتم: ساغر گفته بروم انگلیسی درسش بدهم.

گفت: باشد. اگر این طوری ست، باشد.

اما غروب باش بازی کردم. در همان ده دوازده حرکت اول بازی، دو تا سوارم را گرفتم. بعد قلعه‌ام را خراب کرد. وقتی خواستم یک حرکت ضعیف را برگردم، گفت:

— برگشتنی نداشتیم.

همین طورها بود که آن شب شش دست باش بازی کردم. چند تا هم آمده بودند تماشا. آخرین دست را بردم. نفهمیدم چه طور شد. بعد بچه‌ها گفتند: عمداً باخت. اسبش را بی خود قربانی کرده بود.

روزی که چهار تا از بچه‌ها را باز برگرداندند به انفرادی فهمیدم که یکی هست، یکی توی ما هست. عمران که نبودش. همه گفتند: «س» بوده. قرارش را گذاشتیم. در بازی‌های دسته‌جمعی، «س» را هیچ وقت به بازی نمی‌گرفتند، خودش نمی‌آمد. اما آن شب، وقتی هر کسی شریکی انتخاب می‌کرد، من هم بلند گفتم: «من و س». کنار اتاق نشسته بود. کسی اعتراضی نکرد. دور، حلقه وار نشسته بودیم. شریک‌ها روبه‌روی هم می‌نشستند. از یک شروع می‌کردیم و شریک بایست می‌گفت ۳ و من ۶ و او ۹ و همین‌طور، تندتند. من اشتباه کردم و گفتم ۲۹. آن وقت ما رفتیم وسط، دو کنده زانو نشستیم و سرهامان را خم کردیم توی دامن دو نفر تا چشم‌هامان را بگیرند. قرار بود یکی بزند، از آن‌ها که دور تا دور نشسته بودند، محکم یا آهسته اما با مشت، آن هم توی کمرمان. و ما که بلند می‌شدیم، بایست از قیافه‌ها می‌فهمیدیم که کی زده. محکم زدم، من، با مشت و توی کمر «س». بعد هم گفتم: آخ. «س» توی قیافه‌ها نگاه کرد. گفت:

— هر کی بود خیلی محکم زد. تو فکر می‌کنی کی بود؟

اول، آن‌هایی را گفت که سر حلقه زنجیر بودند، آن‌هایی را که خیلی اسم داشتند که بگویند یا نگویند. و گفته بودند. همه می‌خندیدند و می‌گفتند: «نه، کور خواندی». بعد که زدم و باز زدم گفت:

— نکند کلک می‌زنند؟ حتماً ما — یعنی من و او — گفته‌ایم اما آن‌ها...

آن‌ها می‌خندیدند و من به خودم می‌پیچیدم:

— بی‌غیرت‌ها، بنا نبود این‌طور محکم بزنید. من نیستم، من دیگر بازی نمی‌کنم.

«س» گفت:

— نه، بازی‌ست دیگر. فقط یک کم حواست را جمع کن تا بفهمی از کدام طرف می‌زنند. از صدای پاشان می‌شود فهمید.

و من می‌فهمیدم که از کدام طرف باید بزنم. بچه‌ها هم صدای پا را از یک طرف دیگر ایجاد می‌کردند. محکم می‌زدم و می‌گفتم:

— آخ، بی‌غیرت‌ها!

صورتش سرخ شده بود. به خودش نمی‌پیچید، اصلاً. فقط نگاه می‌کرد. بالای

لبش می‌پرید. عرق نشسته بود روی پیشانیش. من نمی‌خواستم، و بچه‌ها اشاره می‌کردند، وقتی نگاه نمی‌کرد. و من می‌زدم، محکم تر. بعد که شروع کرد بگوید: «آخ!» و دیدم که عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، گفتم:
— من دیگر نیستم.

بچه‌ها باز می‌خواستند و می‌گفتند: «اگر از زیرش در بروید...» و «س» می‌خواست بازی کند. و من می‌زدم. چراغ که به علامت خاموشی روشن و خاموش شد، تمام کردیم. «س» به من گفت:
— فردا شب، فردا شب حتماً پیدایش می‌کنیم.

شب خوابش نمی‌برد. به خودش می‌پیچید. من بیدار نشسته بودم. اتاق تاریک بود. با وجودی که بخاری می‌سوخت، باز تاریک بود. ندیدمش که نگاهم می‌کند.
گفت:

— ببینم، نکند تو می‌زدی، هان؟

صورتش را نمی‌دیدم. گفتم:

— نه، جان تو.

اما صدام لرزید. فکر می‌کنم لرزید. اگر می‌دیدمش نمی‌لرزید. اگر آن چشم‌های ریز و آن لب‌هایش را می‌دیدم و چانه‌اش را، حتماً نلرزیده بود. گفت:
— خیلی نامردی.

گفتم: نامرد کسی ست که این‌ها را کشانده این‌جا.

گفت: من؟ ببینم، تو پس چی؟ تو که می‌توانستی حسن را نگویی؟

پرت می‌گفت. آن‌ها می‌دانستند. حسن را حتی قبل از من آورده بودند. اما اگر نمی‌گفتم، شاید مدرکی نداشتند که نگاهش دارند. هر کدام از ما همین‌طورها بود. مثل این که خواسته بودند همه‌مان را به محک بزنند، اگر هم نمی‌گفتم، باز معلوم نبود که نگاهشان ندارند. برای من مسلم بود که باز یک هفته را باید توی انفرادی سرکنم یا مثل آن چهار تا، بیشتر. «س» دیگر حاضر نشد بازی کند. حتی وقتی
گفتم:

— باشد، یک اسبت را بردار، قبول دارم. اگر بردی؟

چیده بودم و اسبش را برداشتم، گفت:

— با حسن بازی کن، بازیش خوب شده.

رفت توی حیاط. اما نگفت. یعنی وقتی دیدم ساغر نیامد، فهمیدم حرفی نزده. بچه‌ها گفتند:

— رفته لب حوض نشسته، زیر بید.

دو سه روز بعد ده نفر را آزاد کردند. بعد هم بیست و سه نفر را. بعضی‌ها می‌گفتند همه را آزاد می‌کنند. اما چند تا را دادگاهی کردند، آن چهار تا را «م» و «د» را. «س» را هم می‌بردند و می‌آوردند، صبح تا ظهر. روزنامه‌ها چیزی نمی‌نوشتند. «ساغر» هم حرفی نمی‌زد. دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. از هندسه سر در نمی‌آورد. هر چه مقدادی زحمت کشید چیزی نشد. سیکل داشت. چهارم قبول نشد. اما رمان می‌خواند. هر چه می‌گفتم می‌خرید. به امانت هم می‌داد. یک روز بعد از ظهر «س» آمد و گفت:

— بازی می‌کنی؟

سیگار می‌کشید، اشنو. ملاقاتی براش آمده بود، دو روز پیش. پولی راکه گرفته بود، داد بدهم بچه‌ها، به آن‌هایی که نداشتند. نگرفتند. گفت:

— به تخم. بعد می‌فهمند. تو هم بعد می‌فهمی، جوان. سفید مال من.

آخر بازی گفت:

— ترا ولت می‌کنند. همین روزها. یادت نرود به خانه من هم سری بزنی.

نشانی خانه‌اش را چند بار گفت تا یاد بگیرم. دو تا پسر داشت و یک دختر. گفت:

— یارو، دخترم بدک نیست. نامردی نکنی.

گفتم: اگر مشکوکی نمی‌روم.

گفت: نترس، نمی‌خوردت. موهاش بورست.

موهای زنش بور بود. دخترش را ندیدم. چهار پنج ماه بعد به فکر افتادم بروم سراغ خانواده‌اش. وقتی که آن دو تا را — «م» و «د» — را آزاد کردند. توی عرق‌خوری دیدمشان. برای آن چهار تا، سه یا دو سال بریده بودند. و دست کم ماه‌ها، هر یکی پنج شش ماه کشیده بودیم. بعضی‌ها هم هنوز آن تو بودند. اما «م» و «د» نشسته بودند روبه‌روی هم. مرا نمی‌شناختند. عکس‌هاشان را داشتم. از بچه‌ها

گرفته بودم. عکس «سرداری» پهلوی آن دو تا نبود. وسطی «سرداری» بوده. از خطی که وسط عکس بود فهمیدم.

نشانی هنوز یادم بود. زنش در را باز کرد. سیاه پوشیده بود. گفت:
— فرمایشی داشتید؟

در را تا نیمه باز کرده بود. چادر نماز سرش نبود. گفتم:
— من با شوهرتان آنجا بودم. دو روزست که آمده‌ام.

گفت: خوب؟

گفتم: به من گفت به شما خبر بد هم حالت خوبست. همین روزها آزاد می‌شود.
حالتش خوب بود.

نگاهم می‌کرد.

گفتم: اگر کمکی از دست من برمی‌آید بفرمایید.

گفت: من کار می‌کنم، آقا. احتیاجی به کمک شماها ندارم.

گفتم: وظیفه ماست خانم که... آخر آقای سرداری...

گفت: مرحوم سرداری.

گفتم: چی؟ مگر...

گفت: دروغگو!

و در را بست. مرحوم سرداری؟ هیچ کس خبر نداشت. بعد فهمیدند. گفتند
یک روز صبح، فقط او را. از نود و دو نفر، فقط سرداری را. پوست بالای لبش

می‌پرید. گفت: «می‌فهمی، جوان. می‌فهمی.» «م» و «د» چی؟ باز هم دیدمشان،

دو تایی کنار هم، کنار نرده‌های رودخانه قدم می‌زدند، تنها. «د» دو چرخه دستش

بود. دیگر هیچ کس عکس سرداری را نداشت. مهندس را هم که دیدم — تهران

دیدم، توی خط واحد — خبر نداشت. جزو ۹۲ نفر نبود. هشت سالش را کشیده بود.

رفتیم کافه. خودش دعوت کرد. و من گفتم و گریه کردم. مست بودم. گفت:

— عرفت را بخور، به سلامتی سرداری.

و خورد و گفت:

— تو نیاست خودت را دست بچه‌ها می‌دادی.

گفتم: آخر خیلی چیزها را فقط سرداری می‌دانست. همه می‌گفتند که فقط او

می‌توانسته بگوید.

گفت: آره. همه می‌گفتند. برای همین هم تو آن قدر محکم می‌زدی. اما راستش من هم آن شب به تو حق دادم. آخر توی حمام دیده بودمش، لخت. یک خال حتی روی بدنش نبود.

محمد هم گفت که «م» و «د» را دیده. گفت که آن‌ها را دیده و سلامشان نکرده. گفت که اگر می‌توانست، توی صورتشان تف می‌کرد، اگر دستش می‌رسید...

من نمی‌توانستم قبول کنم. برای همین‌ها بود که گفتم مشکل است. بعد هم مشکل‌تر شد. یعنی پیچیده‌ترش کردند. هر دو تاشان بیکار بودند. همه ما را گذاشتند سر کار، اما آن‌ها را نه. هر روز صبح یا عصر توی چهارباغ و یا کنار رودخانه یکی یا هر دوشان را می‌دیدم، هیچ وقت ندیدم با دیگری قدم بزنند. «م» قالی می‌فروخت. نزدیک دروازه دولت قالی پهن می‌کرد، روی زمین. اول فکر کردم فرش فروش شده، بعد دیدم که همان دو تاست، همیشه همان دو تا. رنگ و رو رفته بود. یکی از آن‌ها گوشه‌اش سوخته بود. و آن ده یازده نفری که آن تو مانده بودند؟ نه. حتماً برده بودندشان یک چهاردیواری دیگر. چه قدر از لوله‌های بخاری‌ها بد گفتیم تا اجازه دادند دو سه نفری برویم بالای پشت بام. همه‌جا را برف پوشانده بود. آن طرف‌ها، پشت خیابان، خانه‌ها بود. و گاهی رهگذری. از آن دور، چه کوچک می‌زد. و حالا آن ده یازده نفر، آن‌جا، توی اتاق‌های سه قدم در یک قدم و...؟ کنار یک آدم که مثل بوف می‌نشیند، بیدار، تا صبح. عبایش را می‌کشد تا زیر چانه‌اش. و سرداری؟ یارو، دخترم بدک نیست. نامردی نکنی، ها؟ و من کرده بودم. راست می‌گفت، بدک نبود. چند تا که رفته بودند در خانه سرداری، گفتند بدک نیست. موهاش؟ چادر نماز سرش بود. فقط چشم‌هاش پیدا بود. از پشت سر مادرش نگاه می‌کرده. زن سرداری گفته بود:

— نمی‌خواهم هیچ کدامتان را ببینم. هر چه با شوهرم کردید بس است. فردا هم می‌روم آن‌جا و همه‌تان را بگیر می‌اندازم.

نرفت. «م» هم نرفت. با محمد حرفش شده بود و محمد هر چه از دهنش درآمده بود گفته بود. با هم دست به یخه شده بودند. «م» نگفته بود که می‌رود، اما محمد می‌ترسید نکند برود و برایش دردسر درست کند. دست راست «م» لمس بوده. محمد می‌گفت: «وقتی دست به یقه شدید فهمیدم.» گفتم که مهندس،

سرداری را دیده بود، توی حمام. هیچ باکیش نبوده، حتی یک خال. کاش می شد ساغر را ببینم و در عوض آن همه شعر که برایش توضیح دادم، این یکی را توضیح می داد. ناچارم می کرد تمام استعاره ها و سمبل ها را برایش روشن کنم. من هم دسته اش را در می کردم که: نه بابا، مقصود از شب همین شب است. باور کن. زمستان هم خوب، هر سال یک فصلش زمستان است. آدم که سردش می شود... می گفت:

— نه، یک چیزی هست. اگر تمام این شاعرها را می سپردند دست من، تمام فوت و فن ها را از دهانشان می کشیدم بیرون. تو هم شعر می گویی؟
گفتم: می گفتم. اما بعد ازین... آخر دست هات خیلی سنگین است.
همان شب معذرت خواست. آدم خوبی بود. نمی شود دیدش. دو سه تا از آن ده یازده نفر هم که آمدند، نمی دانستند، سر در نمی آوردند. تازه پیچیده ترش هم کردند. آخر برای ما این چند ساله فقط همین چیزها مطرح بود. توی کافه ها، اگر همدیگر را می دیدیم، همین چیزها را می گفتیم. همه حرفی را به همه کس هم که نمی شود زد. تازه وقتی «م» و «د» این طور از آب درآمدند و «سرداری» آن طور. «طناب تاب زاده» — یکی از آن سه نفر — گفت:
— همه اش زیر سر «د» بوده.

می گفت: «سرداری را حسابی زده بودندش.» مقصودش «م» و «د» بود.
توی آن ۱/۵ در ۲/۵. دو نفر، این طرف و آن طرف مثل عکسشان، یکی این طرف و یکی آن طرف سرداری، بیدار تا صبح. و سرداری تا صبح، مثل آن شب، به خودش می پیچیده و خوابش نمی برده. تازه وقتی ما همه را گذاشتند سر کار، حتی آن سه نفر را، چرا «د» با آن دو چرخه اش ول می گشت؟ در بازار، توی یکی از کشایفها دستش بند شد، یک هفته نگذشت که عذرش را خواستند. محمد، نمی دانم از کی، شنیده بود که «م» شناسنامه اش را عوض کرده و حالا شده باقری: محسن باقری نژاد. او هم ول می گشت. بعد دیگر ندیدمش. «د» را هم ندیدم. نمی توانستند بند بشوند. دو سال تمام. مگر چه قدر می شود تاب آورد؟ مجبور بودند، مجبورشان کرده بودند، برای این که از شان انتقام بگیرند، برای این که طعم کینه را به آن ها بفهمانند... می دانم شعر می شود، اما بشود، مجبورشان کرده بودند

جام تلخ کینه را، با چشم هاشان، قطره قطره بچشند. و «م» با آن دست لمسش. سرداری دیگر چیزی نداشته بگوید، با آن لب‌های کوچکش. طرف راست لب بالایش می‌پرید. هر چه چشم‌های ریزش دیده بود و آن دو تا گوش کوچکش... گوش هاش عجیب کوچک بود. گوش‌های زنش را ندیدم. چادر نماز سرش نبود، اما ندیدم. می‌گفتم هر چه را دیده و شنیده گفته. همه را. بیشتر از ۹۲ نفر می‌شدیم. حتم دارم، بقیه هم دارند. محمد گفت: دو تا را نگفتم. خودم هم که یکی را نگفتم. وقتی دیدم نمی‌دانند، نگفتم. البته کاره‌ای نبود. خویشاوندی نزدیکی هم داشت، با من. نمازش هم ترک نمی‌شد. فقط خیال می‌کرد... ولش کن، مزخرف می‌گفت. سرداری را می‌گفتم. وقتی دیده‌اند این آدم دیگر به درد نمی‌خورد و توی پرونده همه ماها، حتماً، عکسی هست، خواسته‌اند عکس، عکس سرداری باشد، عکس مرحوم سرداری. گفتم که نداشتیم. عکس هیچ کدام را نداشتیم. آخر همه ما دلمان می‌خواهد عکسی توی اتاقمان باشد، توی قاب عکس‌های خالیمان. به پسر خاله‌ام گفتم: «اقلاً این عکس با سمه‌ای را از توی اتاق بردار.» مگر به خرجش رفت. هنوز عکس را دارد. وقتی دیده‌اند دیگر چیزی برای گفتن ندارد — شاید هم به خاطر قاب عکس خالی ما، نه، من — مثل یک انار که آتش را بمکند دورش انداخته‌اند. ما همه همین طوریم. انار آب مکیده را اگر هم بادش بکنند باز می‌شود فهمید که آب ندارد. بچه‌ها هم می‌فهمند که ندارد. دور می‌اندازند. برای همین زنش گفت:

— مرحوم سرداری.

دورش انداختند. با آن چشم‌های ریزش، پشت به دیوار. چشم‌هایش را بسته‌اند، حتماً سرداری باورش نمی‌شده. باز جای شکرش باقی‌ست که باورش نمی‌شده و فکر می‌کرده می‌خواهند بترسانندش، می‌خواهند باز چیزهایی ازش دریابورند. حتماً گفته:

— آخر چرا، من که شب‌ها تا صبح فکر کردم، می‌فکر کردم و هر چه یادم آمد

گفتم؟

عکس سرداری را نداشتیم، اگر نه باز پاره‌اش می‌کردیم. من می‌کردم. فکر نمی‌کنم همه بکنند. آن‌ها با من سرسنگین‌اند که چرا محکم زدم. و منتظرند. و دائم

سراغ «م» و «د» را می‌گیرند و من فکر می‌کنم که زود است، هنوز زود است که عکس‌هاشان را قاب کنند. «م» و «د» هنوز چیزهای نگفته دارند، هنوز مرحوم دیانی و مرحوم مرادی — نه، مرحوم باقری نژاد — نشده‌اند تا همه چیز تمام بشود؛ تا بشود عکسشان را توی قاب عکس‌های خالی گذاشت.

و باز فکر می‌کنم که حق با من بوده که زده‌ام، که محکم زده‌ام. اما نه، وقتی یادم می‌آید که چه طور بالای لبش می‌پرید و یا وقتی مجسم می‌کنم که هنگام قرائت حکم دادگاه چه طور بهت زده نگاه می‌کرده و یادش رفته عرق پیشانی‌اش را پاک کند... گفت: خیلی نامردی!

تا دم آخر باور نمی‌کرده، حتماً گفته:

— باز هم هست. صبر کنید. چند تا دیگر هم هست. اگر مقصودتان آن‌هاست، می‌گویم. چشمم را باز کنید. می‌گویم.

مرحوم سرداری، آن هم سرداری که آن قدر مواظب قلعه‌اش بود و حاضر بود با هر که ادعاش می‌رسد شطرنج بازی کند و حتی یک رخس را بردارد و باز بازی را ببرد.

معصوم اول

برادر عزیزم، نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. اگر از احوالات ما خواسته باشید سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما که آن هم امیدوارم بزودی دیدارها تازه شود. باری، همه خوب و خوش اند و به دعاگویی مشغول. دختر کل حسن را برای اصغر فتح الله عقد کرده اند و شاید پیش از ماه محرم عروسیشان سر بگیرد. زن دایی باز هم دختر زائیده، آن هم دوقلو و حالا، بی آن دو تا که عمر پری به شما دادند، هفت تا دختر دارد. میرزا عمو حالش خوب است. خیال دارد امسال به مکه مشرف شود. مادر اصغر سلام می‌رساند. یک صندوق به برایت فرستاده بودم. در نامه‌ات از رسیدنش حرفی نزنده بودی. اگر نرسیده بنویس بینم باز این عبدالله دسته گلی به آب نداده باشد. گفت که به وسیله یکی از آشناهایش برایت فرستاده اما من که باورم نمی‌شود. دو هفته پیش می‌خواستم یک کیسه گونی برنج برایت بفرستم اما دست و دلم لرزید که به دست عبدالله بسپارم. راستش اصلاً عبدالله نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. طوریش نشده بود، اما، خوب، پایش کمی باد کرده بود. چیزی نبود. دکتر هم که دیدش گفت، خوب می‌شود. نسخه‌ای هم نوشت. دوا و درمان هم کردیم، اما خوب نشد. ساعت به ساعت بیشتر باد می‌کرد. شده بود عین یک متکا. با عصا هم نمی‌توانست راه برود. اینها گفتن ندارد. اما برای اینکه روشن کنم، نه که من بخواهم، اما وقتی برمی‌داری می‌نویسی که بعضی حرفها که از این طرف و آن طرف شنیده‌ای دل‌نگرانت کرده است خواستم بی‌خبر نمایی. حتماً یادت مانده، عبدالله آدم سربراهی نبود. اما خوب، به درد ده می‌خورد. با همان ماشین قراضه‌اش خرت و پرت‌های مردم را می‌آورد، مسافرکشی هم می‌کرد. حالا هم که... چطور بگویم؟

یک روز رفته بوده صحرا، حالا مست بوده یا نه، هیچ کس نمی‌داند. شاید هم بوده، شاید هم شیشه عرقی داشته و رفته که سر قنات دو استکانی بخورد، آن هم غروب جمعه. حرف سر اینها نیست. من که، تو خوب می‌دانی، تعصبی ندارم، اما، خوب، بعد که مست کرده، وقتی که بی‌هوا داشته می‌آمده طرف ده، از همان راهی که از کنار قبرستان رد می‌شود، عمداً بوده یا نه، گردن خودش، با یک تکه زغال برای حسنی چشم و ابرو کشیده، کلاه خودش را هم گذاشته روی سر حسنی. با یک مشت پشم هم برایش سیبل گذاشته، آن هم به چه بزرگی. به خاطر همین سیبل هم شده باورم نمی‌شود که مست بوده. تازه پشم چی؟ حتماً قبلاً فکرش را کرده بود. حالا می‌گوییم یک تکه زغال از اجاقی، جایی پیدا کرده. اما آخر آن همه پشم توی جیب یک آدم چه کار می‌کند؟ مردم فردا فهمیدند، اصلاً چند تایی دیده بودندش که ایستاده بوده کنار حسنی و داشته بهش ور می‌رفته. حسنی را، حتماً یادت است. آن پالتو پاره خیلی وقت بود که تنش بود. پالتو مال کدخدا بود. با همان دو تا دست و آن قد و قواره بغورش هیچ کلاغی، پرنده‌ای جرئت نمی‌کرد تیررس زمین‌های بالای قلعه خرابه برود. تازه وقتی یکی، معلوم نیست کی، دو تا کلاغ با قلوه سنگ زده بود و خونشان را مالیده بود به یخه و دامن پالتو حسنی و بعد هم کلاغ‌ها را بسته بود به دستهایش، دیگر چه لزومی داشت که عبدالله برود و برای حسنی چشمهایی به آن درشتی بکشد و سیبل برایش درست کند که حتی از صد متری پیدا باشد؟ البته کسی حرفی نداشت، شاید هم هر کس دید خندید و دست مرزادی به عبدالله گفت. اما آخر بچه‌ها؟ می‌فهمی دیگر؟ بچه‌ها، حتی اصغر، نه که بترسد، اما، خوب، اگر مع دستش را نگرفته بودم حتماً حاضر نمی‌شد به پای خودش تا ده قدمی حسنی بیاید و دسته گل عبدالله‌خان را ببیند. حالا بچه من هیچ، بچه‌های مردم چی؟ شاگردهایم چی؟ تازه می‌گوییم بچه‌ها از بس از لولو و دیو و جن و پری و نمی‌دانم چی برایشان حرف زده‌ایم این‌طور بار آمده‌اند، آن هم وقتی باد بيفتد توی دامن پالتو حسنی و آن کلاغها هم مثل دو تا دست گشوده باشند، خوب، معلوم است دیگر. اما نه صغرا چی؟ نه صغرا که دیگر بچه نیست. فردا غروبش بود یا دوشنبه عصر چو افتاد که زن حسنی از آن طرف‌ها رد می‌شده، علف چیده بود، بچه علف روی سرش بوده که چشمش افتاده به حسنی. تاریک بوده یا نه؟

نگفتند. اما حالا خودمانیم هوا یک کم تاریک بوده. زنک هم تنها. صدا هم به آبادی نمی‌رسیده. صبح پیدایش کرده بودند، علی دشتبان پیدایش کرد، کنار جوی آب. کسی نفهمید که کی آن کار را کرده بود. یکی بالأخره کرده بود. نمی‌شود گفت که حسنی خودش کرده. یک کمربند پهن، آن هم به چه پهنی، بسته بودند به قد حسنی و یک مجموعه مرده هم گذاشته بودند توی جیب گشاد پالتوش. شاید باد می‌آمده و آستین‌هایش را تکان می‌داده، شاید هم پر و بال کلاغها تکان می‌خورده. آن سیل‌های بزرگ هم تکان می‌خورده. همین‌طورها بوده، حتماً. وگرنه چرا زن رشید و بالغ بعد از اینکه با سرکه و کاهگل به هوشش آوردند تا چشمش به حسنی افتاد، جیغ کشیده و باز پس افتاده؟ حالا خواهی گفت، «مگر نمی‌شد با یک لگد حسنی را بیندازند و راحت بشوند؟» اما مگر یادت نیست که خیلی جاها کدویی، کله‌خری، چیزی را می‌گذارند سر یک تکه چوب، یا اگر تازه بذر پاشیده باشند و آلبالوها رنگ گرفته باشد چند تا بچه را می‌فرستند صحرا تا هوار بکشند یا سنگ پیرانند؟ پرنده‌ها مگر می‌گذارند تخم ریشه بدواند و نیش بزند و برگ و بار پیدا کند؟ تازه بچه‌ها چی؟ یعنی خود مادرها بدشان نمی‌آید چیزی باشد که تا بچه‌ها دهن باز می‌کنند، یا نحس می‌شوند اسمش را ببرند و جان خودشان را راحت کنند. کاش غائله به همین جا ختم می‌شد. نگو که زن‌ها دیگر، هیچ کدام از آن طرف نمی‌رفتند. کی باور می‌کند که زن‌ها از بس بچه‌ها را ترسانده بودند خودشان هم ترس برشان داشته بود؟ همه‌شان می‌انداختند توی بیشه کبوده و از پشت گدار می‌رفتند صحرا. بعد، می‌دانم باورت نمی‌شود، اما، به همین غروب قسم، یک روز گرگ و میش که هیچ، اصلاً صبح بوده، تقی آبیاری که سی سال آزرگار هر شب خدا توی صحرا است دویده طرف ده و سر گذاشته رفته توی خانه مردم، آن هم وقتی عیال میرزا یدالله، سر باز، پشت تنور بوده. بیچاره زن آبتن، آن هم تنها. تقی دویده تا وسط حیاط و گفته، یا اصلاً حرفی نزده. زبانش بند آمده بوده. فقط گفته: «ای وای!» همین. بعد نقش زمین شده. عیال میرزا یدالله همان شب بچه انداخت. فکرش را بکن تقی آبیاری، آن هم صبح، حتی به گمانم آفتاب بلند بوده. وقتی رفته بودند بالای سر تقی و به هوشش آورده بودند چشم‌هایش شده

بوده دو تا کاسهٔ خون. دهنش کف کرده بوده، من که دیدمش دیگه چیزیش نمانده بود، پوست و استخوان.

گفتم:

— آخر تقی، چه مرگیت شده بود؟ تو دیگه چرا، مرد حسابی؟ بین چطور باعث خون یک بچه شدی، آن هم پسر.

گفت: ای آقا، مگر دست خودم بود. من با همین دو تا چشمهام دیدمش.

گفتم: خوب، که چی؟

گفت: والله، چطور بگویم، شده بود عین یک گول بیابانی. اصلاً داشت توی جاده پشت سر من می آمد. تفنگ، به خدا یک تفنگ دو لول به دوشش حمایل کرده بود.

می بینی؟ پاک خیالاتی شده بود. با چند تا که رفتیم صحرا دیدیم حسنی سر جایش است، همان جا. تفنگی هم در کار نبود. حتی کلاغ‌ها افتاده بودند جلو پایش. باور کن ما، همهٔ ما، از دور ایستادیم و تماشا کردیم. می فهمی؟ از دور. دستهایش تکان می خورد، فقط دستها. تقی برای خودش آدمی است. روز هم که بوده. حالا از خودم بشنو، این را دیگه نمی شود گفت از این و آن شنیدم. شش بود، تازه چشمم گرم شده بود که مادر اصغر بیدارم کرد و گفت:

— مرد، گوش بده! گوش بده!

گفتم: چی را؟

گفت: تو گوش بده.

می دانستم که مقصودش چیست. حالا خدایی بود که مادرمان توی پستو خوابیده بود. درست است که خوابش سبک است، اما من که از پستو صدایی نشنیدم. شاید هم بیدار شده بود یا اصلاً زودتر از مادر اصغر شنیده بود. بلند شدم نشستم و گوش دادم. اگر تو چیزی شنیدی من هم شنیدم. دو تا میچ دستم را گرفته بود و می لرزید، طوری که دستهای من را هم می لرزاند، می گفت:

— می شنوی؟

مگر می گذاشت کبریت بکشم و چراغ را روشن کنم؟ صدای به هم خوردن دندانهایش را می شنیدم، فقط صدای دندانهای زخم را می شنیدم. صدایی نمی آمد،

حتی صدای سگها که شبهای دیگر تا صبح پارس می‌کردند. خروسها هم نمی‌خواندند. چراغ را برداشتم و رفتم طرف در. در بسته بود، هر دو چفتش را انداخته بودیم. هوا گرم بود، اما خوب، در را بسته بودیم.

زنم گفت:

— ترا به خدا در را باز نکن!

تو که زنها را می‌شناسی، من هیچ باکیم نبود، اما دیدم زن است نکند پس بیفتد، رفتم طرف پنجره، پرده را عقب زدم. چیزی پیدا نبود. حالا مگر می‌شد چفت پنجره را باز کرد. هوا ابری نبود، نه. صاف بود. ستاره‌ها به چه درشتی. گفتم:

— می‌بینی که چیزی نیست.

اما بود، یعنی فکر کردم که حتماً چیزی هست که سگها پارس نمی‌کنند. تازه خروسها چی؟ زنم گفت:

— حالا نیست، از وقتی چراغ را روشن کردی دیگر صدایی نمی‌آید.

گفتم: پس بگیر بخواب، اقلأً به فکر بچه‌ها باش.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. خدا خدا می‌کردم که اقلأً سگ خودم پارس کند. زیر درخت انجیر نیم‌خیز نشسته بود، روی دو تا دستش بلند شده بود. گوشه‌ایش را تیز کرده بود. دمش هنوز روی زمین بود. شامه سگها قوی است. می‌دانستم که گرگ نبایست باشد. اگر برف بود شاید، اما... گفتم:

— پیری، پیری!

آهسته گفتم، برای همین نشنید. یا شنید، اما برنگشت، دمش را هم تکان نداد؛ مثل یک تکه سنگ نیم‌خیز شده بود، رو به در خانه. زنم گفت:

— شنیدی؟

گفتم: چی را؟ چیزی که نیست.

خدایی بود که زنم توی رختخوابش نشسته بود. اگر می‌دید، اگر می‌آمد دم پنجره و پیری را می‌دید که چطور نیم‌خیز شده بود و گوش می‌داد حتماً کاری دستم می‌داد. پنجره را بستم. این‌دفعه هر دو تا چفتش را انداختم. به خاطر زنم پرده را نکشیدم. گفتم:

— دیدی که خیالاتی شده بودی؟

چراغ را پائین کشیدم و گذاشتم پهلوی دستم و دراز کشیدم. حالا همین طور منتظر بودم، گوش به زنگ که کی پیری پارس می‌کند. تا کی؟ خدا می‌داند. باز شکر خدا که زخم خوابش برد. اما من همین طور بیدار ماندم. آن وقت بود که شنیدم. نه، خیال نمی‌کردم. اصلاً. خیالاتی نشده بودم. درست صدای پا بود. نه که کسی قدم بزند، اصلاً. مثل اینکه می‌پرید، روی یک پا. مثل صدای کنده‌ای بود که به زمین بزنند، آن هم صدای کنده‌ای که سرش را نم‌پیچ کرده باشند. تازه صدا توی هوا نبود، از زمین بود، از متکا. اما توی هوا؟ خیر، نبود. سرم را که از روی متکا بلند می‌کردم نمی‌شنیدم. اما تا گوشم را به قالی می‌گذاشتم حتی به نم‌زیر قالی، می‌شنیدم. صدا می‌آمد. پشت سر هم نبود. حتی گاهی فکر می‌کردم که دیگر تمام شده است، یا دور شده اما بعد از چند لحظه، نه، چند ساعت، باز صدای برخورد کنده نم‌پیچ شده را با زمین می‌شنیدم. گوشم را به دیوار هم که گذاشتم شنیدم. نمی‌دانم کی بود که یکدفعه صدای سگها بلند شد. اول سگهای محله بالا پارس کردند، بعد هم پیری. پیری زوزه می‌کشید، درست مثل وقتی که سگها شوم می‌شوند و رو به خانه‌ای زوزه می‌کشند، یا رو به ماه، و آدم تش می‌لرزد که نکند سگ بویی برده باشد و همین فردا، پس فردا کسی از اهل خانه می‌میرد. صدا قطع نشده بود. اما دیگر خیلی آهسته بود، مثل اینکه نبود. یعنی من برای اینکه نشنوم بلند شدم و نشستم، توی رختخوابم نشستم. لحاف را هم دورم پیچاندم و نشستم. اما باز سردم بود. پشت به دیوار ندادم، می‌دانستم که از تن دیوار بود که صدا می‌آمد. سگها فقط وقتی سپیده زد و پنجره درست و حسابی روشن شد از صدا افتادند. ظهر خبر شدم، یعنی مستخدم مدرسه خبرم کرد که دختر کدخدا را توی صحرا پیدا کرده‌اند. فکر نمی‌کنم یادت بیاید، وقتی رفتی به گمانم هنوز دوازده سالش نشده بود. حالا هفده سال، نه، هجده سال را تمام دارد. نصرالله می‌گفت، پیش پای حسنی پیدایش کرده‌اند. خوابیده بوده، یعنی هنوز توی گندمها که تازه نیش زده بودند خواب بوده، چارقند سرش بوده. پیراهنش گلی نشده بوده. آخر زمین که گلی نبوده، اما حتی خاکی هم نشده بود. کفش پایش نبوده. مردها که رسیده‌اند بالای سرش کدخدا با لگد زده توی پهلویش. اول غلتیده بعد بلند شده، خودش را جمع کرده، به حسنی نگاه کرده و بعد به مردها. نخندیده. اما نصرالله

می‌گفت، مثل اینکه می‌خواست بخندد، یا چشمهایش طوری بود که مردها فکر کردند دارد می‌خندد. بعد هم راه افتاده است طرف ده. نرگس از جلو می‌رفته و مردها به دنبالش. ندویده. اما مردها تند راه می‌رفته‌اند، بخصوص کدخدا، جلو همه تندتند راه می‌رفته. شاید می‌خواست به دخترش، اما نرسیده. بعدش هم، یعنی فردا، خوب می‌دانی مردم چقدر ولنگارند، خودم شنیدم که، حالا یادم نیست از کی، کدخدا فرستاده دنبال ننه کبرا دلاک حمام. زخم گفت، ننه کبرا گفته با کیش نیست. من هم فکر کردم نباید با کیش شده باشد، یعنی به عقل درست در نمی‌آید که طوریش شده باشد. گیرم که... نمی‌دانم. من که گفتم صدای پایش را شنیدم. چند تا دیگر هم شنیده بودند. استاد قربان شنیده بود، اما می‌گفت، تو خواب شنیده، یا اصلاً خواب بوده که شنیده. بعد هم که بیدار شده دیگر نشنیده. حتی سرش را که دوباره گذاشته روی متکا و خواسته بخوابد نشنیده. شاید هم تقصیر ننه کبرا بوده که زخم یک هفته بعد آن حرف‌ها را زد. قسم می‌خورم که بالاخره زن همسایه چفت دهن ننه کبرا را باز کرده. من که باورم نمی‌شد. حالا هم نمی‌شود. درست است که تا دو سه ماه کسی رنگ نرگس را توی کوچه و حتی حمام ندید. اما، خوب، گفتم شاید دلش نمی‌خواهد چشمش توی چشم مردم بیفتد. یک ماه پیش بوده به گمانم، که زخم گفت، ننه کبرا را دیده‌اند که طاس سرش بوده و می‌رفته صحرا. کی؟ غروب آفتاب. پیچیده توی قلعه و از پهلو قبرستان رفته صحرا. حالا کی دیده؟ گفت که قسمش داده به کسی نگوید. یک هفته بعد هم گفت که دختر کدخدا را توی حمام دیده. رنگش به سفیدی ماست بوده. نوک پستانهایش سیاه می‌زده. دختر هجده‌ساله مردم درست و حسابی سر زبانها افتاده. چطور می‌شود باور کرد؟ من خودم هم دیدم، یعنی دوم و یا سوم مهر بود که شاگردها را به صف کردم، یک توپ هم دادم دست مبصرشان که آنها را ببرد صحرا، آن طرف قنات. نیم‌ساعت بعد هم خود راه افتادم که سری به بچه‌ها بزنم. بی‌هوا داشتم از توی جاده می‌رفتم که یکدفعه چشم افتاد به حسنی. دیدم جلو پایش یک بلندی طوری هست، به اندازه دو تا بیل خاک هم نمی‌شد. اما، خوب، مثل قبر بچه بود. مگر یک جنین دو سه ماهه چقدر جا می‌گیرد؟ ماتم برده بود. آن هم غروب و یک زن تنها. این ننه کبرا هم عجب دلی دارد! من که می‌دانی دیگر آن تن و توش

آن روزها را ندارم. چهل و سه سال کم نیست. می دانستم که حسنی ممکن نیست راه برود، چه رسد به اینکه مرا تعقیب کند و دنبال من بیاید. اصلاً فکرش را نمی کردم که پشت سرم باشد. اما، باور کن، از جلو رویم مطمئن نبودم. این دفعه درست حس می کردم که دیگر توی زمین نیست، توی تن زمین نیست، بلکه در هوا و یا از هواست، در تن هواست که صدای پایش را می شنوم. راستش را بگویم حس می کردم که صدای آن پای چوبی نمدپیچ شده را هماهنگ با ضربان قلبم می شنوم. اصلاً صدای ضربان قلب من همان صدای پای چوبی بود. وقتی این طور باشد، اگر هم تن و توش آن روزها را داشته باشی تندتر رفتن یا دویدن چه دردی را می تواند دوا کند؟ آن هم برای من که اگر چهار پنج قدم تند بروم تپش قلبم بیشتر می شود؟ به آن طرف قنات که رسیدم هیچ کدام از بچه ها آنجا نبودند. خواستم برگردم، اما کجا؟ انگار تپش قلبم با ایستادن هم آرام نمی شد. وقتی نشستم پیدایشان شد، آن هم نه به صف بلکه تک تک یا چند تا چند تا. دو تایشان هم نبودند. مبصر گفت، فرار کردند رفتند خانه هاشان. مبصر گریه می کرد. لباسش خیس خیس بود. وقتی می خواسته از جوی آب بپرد افتاده توی آب. از دست من چه کاری ساخته بود، آن هم با آن صدای لعنتی قلبم؟ بچه ها را به صف کردم. این دفعه دو به دو به صفشان کردم و برشان گرداندم. از کنار قبرستان برنگشتیم. انداختیم پشت بیشه و رفتیم مدرسه. حالا اگر تو هم بودی باورت می شد که زن حاج تقی بعد از آن همه دوا و درمان که برای بچه دار شدن کرده بود از کنار قبرستان برود پهلوی حسنی، پنج بار دور حسنی بگردد و بعد سه بادیه آب به نیت غسل ترتیبی بریزد روی سر و طرف راست و طرف چپ حسنی و از همان راه برود حمام. تازه عبدالله چپی؟ پریروز که از شهر می آمده، چند تا مسافر داشته، توی ماشین با مسافرها، با یکی دو تایشان، شرط می بندد یا آنها عبدالله را سر قوز می اندازند، تازه شب. می گویند شرط کرده برود و آن تپه خاک جلو پای حسنی را بکند و ته و توی کار را دربیورد. چراغ قوه هم داشته. آن دو تا یا چند تا مسافر هم می ایستند کنار قبرستان، توی جاده. عبدالله راه می افتد. سیاهیش را می دیده اند. حسنی هم پیدا بوده. باد می آمده. عبدالله نور چراغ قوه را درست انداخته بوده روی حسنی. سبیل حسنی از این دور پیدا نبوده، اما مردها می دیده اند که دو تا دست حسنی

تکان می خورده. عبدالله بیل روی کولش بوده و می رفته. بعد می رسد به حسنی، درست جلو حسنی. چراغ قوه را کجا می گذارد؟ معلوم نیست. اما همه دیده اند که عبدالله روشن بوده. حسنی نه. می بیند که عبدالله چند دفعه خم و راست می شود، بعد دیگر هیچ کدام نمی بینند که چه کار می کند. تاریک می شود و یکدفعه صدای فریادش را می شنوند. فریاد نمی کشیده، نه، درست مثل زنها جیغ می زده. چه کار می توانسته اند بکنند؟ معلوم است، هیچ کس غیرت نمی کند جلو برود. عبدالله داشته جیغ می زده. اصلاً دیگر داشته ناله می کرده. بعد هم که خبرمان کردند و با چراغ رقتیم صحرا، عبدالله را دیدیم که روی یکی از قبرها افتاده بود، نزدیکهای ده. بیل هنوز دستش بود. دو تا انگشت پای راستش قلم شده بود. کفش پایش نبود. چرا؟ نفهمیدم. کفشهای پای حسنی بود، یعنی آنجا بود، زیر دامن پالتو. از زیر دامن پالتو فقط نوک کفشها پیدا بود. چراغ قوه هم توی جیب حسنی بود. خاموش بود. حسنی ایستاده بود. دو تا پا داشت. آن تپه خاک هم دست نخورده بود. من فکر می کنم دوباره درستش کرده بودند، صافش کرده بودند، مثل قبر، یک قبر کوچک. عبدالله بچه رعیت است، نمی شود گفت بلد نبوده بیل بزند. تازه چرا با پای چپ بیل زده؟ کفشها چی؟ کفش به پا که بهتر می شود بیل زد. چرا کفشهایش را کنده بوده؟ آن دو تا بیل خاک چیزی نبود که کندش این همه معطلی داشته باشد. اما بیشتر کفشها، مسئله کفشها، آدم را کلافه می کند. شاید هم وقتی انگشتهای پایش را قلم کرده درآورده، یا اصلاً وقتی قلم کرده اند درآورده اند. کی؟ کسی هم همت نکرد برود ببیند کفشها عیبی کرده، یا نه. دو تا انگشت عبدالله به پوست بند شده بود. فقط توانستیم خون پایش را بند بیاوریم. دکتر هم که آمد زخمش را دید و بست. اما دیگر کار از کار گذشته بود. پای راستش شده بود مثل یک متکا. بعد هم صورتش باد کرد، آن قدر که دیگر نمی شد شناختش. دکتر گفت، باید بیریمش شهر تا پای راستش را ببرند. عبدالله سرش را تکان می داد. هیچ کس دلش نمی خواهد روی یک پا راه برود. فقط سرش را تکان می داد. چرا همه شان حرف نمی زنند؟ سر در نمی آورم. دیشب تمام کرد. صبح بردندش صحرا و همان نزدیکی های حسنی، اصلاً پهلوی همان قبر، قبر که نه، همان دو تا بیل خاک خاکش کردند. حالا تو هر چه می خواهی فکر کن، یا روی حرف هایی که از این طرف و آن طرف

می شنوی قضاوت کن. اما من، من که دیگر بچه نیستم، یا نه صغرا نیستم یا تقی که خیالاتی شده بود. تو برادر خودت را بهتر می شناسی. اما به خدایی خدا، اگر همین حالا بشنوم که نمی دانم کی و چه وقت و کجا، حالا هر کس می خواهد بگوید باورم می شود. درست است که استاد قربان و کدخدا وقتی داشته اند روی قبر عبدالله خط می کشیدند و برایش حمد و سوره می خواندند دیده اند که باد کلاه حسنی را برداشته و برده. اما می دانی مسئله کلاه او نیست یا حتی آن سبیل که عبدالله خدا بیامرزش با پشم برایش ساخته بود، برای اینکه اگر همین امشب یک باد تند بیاید صبح حتماً می بینند که از آن سبیل خبری نیست یا اگر هم باران، یک نم باران، بزند حتماً آن دو تا چشم پاک می شود. نه، من این چیزها را می فهمم اما مسئله تپش لعنتی قلب من است و هوا، تن هوا، برای اینکه او توی هواست که هست. و من حالا، همین حالا، صدای آن دو تا کفش ورنی عبدالله را می شنوم و می دانم که تو، حتی تو، صدایش را می شنوی، صدای دو تا کفنده بزرگ را که به زمین می خورد. پیری هم حتماً می شنود که صدایش در نمی آید و حالا روی دو تا دستش نیم خیز شده و گوشه اش را تیز کرده و آن بوی عجیب اما آشنا را با شامه تیزش حس می کند. باز هم برایت می نویسم. زن و بچه هایم هم سلام می رسانند.

معصوم سوم

مأموران شکاربانی دیده بودند که از یک جاده بزرگ بالا می‌رود. اول احیاناً موتور را در سایه تخته‌سنگی دیده‌اند و بعد دیگر با دیدن جای پا یا عصایش بر خاک نرم شیب تند، پیدا کردند آن قدرها مشکل نبوده است. گفته بود، نمی‌دانسته است که شکار در این کوه هم قدغن شده است. و به قله اشاره کرده بود. قله از پشت ملعل مه نازکی پیدا بوده است. در کوله پشتیش یک تیشه داشته و چند بسته کاغذ لوله شده و مقداری گچ و موم و حتی یک متر پارچه‌ای و یک قابلمه کباب شامی و پنج شش نان که فقط غذای دو روز را کفایت می‌کرده است.

به خانه‌اش هم آمده بودند. زنش بی‌خبر بود. حتی فکر می‌کرد که برای کار به شهر دیگری رفته است. گفته است: «موتورش را فروخت و ابزار کارش را برداشت و رفت.»

کباب شامی رازن برایش پخته بوده. ما بعد خبر شدیم. یکی دو روز بعد هم که صدای شیون بچه‌هاش بلند شده بود و همسایه‌ها رفته بودند سراغش، گفته است: «در صندوقش را شکستند و همه چیزهایی که آن تو ریخته بود بردند.»

صندوق را نشان زنها داده بود. یکی از همین یخدان‌های قدیمی بوده با میخ‌های برنجی و پولک‌هایی از آهن سفید. قفل همچنان به ریزه بند بوده و چفت شکسته شده بود. گفته است: «کلیدش همیشه پهلوی خودش بود. هیچ وقت هم جلو من باز نمی‌کرد.»

ابزار کارش را هم پیدا کردند. پشت خرده‌ریزه‌های زیرزمین بوده. زخم گفت: «نقشه‌های گچ‌پوش بود: بته جقه و گل و بوته و مردی لاغر که انگار فقط لنگی به خودش بسته بود. چند تا پرنده و آهو هم بود.»

شاقول و ریسمان و ماله طوری هم بوده است.

دیده بودمش. لاغر بود و بلند با چانه‌ای باریک و گونه‌هایی کمی برجسته، و چشم‌هایی که هیچ وقت مستقیم به آدم نگاه نمی‌کردند. لباسش همیشه پوشیده از شتک‌های گچ بود. خرجین ترک موتورش، قالی ریزبافتی بود با نقش مجلسی که نمی‌شد فهمید چیست. با تکان سر سلام می‌کرد. زن همسایه گفته بود: «توی خانه‌مان که کار می‌کرد همیشه شعر می‌خواند.»

بلند بلند می‌خوانده است. نمی‌دانست چی. آورده بودنش که دور و بر اتاق مهمانخانه‌شان را گچبری کند — حاشیه نزدیک سقف و بخاری را. کارش خوب بود. دو حاشیه کار را به جقه زده است. و زمینه را از نقش آهو و گوزن و خرگوش و پرند و گل پر کرده. وسط هم همان مرد لاغراندومی است که زنم می‌گفت، با همان لنگ. بر زمین نشسته و دست چپش را ستون چانه کرده است.

اصرار داشته است بالای بخاری را یک مجلس کامل گچبری کند. نقشه‌اش را هم آورده بود. نخواسته بودند. بعدها با تخته، قفسه زدند و یک جام شیشه یکدست جلو آن کار گذاشتند. خرده ریزهاشان را پشت جام، روی قفسه‌ها چیده‌اند. عروسک‌های رنگ و وارنگ خواب و بیدار با مژه‌های بلند؛ چند تا گوزن چینی با یکی دو تا خرگوش؛ دو اسب چوبی که یکی سیاه است و آن یکی بور. و از این جور چیزها.

شاگردهاش هم خبر شدند. دو تا بودند، با لباس‌های پوشیده از شتک‌های گچ. صبح جمعه آمده بودند. دو چرخه‌شان را به دیوار تکیه داده بودند. از صدای زنگ در بیرون آمدیم. هنوز در را باز نکرده بودند. زنم گفت: «شاید کسی توی خانه نباشد.»

نفهمیدم کدام یکی گفت: «نه، هستند. صداشان می‌آید.»

زنم هم که در زد، باز نکردند. اول زنگ زد و بعد با مشت به در کوبید. شاگردهاش همدند بودند با چشم‌های سیاه درشت. یک طره مواز زیر کلاه کپی روی پیشانی‌شان افتاده بود. فقط از گونه چپ یکیشان می‌شد فهمید که این همان یکی نیست. آن که گونه چپش گچی نبود، گفت: «آمده‌ایم اگر کمکی بخواهند، خرجی، چیزی، بهشان بدهیم.»

زنم گفت: «بچه‌هاش دارند گریه می‌کنند، پشت در نشسته‌اند و گریه می‌کنند.»

گفتم: «زنش چی؟»

گفت: «گمانم نباشد.»

آن که گونه‌اش گچی بود، گفت: «خودم از سوراخ کلید دیدمش.»

آن یکی گفت: «با مالج کرده، برای همین در را باز نمی‌کند. به بچه‌هاش گفت،

بابا نیست. اصغر و اکبرند. مگر ندیدید؟»

مرد همسایه پرسید: «استادتان حالا کجاست؟»

با هم شروع کردند: «ما تازه شنیدیم...»

و بعد یکی ادامه داد: «توی قهوه‌خانه شنیدیم. باورمان که نشد.»

بعد از جیبش پول در آورد. یک چنگ اسکناس مچاله شده بود، خیس عرق.

آن یکی گفت: «در را که باز کردند، بدهید به زن استاد. ما که خسته شدیم.» بعد هم

دست برد و شتک گچ را از گونه آن یکی پاک کرد. وقتی یکی سوار دوچرخه شد

و پا بر سکو گذاشت تا دیگری ترک چرخ بنشیند، زنم گفت: «حالا چه کار

می‌کنید؟»

آن که ترک چرخ نشسته بود، گفت: «نمی‌دانیم.»

زن همسایه گفت: «شما می‌دانید چرا به کوه رفته بوده، با تیشه و متر و این

چیزها؟»

آن یکی گفت: «نه، اما به خدا تقصیر ما نبود. به زن استاد بگویید، ما هر چه

گفتیم نرو، گوش نداد.»

بلند می‌گفت تا زن استاد، اگر پشت در باشد، بشنود. بعد رکاب زد. به پیچ

کوچه نرسیده بودند که مرد همسایه داد زد: «اگر خبری شنیدید بی‌خبرمان

نگذارید.»

آن که ترک نشسته بود دست تکان داد. زنم مشت پول توی دستش بود و گمانم

می‌خواست در بزند که در باز شد. اول، یک چشمش پیدا شد، سیاه بود با مژه‌های

بلند و سایه مژه‌ها روی گونه. دستش را که بیرون آورد تا پول را بگیرد، قرص

صورتش را دیدیم. دهانش سرخ و کوچک بود، آن قدر کوچک که انگار لب‌هاش را

بر هم فشرده بود یا گنجه کرده بود. خال کنار لبش را بعدها دیدم، مطمئنم. اما

اسمش را همان روز شنیدم، از زخم. یادم رفت. شاید چون فکر کردم مهم نیست یادم رفت.

زنم گفت: «چرا در را باز نمی کردید؟»

گفت: «شنیدید که می دانستند. اما به من نگفتند. من خاله شان بودم. بزرگشان

کرده ام. غریبه که نبودم.»

من گفتم: «مگر چه کاری خواسته بکنند؟»

گفت: «رفته کوه، دیگر.»

چادر سرش بود. و حالا فقط همان چشم پیدا بود. گفتم: «نمی دانید کجاست؟»

گفت: «نگفتند. تازه من چطور بدانم؟ اما حتماً خیلی دور رفته. با موتور رفته.

این نزدیکی ها که کوه بزرگی پیدا نمی شود.»

بعد که در را بست، مرد همسایه به من گفت: «عجیب است، به این کوه نایست

رفته باشد!»

به کوه صفا اشاره می کرد. پیدا نبود. پشت ساختمان ها بود؛ اما حتماً همان

طرف ها، در امتداد دستش بود. گفت: «من رفته ام، حالا نه، تا قله اش دو ساعتی

بیشتر راه نیست، البته از پله ها که بروید، دیده اید که؟ پله کنده اند که با اسب بتوانند

تا قله بروند. از بیراهه زودتر می شود رفت. حالا البته قدغن است. گمانم تازگیها

یک کتیبه روی کرسی قله کنده اند.»

بعد اشاره کرد به دورتر، طرف جنوب غربی: «بزرگترین قله شاه کوه

آنجاهاست. من نرفته ام، اما گمانم با موتور تا دامنه اش سه ساعتی طول بکشد.»

گفتم: «شاید همان جا رفته باشد. آنجا را هم، برای حمایت از شکار، قدغن

کرده اند. برای کوهنوردی هم قدغن است.»

گفت: «کوهنوردی دیگر چرا؟»

گفتم: «من نرفته ام.»

که زن در را باز کرد. همان چادر سرش بود. یک طره سیاه، مثل یک بته جقه

اما نازکتر و کشیده تر، روی زمینه سفیدی پیشانی اش افتاده بود. در راکه بست و قفل

کرد، صدای گریه بچه هاش آمد. از سوراخ کلید در گفت: «من همین حالا

برمی گردم.»

زنم گفت: «می خواهید بگذاریدشان خانه ما. با بچه‌ها بازی می‌کنند. اینها که گناهی ندارند.»

گفت: «نمی‌ترسند. عادت کرده‌اند.»

زن بلندقد است، حتی بلندتر از استاد. پیرزن همسایه آن طرفی گفت: «ما همسایه‌ایم، اقلأً به ما بگویید، شاید پسرهام بتوانند کاری برایش بکنند.»
توی درگاه نشسته بود. تازه دیدمش. انگار منتظر بود تا چیزی — هر چه می‌خواست باشد — ادامه پیدا کند. زن گفت: «من نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم. خودتان که شنیدید.»

پیرزن چیزی گفت. نشنیدم. همه‌اش به زن نگاه می‌کردم. من راه رفتن آه‌ورا ندیده‌ام با آن خرامیدن نرم و چابک با آن پرش‌های کوتاه از روی سبزه‌ای، جویباری، چیزی، همان‌طورها که شاعران کهن آن‌همه در موردش سخن گفته‌اند. اما فکر می‌کنم همین‌طورها باید باشد، همان‌طور که زن راه می‌رفت، با آن تاب نرم شانه‌ها و سرین و انحناى ناپیدای میان که چادرگاه‌گاه قالب آن بود.
فردا عصر شنیدم آمده است. آقای مقصودی خبرمان کرد. گفت: «چطور است برویم سراغش؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم خوششان بیاید.»

گفت: «بهانه‌ای پیدا می‌کنیم. شما اگر بخواهید، نه، اصلاً من بهش می‌گویم بیاید بالای بخاری اتاق نشیمنمان را مجلس بکشد، همان که خودش می‌خواست.»

گفتم: «بهتر نیست اول زنها را بفرستیم خبرشان کنند؟»

زنم که برگشت، گفت: «زنش می‌گوید، تب دارد. همه‌اش هذیان می‌گفت.»

همین حالا خوابش برده است. اصغر رفته برایش دکتر بیاورد.»

من گفتم: «تو دیدیش؟»

گفت: «نه، صداش را شنیدم. داد می‌زد. زنش گفت: می‌شنوید؟ بیدار شده.»

شاید هم دارد هذیان می‌گوید. تمام بدنش کبود شده است، مثل اینکه از صخره‌ای،

چیزی پرت شده باشد.»

آقای مقصودی پرسید: «چی می‌گفت؟»

زنم گفت: «درست که نشنیدم. اما گمانم می‌گفت، من می‌توانم. خواهید دید که می‌توانم.»

زنم نمی‌دانست که چی را. ما هم نفهمیدیم. فردا دیدمش. توی کوچه کنارش ترمز کردم. یک هندوانه بزرگ زیر بغلش بود؛ و این دستش، دست راست، نان بود. سرش تراشیده بود. گفتم: «الحمدلله که به خیر گذشت.»

گفت: «در می‌آید، زود در می‌آید.»

گفتم: «چی؟»

با نانه‌های دست راست به طرف سرش اشاره کرد. ناخن‌های دستش عیبی نداشت.

گفتم: «اگر وقت کردید دلم می‌خواهد یک مجلس برای ما بکشید.»

گفت: «همان را که آقای مقصودی نپسندید؟»

گفتم: «من که نمی‌دانم چی بوده است اما من مجلس چشمه را می‌خواهم، همان‌جا که...» و برایش خواندم:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| غبار از پای تا سر بر نشسته | ز رنج راه بود اندام خسته |
| ده اندر ده ندید از کس نشانی | به گرد چشمه جولان زد زمانی |
| ره اندیشه بر نظارگی بست | فرود آمد به یک سو بارگی بست |
| فلک را آب در چشم آمد از دور | چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور |

تا آنجا که می‌گوید:

پرنده‌ی آسمان‌گون بر میان زد شد اندر آب و آتش بر جهان زد
بقیه‌اش همان‌وقت یادم نیامد، یا چون فکر کردم گوش نمی‌دهد یادم نیامد.
مبهوت نگاه می‌کرد، نه به من، یا به چشم‌هام، بلکه طوری که انگار اگر من آنجا نبودم یا کسی دیگر به جای من بود، فرقی نمی‌کرد. گفتم: «موافقت؟»

گفت: «چی را؟»

مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند پلک می‌زد. گفتم: «مگر نشنیدید؟»
گفت: «نشنیده بودم، اما هست، یک چنین چیزهایی هست. من نقشه‌اش را ندارم. اما می‌توانم پیدا کنم. خواستید پیدا می‌کنم.»

شب، این‌ها را هم به زنم گفتم. گفت: «اصغر آمده بود که استاد گفته، آن کتاب را فقط یک شب به من امانت بدهید.»

گفتم: «اصغر بود یا اکبر؟»

گفت: «چه می‌دانم. اصول دین می‌پرسی؟ بهشان می‌دهی یا نه؟»

گفتم: «مگر ندادی؟»

گفت: «من که نمی‌دانستم کدام را باید بهشان بدهم.»

گفتم: «مگر نگفت؟»

گفت: «نه، گفت: آقا خودشان می‌دانند که چی.»

خمسۀ نظامی من قدیمی است، جلد چرمی است، چاپ سنگی، قطع وزیری با نقاشی‌های کار نقاش‌های دوره قاجار. فکر کردم برای نقاشی‌هاش می‌خواهد. چوب الف را گذاشتم کنار طرح سیاه و سفید تن‌شویی شیرین در چشمه با صورتی گرد، انگار قرص ماه — همان‌طور که در تشبیه‌ها و استعاره‌های شاعران کهن آمده است — و با بغبگی بزرگ و ابروهای پیوسته، انگار دو کمان. گیسوان بلندش، پشت سر، دسته می‌شود و کمندوار بر انحنای گردن می‌پیچد و بعد سینه را می‌پوشاند، نه آن‌قدر که چیزی پیدا نباشد، یا شاید طوری کشیده‌اند که انگار شیرین به عمد گذاشته‌نیمی از پستان چپش — تربیع اول ماه — پیدا باشد. فقط سر خسرو، با کلاه کیانی، از پشت شاخه‌ها پیدا است. کتاب را دادم پسرم برد. بعد دیگر یادمان رفت. من یادم رفت. حتی یادم رفت که حالا دیگر دو هفته‌ای است کتاب پهلوشان مانده است. صبح بایستی بلند بشوم، صورتم را بتراشم، دندانهایم را مسواک بزنم و بعد به اداره بروم. پیاده که نمی‌شود رفت. ماشین هم داشته باشی باز باید عجله کنی. هر چه هم تصمیم می‌گیرم زودتر بلند بشوم، بلکه ورزش سوئدی بکنم یا حداقل چند بار دولا و راست بشوم، نمی‌شود. ناچار باید هر دو سه ماهی، سوراخ کمر بند را عوض کرد. و حالا دیگر فقط دو سوراخ باقی مانده است. وقتی هم زود بلند بشوم، حتی اگر هم یادم باشد، با دو سه حرکت خسته می‌شوم، به نفس نفس می‌افتم. تازه مگر می‌شود سیگار نکشید، ترک که نه، حداقل صبح‌ها را نکشید؟ دندان‌هایم زرد شده است. یکیش کرم خورده است. کو وقت که پرش کنم؟ دو تا حفرة قرینه هم میان دندانهای پیشین و آسیا پیدا شده است. با دندان‌های جلو باید بجوم.

بی‌خوابی هر شبه هم بد از بدتر است. زخم می‌گوید: «ترا به خدا بس کن. مگر نگفتی همین یکی را فقط می‌کشم؟»

وقتی هم بخوام باش حرف بزخم خواب است، با چشم‌های باز خواب است و توی خواب هم حرف می‌زند. موهاش را کوتاه کرده است، رنگ کرده است. چند سالی است رنگ می‌کند. هر دفعه هم یک رنگی که فقط می‌شود فهمید سیاه نیست، سیاه و بلند و خم اندر خم با یکی دو طره یا مرغوله روی پیشانی یا بنا گوش‌ها پوست شکمش خط برداشته است، لکه‌های سفید. با هر شکم هم دو سه خط زیاد می‌کند. حتی با نور چراغ خواب هم پیدا است. همه‌اش هم یادش می‌رود دست‌هاش را با صابونی چیزی بشوید. می‌داند که من از بوی پیاز داغ یا نمی‌دانم چی بدم می‌آید، اما باز یادش می‌رود. می‌گوید: «یادم رفت.» خوابش هم آن قدر سبک است که انگار نه انگار خواب بوده است و فقط با چشم‌های باز به سقف نگاه می‌کرده است. هیچ وقت هم نمی‌شود مطمئن بود، آن‌طور که بشود کبریت کشید. همیشه هم که نمی‌شود زیر لبی کتاب خواند. گاهی آدم دلش می‌خواهد بلند بخواند، جاهایی هست که انگار راوی شعر شاعر است و شاعر هم نشسته است بر صدر مجلس، روی کرسی نقره‌ای، و گوش می‌دهد. اگر هم بتوانم عصری، شبی توی خانه بمانم، مثلاً وقتی دارم توی اتاقم نم‌نم عرق می‌خورم و یک چیزی می‌خوانم مگر صدای بچه‌ها می‌گذارد؛ یا مثلاً صدای تلویزیون؛ صدای ظرف‌های شسته؛ یا چک‌چک شیر آب، و یا صدای نگرانی زخم که نگران مردی است که عاشق است و معشوق خواهر اوست و عاشق — نمی‌دانم — نمی‌داند که برادر معشوقه خودش است و موهای معشوقه هم (مگر می‌گذارند نگران نشوم یا بعدش را نفهمم؟) کوتاه است و چشم‌هاش درشت و گشاده از تعجب و بدن شل و لخت، که انگار همه‌اش با ماشین رفته و برگشته است. و برادرش — همان عاشق که بعد حتماً معلوم می‌شود برادر است — آن قدر زشت است که... اگر هم بگویم کمش کنید مگر گوش می‌دهند. آن وقت آدم یادش می‌رود فصل قبل چه شده است. بعد هم دیگر عرق نمی‌چسبد و سیگار انگار کاه دودی است که فقط آدم را به سرفه می‌اندازد. تازه کتاب هم که به کسی امانت بدهی که شاید فردا یا بگیریم یک هفته بعد بیاید و با تو حرف بزند و اگر پا بدهد نرم نرم عرق بخورید و بعضی صفحاتش

را با هم بخوانید، یا آن قدر طولش می‌دهد که فراموش می‌کنی و یا اصلاً خودش یادش می‌رود بخواند و وقتی می‌آورد، یا یکی را می‌فرستی که بگیرد، روی جلدش یا حتی صفحاتش آبگوشت ریخته است و یا فقط روی همان چند صفحه اول جای انگشت شست تر شده هست و بعد پاک پاک، همان طور که قبلاً بود. وقتی هم زخم گفت: «استاد آمده دم در و می‌گوید، می‌خواهم برسم خدمت آقا.» فکر کردم... یادم نیست کی بود. مهم هم نیست. فقط یادم است که فکر کردم شاید آمده است پولی قرض بگیرد و یا سفرشی، چیزی بکند که نمی‌دانم فردا... زخم گفت: «مگر نشیدی؟»

گفتم: «خوب، بهش بگو بیاید تو.»

موهای بلند شده بود، زیاد که نه، به یک بند انگشت هم نمی‌رسید. جلو سرش نریخته است، هنوز نریخته است. همان شب فهمیدم. در آستانه اتاق ایستاده بود. کتاب زیر بغلش بود. خمسه بود. گفتم: «بفرمایید تو. چرا خودتان زحمت کشیدید؟ می‌دادید بچه‌ها بیاورند.»

وسط اتاق ایستاد. کتاب را دودستی گرفته بود، طوری که انگار سینی دست آدم باشد و بخواهد چیزی را تعارف کند. گفتم: «بگذاریدش روی آن میز.» گفت: «من نمی‌فهمم. هر چه می‌کنم نمی‌فهمم. خیلی جاهاش برای من مشکل است.»

خوب اگر دستم به لیوان عرق خورد و لیوان را انداخت و شکست تقصیر کسی نبود، استاد هم دستپاچه شده بود. خم شده بود که خرده شیشه‌ها را جمع کند و من دلم می‌خواست دیگر دنبال ریزه‌هایش نگردم، یا آن قدر معطل نکند و زود یک جایی بنشیند، روی صندلی کنار میز یا اصلاً روی زمین، پشت به متکا، کنار من. بالأخره هم همین کار را کردیم. روی تخته پوست، پشت به دو تا متکا کنار هم نشستیم. از صفحه اول شروع کردیم. حاشیه هر سطری را که نفهمیده بود یک ضربدر گذاشته بود با مداد و کم‌رنگ. با هم ورق می‌زدیم و می‌خواندیم و من برای اینکه بفهمم یا یادم بیاید ناچار می‌شدم تمام صفحه را یا تمام آن فصل را بخوانم. بعضی جاهاش را هم نفهمیدم، بعدش ناچار شدم برهان قاطع و فرهنگ نفیسی را هم بیاورم. زخم که گفت: «چرا چایتان را نخورده‌اید؟» به صرافت افتادم.

گفتم: «دو تالیوان بیاور و یک ظرف ماست و خیار. تویش هم پونه‌ای، ریحان خشکی، چیزی بریز که خوشبوش کند. یخ هم بیاور.»

استاد گفت: «یکی، فقط یکی بیاورید.»

زنم گفت: «یکی چی؟»

حرفی نزد. بعد که زن رفت، گفتم: «مگر نمی‌بینید خسرو چطور قدح قدح می‌خورد؟»

خودم از توی قفسه دو جام پایه‌بلور آبی فیروزه‌ای آوردم. گفتم: «فرهاد نمی‌خورد. می‌دانم که نمی‌خورد.»

بعد، از عشق حرف زدیم. من مست شده بودم. همه‌اش می‌خواستم مرگ شیرین را برایش بخوانم، همان‌جا که به دخمه خسرو می‌رود و دشته را از جگرگاه او بیرون می‌کشد و به جگرگاه خودش می‌زند و کنار خسرو می‌میرد. استاد می‌گفت: «من هنوز به آنجا نرسیده‌ام. اول اینجا را بخوانید، شما بخوانید من گوش می‌دهم. نفهمیدم هم، نفهمیدم.»

چوب الف را لای کتاب گذاشته بود. گمانم همان‌جا را فقط می‌خواست دوباره بخواند، یا کسی برایش بخواند، روایت کند. بعد که رسیدم به کوه‌کندن فرهاد، گفتم: «اگر فرهاد به حرف آن پیک دروغی گوش نمی‌داد و راه را باز می‌کرد، یعنی شیرین نصیبش می‌شد؟»

گفتم: «نه. مطمئنم که یک بازی دیگر برایش درمی‌آوردند. در ثانی، شیرین خسرو را دوست دارد.»

گفتم: «خسرو که اول مریم را دوست داشت بعد هم شکر اصفهانی را. غیر از اینها هم هر شب با یک ماده بود، با یک بکر دیگر. این که عشق نشد. تازه برای فرهاد سوگند خورده بود که اگر کوه را بشکافت شیرین نصیبش می‌شود.»

بادم نیامد که خسرو سوگند خورده باشد. خواندم. گمانم وقتی به مرگ فرهاد رسیدم گریه‌اش گرفت. من هم گریه کردم. حتی استاد را بوسیدم، دستش را. استاد می‌گفت: «من باید دست شما را ببوسم، شما استاد منید.»

صبح فهمیدم که خوابم برده است، از بس مست شده‌ام خوابم برده است. زنم گفت: «استاد گفته است، نمی‌دانم اجازه دارم باز هم کتاب را ببرم؟»

گفتم: «چرا ندادیش؟»

گفت: «خودش نبرد. گفت، خودشان باید اجازه بدهند.»

سرم درد می‌کرد. از عرق و این حرف‌ها نبود. این چیزها تازگی نداشت. توی دوره‌های هفتگی بیشتر از این‌ها می‌خوردیم. اما این بار، صبحش، آن قدر خسته بودم که انگار سالها همین‌طور راه رفته‌ام و تمام طول راه سنگ بزرگی را روی سرم حمل کرده‌ام. بعد هم یادم نیامد که دیگر چه‌ها گفته‌ایم. اما انگار از صندوقش گفتم، از طرح‌هاش. گفت: «مال پدرم بود. حالا دیگر پیدانمی‌شود. این چیزها مثل نقش قالی است.»

و حتی گفتم که طرح‌هاش را برده‌اند. از مجلسی هم حرف زد که انگار به جای مرد، پیرزنی خبر مرگ دروغی شیرین را برای فرهاد می‌آورد. من هم شنیده بودم. اما در روایت نظامی، مرد است. برایش خواندم و گفتم که چرا، یعنی مثلاً نظامی چرا نتوانسته از فرهاد دفاع کند و مستقیماً گناه مرگ او را به گردن خسرو بیندازد. همان‌جا را که می‌گوید:

که می‌داند که این دیر کهنسال چه مدت دارد و چون بودش احوال
به هر صد سال دوری گیرد از سر چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را
تا آنجا که می‌گوید:

ز جور و عدل در هر دور سازی است در او داننده را پوشیده رازی است
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور نباید گفت راز دور با دور
نمی‌فهمید. مجبور شدم برایش توضیح بدهم که جباران در دوره نظامی هم بوده‌اند و نظامی خودش فرهاد بوده است که به جای تیشه با ده انگشت کوه کنی می‌کرده است و حتی از آفاق هم برایش گفتم و اینکه نظامی شیرین را از روی او ساخته است و اینکه شاید نظامی را پهلوی آفاق خاک کرده باشند. و حالا متوجه می‌شوم که نظامی یبئی را که در توصیف مرد دروغ‌زن می‌آورد — با وجود ترس از جباران دوره‌اش — عیناً برای شیرویه قاتل خسرو، تکرار می‌کند:

چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی
بعدش هم انگار خوابم برده است، یعنی وقتی استاد شروع کرد از خودش

بگوید خوابم برد. فقط یادم است که از شب‌های مهتابی و قرص صورت ماه می‌گفت. می‌گفت که می‌ترسد بالأخره یکی از همین شبهای مهتابی، وقتی ماه بدر تمام است، کاری دست خودش بدهد. چرا؟ نمی‌دانست.

زنم گفت: «استاد گفته است، اگر وقت کردیم به بازدیدشان برویم.»

گفتم: «همه، با بچه‌ها؟»

گفت: «بله دیگر.»

می‌خواستم، اما بی‌زن و بچه. نشد. راستش شب بعد دوره داشتیم، از همین دوره‌های معمولی. همکارها دور هم جمع می‌شوند. مجلس عرق خوری است. هر کس هم سعی می‌کند لطفیه تازه‌ای نقل کند و بعد پوکر رقیقی هم می‌زنیم، و احیاناً، آخر گاهی می‌شود که آدم خال کنار لب را می‌بیند و سعی می‌کند فراموش کند که این یکی هم موهاش را بور کرده است و ابروهاش آن قدر نازک است که انگار خطی به غلط میان شقیقه و چشم افتاده است و لب‌ها آن قدر سرخ که آدم می‌ترسد نقش لبی آن همه بزرگ و آن همه سرخ روی گردن یا برای همیشه روی گونه‌اش بماند. بعد هم کافی است دستش را زیر میز بفشاری و اتفاقاً توی راهرو یا یک اتاق دیگر، به بهانه لب‌ها، خالش را ببوسی، آن وقت است که دیگر همه‌اش سعی می‌کنی نگذاری سوراخ‌های کمر بند ته بکشد؛ صورتت را دوتیغه می‌کنی و توی آینه به گره کراواتت ور می‌روی. همان وقت‌ها بود که با یکی از همین جور چیزها آشنا شدم. منشی اداره است. یک هفته هم طول نکشید که بهش گفتم: «دوستت دارم.» دیگر آسان شده است، انگار مثلاً بگویی: «لیوان را بده.» و بعد دیگر کار به آنجا رسید که به بهانه مسافرت به خانه دوستی رفتیم. بکر بود. خودش می‌گفت. و من که ساده را هیچ خوش ندارم، ماده را ساده فرض کردم و صبح هنوز بکر بود، و خال پاک شده بود و من سردرد داشتم و دهنم تلخ مزه بود و دندانم زق می‌زد. دختر دست‌هایش را حمایل گردنم کرده بود، با آن موهای کوتاه، تا روی شانه، و می‌گفت: «باز بگو شیرینم.»

یادم نیامد که چرا شیرینم؟ اما گفتم، چند بار. حتی وقتی جای خالش را بوسیدم یادم نیامد. وقتی هم به خانه برگشتم آن قدر منگ بودم که فکر نکردم برای سه شب به مسافرت رفته‌ام. وقتی هم یادم آمد دیگر مهم نبود، برای زنم.

گفت: «دیشب آوردندش.»

گفتم: «کی را؟»

گفت: «استاد را. رفته بود کوه.»

گفتم: «با تیشه؟»

گفت: «تیشه برای چی؟»

گفتم: «خوب، معلوم است. وقتی آن مرد دروغ زن — یا بگیریم پیرزن — خبر مرگ شیرین را برایش می آورد، باید تیشه اش را پرت کند بالای کوه. تیغه تیشه تا دسته در خاک نرم می نشیند. بعد هم دسته سبز می شود، درخت معجزه می شود. یادم نیست اگر نه برایت می خواندم.»

زنم گفت: «مثل اینکه حالت خوب نیست.»

تب داشتم. بعد خوابم برد. زنم گفت: «مگر مجبور بودی برگردی، شبانه برگردی؟»

گفتم: «حرفی هم زدم؟»

گفت: «چه می دانم. همه اش از سادگان و مادگان می گفتمی و شیرین شیرین می کردی. بعد هم به حق افتادی.»

گفتم: «حتماً خواب استاد را دیده ام. مگر آن شب یادت نیست؟»

لش استاد را آورده بودند. صورتش له شده بود. نمی شد شناختش. گفته اند: «از کوه پرت شده است.»

تا بلند شدم و لباس پوشیدم و خودم را به قبرستان رساندم، نزدیکیهای غسلخانه روی دوش اهل محله بود. نتوانسته بودند بشویندش. با همان لباس خون آلود کفن پیچش کرده بودند. می گفتند، خون نشست کرده به کفن. دوقلوا به نوبت زیر تابوت می رفتند، طوری که انگار تمام طول راه یکی جلو تابوت، دسته طرف راست را به دوش گرفته است و آن یکی، پشت سر تابوت راه می رود و گریه می کند.

زنش سر خاکش نشست و ضجه زد. می گفت: «چقدر گفتم، نرو. چقدر گفتم، فردا شب برو. خودت که دیدی قرص ماه چقدر بزرگ بود، چقدر سفید بود.»

زنم زیر بازویش را گرفته بود که بلندش کند. می‌گفت: «آفاق خانم، بلند شو، فکر بچه‌هاش باش.»

می‌گفت: «ترا به خدا من را هم پهلوش خاک کنی. خودش گفت، آخرش همین طورها می‌شود.»

چادر افتاده بود روی شانه‌اش و موهای بلند و سیاه جلو سینه‌اش ریخته بود. خالش را همان وقت دیدم. درست زیر برآمدگی گونه‌ی چپ بود. پنج شش تایی دستبند دست چپش بود. می‌گفت: «خودم کردم، تقصیر خودم بود. از بس گفت، از بس عجز و لابه کرد در را برایش باز کردم.»

به زنم گفته بود: «گفت، در را قفل کنم. حتی قسم داد که هر کاری کردم در را باز نکن. یک هفته بود روی مجلس اتاق مهمانخانه‌مان کار می‌کرد، شب‌ها. بعد پریشب، نصف شب افتاد به التماس که بین قرص صورت ماه چطور آمده درست جلو پنجره‌ی اتاق من. باز کن، ترا به خدا باز کن. اگر باز نکنی، با همین تیشه می‌زنم توی فرق سرم.»

زنم پرسیده بود: «مگر در را به رویش بسته بودی؟»
گفته بود: «گفتم که. خودش خواست. گفت، امشب شب چهاردهم است. می‌ترسم ماه دوباره کار دستم بدهد. این قفل را بگیر بزن به در. هر چه هم التماس کردم باز نکن.»

من گفتم: «کی کار دستش بدهد؟»

گفت: «نمی‌دانم. نگفت.»

دوقلوها هم نمی‌دانستند. دو طرف قبر روی زمین نشسته بودند و داشتند روی خاک خط می‌کشیدند. من هم که نشستم گفتم: «شهید به بهشت می‌رود.»

اصغر یا اکبر گفت: «خودش می‌دانست که این طورها می‌شود. امانی توانست. آمده بود به خوابش. شاید هم توی بیداری بوده. فکر می‌کرد اگر برود، اگر نمی‌دانم، همت کند، می‌تواند طلسم را بشکند. می‌گفت: 'هر صد سال این طور است. باید یکی برود.'»

گفتم: «کجا؟»

آن یکی گفت: «به کوه دیگر.»

با هم گفتند: «به کوه صفه رفته بود.»

و یکی اشاره کرد به قله، یا شاید به کتیبه‌ای که تازگیها کنده‌اند. گفتم: «آخر

برای چی؟»

گفت: «تیشه‌اش نیست. توی اثاثیه‌اش نبود. خیلی گشتیم.»

گفتم: «او که سنگتراش نبود. نمی‌توانست روی سنگ‌های کوه حجاری کند.»

آن یکی گفت: «کرده بود، قبلاً، گچبری کرده بود. باید ببینیدش.»

دیدم. از قرص ماه یا مثلاً پیرزن دروغ‌زن خبری نبود. سر هفته‌اش که برای

سر سلامتی به خانه‌شان رفتم دیدم، از سر قبر که برگشتیم. روی قبر سنگ انداخته

بودند با علامت تیشه و چند بته‌جقه دورش.

و اما مجلس، مجلس بزم خسرو بود، روی بدنه بالای بخاری. به گمانم هنوز

ناتمام است، پرداخت نشده است. برای اینکه صورت خسرو فقط یک تخته گچ به

قالب صورت است. شیرین را تمام کرده است با همان گیسوان بلند و تابدار، طوری

که انگار کمند گیسوش برگردد گردنش تاب می‌خورد و بعد سینه‌اش را می‌پوشاند و

دور پستانهای کوچک و گردش چنبره می‌زند. روی تخت کنار خسرو نشسته

است. مطربها جلو تخت بر نیمدایره‌ای نشسته‌اند. چنگی با موهای آویخته تا روی

شانه و مرغول آویخته بر بناگوش بر نوک نیمدایره، طرف چپ، نشسته است.

نیمرخش پیدا است. دوزن دیگر رو به تخت نشسته‌اند. خرمن گیسوان تابدار تمام

پشتشان را می‌پوشاند. شانه‌ها و بازو و مچهاشان پرداخت نشده است، شاید

به عمد، طوری که انگار پوشیده از پولکهای سفید است. فقط گوشه تنبک و ستور

پیدا است. طرف راست، بر نوک نیمدایره آوازه‌خوان ایستاده است، نیمرخ. انگار

قالب صورتش همان قالب صورت چنگی است. اما این یکی دهان گشوده. دهان

چنگی کوچک است، غنچه‌مانند اما سفید. رقاص در مرکز نیمدایره است، کنار

تخت و نیمه‌عریان. پستانهای انگار دو لیمو است، گرد و سفید و موهای آویخته

روی شانه چپ. دو زانو بر زمین نهاده است. دستها برافراشته و در هم حلقه کرده.

رانه‌اش بزرگ و عریان است. و قرص صورتش همان قالب صورت شیرین است با

چشمهای بادامی و ابروهای انگار کمان و خال گوشه چپ که سیاه است. کوه آن دورهاست. باریکه آبی هم پیدا است. فرهاد نیمرخ و به قامت خسرو، اما بی پولک و بی تاج، تیشه در دست، طوری که انگار کنار مجلس نشسته است و نه کنار کوه که دور است و جوی شیرش درست پیدا نیست. یکی دو تخته سنگ از کوه جدا شده و تا کنار تخت غلتیده است و بازو و مچ و تیشه فرهاد طوری است که گویی هنوز می‌کند، یا انگار اگر همین یک ضربه دیگر را بزند تمام کوه را از جلو راه برمی‌دارد.

هر دو روی یک سکه

راستش را اگر بخواهی من کشتمش، باور کن. می شود هم گفت ما، البته نه با چاقو، یا اینکه مثلاً هلش داده باشیم. خودت که می دانی. حالا چطور؟ همین را می خواهم برایت روشن کنم. برای همین هم گفتم: «تنها باشیم بهتر است.» آنها هم اگر ناراحت شدند، بشوند. یعنی من دیدم نمی شود، با برادر و حتی زنت نمی شود به این صراحت حرف زد. شاید هم من نمی توانم با جمع چند نفری صمیمی بشوم. در ثانی مطمئن نبودم بفهمند. تو؟ نمی دانم. شاید ناچاری. شاید هم چون می بایست برای یکی بگویم. می فهمی که؟ ضمناً فکر نکنی می خواهم با اعتراف کردن خودم را تبرئه کنم، یا حتی رفقا را. ازت هم انتظار بخشش ندارم. نه که ناراحت نباشم، خوب، هستم. همان روزها ناراحت بودم. اما برای یکی از همان رفقا که همه چیز را تعریف کردم، گفت: «برو بابا، خل شده ای. کلاه و عصاش را پیدا کرده اند. سوء قصد بوده.» بعد که گفتم چی فکر می کنم، گفت: «خوب، می توانی بروی پیش دادستان.» شوخی می کرد البته. نمی خواستم اینها را بگویم. اما ببین، آن بابا، رفیقم را می گویم، اصلاً نخواست فکر کند که خودش هم کاره ای بوده است. شاید هم فکر می کرد انداخته باشندش. دیگران هم همین طور. بعد دیگر به هیچ کس نگفتم. گفتم بگذار فکر کنند پیرمرد را هم... می فهمی که؟ به تو هم نمی خواستم حرفی بزنم. برای همین هفته پیش که آمدی سراغم و خودت را معرفی کردی سر دواندمت. فکر کردم شاید آمده ای از من تأییدیه بگیری. و یا مثلاً... خوب، تو پسرش هستی دیگر. شاید هم به صحت وقوع آن ماجرا شک داشتی که آمدی، یعنی به همان چیزهایی که توی روزنامه ها نوشته بودند. اما از همین حالا برای اینکه خیالت را راحت کنم باید بگویم جریان همان است که همه

می‌دانند و اتفاقاً روزنامه‌ها هم نوشتند. فکر می‌کنم پنجم فروردین ۱۳۳۴ بود. ولی غیر از اینها یک چیز دیگری هم هست که پاک ذله‌ام کرده است. برای اینکه هر وقت دقیقاً همه چیز را به یاد می‌آورم می‌بینم یک چیزی کم دارد، یک جای کار می‌لنگد. کجاش؟ نمی‌دانم. شاید برای همین اول گفتم: «من کشتمش.» یا «ما»، تا مجبور نشوم بعضی چیزها را پنهان کنم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. یا هست؛ یعنی اینجا هست. نمی‌دانم. اگر هم هفته پیش حرفی نزدم بیشتر به خاطر دیگران بود. یادت است که گفتم: «گفتنی زیاد هست. اینجا که فکر نمی‌کنم جاش باشد. باز هم همدیگر را می‌بینیم؟» شاید هم خواستم برای خودم هم که شده روشنش کنم. گفتم انگار. راستی یادت باشد من رفیق پدرت که نبودم هیچ، اصلاً قبلاً نمی‌شناختمش، به اسم حتی. بعدها البته از این و آن پرسوجویی کردم، از گذشته‌اش، از حال و روزش. پدرت آدم تازه کاری نبود. خیلی بیشتر از این‌هاش را کشیده بود. خوب، بعدش شنیدم — از کجا؟ یادم نیست. می‌گفتم، شنیدم که روز به توپ بستن مجلس پدرتان یکی از تفنگچی‌های مسجد سپهسالار بوده، یا شاید کمیته آذربایجانی‌ها. ماه بعد هم که گرفته بودندش یک دسته شبنامه توی جیب و بغلش بوده. فکر می‌کنم شما این چیزها را بهتر از من می‌دانید. اما من که نمی‌دانستم. آن روزها نمی‌دانستم. گفتم که اصلاً نمی‌شناختمش. تا آن روز صبح که خودش آمد سراغم. پیش از برنامه صبحگاهی بود. بعضی‌ها صبح زود بیدار می‌شدند و دور حوض یا آنجا، زیر درخت‌ها پرسه می‌زدند، سحرخیزهاشان. عصا دستش بود. کت و شلوار پوشیده بود. کلاه شاپو داشت و جلیقه و کراوات و زنجیر ساعت طلا... خوب، مثل این بود که به سلام آمده باشد. تا دیدمش فکر کردم کفش‌هایم را هم واکس زده است. زده بود. کت و شلوارش را هم. چطور بگویم؟ مثل اینکه تازه از خشک‌شویی گرفته بود، آن هم توی آن چهاردیواری. می‌فهمید که؟ نه که بگویم دیگران این کارها را نمی‌کردند، خوب، می‌کردند، اما فقط روزهای ملاقاتی، اگر ملاقاتی داشتند. از میان بند قدم‌زنان آمد یکر است طرف من. هنوز تک و توکی خواب بودند. می‌دانید، درست آمد کنار من. ایستاد و سلام کرد. بعد چهارپایه را از کنار دیوار جلو کشید و نشست روش، پهلوی من. جای تعجب هم بود. اول فکر کردم بازپرسی، کسی است. ولی صبح به آن زودی؟

خوب، پس کی بود؟ قبلاً ندیده بودمش. تازه آورده بودندم آنجا. دو روز بود. شلوغ بود. من هم که هیچ حوصله بیرون رفتن یا قدم زدن را نداشتم. تکان نخوردم. خودش را معرفی کرد. دستش را هم دراز کرد. حالا دیگر نیم خیز شده بودم. دست ندادم، یادم است. آخر نمی شد. یعنی ریش نتراشیده و صورت نشسته ام مهم نبود، اما زیرجامه کوتاه و زیرپیراهنی رکابی چی؟ آن هم جلو پدرتان که حتی یک خال روی لباس سر تا پا مشکلی اش نبود؟ به گمانم فقط پتو را کشیدم روی سینه ام. پدرتان گفت: جنابعالی آقای سیف اللہی هستید؟
گفتم: بله.

گفت: مزاحم که نشدم؟

آشنایی ما همین طوری شروع شد. حالا چرا یگراست آمده بود سراغ من و یا چطور پیدام کرده بود؟ مهم نیست. نه، چرا مهم نیست؟ هست. حتماً کسی بهش گفته بود. یعنی روز قبلش با یکی از آشنایان حرف زده بودم، گله کرده بودم، خیلی که نه. برای اینکه می دانستم نباید تق زد. کافی است مثلاً تو چیزی بگویی تارقیقت هم شروع کند، آن وقت به سه روز نمی کشد که تق همه بلند می شود. شاید هم از دهنم پریده بود، یا ته دلم می خواستم کسی پیدا بشود و دلداریم بدهد، یا مثلاً با خبری، چیزی... می فهمید که؟ آخر آدم که نمی تواند یک دفعه پذیرد که همه چیز تمام شده است. البته تمام نشده بود. اما من، آن روزها را می گویم، امیدی نداشتم، آن هم پس از پنج ماه توی آن چیزها ماندن، همان دو و نیم در یک و نیم ها که... حتماً خبر دارید. تازه مگر چقدر می شود تاب آورد، حالا حتماً خواهید گفت: «پس قهرمانها چی، آنها چطور می توانند...؟» درست. اما قهرمان شدن بستگی دارد مثلاً به مقاومت تن آدم، گوشت و پوست آدم، یعنی اینکه مثلاً چند روز بشود تاب آورد؛ یا مثلاً بسته به این است که یک چیزی باشد، یک چیزی که بشود رویش ایستاد، به آن تکیه داد. گاهی هم البته آدم از همه چیز دست می شوید و می خواهد از خودش دفاع کند. حالا چرا؟ شاید از قیافه طرف خوش نیامده، شاید احساس کرده که مسئله همه نیست، یا راه، یا رویاها، بلکه مسئله مقاومت در برابر این بابایی است که روبرویش ایستاده است و با تفرعن سیگار می کشد. پدرت هم آمده بود همین چیزها را به من بگوید. مثلاً می خواست بداند چرا

گفته‌ام: «بابا ولش، دیگر همه چیز تمام شد؟ یا به چه دلیل نق زده‌ام: «اینکه زندگی نشد؟» البته اول عذر خواست که دخالت می‌کند. حتی گفت که به اتکای موی سفید و نمی‌دانم چند پیراهنی که بیشتر پاره کرده نیست که خودش را محق می‌داند تا با من حرف بزند یا نصیحتم بکند، بلکه قصدش روشن شدن مطلب است. می‌گفت: «آدم این جور جاها باید مواظب حرف‌هایش باشد، مواظب رفتارش.» جعبه سیگارش را درآورد و سیگاری تعارف کرد. من عادت نداشتم که پیش از ناشتایی سیگار بکشم. اما دستش را رد نکردم. خوب، کمی هم عصبانی بودم، نمی‌دانستم چرا این حرف‌ها را می‌زند، تازه آن هم به من. مشکوک نبودم. برای اینکه دیگر چیزی نمانده بود که احتیاج به موش و گربه‌بازی باشد. پوست سینه‌ام خوب شده بود، یک هفته بود. فقط یک لک قهوه‌ای ازش مانده بود. می‌چاهیم هنوز درد می‌کرد. وقتی مطمئن شد که شوخی نکرده‌ام، یا مثلاً از سردلتنگی و بی‌حوصلگی نبوده، یعنی وقتی گفتم: «حرف‌ها چندان هم دیمی نبوده»، شروع کرد، درست مثل کسی که دارد از روی کتابی می‌خواند، با همان آرامش مألوف یک پیرمرد شصت یا شصت و پنج‌ساله. از زندگی حرف زد، از طلوع آفتاب. یکی دو ماه پیش گویا توانسته بود برود بالای پشت بام، به یک بهانه‌ای. یادم نیست چی. مهم هم نیست. مثل این بوده که گویا اولین بار است که طلوع آفتاب را می‌بیند. از بازی رنگ‌ها و این حرف‌ها گفت، و از آدم‌هایی که آن طرف سیم‌های خاردار قدم می‌زدند. بچه‌ای را هم دیده بود که بازی می‌کرد. فکر می‌کرد با توپ. توپ را ندیده بود. خیلی حرف زد، و با شور. اما مجموعاً حرف‌هایش مثل سرمقاله یکی از همین روزنامه‌های هفتگی شهرستانی بود. برای من اول بیشتر خودش، حرکاتش مطرح بود تا اینکه مثلاً پدرتان دیده بود آن طرف سیم‌ها زندگی ادامه دارد، با همان کندی و دوام همیشگی‌اش. اما بعد سر قوز افتادم تسلیمش نشوم. نمی‌دانم چرا. شاید همین طوری. شاید هم لحن معلم‌آبانه‌اش لجم را درآورد، یا اصلاً چون خفه‌ام کرد آن‌طور شد. یک‌ریز حرف می‌زد، درست مثل اینکه خطابه می‌خواند، یا چیزهایی را که قبلاً حفظ کرده بود کلمه به کلمه تحویل می‌داد، آن هم با آن همه ظمطراق. با چنان اطمینان خاطری حرف می‌زد که آدم خیال می‌کرد هنوز همه چیز سر جایش هست. حالا البته می‌فهمم که چرا. حالا می‌فهمم که چرا آن قدر

شمرده حرف می‌زد، آن قدر آهسته. هیچ فکر مرا نمی‌کرد، شاید هم برای من حرف نمی‌زد. حرف‌هاش درست انگار یک مکالمهٔ درونی دراز نفس بود که معلوم نبود کی تمام می‌شود. برای همین ناچار شدم حرفش را قطع کنم. حالا چی گفتم یادم نیست. اما مطمئنم بیشتر می‌خواستم نخ نما بودن پتوی سربازیم را پنهان کنم. حالا هم فکر می‌کنم هر کس دیگری هم جای من بود همین طورها می‌کرد، برای اینکه مطمئناً فکر می‌کرد آن پیراهن سفید و یا بوی خوش ادکلن و یا حتی خط اطوی شلوار به پیرمرد این حق را داده است که امیدوار باشد و احیاناً نصیحت کند و یا آدم را به سؤال و جواب وادارد، آن هم طوری که نمی‌شد از شانه خالی کرد. و من برای همین چیزها بود که روی حرفم ایستادم. شاید هم چون ناچارم کرد نقش یک آدم ناامید را بازی کنم، گفتم بهتر است خوب بازی کنم، تا بد. اولش دوپهلوی حرف می‌زدم، درست مثل خودش که در مورد کلیات حرف می‌زد. قانع نشد. دلایلم را یکی یکی رد کرد. ابتدا آن روز از تجربیات خودش حرف نزد، اصلاً نخواست وارد جزئیات مسائل بشود، و مثلاً در مورد شواهد و مثال‌های مورد استناد من چون و چرا کند، یا که در حرف‌های خودم ضد و نقیض پیدا کند. به گمانم باز دنبالهٔ همان خطابه را گرفت: از زیبایی طبیعت حرف زد و نمی‌دانم از زنبور عسل و از خش خش برگ‌ها. از قناریش هم گفت، و اینکه هر وقت بچه‌ها می‌آیند ملاقات سفارشش را می‌کند؛ و از اینکه صبح چقدر زود بیدار می‌شود، به عادت سالیان. بعد هم درست مثل کسی که وظیفه‌اش را انجام داده است، یا خطابه‌اش به انتها رسیده، و یا اینکه، همین حالا جایی کاری فوتی دارد ساعتش را از جیب جلیقه درآورد، گیره‌اش را فشار داد و گفت: «عجب ساعت هفت و ربع شد!» بعد هم عذر خواست و بلند شد و همان‌طور عصا به دست راه افتاد، شق و رق. من راستش عصبانی بودم. آخر وقتی داشت با گردن برافراخته و قدم‌های شمرده می‌رفت فکر کردم حتماً دارد به خودش می‌بالد که امروز توانسته است یک آدم ناامید را دلالت کند. باور کنید قصد توهین نداشتم. حالا هم قصدم تحقیر یا نمی‌دانم بدگویی از پدرتان نیست، بلکه سعی می‌کنم احساس آن روزم را برایتان تشریح کنم. یادم است آن قدر عصبانی بودم که اگر یکی از کسانی که تازه بیدار شده بود نمی‌پرسید: «قضیه چه بود؟» حتماً صدایش می‌زدم و به‌اش می‌گفتم

که... بعد دیدم... نمی دانم. فقط یادم است که به آن بابا گفتم: «ول کن، بابا، طرف...»
 عذر می خواهم. خودتان حتماً حدس می زنید که چی گفتم. آخر آنجا از این طور
 آدم‌ها زیاد پیدا می شوند. اصلاً گاهی همه دست به دست هم می دهند تا یکی را
 مچل کنند، آلت دست کنند. کافی است که یکی فقط یک لحظه خودش را دست
 دیگران بدهد آن وقت دیگر کارش تمام است، آن هم توی آن محیط محدود که
 هر لحظه می شود نیشی زد یا حرکتی کرد تا طرف بیشتر بغلتد. آنجا فقط می شود
 فهمید که آدم‌ها چقدر می توانند بیرحم باشند، آن هم کسانی که... می فهمید که؟
 مقصودم این است که آن روز فکر کردم پدرتان یکی از همین اسباب
 دست‌هاست، و این قضیه هم همین امروز بود و تمام شد. اما فردا باز پیداش شد،
 آن هم همان وقت دیروز، پیش از دعای صبحگاهی. وقتی نشست روی چهارپایه و
 به عصاش تکیه داد اول احوالم را پرسید. خوب، دوباره غافلگیرم کرده بود، آن
 هم در آن وضع، با آن سر ژولیده. اقللاً اگر فرصت کرده بودم آبی به سر و صورتم
 بزنم یک چیزی. پدر مرحومتان ریشش را تراشیده بود، دوتیغه، فکر می‌کنم.
 سبیل خاکستری‌اش را شانه کرده بود. و من بخصوص از اینکه هنوز دهنم را حتی
 نشسته بودم دماغ بودم. گفت: «امروز حالتان چطور است؟»

خوب، شما جای من بودید فکر نمی‌کردید که این آدم باز آمده است شما را
 دست بیندازد؟ یا اقللاً آمده است ببیند راهنمایی‌های دیروزش تا چه اندازه مشمر
 ثمر بوده؟ اول فکر کردم به پیرمرد پرخاش کنم، یعنی مثلاً بگویم: «آخر تو که
 این‌کاره نیستی چرا کاری کردی بیارندت اینجا، آن هم آدمی به سن و سال تو که
 حالا باید نوه‌هاش از سر و کولش بالا بروند و با سبیلش بازی کنند؟» بعد گفتم:
 چرا؟ حالا که می‌خواهد بازی کند خوب، یا حق. بعد هم فکر کردم گور پدر دست
 و رو شستن یا مثلاً ریش تراشیدن. اصلاً سر و وضع این طوری بهتر می‌تواند مؤید
 حرف‌های من باشد. برای همین خیلی خونسرد گفتم: «افتضاح است. دیشب اصلاً
 نخوابیدم. سرم هم درد می‌کند. از این‌ها گذشته، راستش دیگر خسته شده‌ام. تازه
 برای چی، برای کی؟» گفت: «برای کسی نیست. با دو سه تا قرص هم می‌شود
 بی‌خوابی و این جور چیزها را چاره کرد. اینها که بهانه نمی‌شود. در ثانی وقتی آدم
 راهی را می‌خواهد برود باید ببیند می‌تواند، یعنی مثلاً تاب عواقبش را دارد.

درست است که آنکه دست به کاری می‌زند اگر هم شکست بخورد ارزش وجودیش بیشتر از آن کسی است که دست روی دست می‌گذارد، اما... البته حالا یادم نیست که این حرف‌ها را همان روز زد یا یک روز دیگر. اما یادم است آن قدر با اعتماد به نفس حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد اعتماد و ایمانش جزء لاینفک لباسهایش است، مثل سفیدی پیراهنش و یا براقی سنجاق کراواتش یا دکمه‌های سردستش. دکمه‌های سردستش نقره بود، مثل اینکه. درست یادم نیست. خوب. باز شروع کرده بود و من هم نمی‌خواستم این دفعه دیگر دست را بیازم. مثل اینکه گفتم. اول انگار برایم یک نوع بازی بود، از روی ناچاری یا از سر اتفاق این شوق، این طرف بحث نصیب من شده بود. نه که بخوام بگویم کلاً به حرف‌هایم بی‌اعتقاد بودم، اما دست کم می‌توانم مطمئن بکنم که برای من همه جوانب طرفی که به اجبار نصیب شده بود روشن نبود. نمی‌توانستم منطقی شروع کنم؛ از این شاخ به آن شاخ می‌پریدم. اما پدرتان می‌دانست چه می‌خواهد. نمی‌گذاشت پرت بشویم. حالا یادم نیست که چه گفتیم. راستش را بخواهید من اغلب، حرف‌ها یادم نمی‌ماند، همه حرف‌ها، اما احساسی که آن روز داشتم یا یک روز دیگر یادم است، مثلاً چهره پدرتان؛ و یا منطقی بودن صغرا و کبراهش. گویا از آینده حرف می‌زد، از امکاناتی که تجربه نکرده‌ایم و راه‌هایی که هنوز هست و از این حرف‌ها. غیر از تفاوت وضع ظاهریمان اختلاف سنی نمی‌گذاشت صمیمی بشویم، اقلأً هیچ وقت نگذاشت که من صمیمی بشوم. گاهی چرا، گاهی که گرم می‌شدم و می‌دیدم که راستی حق دارم، عصبانی می‌شدم. داد می‌زدم، از این طرف و آن طرف دلایلی پیدا می‌کردم. اما پیرمرد زود می‌فهمید که مثلاً دستش انداخته‌ام، و یا سر غیظ آمده‌ام. دستش را تکان می‌داد، یا سرش را، مثل اینکه می‌خواست آن دلایل و یا آن شور قلبی را مثل آدم مزاحم توی پیاده‌رو دور کند و با گرفتن خواهش می‌کنم منطقی باشید و یا - نمی‌دانم - از شما بعید است، مجبورم می‌کرد صمیمی باشم. اما من صمیمی نبودم. گفتم که. بعد دیدم که اگر درست فکر کنم می‌توانم دلایلی پیدا کنم، دلایلی که حتی گاهی منطقی هم بودند. می‌دانید چرا؟ برای اینکه وقتی به چیزی اعتقاد داری با تمام وجودت، دیگر احتیاجی نمی‌بینی دلایلی تراشی. فکر می‌کنی یک حرکت، یک جمله - با توجه به ایمانی که پشتش هست - برای اقناع

طرف کافی است. اما وقتی به حرفی اعتقاد نداشته باشی آن وقت است که صغرا و کبرا می‌چینی، دست و پا می‌کنی تا شواهد پیدا کنی و حتی خونسرد باشی، بی‌طرف بمانی، و یک‌دفعه آخرش می‌فهمی، وحشت‌زده می‌فهمی، طرف که نه، خودت خودت را قانع کرده‌ای، حتی ایمان آورده‌ای. آن وقت است که باز ادامه می‌دهی. خوشحال می‌شوی از کشف تازه‌ات، از این نمی‌دانم مسیری که باز کرده‌ای و قبلاً بسته بوده... من کم‌کم به جایی رسیده بودم که حتی می‌توانستم با یک جمله، یک حرکت و ایمانی که پشتش بود جلو پیرمرد بایستم و گاهی حتی با شور و حرارت نه تنها از عقایدی که ضمن بحث برایم شکل می‌گرفت و ریشه‌دار می‌شد دفاع کنم، بلکه گاهی می‌دیدم عقب‌نشینی در مقابل پدرتان مستلزم خیلی گذشت‌هاست. اما پدرتان اصلاً از کوره در نمی‌رفت. برای اینکه مزاحم دیگران نشویم، خواهش می‌کرد آهسته حرف بزنیم، آخر عده‌ای هنوز خواب بودند.

یادم است که روز دوم دلخور رفت. من هم فکر کردم دیگر نمی‌آید. البته روز بعد دیدمش و سری تکان دادیم. اگر بخوام تشبیهی بکنم لبخندش مثل نقش روی سکه بود، هم جزو سکه پول، اما در عین حال جدا. این را البته حالا می‌فهمم. آن روز فکر کردم پیرمرد خوشحال است. شاید هم بود. بافتنی دستش بود، از همین چیزهایی که آنجاها می‌بافند. موهایش سفید بود، شانه کرده و سفید. قوطی قلمکار سیگار پهلوی دستش بود. سیگاری تعارف نکرد. برای همین فکر کردم دیگر نمی‌آید. اما منتظرش بودم، ریشم را سر شب تراشیده بودم. و وقتی صدای پایش را شنیدم و صدای عصایش را، پیراهنم را پوشیدم. روز قبل شسته بودمش. کنارم که نشست دیگر نیم‌خیز نشسته بودم و پتو هم دولا روی پاهام بود. این بار به گمانم من سلام کردم. پیرمرد سر حال بود. اما لبخند نمی‌زد، جدی بود، حتی تلخ. یادم است که فکر کردم درست قیافه بچه‌ای را دارد که دوی تلخی به‌زور به خوردش داده باشند. باز از حالم پرسید. مقصودش البته وضع روحیم بود. خوب، بد نبود. یعنی آن روز بد نبود. به عمومی عادت کرده بودم. سخت بود اما بدترش را دیده بودم، وقتی که حدود پنج‌هفت نفری را توی یک اتاق می‌تپاندند. یک بشکه هم کنار اتاق بود. می‌فهمید که برای چی. اتاق یک پنجره طوری هم برای غذا و این حرف‌ها داشت. گاهی مجبور می‌شدیم نشسته بخوابیم. سر هفته هم بشکه

را خالی می‌کردیم. نمی‌توانید تصورش را بکنید، بخصوص وقتی یکی را می‌بردند و بعد می‌آوردند و ول می‌کردند میان ما. خوب، بیشتر انتظار کلافه‌مان می‌کرد، و یا صدای دیگران. آدم توی چنین جاهایی می‌تواند بفهمد که چطور هم می‌شود در آن واحد از دیگران نفرت داشت و هم دوستان داشت. کافی بود حس کنی که به واسطه وجود این آدم، این تکه گوشت مزاحم است که نمی‌توانی پایت را حتی یک لحظه هم که شده دراز کنی. خوب، آن وقت است که در وجود او از همه آدم‌ها متفر بشوی. گاهی هم البته پیش می‌آمد که همان آدمی که خرناسه‌اش همه را کلافه کرده بود وحشت‌زده از خواب پرید و از اینکه — نمی‌دانم — نکند مزاحم دیگران باشد عذر بخواهد. کافی است یک ساعت پهلوی کسی بنشینی و به درد دل‌هاش گوش بدهی تا او را یک عمر رهین منت خودت کنی. خنده‌دار است اما یادم است — این دفعه آخر البته — یکی بود که دست و پای بچه‌ها را جا می‌انداخت، مثلاً اگر در ورزش و این جور چیزها در رفتگی پیدا می‌کرد. اما با وجود اینکه انگشت یکی را کج کرده بود و هیچ کس حاضر نبود خودش را دست او بدهد تا یکی زمین می‌خورد باز با کاسه آب گرم و زرده تخم مرغ و یک تکه پارچه پیداش می‌شد. خوب، داشتم می‌گفتم که این دفعه وضع بهتر بود. از نظر غذا و لباس و چیزهای دیگر. اما فرقتش با قبل در این بود که آدم تنها بود. خوب، بوی عرق تن و — نمی‌دانم — دستی که با تو هم کاسه می‌شد و یا کبریت روشن را زیر سیگارت می‌گرفت و خیلی چیزهای دیگر بود، شب‌نشینی مثلاً؛ دل‌داری، و گاهی هم هق‌هق گریه. اما آخر گاهی با همان کسی هم کاسه می‌شدی که نیم ساعت بعد... می‌فهمید که؟ همه هم که عیسی نیستند. خوب من هم همین چیزها را، همین وضع را برای پدرتان تشریح کردم. البته دقیق‌تر از اینکه حالا گفتم. مثلاً می‌گفتم که کی چه کار کرده است، یا آن بابا دیروز چه گفته. از همین حرف‌ها دیگر. پدرتان اول گفت که قبول دارد. گفت، پیش می‌آید دیگر. دیگر از منظره صبح یا صدای برگ‌ها زیر پا و — نمی‌دانم — استوانه یا سکه نور حرفی نزد ولی باز کلیات بود. حالا فکر می‌کنم که روزها وقتی بافتنی‌اش را می‌بافته یا مثلاً قدم می‌زده جواب‌هاش را شاید سبک و سنگین می‌کرده. برای همین هم صبح زود اول حرف‌های دیروزم را با ذکر دلیل رد می‌کرد. می‌گفت: «ما

همه‌اش می‌خواهیم گناه را گردن این یا آن بگذاریم و فکر می‌کنیم اگر این بابا مثلاً این کار را نمی‌کرد درست می‌شد. خوب، این درست یعنی به این خرابی هم نمی‌شد. اما وقتی در کل اگر درست فکرش را بکنیم ما، همه ما، قربانی طرز دیدمان شدیم چی؟» می‌فهمید که؟ پدرتان به گمانم می‌خواست بگوید که در این چهل پنجاه سال ما همه‌اش چشم به دست دیگران داشته‌ایم. مثلاً می‌گفت: وقتی هم خواستیم قانون را تدوین کنیم قوانین بلژیک یا نمی‌دانم کدام کشور اروپایی را عیناً ترجمه کردیم. می‌گفت: «وقتی این اطمینان و اتکابی چون و چرا شد آنها هم ما را مثل دنباله خودشان، جزو وجودی خودشان فرض می‌کنند، درست مثل اینکه خارج از خودشان کسی نیست. اگر هم گاهی خودی نشان می‌دهد چون مقلد است قابل اعتنا نیست. خوب، حالا فکر می‌کنید چنین کسانی حق ندارند فکر کنند هر کاری ما بکنیم این وجود مقلد دنباله‌رو می‌پذیرد، گردن می‌نهد، حتی چشمش چهار تا، دلالی هم برای اثبات اعمال ما دست و پا می‌کند؟» می‌گفت: «دیگر گله چرا، هان؟ خوب، بعد هم آنها می‌نشینند پای میز قمار با دست پر. اگر هم باخت، باخت. برای اینکه آنچه توی چپ‌اش هست بل راه هوست، یا چیز بی‌ارزشی است. بعد هم معامله سر می‌گیرد. چند دفعه تا حالا سر گرفته است.» یکی یکی مثال می‌زد، تشریح می‌کرد که کجا چطور شد و چرا. خوب استدلال می‌کرد. از خودش — اوائل البته — نمی‌گفت. من بعدها فهمیدم که انگار خودش هم دست داشته. گفتم انگار. مثلاً از میرزا مثال زد. تشریح کرد چرا این‌طور شد و آن‌طور نشد. می‌گفت: «دیدید که آن‌ها همیشه سر بزنگاه ما را تنها می‌گذارند.» البته معتقد بود که از یک ملت کهن آن هم با فرهنگی عظیم می‌ترسند. دلیلش هم این بود که غارت‌ها به کنار، یا مثلاً مثله کردن این ملک، اما مال خود کردن شاعران و نویسندگان ما را که دیگر نمی‌شود انکار کرد. غارت آثار باستانی چی؟ می‌گفت: «می‌ترسیدند، جانم، باور کن، از چنان سرزمینی اگر...» نمی‌دانم. می‌فهمید که؟ حرف آخرش هم این بود که: «در این قطعه آسیا که ما زودتر از همه شروع کردیم. من که یادم است.» حرف‌های دیگر شکل خطابه نداشت، یعنی گاهی هم چیزهایی یادش می‌آمد، ضمن بحث، و من — اعتراف می‌کنم — با اینکه می‌دیدم حق با پیرمرد است سماجت می‌کردم. گاهی با استفاده از حرف‌های خودش به اصطلاح

مچش را می‌گرفتم. مثل خودش از تاریخ گذشته کمک می‌گرفتم که مثلاً ما این‌طور بوده‌ایم، همیشه. خواه و ناخواه و از این حرف‌ها. راستش را بخواهید صحبت‌های من بیشتر جنبهٔ مجادله داشت و مقابله بود و به قصد غلبه.

روزهای هفتم و هشتم دیگر به آمدن پدرتان عادت کرده بودم. ریشم را می‌تراشیدم، لباسم را می‌پوشیدم و آماده می‌نشستم برای یک ساعت مجادله و مباحثه در گوشه و گاهی برای فریاد و داد و بیداد و حتی مشت‌گره کردن و این حرف‌ها. گاهی می‌دیدم مثل اینکه دارم گذشته را محاکمه می‌کنم — می‌فهمید که؟ — تمام زیر و بم گذشته را. ولی انگار که همهٔ گذشته، چهل یا پنجاه سال گذشته، شکست‌ها، کج‌فهمی‌ها و بی‌بتگی‌ها را در وجود پدرتان متبلور می‌دیدم. بیشتر هم اطلاعاتم مأخوذ از پدرتان بود، از مثال‌هاش، از تجربه‌هاش. می‌دانستم که خودش برای هیچ و پوچ آنجا افتاده، به گمانم توی روزنامه‌اش چیزی نوشته بود، یک روزی، و حالا که پای تصفیه حساب پیش آمده ریش او را هم چسبیده بودند. اما ضمناً می‌دانستم که دارد چوب گذشته‌اش را می‌خورد. راستش هم من در آن گذشته چیز زیادی نمی‌دیدم، یا نمی‌خواستم ببینم، به دلیل اجباری که در این مجادلهٔ طولانی داشتم. و از اینکه می‌دیدم پیرمرد پشت به این گذشته داده است — می‌بخشید البته — می‌خواستم بگویم با آن میراث‌گند تازه از رو هم نمی‌رود، کف‌ری می‌شدم.

گاهی فکر می‌کردم: مگر می‌شود در این صخره نفوذ کرد؟ روزهای اول هیچ وقت ندیدم پدرتان توی بحث کلک بزنند. می‌فهمید که چطور. مثلاً من وقتی می‌دیدم در یک زمینه در مانده‌ام از اطلاعاتم در مورد کافکا مثلاً استفاده می‌کردم و یا چند اسم خارجی را پشت سر هم قطار می‌کردم و بعد... پیرمرد هیچ اهل این‌طور شيله و پيله‌ها نبود، از خود حوادث، از چیزهایی که اتفاق افتاده بود، لمس کرده بود و یا من برایش گفته بودم مدد می‌جست. و گاهی هم به کتاب‌های معتبر استناد می‌کرد. اما این آخری به ندرت اتفاق می‌افتاد. اگر هم اشاره‌ای می‌کرد به عقیدهٔ کسی بیشتر برای تأیید حرف‌هاش بود، نه حجتی برای اثبات عقایدش.

روز دوازدهم یا سیزدهم بود که من کم‌کم بحث را شخصی کردم، یعنی از

زندگی خصوصی خودم حرف زد. منظورم البته گله نبود. همین طوری یادم آمد. نه، مجبور بودم به یکی بگویم. و چه کسی بهتر از پدرتان؟ همه چیز را گفتم، مقصودم جریان آشنایی با زلم است. اما پیرمرد چه می‌توانست بفهمد، آن هم وقتی من با تعصب در مورد آن زن حرف می‌زدم؟ ارتباط دادن قسمت‌ها را به عهده خودش می‌گذاشتم. حالا دیگر فرق می‌کند، می‌توانم همه چیز را از اول تا آخر به یاد بیاورم. یعنی وقتی آدم توی جریان است تکه تکه می‌بیند و از هماهنگی کردن یا منظم کردنشان عاجز است. تداوم زمانی واقعه وقتی مطرح می‌شود که آدم از آن واقعه دور شده باشد. حالا البته نمی‌خواهم آن چیزها را تعریف کنم. شاید هم دیگر عادت کرده‌ام. گذشت زمان آدم را به همه چیز معتاد می‌کند. به پدرتان هم گفتم، روزهای آخر بود مثل اینکه. گفتم: «شما به بودن معتاد شده‌اید، به امیدوار بودن هم.. صبح که بلند می‌شوید مثل کلاه و پیراهن و سنجاق کراوات امیدواری‌تان را هم می‌پوشید.» می‌دانید دیگر کار به اینجا کشیده بود، به زخم زبان زدن در مورد اتوی شلوار و مثلاً ریش تراشیدن و به شق و رق راه رفتن پدرتان. این طور بود دیگر. من که گفتم قصدم غلبه بود. آن روزها البته نمی‌دانستم، یعنی پدرتان هیچ اشاره‌ای نکرد. اما بعد فهمیدم که وضع او هم بیش و کم شبیه من بوده. می‌دانید که چی را می‌گویم. آخر زن او هم، یعنی مادرتان... گفتم که حالا برای من مهم نیست. روز آخر آمد، خندید، حرف زد، پیغام داد و پیغام گرفت و رفت و بعدش نیامد. دو سه ماهی طول کشید و نیامد. گفتم شاید ملاقاتی ندارم، شاید مریض است، شاید فلان... یکی دو ماه بعد فهمیدم، یعنی یکدفعه چشم باز کردم و دیدم همه می‌دانند جز من. اینها را که گفتم ربطی به وضع پدرتان ندارد، اما خوب در کل شباهت‌هایی داشته. وقتی آدم همه حواسش جمع ژلاتین باشد، یا سر و کله زدن با آخوندها و پادوهایشان، یا متقاعد کردن این سید و آن دلال، تازه برای اینکه همه را با هم آشنا کند، بعد هم یکدفعه ببیند که دیگران یعنی همانهایی که پدرتان راهشان انداخت جلو افتاده‌اند و طوری سینه می‌زنند که انگار... خوب وضع من هم همین طورها بود، یعنی یک وقت چشمم را باز کردم و دیدم آن کسی که دست آخر برایم مانده بود و روزی شاید می‌توانستم کنار او بی‌خیال سرم را روی زمین بگذارم، به موها، به گردن و نمی‌دانم انحنای چانه‌اش

دست بکشم... می‌دانید گاهی آدم احتیاج دارد که با پوست خودش یعنی مثلاً با سرانگشت‌هاش حس کند، فکر کند، یک شب هم شده دست روی پیشانی کسی بگذارد و بگوید: «چی فکر می‌کنی، هان؟» و طرف بگوید، بی‌شילה پيله بگوید. من این‌ها را به پدرتان گفتم و خیلی چیزهای دیگر. گفتم انگار. شاید اگر نمی‌ترسیدم که دیگران می‌بینند یا می‌شنوند گریه‌ام می‌گرفت. خوب، تازه اگر هم آزادم می‌کردند بعدش چی؟ پدرتان گوش داد. بعد هم رفت. عذر خواست و رفت. حسابی کفری شدم. آخر چرا؟ نفهمیدم. فرداش خودم را به خواب زدم. وقتی آمد یکی از دوستان هم اتاقی صدایم زد. حتی تکلم داد. آن روز پدرتان شروع کرد. درست یادم نیست چی گفت. اما این حرفش یادم است که گفت: «برای زن عقاید تو هم جزوی از کل توست. هر چه عجیب‌تر، تازه‌تر و نمی‌دانم پیچیده‌تر باشد همه تو نیست. تو خیال می‌کنی که هر زنی، یا اقلاً آن زن، می‌توانست با همان عقاید سر کند؟» گفت: «تجربید و مطلق‌گرایی مخصوص مردهاست، یا اقلاً مردهای ایرانی این‌طورند.» و من ناچار شدم باز برایش تشریح کنم که چی شده است، حتی جزئیات را بگویم. راستش اینکه زنم مثلاً فلان و بهمان کرده بود، یا مثلاً با این یا آن خوابیده بود زیاد هم مهم نبود. مهم این بود که تمام کارهای من داشت با یک بغل خوابی ماست مالی می‌شد. با خفت نمی‌شود ادامه داد. می‌فهمید که؟ نه که زنم را دوست نمی‌داشتم. اما حاضر بودم توی آن اتاقک یک و نیم در دو و نیم برای همیشه بمانم و آن‌طور نشود. می‌دانستم به خاطر من آن کار را کرده. اما آخر منی دیگر نمانده بود. یادم نیست که دیگر چی گفتم. حالا هم نمی‌دانم پدرتان چطور می‌توانست سکون و وقارش را حفظ کند. البته دلایلش بیهوده بود. خودش هم می‌دانست. می‌دانست و بیهوده دست و پا می‌کرد. مثلاً برای من چه ارزشی داشت که پدرتان از لذت عفو حرف بزنند؛ یا مثلاً از ارزش فداکاری زنم؛ یا حتی برایم به‌دقت تشریح کند که چطور ممکن است یک زن با کسی بخوابد اما تسلیم نشود؟ تسلیم روحی مقصودش بود. حالا می‌توانم تا حدودی به‌اش حق بدهم. اما آن روزها، نه... چطور بگویم؟ حالا هم نه. می‌خواستم بگویم توی دورهٔ ما اقلماً روحی مطرح نبود. برای اینکه روح را می‌توانستند با متقاش از منافذ پوست بیرون بکشند. به پدرتان هم همین‌ها را گفتم. گفتم که مردم تن مرا می‌بینند، نه روحم را.

گفتم برای همین... یادم نیست حقیقتش. اینها هم که یادم است برای اینکه بعد به همان زن هم گفتم. یعنی حقیقتش خودش هم قبلاً می‌دانست که دیگر همه چیز تمام شده است. تقاضای طلاق کرد. شنیدم که حالا یک بچه هم دارد، از شوهر دومش.

با پدرتان حرف‌های دیگر هم زدیم. مثلاً من از خیانت دوستان گفتم، از لجن بودنشان، یا ترسشان. می‌دانید، بعضی‌ها پر از عقده آمده بودند، عقده نداشتن ماشین یا خانه، حتی نداشتن امکان آمیزش با زن. خوب، کافی بود همین‌ها را جلوشان بگذارند تا دیگر رویشان را هم برنگردانند. یک میز و یک تلفن و یکی دو تا صندلی کافی بود. یکیش البته حتماً بایست صندلی گردان باشد. اما چنته پدرتان پر بود از این چیزها، خیلی دیده بود. اما می‌گفت: «ادامه را نگاه کن. تازه قله‌هایی هم بوده است و تو فقط آنهایی را می‌شناسی که در موردشان حرفی زده‌اند یا نوشته‌اند. دیگرانی هم بوده‌اند که...» مثال‌هایی هم می‌زد، از فداکاری‌ها. نمی‌دانم. از صور اسرافیل گفت و از میرزا آقا خان کرمانی. گفت که چطور زیر درخت نسترن جلو چشم میرزا، خبیرالملک و شیخ احمد روحی را سر بریدند و او خم به ابرو نیاورد. شب آخر محمدعلی میرزا هوس می‌کند آنها را ببیند. شاید می‌خواست است عقایدشان را بفهمد. نمی‌دانم. یکی از مشروطه‌خواهان را مجبور می‌کند برود سراغشان. خودش هم پشت در گوش می‌ایستد. همان بابا، گویا، تعریف کرده که: «چراغ پیه‌سوز دستم بود. وقتی در زندانشان را باز کردم دیدم آنها را ایستاده به زنجیر کشیده‌اند، زیر تاقنمای زیرزمین. گردنشان خم بود. زنجیر از پشت گردنشان رد می‌شد. قیافه‌هایی پیدا کرده بودند که نمی‌شد شناختشان یا چون تاریک بود نشناختم. گویا میرزا آقا خان مرا شناخت. به اسم صدایم کرد. برایم گفت که چرا آنها آنجا هستند. تشجیع کرد. سر ترسی داشت.» دست آخر هم یکیشان، فکر می‌کنم میرزا آقا خان کرمانی، به همان بابا گفته: «اگر می‌دانستی ما چرا اینجا هستیم زنجیرمان را می‌بوسیدی.» از ستارخان هم گفت. پابره‌نه بودنش را و جریان پرچم روس. وقتی این حرف را می‌زد، چه غروری داشت. انگار خودش ستارخان بود: «من بیایم زیر پرچم روس! من می‌خواهم هفت کشور زیر پرچم کشور من باشند.»

وقتی می‌گفتیم: «خوب که چی؟ دست آخر چی؟ کی برد آخرش؟ ثقة‌الاسلام را چه می‌گویید؟ یا مثلاً...؟» هیچ در نمی‌ماند. آدم با تجربه‌ای بود. نه که با دیگران زیاد بحث کرده باشد، اما جواب هر حرفی را آماده داشت. حالا می‌فهمم چرا. یعنی فکر می‌کنم با خودش بارها سر این چیزها کلنجار رفته بود. هیچ وقت درنماند. انگار قبلاً حدس می‌زد که چه می‌گویم. می‌گفت: «خوب، پس می‌خواهی چی بشود؟ همیشه هست. هر لحظه باید جنگید.» می‌گفت: «سفره را که می‌اندازند کی می‌نشینند، هان؟ آشپزها، پادوها یا سفره‌چین‌ها؟ نه. آنها که نشسته بودند دور تا دور، راحت خودشان را می‌کشاند جلو، درست مثل اینکه از اول هم سر سفره بوده‌اند. طوری هم می‌نشینند که انگار هیچ وقت نمی‌خواهند بلند شوند.» مقصودش جریان مشروطه بود البته.

خسته‌تان کردم. اما، خوب، همین چیزها را می‌گفتیم و می‌شنیدیم. من دیگر عادت کرده بودم. شاید برای من و دیگران نوعی تفریح بود. اما برای پدرتان؟ نه. راستی می‌جنگید، با همه ما. انتظار هم نداشته باشید که مثلاً در مورد شما یا ارث و میراث حرفی زده باشد. تا روز آخر هم همین چیزها بود. می‌آمد، حرف می‌زدیم و می‌رفت. گمانم همان روزهای آخر، بعد از ظهر، دیدمش که دارد دور حیاط راه می‌رود. عصایش را تکان می‌داد. گاهی هم می‌ایستاد. و زیرلبی انگار با کسی حرف می‌زد. من فکر کردم مریضی، چیزی است. اما باز فردا که پیدایش شد باز مثل روز اول بود، درست مثل اینکه اولین روزی است که یکدیگر را دیده‌ایم، خشک و رسمی و آماده برای یکی به دو کردن، درست مثل دو شمشیرباز. گفتم که واقعاً می‌جنگید. حتی آخرهاش کلک هم می‌زد. از اسلام، از تصوف و حتی از شعرا کمک می‌گرفت. یک روز تمام شعر بهار را، مرغ شباهنگ را، برایم خواند. دماوندیه را هم خواند، با چه غروری. صدای خوبی داشت. شعرهای فرخی را هم خواند. حتی یادم می‌آید یکی از داستان‌های گلستان را به عنوان مثال، حتی حجتی برای اثبات عقایدش، ذکر کرد. می‌گفت: «حالا بگیر کنار رفتیم، بعدش چی؟» داد می‌زد. باور کن گاهی مغلظه هم می‌کرد. می‌گفت: «به فرض که اسلحه یکی از این‌ها را گرفتیم و موقعیتی پیدا شد که گلوله را خالی کنیم، از کجا که درست نشانه بگیریم، هان؟ اگر دستمان لرزید و فقط یک طرف بدنمان فلج شد چی؟»

دقیقاً تمام اشکالات را یکی یکی بررسی می‌کرد. البته حرف بر سر امکاناتی که ما داشتیم نبود، کلاً حرف می‌زدیم. مثال‌ها می‌زد. نمی‌دانم، از حاج سیاح گفت که وقتی می‌خواستند بگیرندش خودش را از مرتبهٔ دوم عمارتی پرت می‌کند پایین، در دورهٔ ناصرالدین شاه. گویا فقط کمرش می‌شکند. یکی از دوستان — یادم نیست کدامشان — به پیرمرد گفت: «حرف سر تصمیم است، بقیه‌اش دیگر آسان است. اگر آدم تصمیم بگیرد حتی می‌تواند از همین کلید برق استفاده کند، یا نمی‌دانم خودش را از پشت بام پرت کند پایین یا بیندازد توی چاهی چاله‌ای.» می‌گفت، اگر قبول کنیم که راه‌ها بسته است، اگر بپذیریم که هر جا پا می‌خواهیم بگذاریم، قبلاً راهمان را از پیش دید زده‌اند...

پیرمرد دیگر به امان آمده بود. گفتم که داد می‌کشید، نمی‌خواست قبول کند که باید دست برداشت. می‌گفت: «خوب، اگر این اعتقاد را دارید پس چرا اینجا نشسته‌اید و فقط حرف می‌زنید؟» حتی به نظرم گفت: «اگر این قدر لجن بوده‌اید، این قدر گند زده‌اید — همه‌تان را می‌گویم — چرا شرتان را نمی‌کنید؟» این حرف‌ها دیگر خیلی ازش بعید بود. باور کن به یکی یکی ما اشاره کرد. وقتی یکی با خنده گفت: «آخر از بس لجنیم» نزدیک بود با او دست به یخه بشود. من که می‌دیدم دیگر تابش را ندارم می‌خواستم دست بردارم، می‌خواستم رویش را بوسم و ازش عذر بخواهم؛ اما نمی‌شد، دیگر افتاده بودیم توی دور. آنها هم که می‌آمدند و می‌ایستادند گاهی دخالت می‌کردند، شوخی شوخی. پیرمرد که می‌دید با یکی طرف نیست، بیشتر جری می‌شد. گاهی هم از آنها کمک می‌گرفت، به شهادت می‌طلبیدشان، پرخاش می‌کرد. و بعد هم به ساعتش نگاه می‌کرد، هر ساعتی بود، عذر می‌خواست و می‌رفت. مثل اینکه برای امروز کافی بود. اگرچه برای من حرف‌ها تکراری بود اما خوب، این آمد و رفت‌ها و بحث‌ها یک نوع سرگرمی شده بود، نه تنها برای من، برای ما. آن روز صبح وقتی سر و صدا بلند شد فهمیدم می‌گفتند: پدرتان مثل معمول هر روزش داشته قدم می‌زده، وقتی می‌رسد به لب گنداب طوری که آن طرف حیاط، پهلوئی درختها بود و گمانم خیلی وقت پیش مستراح‌ها را توش خالی کرده بودند... گفتم، وقتی می‌رسد کنار گنداب عصا و کلاهش را زمین می‌گذارد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند یا حرفی بزند خودش را با

سر می اندازد آن تو. نگهبان‌ها می‌گفتند: «آن قدر سریع عمل کرد که مجال هیچ کاری نبود.» یکی از هم‌اتاقی‌ها هم دیده بودش که با سر... نمی‌دانم. شاید پیرمرد می‌ترسیده تصمیمش عوض بشود، یا می‌ترسیده دیر بشود و جلوش را بگیرند. گنداب خیلی هم گود نبود اما با سر خودش را انداخته بود، با سر آن هم توی... می‌فهمید که؟

گرگ

ظهر پنجشنبه خبر شدیم که دکتر برگشته است و حالا هم مریض است. چیزیش نبود. دربان بهداری گفته بود که از دیشب تا حالا یک کله خوابیده است، هر وقت هم که بیدار می شود فقط هق هق گریه می کند. معمولاً بعد از ظهرهای پنجشنبه یا چهارشنبه راه می افتاد و می رفت شهر، با زنش. این دفعه هم با زنش رفته بود. اما راننده باری که دکتر را آورده بود گفته: «فقط دکتر توی ماشین بود.» گویا از سرما بی حس بوده. دکتر را دم قهوه خانه گذاشته و رفته بود. ماشین دکتر را وسطهای تنگ پیدا کرده بودند. اول فکر کرده بودند باید به ماشینی، چیزی ببندند و بیاورندش ده. برای همین با جیب بهداری رفته بودند. اما تا راننده نشسته پشتش و چند تا هم هلش داده اند راه افتاده. راننده گفته: «از سرمای دیشب است و گرنه ماشین که چیزیش نیست.» حتی برف پاک کن هاش هم عیبی نداشته، تا وقتی هم که دکتر نگفته بود: «اختر، پس اختر کو؟» هیچ کس به صرافت زن نیفتاده بود.

زن دکتر قد کوتاه بود و لاغر، آن قدر لاغر و رنگ پریده که انگار همین حالا می افتد. دو تا اتاق داشتند توی همان بهداری. بهداری آن طرف قبرستان است، یعنی درست یک میدان دور از آبادی. زن نوزده سالش بیشتر نبود. گاه گذاری دم در بهداری پیداش می شد و یا پشت شیشه ها. فقط وقتی هوا آفتابی بود از کنار قبرستان می آمد ده گشتی می زد. بیشتر کتابی دستش بود، و گاهی یک پاکت آب نبات یا شکلات هم توی جیب بلوز سفید یا کیف دستیش. بچه ها را خیلی دوست داشت. برای همین هم بیشتر می آمد سراغ مدرسه. یک روز که به اش پیشنهاد کردم اگر بخواهد می توانیم درسی به عهده اش بگذاریم گفت، حوصله سر و کله زدن با بچه ها را ندارد. راستش دکتر پیشنهاد کرده بود، برای اینکه سر زنش

گرم بشود. گاهی هم می‌رفت لب قنات، پهلوی زنها.

برف اول که افتاد دیگر پیداش نشد. زنها دیده بودندش که کنار بخاری می‌نشسته و چیزی می‌خوانده، و یا برای خودش چای می‌ریخته، وقتی هم دکتر می‌رفت برای سرکشی به دهات دیگر، زن راننده یا دربان پیش خانم می‌ماند. انگار اول صدیقه، زن راننده، فهمیده بود. به زنها گفته بود: «اول فکر کردم دلشوره شوهرش را دارد که هی می‌رود کنار پنجره و پرده را عقب می‌زند.» کنار پنجره می‌ایستاده و به صحرای سفید و روشن نگاه می‌کرده. صدیقه گفته بود: «صدای زوزه گرگ که بلند می‌شود می‌رود کنار پنجره.»

خوب، زمستان، اگر برف بیفتد گرگ‌ها می‌آیند طرف آبادی. هر سال همین طور هاست. گاهی هم سگی، گوسفندی یا حتی بچه‌ای گم می‌شود که بعد باید ده‌واری رفت تا بلکه قلاده‌ای، کفشی، چیزیش را پیدا کرد. اما صدیقه دو چشم براق گرگ را دیده بود و دیده بود که زن دکتر چطور خیره به چشم‌های گرگ نگاه می‌کند. وقتی هم صدیقه صدایش زده نشنیده است.

برف دوم و سوم که افتاد دکتر دیگر نتوانست برای سرکشی به اطراف برود. وقتی هم دید باید هر چهار یا پنج شب هفته را توی خانه‌اش بماند حاضر شد در دوره‌ها مان شرکت کند. دوره‌ها مان زنانه نبود، اما، خوب، اگر زن دکتر می‌آمد می‌توانست پهلوی زن‌ها برود. اما زنش گفته بود: «من توی خانه می‌مانم.» شب‌هایی هم که دوره به خانه دکتر می‌افتاد زنش کنار بخاری می‌نشست و کتاب می‌خواند و یا می‌رفت کنار پنجره و به بیابان نگاه می‌کرد، یا از پنجره این طرف به قبرستان و گمانم چراغ‌های روشن ده. خانه ما بود انگار که دکتر گفت: «امشب باید زودتر بروم.» مثل اینکه توی جاده یک گرگ بزرگ دیده بود.

مرتضوی گفت: شاید سگ بوده.

اما خودم به دکتر گفتم، این دور و برها گرگ زیاد پیدا می‌شود. باید احتیاط کند. هیچ وقت هم از ماشین پیاده نشود.

زنم انگار گفت: دکتر، خانمتان چی؟ توی آن خانه، کنار قبرستان؟

دکتر گفت: برای همین باید زودتر بروم.

بعد هم گفت که زنش سرترسی دارد. و تعریف کرد که یک شب، نصف شب،

که از خواب پریده دیده کنار پنجره نشسته، روی یک صندلی. دکتر که صدایش زده زن گفته: نمی دانم چرا این گرگ همه اش می آید روبروی این پنجره. دکتر دیده بود که گرگ درست آن طرف نرده ها نشسته، توی تاریک روشن ماه و گاه گذاری رو به ماه زوزه می کشد.

خوب، کسی می توانست فکر کند که همین روبروی پنجره نشستن و خیره شدن به یک گرگ، بگیریم بزرگ و تنها، کم کم برای دکتر مسئله ای بشود، و حتی برای همه ما؟ یک شب هم به دوره مان نیامد. اول فکر کردیم شاید زنش مریض شده باشد، یا اقللاً دکتر، اما فردا خود زن با ماشین اداره آمد مدرسه و گفت، اگر نقاشی بچه ها را به اش بدیم حاضر است کمکی بکند.

راستش شاگردها آن قدر کم شده بودند که دیگر احتیاجی به او نبود. همه شان را هم که جمع می کردیم توی یک کلاس، آقای مرتضوی به تنهایی می توانست بهشان برسد. اما خوب، نه من نقاشیم خوب بود، نه مرتضوی. قرار چهارشنبه صبح را گذاشتیم. بعد هم من حرف گرگ را پیش کشیدم و گفتم که نباید بترسد، که اگر در را باز نگذارند یا مثلاً بیرون نیابند خطری پیش نمی آید. حتی گفتم: اگر بخواهند می توانند بیابند ده خانه ای بگیرند.

گفت: نه، متشکرم. مهم نیست.

بعد هم تعریف کرد که اول ترسیده، یعنی یک شب که صدای زوزه اش را شنیده حس کرده که بایست از نرده آمده باشد این طرف و حالا مثلاً پشت پنجره است، یا در. چراغ را که روشن کرده سیاهیش را دیده که از روی نرده پریده و بعد هم دو چشم براق را دیده. گفت: «درست دو زغال افروخته بود.» بعد هم گفت: خودم هم نمی دانم چرا وقتی می بینمش، چشم هاش را، یا آن حالت سکون... می دانید درست مثل یک سگ گله به دو دستش تکیه می دهد و ساعت ها به پنجره اتاق ما خیره می شود.

پرسیدم: آخر شما دیگر چرا؟

فهمید، گفت: گفتم که نمی دانم. باور کنید وقتی می بینمش، بخصوص چشم هاش را دیگر نمی توانم از کنار پنجره تکان بخورم. از گرگ ها هم انگار حرف زدیم و من برایش تعریف کردم که گاهی که گرگ ها

خیلی گرسنه می شوند حلقه وار می نشینند و به هم خیره می شوند، یک ساعت، دو ساعت، یعنی آن قدر که یکی از ضعف بغلند، آن وقت حمله می کنند و می خورندش. از سگ هایی هم که گاه گذاری گم می شوند و بعد فقط قلاده شان پیدا می شود حرف زدیم. خانم دکتر هم گفت. مثل اینکه کتاب های «جک لندن» را خوانده بود. می گفت: من حالا دیگر گرگ ها را خوب می شناسم. هفته بعد که آمد انگار گلی یا برگی برای بچه ها کشیده بود. من که ندیدم، شنیدم.

شنبه روزی بود که از بچه ها شنیدم توی قبرستان تله گذاشته اند. زنگ سوم خودم با یکی از بچه ها رفتم و دیدم. تله بزرگی بود. دکتر از شهر خریده بود و یک شقه گوشت هم توش گذاشته بود. بعد از ظهر هم زنم تعریف کرد که رفته سراغ زن دکتر. گفت: «حالش خوب نیست.» گفت انگار که زن به اش گفته، می ترسد بچه اش نشود.

زنم دلداریش داده بود. یک سال می شد که عروسی کرده بودند. بعد هم زنم از تله حرف زده بوده و گفته: «اینجا معمولاً پوستش را می کنند و می برند شهر.» زنم گفت: «باور کن یکدفعه چشم هاش گشاد شد و شروع کرد به لرزیدن و گفت: 'می شنوید؟ صدای خودش است.' من گفتم: 'آخر، خانم، حالا، این وقت روز؟'» مثل اینکه زن دکتر دویده طرف پنجره. بیرون برف می آمده. زنم گفت: پرده را عقب زد و ایستاد کنار پنجره. اصلاً یادش رفت که مهمان دارد.

صبح روز بعد راننده و چند تا از رعیت ها رفته بودند سراغ تله. دست نخورده بود. صفر به دکتر گفته بود: دیشب حتماً نیامده. دکتر گفته: نه، آمده بود. خودم صدایش را شنیدم.

به خودم گفتم: این زن دارد دیوانه می شود. دیشب هیچ خوابش نبرد. همه اش کنار پنجره نشسته بود و به بیابان نگاه می کرد. نصف شب که از صدای گرگ بیدار شدم دیدم زن دارد به چفت در ور می رود. داد زدیم: چه کار می کنی، زن؟

بعد هم گفت که چراغ قوه، آن هم روشن، دست زنش بوده. رنگ دکتر پریده بود و دست هاش می لرزید. با هم رفتیم سراغ تله. تله سالم بود. شقه گوشت هنوز سر جاش بود. از جا پاها فهمیدیم که گرگ تا پهلوی تله آمده، حتی کنار تله نشسته.

بعد هم رد پاهای گرگ درست می‌رسید به کنار نرده دور بهداری. صورت زن را کنار پنجره دیدم. داشت به ما نگاه می‌کرد. دکتر گفت: من که نمی‌فهمم. تو اقلاً یک چیزی به این زن بگو.

چشم‌های زن گشاد شده بود. رنگش که پریده بود پریده‌تر هم شده بود. موهای سیاهش را دسته کرده بود و ریخته بود جلو سینه‌اش. مثل اینکه فقط چشم‌هاش را بزک کرده بود. کاش لب‌هاش را لااقل روژ لبی، چیزی می‌زد که آن قدر سفید نزند. گفتم: من که تا حالا نشنیده‌ام گرگ گرسنه از سر آن همه گوشت بگذرد. از جا پاها هم برایش تعریف کردم. گفت: راننده گفته: «گرسنه نبوده»، نمی‌دانم، شاید هم خیلی باهوش است.

فردا خبر آوردند که تله کنده شده. دنبال خط تله را گرفته بودند. پیدایش کرده بودند. نیمه‌جان بوده. با دو تا پره بیل کشته بودندش. چندان هم بزرگ نبود. دکتر که دید گفت: «الحمدلله». اما زنش به صدیقه گفته بود: خودم دم‌مهای صبح دیدمش که آن طرف نرده‌ها نشسته. این یکی که گرفتند حتماً سگی، دله گرگی، چیزی بوده.

شاید. بعید هم نیست همین حرف‌ها را هم به دکتر گفته بود که دکتر ناچار رفت سراغ ژاندارم‌ها. بعد هم یکی دو شب ژاندارم‌ها توی خانه دکتر ماندند. شب سوم بود که صدای تیر شنیدیم. فردا هم که ژاندارم‌ها و چند تا رعیت با راننده بهداری دنبال خط خون را گرفته بودند و رسیده بودند به تپه آن طرف آبادی پشت تپه، توی تنگ، جای پای گرگ‌ها را دیده بودند و ناصافی برف‌ها را. اما نتوانسته بودند حتی یک تکه استخوان سفید پیدا کنند. راننده گفت: بدمذهب‌ها، حتی استخوان‌هاش را هم خورده‌اند.

من که باورم نشد. به صفر آقا هم گفتم. صفر گفت: خانم هم وقتی شنید فقط لبخند زد. راستش خود دکتر گفت برو بهش خبر بده. خانم نشسته بود کنار بخاری و انگار چیزی می‌کشید. صدای در را شنید. وقتی هم مرا دید اول کاغذهاش را وارو کرد.

نقاشی‌های خانم تعریفی ندارد. فقط همان گرگ را کشیده بود. دو چشم سرخ درخشان توی یک صفحه سیاه، یک طرح سیاه‌قلم از گرگ نشسته، و یکی هم

وقتی گرگ دارد رو به ماه زوزه می‌کشد. سایه گرگ خیلی اغراق آمیز شده است، طوری که تمام بهداری و قبرستان را می‌پوشاند. یکی دو تا هم طرح پوزه گرگ است، که بیشتر شبیه پوزه سگ‌هاست، دندان‌هاش بخصوص.

عصر چهارشنبه دکتر رفت شهر. صدیقه گفته، حال زنش بد بوده. دکتر به‌اش گفته. باورم نشد. خودم صبح چهارشنبه دیده بودمش. سر ساعت آمد به بچه‌ها نقاشی تعلیم داد. یکی از همان طرح‌هاش را روی تخته سیاه کشیده بود. خودش گفت. وقتی هم ازش پرسیدم: آخر چرا گرگ؟

گفت: هر چه خواستم چیز دیگری بکشم یادم نیامد، یعنی گج را که گذاشتم روی تخته خود به خود کشیدمش.

حیف که بچه‌ها در زنگ تفریح پاکش کرده بودند. بعد از ظهر هم که نقاشی یکی دو تاشان را دیدم فکر کردم شاید بچه‌ها نتوانسته‌اند درست بکشند. آخر، طرح بچه‌ها، همه، درست شبیه سگ گله شده بود، با گوش‌های آویخته و دم‌ی که گرد کفلش حلقه زده بود.

ظهر پنجشنبه که خبر شدم دکتر برگشته فکر کردم حتماً زنش را شبانه گذاشته شهر و برگشته سر کارش. مریضی که نداشت، یعنی از دهات دیگر که نمی‌آمدند. اما، خوب، دکتر آدم وظیفه‌شناسی است. بعد هم که سراغ اختر را گرفت همه رفتند طرف تنگ با ماشین دکتر و جیب بهداری. ژاندارم‌ها هم رفته بودند. هیچ چیزی پیدا نکرده بودند.

دکتر هم که حرفی نمی‌زد. به هوش که می‌آمد اگر هم گریه نمی‌کرد فقط خیره نگاه می‌کرد، به ما، یکی یکی، و با همان گشادگی چشم‌های زنش. ناچار شدم یکی دو تا استکان عرق به‌اش بدهم تا به حرف بیفتد. شاید هم نمی‌خواست جلو بقیه حرف بزند. فکر نمی‌کنم با هم اختلافی داشته بودند. اما نمی‌دانم چرا دکتر همه‌اش می‌گفت: باور کن، تقصیر من نبود.

از زنم و حتی از صدیقه و صفر هم که پرسیدم هیچ کدام به یاد نداشتند که زن و شوهر صداشان را برای هم بلند کرده باشند. اما من که به دکتر گفته بودم نرود. حتی گفتم که برف حتماً توی تنگ بیشتر است. شاید هم حق با دکتر بوده، نمی‌دانم.

آخر گفت: حالش خوب نیست، فکر می‌کنم اینجا نمی‌تواند تاب بیاورد. تازه آن نقاشی‌ها چی؟

بعداً دیدم. چند تا طرح هم از پنجه‌گرگ کشیده بود. یکی دو تا هم از گوش‌های آویخته‌اش. گفتم انگار.

دکتر که نمی‌توانست درست حرف بزند. اما انگار وسط‌های تنگ برف زیاد می‌شود، طوری که تمام شیشه را می‌پوشاند. بعد دکتر متوجه می‌شود که برف پاک‌کنش خراب شده است. ناچار شده بود بایستد. گفت: باور کن دیدمش، با چشم‌های خودم دیدمش که وسط جاده ایستاده بود.

اختر گفته: یک کاری بکن. اینجا که از سرما یخ می‌زنیم.
دکتر گفته: مگر ندیدیش؟

دکتر هم دستش را برده بیرون، از شیشه، بلکه با دست برف را پاک کند، اما دیده چاره برف را نمی‌تواند بکند. گفت: خودت که می‌دانی آنجا نمی‌شود دور زد. راست می‌گفت. بعد هم انگار موتور خاموش می‌شود. اختر هم که چراغ قوه‌اش را انداخته دیده که گرگ درست کنار جاده نشسته است. گفته: خودش است. باور کن خیلی بی‌آزار است. شاید هم اصلاً گرگ نباشد، سگ گله باشد یا یک سگ دیگر. برو بیرون ببین می‌توانی درستش کنی.

دکتر گفته: بروم بیرون؟ مگر خودت ندیدیش؟

حتی وقتی این‌ها را می‌گفت دندان‌هاش به هم می‌خورد. رنگش سفید شده بود، درست مثل رنگ مات صورت اختر وقتی که پشت پنجره می‌ایستاد و به بیابان نگاه می‌کرد، یا به سگ. اختر گفته: چطور است کیفم را بیندازم بر اش؟

دکتر گفته: که چی بشود؟

گفته: خوب چرمی است. در ثانی تا سرش گرم خوردن کیف است تو می‌توانی این را یک کاریش بکنی.

قبل از اینکه کیف را بیندازد به دکتر گفته: کاش پالتوپوستم را آورده بودم. دکتر به من گفت: مگر خودت نکفتی نباید بیرون رفت، یا مثلاً در را باز کرد؟ اختر که کیف را انداخته دکتر بیرون نرفته. گفت: به خدا، سیاهیش را دیدم که آنجا کنار جاده ایستاده بود. نه تکان می‌خورد و نه زوزه می‌کشید.

بعد هم که اختر با چراغ قوه دنبال کیفش گشته پیدایش نکرده. اختر گفته: پس من خودم می‌روم.

دکتر گفته: «تو که چیزی سرت نمی‌شود.» یا شاید گفته: «تو که نمی‌توانی درستش کنی.» اما یادش بود که تا آمده خبر بشود اختر بیرون بوده. دکتر ندیده، یعنی برف نمی‌گذاشته. حتی صدای جیغش را نشنیده بود. بعد انگار از ترس در را بسته، یا اختر بسته بوده. خودش که نگفت.

صبح جمعه باز راه افتادیم، ده‌واری. دکتر نیامد. نمی‌توانست. برف هنوز می‌بارید. هیچ‌کس انتظار نداشت چیزی پیدا کنیم. همه جا سفید بود. هر جا را که به فکرمان رسید بیل زدیم. فقط کیف چرمی را پیدا کردیم. توی راه از صفر که پرسیدم، گفت: برف پاک‌کن‌ها هیچ باکشان نیست.

من که نمی‌فهمم. تازه وقتی هم صدیقه نقاشی‌ها را برایم آورد بیشتر گیج شدم. یک یادداشت سردستی به آنها سنجاق شده بود که مثلاً تقدیم به دبستان ما. وقتی می‌خواسته برود سپرده به صدیقه که اگر حالش بهتر نشد و یا چهارشنبه نتوانست بیاید نقاشی‌ها را بدهد به من تا به جای مدل از شان استفاده کنیم. به صدیقه که نمی‌توانستم بگویم، به دکتر هم حتی، اما آخر طرح سگ، آن هم سگ‌های معمولی، برای بچه‌های دهاتی چه لطفی دارد؟

عروسک چینی من

مامان می‌گه، می‌آد. می‌دونم که نمی‌آد. اگه می‌اومد که مامان گریه نمی‌کرد. می‌کرد؟ کاش می‌دید. نه. کاش من هم نمی‌دیدم. حالا، تو، یعنی مامان. چه کار کنم که موهای تو بوره؟ ببین، مامان این‌طور نشسته بود. پاهاتو جمع کن. دست‌تو هم بذار به پیشونیت. تو که نمی‌تونی. شونه‌هاش تکون می‌خورد، این‌طوری. روزنومه جلوش بود، رو زمین. من که نمی‌تونم مٹ مامان گریه کنم. بابا حتماً می‌تونست. عمو ناصر هم اگه بخواد می‌تونه. برای همین چیزهاست که آدم بزرگا آدم بزرگن، می‌تونن هی بگن: «گریه نکن، مریم.» یا، نمی‌دونم، بگن: «کبریتو برای چی ورداشتی، دختر؟».

خب، ورداشتم که ورداشتم. نمی‌خوام که آتیش روشن کنم. می‌خوام؟ بابا خوبه، هیچ وقت نمی‌گفت: «نکن!» اما پس چرا گفت: «نبینم مریم من گریه کنه؟» من که می‌خوام، اما می‌دونم نمی‌شه. یعنی اگه می‌تونستم مٹ مامان گریه کنم، برای بابا، می‌کردم. نمی‌شه. عروسک‌ها هم گریه می‌کنن؟ تو که می‌دونم نمی‌تونی، مٹ مامان، مٹ مامان بزرگن، مٹ عمو ناصر. اگه می‌تونی پس چرا گریه نکردی، وقتی مهری بلا گرفته عروسکمو شکست؟ عروسک چینی رو می‌گم. تو همین‌طور، مٹ حالا، نشستی و نگاهش کردی. دیدی من چه گریه‌ای کردم؟ مامان بزرگن گفت: گریه نکن، مریم، خودم می‌دم چینی‌بندزن بندش بزنه.

من گفتم: اون وقت چی می‌شه؟

گفت: می‌شه مٹ اولش.

گفتم: نمی‌خوام، من نمی‌خوام. می‌شه مٹ اون قورچی بزرگه.

بابا گفت: اگه دختر من گریه نکنه، بابا یکی براش می‌خره، یه بزرگشو.

نخرید. بابا خوبه. آگه او مد نمی گم بخر. گریه هم نمی کنم. یادته مامان بزرگ چه گریه ای کرد؟ گفتم برات. با لباس سیاش افتاد رو قبر بابابزرگ و گریه کرد. من هم گریه کردم. بابا گریه نکرد. شاید هم می کرد، مٹ عروسک ها، مٹ تو که نه اشکتو می شه دید، نه صدات درمی آد. من که نمی تونم. همچین گریه می کردم که نگو. آخه فهمیدم که بابابزرگه دیگه هیچ وقت عصاشو دراز نمی کنه. می گفت: بابا مریم، آگه گفنتی عصای من چند وجبه؟

می گفتم: هفت تا، بابا.

می گفت: نه، پنج تا.

می گفتم: هفت تا.

می گفت: ده تا و نصفی و یه انگشت کوچیکت.

می گفتم: نه، هفت تا.

می گفت: وجب کن، تو وجب کن.

من می کردم. به خیالش نمی دونستم تا دستم برسه به سر عصا، مچ دستمو می گیره و منو می نشونه رو زانوهایش. من هم می خواستم. دست می کردم تو جیب جلیقه اش، ساعتشو در می آوردم. بابابزرگه درشو باز می کرد و می داشت دم گوشم. می گفتم: دسات چقدر پیره، بابابزرگ؟

می گفت: خب، پیره دیگه.

دساش، پشت دساش یه طوری بود، مٹ صورتش. می گفت: تقصیر این هاست، بابا.

عقربه ها رو می گفتم، اون سرخه رو می گفتم که همه اش می گشت، تندتر از اونای دیگه. حالا ساعتش کجاست؟ با بابابزرگه خاکش کردن؟ تو که نمی دونی. تو چی، کوتول؟ تو یعنی همون آدم کوتوله ای. همه اش بیا و برو. آهان، برو اون طرف، بیا این طرف، خیلی نری و بیای که سرم گیج بره، هان. بابا اون طرف بود. من که نشناختمش. کوتول، تو اینجا بایست، یعنی هی می ری و می آی. مامان دست منو گرفته بود. می گه: آخه کبریتو می خوای چی کنی، دختر؟

گفتم: نمی دونم.

اما حالا که می دونم. می دارم پهلو هم. این یکی، دو تا... این طوری. من و

مامان این طرف چوب کبریت‌ها باشیم بابا هم اون طرف، اون طرف این‌ها. کوتول، تو هم بیا وسط. حالا ما، این‌ها که این طرفن باید هی جیغ بززن. اون‌ها هم که اون طرف اون چوب کبریت‌هان باید جیغ بززن. بابا داد زد: مریم من چطوره؟ یه بوس برای بابا بفرسته بینم.

حالا تو کوتول، بیا جلو، جلو من، اینجا. تا بابا نتونه ببینه براش بوس می‌فرستم. بابا گفت... یادم نیست چی گفت. مامان دست منو گرفته بود، همچین. بابا گفت: دختر من گریه نکنه، هان. بابا حالش خوبه.

بابا هیچ شکل بابا نبود. مٹ کوتول که هیچ شکل بابا نیست. اگه مهری بلا گرفته عروسک چینی رو نمی‌شکست حالا می‌داشتمش اون طرف، جا بابا، پهلوی اون‌های دیگه که اون طرفند، پهلوی بابان. مامان گفت: یه دفعه نگه عروسک من کو، هان.

گفتم: مامان، پس بابا کو؟

گفت: اون جاس، عزیزم. پشت اون آقاهه. داره می‌آد جلو. یادت نره، هان. بابا نبود، یه طوری بود. از خنده‌اش فهمیدم که بابا، باباست. بعد بابا گفت: مریم من یه بوس بفرسته بینم.

گفتم که. بعد دیگه با من حرف نزد. با مامان حرف می‌زد. حالا عروسک چینی باید بگه: عصمت، نبینم پیش این‌ها رو بندازی. داد بزنه و بگه و هی به کوتول اشاره کنه، تو هم بگو: پس چی می‌شه، تکلیف تو چی می‌شه؟

اون وقت بابا گفت: چی، چی می‌شه؟ معلومه دیگه. ندی که نختن. تازه هر چی بشه تو نباید بذاری بچه غصه بخوره.

منو می‌گفت. بعد نمی‌دونم مامان چی گفت. جیغ می‌زد. همه جیغ می‌زدند. اون قدر صدا بود، اون قدر همه داد می‌زدند که... مٹ وقتی که حسن بلا گرفته تو شیپورش فوت می‌کنه. هرچی هم مامان بزرگ داد بزنه هیچ کی نمی‌فهمه که چی می‌گه. حالا بگه: عصمت، اشکتو پاک کن. نمی‌خوام این‌ها گریه تو ببینن.

باز هم باید کوتولو نشون بده. من که ندیدم مامان گریه کنه. گفتم: مامان، من می‌خوام بیام بغلت.

مامان گفت... نمی دونم. یادم که نیست. من که خسته نشدم. می خواستم ببینم آگه مامان گریه می کنه من هم گریه کنم. مامان چشم هاشو پاک کرد، این طوری. حالا تو، کوتول، وایسا رو به ما، رو به من و مامان و همه اونهایی که این طرفن. دست هاتو هم واکن، این طوری. حالا بگو، بلند: خانمها، لطفاً وقت تموم شد، تشریف ببرین.

حالا برگرد و به بابا و اونهای دیگه بگو. بگو دیگه، یه چیزی بگو که همه برن، بابا هم بره. بابا لاغر شده بود. اما می خندید، مٹ وقتی که منو بغل می کرد یا زیر بغلمو قفلک می داد، همچین. حالا که نمی تونم بخندم. عمو ناصر گوش مهری بلا گرفته رو کشید و گفت: آخه دختر، به عروسکهای مریم چه کار داری؟ خوب کرد. عروسک چینی آگه بودش، آگه مهری نشکسته بودش حالا برمی گشت و دست تکون می داد. من هم باید تکون بدم، این طوری. بعد هم گریه کن. بابا می خواست بیاد. نتونست. تو، کوتول، برو اون طرف و جلو بابا رو بگیر. مامان گفت: مگه بابا نگفت گریه نکن؟

می خواستم. من همیشه حرف بابا رو گوش می دم. آگه بیاد، آگه هم مٹ عمو ناصر گوشمو بکشه گریه نمی کنم. هیچ وقت هم بابا رو نمی زنم. می گفت: بز. می زدم تو گوشش. می خندید. می گفت: محکم بز.

می زدم، یکی این طرف، یکی اون طرف، همچین. کوتول، تو که افتادی. بابا نمی افتاد. بلند شو دیگه. آهسته می زنم، با انگشت، بابا رو این طور می زنم، آگه او مد. شاید هم دردش می او مد. مامان بزرگ همه اش می گفت: خدایا، حالا چی به سر پسر می آد، آگه اینها که می گن راست باشه؟

گفتم: چی می گن؟

مامان گفت: خانم بزرگ، جلو مریم؟

مامان بده، همه ش که نه، فقط وقتی که نمی ذاره مامان بزرگ بگه، از بابا بگه، بده، وقتی بلند می گه: خانم بزرگ!

وقتی هم مامان بزرگ گریه می کنه می گه. اما خودش یه دفعه افتاد به گریه، جلو من افتاد به گریه. عمو ناصر که او مد... کوتول، تو یعنی عمو ناصر. بیا اینجا. باید

وقتی می‌آی تو خونه همون‌جا بایستی. بیا، این کاغذو هم بگیر دست، یعنی روزنومه‌ست. مامان گفت: حالا که می‌خواهی، خودت درو باز کن.

حالا کوتول باید تا مامانو می‌بینه سرشو بندازه پایین، این طوری.

تو هم بز، محکم. تو که نمی‌تونی. ببین باید دو تا دست‌هاتو محکم بزنی تو سرت و بشینی روزمین، مٹ من، نه، مٹ مامان. بشین و بگو: چه خاکی به سرم شده، آقا داداش؟

کوتول، روزنومه را بده.

مامان روزنومه رو هی زیر و رو کرد. مامان دست‌هاش می‌لرزید. گفت: کجاس،

پس؟

عمو ناصر دوید تو اتاق مامان بزرگ. حالا تو بخون. نمی‌دونم چی. یه چیزهایی بگو، مٹ وقت‌هایی که تو رادیو حرف می‌زنی یا تو تلویزیون عمو ناصر این‌ها، این طوری می‌شینن و هی حرف می‌زنی. مامان می‌گه: از رو یه چیزی می‌خونن، ببین چطور چشم‌هاشونو هی زیر می‌اندازن.

پیدا که نیست. شاید هم. مامان که دروغ نمی‌گه. می‌گه، مگه نگفت: «بابات رفته

آبادان برات بخره؛ این جا که می‌دونی پیدا نمی‌شه.»؟

عمو ناصر گفت: خودم براش می‌خرم.

گفتم: نمی‌خوام.

البته که می‌خوام. اگه بابا بخره، اگه بیاد. نمی‌آد. اگه نه چرا مامان گریه کرد؟

می‌خوند و گریه می‌کرد. اون‌ها بعضی وقت‌ها هم لبخندی می‌زنی، وقتی روزنومه

می‌خونن. این طوری. من که حالا نمی‌تونم لبخند بزنی، مٹ اون‌ها. مامان هم

نمی‌تونه. عمو ناصر او مد پهلوی من و دست کشید به سرم، به موهام. تو، کوتول... نه،

نمی‌خوام تو دست بکشی به سر من. عمو ناصر یه طوری دست می‌کشید. دلم

نمی‌خواست. نه که موهامو به هم بزنی، مٹ اون خانمه. همون که... خب، قهر نکن،

کوتول، حالا تو یعنی همون آقاهه‌ای. میزت هم اینجاست، یه میز بزرگ بزرگ.

رو میز هم، نمی‌دونم، همه چی هست. من و مامان و مامان بزرگه رفتیم تو.

عمو ناصر نیومد. گفت: شما برین، من همین‌جا، تو اون بستنی‌فروشی منتظر تون

می‌مونم.

من گفتم: من هم با عمو ناصر می‌رم.
 بستنی که نمی‌خواستم. آخه بابا گفت: نگو، هیچ وقت نگو.
 مامان گفت: تو باید با ما بیای. فهمیدی؟ یادت باشه به آقاهه بگی: «من بابامو
 می‌خوام.»

عمو ناصر گفت: آره جونم. وقتی هم برگشتی خودم برات دو تا بستنی
 می‌خرم.

من گفتم: من حالا می‌خوام.

مامان گفت: مریم!

تو هم بلند بگو: «مریم!» مچ دست منو بگیر و بکش. بعد بزن به در، به در
 بزرگ، حالا به سر... بیا، کوتول، از سوراخ دست من نگاه کن، به مامان، به من هم
 نگاه کن. حالا تو باید مامان به چیزهایی بگی که من بفهمم، یعنی من و تو و
 مامان بزرگ اومدیم که بابا رو ببینیم. بگو دیگه. در که باز شد رفتیم تو. همون آقا
 گفت... نمی‌دونم. دراز بود. بلندتر از مامان بود. چاق هم بود. مامان بزرگ گفت:
 بمیرم برای پسر.

آهسته گفت. حالا تو، کوتول، یعنی همون آقاهه‌ای، درازی و خیلی خیلی
 گنده، سبیل هم داری. لبخند بزن و بگو: تو اون اتاق تشریف داشته باشین.
 بعد به خانم اومد. قشنگ بود، مٹ عروسک چینی خودم. نه، اون باباست،
 برای این که نیستش باباست. اون خانمه حتماً هستش. مٹ همین خانم‌ها بود که تو
 تلویزیون حرف می‌زنی، نه، از رو روزنومه می‌خونن و هی لبخند می‌زنن. مامان
 گریه کرد. اون روز که... همون روز رو می‌گم دیگه. گفتم که. خانمه اومد گفت:
 خانم‌ها باید ببخشین.

بعد هم به چیزهایی گفت. اول دست کرد تو سینه مامان بزرگ. مامان بزرگ
 گفت آخه، خانم، من که...
 مامان گفت: خانم بزرگ.

آهسته گفت. اما صورتش مٹ وقتی شده بود که بلند می‌گه، مٹ همون وقت که
 می‌خواد منو دعوا کنه. حالا دیگه نمی‌کنه. کاش می‌کرد. اگه هم دستهامو بگیره و
 دو تا بزنه پشت دستهام گریه نمی‌کنم. وقتی هم یکی از کتاب‌های بابا رو برداشتم

دعوام نکرد. فقط گرفت و گذاشت سر جاش. تو بگو: مامان، مریم، تو نباید بری سر چیزهای بابا.

می خواستم بگم: آخه بابا که دیگه نمی آد. نگفتم. گفتم آگه نگم حتماً می آد. آگه دست بذارم به کتاب هاش، آگه فقط یکی شو پاره کنم پیداش می شه. دو تا گوشمو می گرفت. خیلی که نمی کشید. کم. می گفت: بابا آخرش به روز این دو تا گوش دخترشو می بره می ذاره کف دست هاش.

آگه هم بد می شدم یا می خواستم باش برم بیرون می گفت: دیگه حالا وقتشه بابا بیاد اون دو تا گوشو بگیره تو چشم های مریمش نگاه کنه.

یه روز که نگاه کرد هر چه خواست به طور بدی نگاه کنه نتونست. عمو ناصر می تونه. حالا که نه. گوش مهری رو گرفت و کشید. بابا نتونست. بعد دو تامون با هم خندیدیم. پتی خندیدیم. آخه من هم گوش های بابا رو کشیدم. گوش های بابا کوچک بود. وقتی می نشست می تونستم گوش هاشو بگیرم، نگاه کنم تو چشاش. اون خانمه نشست جلو من، این طوری. گفت: خانم کوچک، اجازه می دین؟

مامان بزرگ گفت: آخه اونو دیگه چرا؟

مامان دوباره گفت: خانم بزرگ، مگه نشنیدی خانم چی گفتن؟

اون وقت خانمه دستشو کرد تو موهام. مامان موهامو بافته بود. رو سرم جمع کرده بود. اون قدر خوشگل شده بودم که نگو. برای همین خانمه بوسیدم. بعد دستشو کرد... ببین، حالا من یعنی اون خانمه. خب، آگه دستمو ببرم زیر دامنت خوشت می آد؟ با مامان هم کرد. با مامان بزرگ هم. مامان بزرگ گفت: خدا بدور. مامان نگفت: «خانم بزرگ». بایست می گفت. خانمه گفت: خانم کوچک، شما خیلی قشنگید. مدرسه هم می رین؟

مامان گفت: نه، سال دیگه می ره.

به اون چه؟ کتابمو می ذارم تو کیفم. یه روبان سرخام مٹ روبان مهری عمو ناصر گل می کنم می زنم به سرم، مامان می کنه. من تا پنجاهو می تونم بشمارم. بابا یادم داد. یک، دو، سه، چهار... نه حالا نمی تونم. بابا می گفت: دخترم نقاش می شه. دخترم می نشینه اونجا، پشت میز خودش و نقاشی می کنه تا بابا به کاراش

اون وقت می نشست پشت میزش و می خوند. هر چه می گفتم: «بابا!» نمی شنید. بعد که داد می زدم: «بابا، بابا!» عینکشو برمی داشت. می گفت: چیه، عزیزم؟ می گفتم: ببین بابا، چی کشیدم. می گفت: بده، بابا ببینه.

مامان بزرگ می گفت: اگه به دفعه عکس منو کشیدی باباتو می سوزونم. به خیالش می تونست. بابا می خندید. نگاه می کرد و می خندید. به عمو ناصر نشون می داد. کاری که نداره. ببین این طور، این یعنی شکم مامان بزرگ. بعد هم. هان، این هم یعنی سرش، این هم چشم هاش. دهنش باید خیلی بزرگ باشه، یعنی داره منو دعوا می کنه. بابا می گفت: پس دماغش کو؟ می گفتم: از بس دهنش بزرگه پیداش نیست.

مث همین که نداره. خوب، حالا، کوتول، تو یعنی نشسته ای پشت میزت. این هم مامان. صبر کن دست مامان بزرگ رو بکشم. دست من تو دست مامان بزرگ بود. حالا تو، کوتول، از پشت میزت بلند شو، بیا جلو، لبخند بزن. سلام کن به مامان بزرگ و مامان. بعد دولا شولپ منو بگیر. همچین. دردم که نیومد. اما خب، حالا هم خوشم نمی آد. کوتول، بگو، به من بگو: اسم شما چی باشه؟ مامان بزرگ با این دهن گنده اش بگه: مریمه، دست شما رو می بوسه.

بعد به آقایی چای آورد. برای من نیاورده بود. من که نمی خوام. حالا مامان بزرگه به چیزهایی بگه که من نفهمم، بگو، اما از بابا بگو. بگو: آخه آقا، این ها هر چی باشن، جوونن. به چیزایی خوندن...

بابا رو می گفتم. صورت مامان به طوری شده بود. کوتول، تو که نباید ببینی. رو به مامان بزرگ بایست، چای هم باید دستت باشه. بگو: واللّه این دیگر دست خودشان است. هر وقت آمدند و...

نمی دونم. مث روزنومه ها حرف می زد. گمونم می خواست بابا هم بره، این طوری بنشینه، زیرچشمی روزنومه نگاه کنه و همین طور حرف بزنه. حالا تو بگو، مث مامان بگو، از بابا بگو، به چیزهایی که مامان بزرگه هم نفهمه. حالا کوتول بگه: باشه. فردا تشریف ببرین. بچه رو هم خواستین ببرین، بلکه راضی بشه.

مامان بزرگ با اینجای دستش زد به من. می‌دونستم برای چی می‌زنه. سرمو انداختم زیر. مامان بزرگ زد، محکم زد. نگاهش کردم. صورتشو به طوری کرد. فقط دماغش پیدا بود. حالا من باید به کوتول بگم: آقا، من بابامو می‌خوام. کوتول باید بگه: می‌ری می‌بینیش، عزیزم. اما یادت باشه بگی: «بابا، کی می‌آی خونه؟».

مامان گفت: اگه راضی نشه چی؟

کوتول، تو باید نفهمی مامان بابا رو می‌گه. حالا بگو: خوب، راضیش کنین، چند دفعه بگین تا یاد بگیره.

مامان دیگه هیچی نگفت. مامان بزرگ گفت: پسرمو می‌گه.

کوتول بگه... نه، اول دست‌هاشو بذاره پشتش و بره طرف میز، بعد بگه: خوب، خوب، دیگه من نمی‌دونم.

حالا، کوتول، ما یعنی داریم می‌ریم، من و مامان و مامان بزرگ. بیا جلو. دولو بشو و آهسته بگو: نگفتی اسمت چیه، دختر قشنگه.

بعد هم بگو: فردا حتماً برو بابا رو ببین.

بابا نبود. بابا نیومد. حالا من باید بگم: مامان، پس چرا نمی‌آد؟

گفت: نمی‌دونم. حتماً بابا از مامان بدش اومده.

— چرا، مامان؟

تو بگو: بابا خوبه، مامان.

— نه، بده که از مامان بدش اومده.

به مامان گفتم. مامان دیگه حرف نزد. فقط چشم‌هاشو پاک کرد. مامان بزرگ

نیومد. نمی‌تونست. همه‌اش افتاده بود تو رختخوابش و ناله می‌کرد. مامان بزرگ

پاش درد می‌کنه. عمو ناصر می‌آد پهلوش می‌نشینه و باش حرف می‌زنه. مهری

بلا گرفته رو نمی‌آره. وقتی هم من می‌رم پهلوی مامان بزرگ دیگه حرف نمی‌زنم.

حالا کوتول باید بگه... نه، نگو. خودم جای عمو ناصر می‌گم: فرداست، مادر.

مامان بزرگ بگه: کاش می‌شد ببینمش. می‌ترسم بمیرم و پسرمو نبینم.

مامان گفت: این حرف‌ها رو نزنین، خانم بزرگ.

گفت: می‌دونم که نمی‌بینم.

مامان منو که دید دیگه گریه نکرد. برای مامان بزرگ که گریه نمی‌کرد. برای بابا می‌کرد.

عمو ناصر گفت: کسی روراه نمی‌دن، اما خب، می‌شه دیدش. من وزن داداش می‌ریم.

مامان گفت: آقا داداش!

بلند نگفت. عمو ناصر گفت: ای بلا گرفته، تو اینجا بودی؟

گفتم: من هم می‌آم.

حالا مامان بگه: مریم؟

اگه نگفته بود می‌بردن. نبردن. عمو ناصر گفت: اگه دختر خوبی باشی یه عروسک کنده برات می‌خرم.

بابا نمی‌گفت: «اگه دختر خوبی باشی.»، می‌گفت: چطور می‌خوای باشه؟

گفتم: مٹ همون، اصلاً همونو می‌خوام.

بابا گفت: اگه بندش بزنی زشت می‌شه.

مامان بزرگ بگه: دیدینش؟

عمو ناصر گفت: یه دقه، فقط. حالش خوب بود.

گفتم: سرش مو داشت؟

گفت: آره، عمو. به من هم گفت: «عمو ناصر باید گوش‌های مریمو بیره بذاره

کف دستاش.»

گفتم: نمی‌گه. بابا حالا نمی‌گه.

بابا که می‌گفت، گوش‌هامو می‌گرفتم و فرار می‌کردم. بابا می‌خندید و می‌اومد

دنبالم. حالا مامان بزرگ بگه: آخه چرا نداشتن برین تو؟

عمو ناصر گفت: ماصره بود، هیچ کسو راه نمی‌دادن.

گفتم: ماصره یعنی چه؟

عمو ناصر نگفت. نگه. می‌دونم حتماً بیست تا، نه پنجاه تا مٹ کوتول اونجا

بودن. تو اونجا وایسا، کوتول. یکی هم اینجا. خیلی دیگه. عروسک چینی هم باید

بایسته وسط، اگه بودش. مهری از لچ زدش زمین، می‌دونم که از لچ زد. عمو ناصر

گفت: فردا حتماً تو روزنامه‌ها می‌نویسن.

مامان گفت: گمون نکنم.

مامان بزرگ گفت: اگه پا داشتم، اگه می تونستم.

مامان بزرگ دیگه نمی تونه بایسته. کاش می تونست. عمو ناصر و مامان زیر بغلشو می گیرن. مٹ عروسک چینی که دو تا پاش افتاد. سرش هم شکسته بود. سه تکه شد. بابا گفت: ببر بریزش تو سطل آشغال.

گفتم: مگه نمرده، بابا؟

گفت: عروسک که نمی میره، بابا، می شکنه.

گفتم: نه. می میره. عروسک هم می میره، مٹ بابا بزرگ.

خودم خاکش کردم. تو باغچه، یه گودال کوچیک براش کندم، پیچیدمش لای دستمال سفید خودم، بعد خاکش کردم. آب هم ریختم روش. بعد هم چند تا گل کندم و پرپر کردم روش. اگه بابا بزرگ بودش نمی داشت بکنم. اون آقاهه نشست پهلو قبر بابا بزرگ. از رو یه کتاب چیزهایی می گفت که من نفهمیدم. تندتند می خوند و سر تکون می داد. ما که گل سرخ نداریم. بابا بزرگ که بود داشتیم. مامان بزرگ می گفت: اون وقت خواهره رفتش، استخوناشو ورداشت با گلاب شست و پای درخت گل سرخ خاک کرد، بعد هم اون شد یه بلبل، پرپر پر. بلبله هم رفت و نشست... حالا که حوصله شو ندارم بگم برات. مامان بزرگ هم حوصله شو نداره. عمو ناصر گفت: گریه نکن. مادر. حتماً چند سالی می مونه، بعد می آد.

مامان گفت: چند سال؟

تو بگو: «چند سال؟» بعد هم بدو برو اون اتاق. من هم می خواستم گریه کنم. نکردم. آخه بابا گفت: «گریه نکن.» بابا گفت: «نکنه مریم من بابا رو بخواد، از اونا بخواد.» همون روز گفت که بابا شکل بابا نبود، مٹ عروسک چینی بود، مٹ وقتی مهری بلا گرفته شکستش. صورتش یه طوری شده بود. مامان افتاده بود رو تخت. عمو ناصر یه چیزی گفت که مامان گفت. تو بگو. نه، نگو. مامان حرف بدی زد. مامان خیلی بده، بعضی وقت ها بده، وقتی از لچ عمو ناصر می گه، از بابا می گه. بابا خیلی بزرگ بود. منو بلند می کرد می داشت پشت گردنش. گفت: مریم من بیاد رو دست بابا بایسته.

این طوری. می گفت: چشماشو ببنده.

من هم می‌بستم. اون وقت می‌رفتم بالا، اون بالا. می‌گفت: حالا چشماشو وا کنه.

من اون بالا بودم، پهلو چراغ. مامان گفت. گفتم که. عمو ناصر منو دید. اگه ندیده بود می‌گفت: تو اینجا چی می‌خوای، دختر؟

بعد دیگه حرف نزدند. اگه حرف می‌زدند، جلو من از بابا حرف می‌زدند، بابا حتماً می‌اومد. کوتول نداشت. با این دسات زدی، هان؟ بابا شده مٹ عروسک چینی خودم. خرد شده. تو بدی. من هم پاهاتو می‌کنم. دس هاتو می‌کنم. سرتو هم می‌کنم. هیچ هم خاکت نمی‌کنم، مٹ عروسک چینی که خاکش کردم، پای درخت گل سرخ. می‌اندازمت تو سطل آشغال. هیچ هم برات گریه نمی‌کنم. اما من که نمی‌تونم گریه نکنم.

نمازخانه کوچک من

هیچ به فکرش نبودم، کوچک که بودم. می دانستم هست. اما مهم نبود، چون مزاحم نبود. جورابم را که می‌کندم، فقط بایست پای چپم را کمی کج بکنم، مثل حالا، تا بینم که هنوز هست. نمی‌شود گفت شش انگشتیم. فقط یک تکه گوشت سرخ بی‌ناخن است، آن هم کنار انگشت کوچک پای چپم. همین. خوب، قبلاً هم بود، همیشه. مادرم می‌گفت: جورابت را در نیاور، هیچ وقت در نیاور.

جلو غریبه‌ها را می‌گفت. و برای من غیر از خودش و شاید پدر همه غریبه بودند. حمام که می‌رفتیم، با پدر، عمومی نمی‌رفتیم. مادر نمی‌گذاشت. توی این محله دیگر کسی نمی‌دانست، شاید هم برای همین می‌گفت: نکند با بچه‌ها بروی شنا.

هنوز هم نمی‌دانم از ترس گرداب‌های کوچک و بزرگ رودخانه بود یا به خاطر پایم، انگشت کوچک پایم، اگر بشود اسمش را انگشت گذاشت. می‌رفتم، اما لباس کنده و نکنده می‌پریدم توی آب. وقتی هم بالأخره مجبور می‌شدم بیایم بالا کافی بود کمی شن‌ها یا ماسه‌ها را گود کنم تا دیگر پیدایش نباشد. تازه وقتی کسی نداند که هست نمی‌بیند، شاید از بس کوچک است به صرافتش نمی‌افتد. برای همین مادر گفت: حتماً باید از این محله برویم.

ما هم آمدیم اینجا. بچه‌ها نمی‌دانستند. آخر اگر می‌دانستند، مثلاً فقط یکیشان می‌دید، مثل آن محله، می‌آمدند در خانه و داد می‌زدند: حسن شش انگشتی!

در اینجا هیچ وقت کسی این‌طور صدایم نزد. راستش تقصیر خودم بود. این دفعه آخر را نمی‌گویم. از بس کوچک بود و لاغر و نمی‌دانم یک دسته از موهای سیاه روی پیشانی مهتابیش ریخته بود، یا چون چشم‌هاش آن‌همه روشن بود فکر

کردم غریبه نیست. غریبه‌ها — برای من — همیشه آدم‌هایی بودند که سر من تا کمر بندهاشان می‌رسید، یا در کف یک دستشان جا می‌گرفت، و بعد هم اگر می‌خواستند می‌توانستند با انگشت اشاره با موهای روی پیشانیم بازی کنند. اگر هم بی‌آنکه سرم را بلند کنم می‌توانستم چشم‌هاشان را ببینم گونه‌هاشان حتماً یا خاک آلود بود، یا پر خون، و نه آن‌قدر پریده‌رنگ با آن فرورفتگی کوچک پایین گونه‌ها که تازه چوب زیر بغلش را هم به سکوی خانه‌شان تکیه داده باشد. روی سکوی درگاه خانه، فقط گوشهٔ آن نشسته بود. گفتم: پات چی شده؟

گفت: مگر نمی‌بینی؟

و آن طرف را نگاه کرد. چیزی نبود. ادامهٔ کوچه بود. سایهٔ دیوار نصف کوچه را کمی تاریک می‌کرد. گفتم: گچ گرفته‌اند؟

پیدا نبود. گمانم مچ پایش شکسته بود. فقط سرش را تکان داد. همان‌جا را نگاه می‌کرد، ته کوچه را انگار. ته کوچه هیچ کس نبود. اگر حتی درختی، سگی بود حتماً خط سایه را می‌گرفتم و می‌رفتم. گفتم: خوب می‌شود، زود خوب می‌شود. گفت: نه، دفعهٔ دوم است که گچ گرفته‌اند.

مچ پای چپش باریک بود، آن‌قدر سفید و باریک که انگار نی باشد یا دوقلوی کوچکت‌ر مچ پای راستش، مثل دوقلوی کوچک‌تر انگشت کوچک خودم. گفتم: می‌خواهی یک چیزی نشانت بدهم؟

نگاه نکرد. فقط گفت: چی؟

گفتم: پای خودم را؟

نگاه کرد. گفت: چی شده؟

گفتم: نمی‌دانم. باید ببینی.

داشتم بند کفشم را باز می‌کردم. گفت: شکسته؟

گفتم: نه. اما قول بده به کسی نگویی.

حرفی نزد. فقط نگاه کرد، گمانم به حوراب پای چپم که داشتم در می‌آوردم. فکر کردم نایب‌تر از قول گرفته باشم. نمی‌گویند، حتماً. لب‌هاش کوچک بود و سرخ. گفت: چیزی که نیست.

گفتم: ببین من...

و نشانش دادم. دو انگشتم را گرفتم زیرش و آوردمش بالا. یک تکه گوشت سرخ بی ناخن بود. کوچک تر از همه انگشت کوچک های دنیا، مثل بعضی سیب زمینی ها یا خیارهای دوقلو. دیده اید که؟ گاهی یک سیب زمینی یا خیار کوچک پهلوشان هست. اما با این تفاوت که آن خیار یا سیب زمینی هم سیب زمینی است یا خیار. حتی بعضی خیارهای کوچک یک گل کوچک سفید به سر دارند. اما مال من فقط یک تکه گوشت بود، بی ناخن. برای همین فکر می کردم نباید اسمم را بگذارند: حسن شش انگشتی.

از چشم های آن پسرک فهمیدم که هست، یا از بس بعدها همه گفتند. شب که خواستم بخوابم جورابم را در آوردم و نگاهش کردم، همان طور که پسرک نگاهش می کرد. حتی سعی کردم مثل او پوزخند بزنم. حالا هم این کار را می کنم، حالا که سی و پنج سالم است. دست می کنم زیرش و به خودم نشانش می دهم، اما دیگر پوزخند نمی زنم. گفتم که مثل یک تکه گوشت سرخ است. خیال می کنید به این فکر نیفتاده ام — حتی یک مرتبه — یک طوری شرش را بکنم؟
اما حالا هر وقت به یادم می آید جداً دست راستم شروع می کند به لرزیدن. توی همان محله بود. راستش اگر مادر سر نرسیده بود حتماً بریده بودمش. کارد آشپزخانه را که دستم دید گفت:

— چه کار می خواهی بکنی؟
گفتم: هیچی.

گفت: راستش را بگو، می خواستی چه کار کنی؟

جوراب پام بود. اما فهمید. شاید از چشم هام، همان طور که من از چشم های پسرک فهمیدم که غریبه است، مثل همه مردم دنیاست. برای همین آمدم این محله. پدر گفت: همه دارند، هر کس را که نگاه کنی یک چیزی دارد، اضافه یا کم. پدر نداشت. وقتی کف صابون سر و صورتش را می پوشاند و مجبور بود چشم هایش را ببندد خم می شدم و نگاه می کردم. مادر هم فکر می کنم نداشت. خیلی های دیگر هم نداشتند. اما پدر مطمئن بود، طوری که انگار مال همه را دیده بود. شاید هم به خاطر من می گفت. اما این مسلم بود که من داشتم، چیزی که کسی نمی دید، حتی اگر جوراب پام نبود. وقتی — حالا را نمی گویم — با کسی حرف

می‌زدم همه‌اش فکر می‌کردم بگویم، یک‌دفعه وسط حرفش بگویم: بین من شش تا انگشت دارم، ششمی انگشت نیست. صبر کن تا نشانت بدهم.

حالا دیگر فرق می‌کند. حالا برای من یک چیز خصوصی است، یک چیزی که فقط خودم می‌دانم. مادر و پدر مردند، ده دوازده سال پیش. بچه‌های آن محله هم حتماً فراموش کرده‌اند، شاید هم فراموش کرده باشند. فقط خودم می‌دانم که هست، یک چیزی هست که مرا از دیگران جدا می‌کند. می‌نشینم روبروی آینه، یک آینه هم طرف چپ پای چپم می‌گذارم، بعد با دو انگشت آهسته بلندش می‌کنم، طوری که بتوانم زیرش را و حتی خط فاصل تکه گوشت سرخ انگشت مانند را با پایم ببینم. بعد آب که جوش آمد توی لگن می‌ریزم. نه که پایم بو بدهد، نه. پاهایم را می‌گذارم توی آب. اول صبر می‌کنم تا گرمی آب پوست هر دو پایم را سرخ کند. بعد شروع می‌کنم به مالش دادن انگشت هام. از انگشت‌های بزرگ‌تر شروع می‌کنم، مثلاً از انگشت شست پای راستم. اما وسط‌های کار، همیشه هم همین‌طور می‌شود، به پای چپ نرسیده حوصله‌ام سر می‌رود و یگراست می‌روم سراغ او. آهسته مالش می‌دهم و فقط او را با صابون می‌شویم. پاهایم را که خشک کردم باز توی آینه نگاهش می‌کنم، توی هر دو آینه. هستش، همیشه هست.

من آدم گیجی نیستم. هیچ پیش نیامده است که چترم را گم کرده باشم، یا حتی خودنویم را. بعضی‌ها این‌طورند، نگرانند که مثلاً نکند کلاهشان سرشان نباشد، نیاورده باشندش، یا توی تاکسی جایی جا گذاشته باشندش. اما همیشه نگرانم، همیشه نگران بوده‌ام. شده است که از خواب بلند بشوم و فکر کنم یک چیزی گم کرده‌ام، یا وسط‌های شب از خواب بپریم و فکر کنم که نیست، چیزی که همان اول نمی‌فهمم چیست. اما کافی است بی‌آنکه چراغی روشن کنم دستم را دراز کنم و ببینم که هست، همان‌قدر کوچک و شاید همان‌طور سرخ و بی‌ناخن. حالا اگر هم بخاری خاموش باشد، یا مادر با آن صورت استخوانی و چشم‌های انگار همیشه گریانش مرده باشد، بعد انگار هیچ کس توی این دنیا تنها نیست، آن‌قدر تنها که اتاق کوچک بشود و پنجره بسته باشد با پرده‌های آویخته، که تازه اگر هم

پرده‌ها را کنار بزنی و پنجره را باز کنی آسمان ابری ابری باشد و تمام چراغهای همه خانه‌های دنیا خاموش باشند.

خوب، این چیزهاست و دیگر اینکه... نمی‌دانم. اما راستش فکر می‌کنم آدم دمدمی مزاجی باشم. یعنی گاهی شادم، با همه شوخی می‌کنم، عرق‌خوری می‌کنم، می‌روم و می‌آیم، اما یکدفعه — نه که به یاد او بیفتم — یک گوشه‌ای می‌نشینم، یا می‌آیم خانه، توی اتاقم، چفت در اتاقم را هم می‌بندم و می‌نشینم توی تختم و به او نگاه می‌کنم، آن قدر که چشمم تار می‌شود، یا به اشک می‌نشیند طوری که فکر می‌کنم نیستش، آن تکه گوشت کوچک من آن قدر کوچک شده است که پاک محو شده، مثل انگشت کوچک پای همه آدم‌ها. از تنگی کفش‌ها، یا شکل آن‌ها نیست، با آن پوزه‌های باریک که انگار فقط جای چهار انگشت است و نه پنج تا. شاید هم باشد. برای همین فکر می‌کنم حتماً یک روز از دستش می‌دهم. مگر نمی‌بینم که انگشت کوچک پای همه دارد آن قدر کوچک می‌شود که بعید نیست یک روز دیگر نباشد؟

برای همین چیزهاست که بی‌دلیل غمگین می‌شوم. تابستان وضعم بهتر است، با کفش بندی و بی‌جوراب بهتر است. شاید هم فرقی نداشته باشد. برای اینکه هر کفشی بپوشم می‌دانم کجاست. وقتی با کسی راه می‌روم، یا حتی حرفم می‌شود، یا توی مدرسه — آخر من معلم — دماغ می‌شوم کافی است به پایم نگاه کنم، به همان جا که می‌دانم هست، با آن انحنای ظریف و نوک کوچک و سرخش. و بعد دیگر مثل آدم‌های دیگر مجبور نیستم سیگار بکشم، و احياناً دنبال یک میخانه کوچک دنج بگردم که فقط یک میز داشته باشد و یک صندلی.

اما... خوب، مسئله همین جاست. آدم با فاحشه‌ای، کسی که باشد احتیاجی نیست جورابش را در آورد. یادم است یکیشان فقط یک جورابش را در آورد. و آن یکی را، جوراب سیاه پای چپش را تا روی مچ پا پایین کشیده بود. گفتم: آن یکی پات چی شده؟

گفت: یعنی چه؟

گفتم: هیچ.

گفت: نه، بگو دیگر.

گفتم: باور کن همین طوری گفتم.

گفت: نه، بگو چی فکر می‌کنی. لک و پیس است، هان؟ سوخته است، نه؟ یک جای سوختگی به اندازه کف دست من، سرخ سرخ، هان؟ گوشت‌های سرخ، نه؟ گفتم: چرا بس نمی‌کنی؟ من که گفتم قصد بدی نداشتم.

وقتی به گریه افتاد فکر کردم نشانش بدهم. حتی دستم رفت طرف جورابم. اما بود، یعنی خط پشت چشم‌ها و نمی‌دانم مژگان بلند حتماً مصنوعی و بخصوص دو قطره اشکی که داشت پودر و سرخاب و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر گونه‌هایش را شیار می‌زد داد می‌زدند که غریبه است. جورابم را بالا کشیدم، اول جوراب پای چپم را. بعد هم دیگر ناچار شدم تمام لباس‌هایم را بپوشم. برای همین گفتم دمدمی مزاجم. یا شاید بی دلیل مشکوکم. وقتی کسی شال دور گردنش پیچیده باشد، یا مثلاً دستکش دستش باشد — سرد هم باشد، باشد — فکر می‌کنم یک چیزی هست. تازه زیر لباس‌ها چی، لباس‌های همه؟ خوب، حق دارند. من هم حق دارم اجازه ندهم کسی بداند، کسی ببیند. نه که بترسم. کار از این حرف‌ها گذشته است. حالا دیگر هیچ کس به یک آدم بزرگ نمی‌گوید: «شش انگشتی!» شاید هم بگویند، همان‌طور که آن غریبه کوچک با آن پیشانی مهتابی‌رنگ و لبهای کوچک و آن‌همه سرخش بی‌آنکه حرفی بزند گفت.

بعد... یعنی همین چند ماه پیش بود که باز فکر کردم نیست، این یکی دیگر غریبه نیست. اول هم نبود. حالا هم... راستش بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی دیده‌ایش، بارها، اما هر بار که بیدار می‌شوی یادت نمی‌آید که چطور بود. وقتی هم باز چشم بر هم می‌گذاری و سعی می‌کنی تا به یادش بیاوری می‌بینی که هیچ کدام از آنها نیست، و اینها، این آدم موخرمایی، این پوستی که زیر این لایه کرم و پودر و چی و چی پنهان شده است غریبه‌اند. و من وقتی دیدمش فهمیدم که آشناست. موهایش سیاه بود. چشم‌هایش را فکر می‌کردم سیاه است. نبود. میشی بود، یک نقطه سیاه که با عکس مژگان بلندش تصویر مرا — مثل همین خط‌هایی که دور دایره خورشید می‌کشند — هاشور می‌زد. و حالا دیگر در سنگین‌ترین خواب‌هایم هست، فقط او با همان فرورفتگی پایین گونه‌ها و چانه‌ای کوچک و لب‌هایی که هر لحظه نگرانی نکند گریه را شروع کند. اسمش هم... نه، گفتن ندارد.

مثل همین تکه گوشت کنار انگشت کوچک پای چپم که حاضر نیستم غریبه‌ای ببیندش.

من فکر می‌کنم عشق با شرم تشخیص تفاوت صداها شروع می‌شود، یعنی وقتی که می‌شود چشم بسته حتی کوچه‌های ناآشنا را رفت، بی آنکه احتیاجی باشد دست کوچک و سردش را در دست بگیرم.

می‌گفت: مطمئنم که تو همه چیز را برایم نگفته‌ای.

می‌گفتم: باور کن چیز زیادی نبوده.

می‌گفت: رفیق دختر؟

می‌گفتم: نه.

می‌گفت: ممکن نیست. تو که نه زشتی و نه نمی‌دانم... سر و وضعت هم که بدک

نیست.

می‌گفتم: کم‌رو بودم.

می‌گفت: این را می‌دانم. اما وقتی عرق می‌خوری، مثل آن شب، چی؟

همان شب را می‌گفت. پیاده می‌آمدیم. توی کوچه باغ بود. شاید از بس هوا خنک بود، و یا از بس برگ زیر پایمان بود و نمی‌دانم یک جور غم خوبی توی هوا بود که نمی‌شد آدم نگوید، و نگوید که حالا تمام پنجره‌های روشن را، حتی اگر بسته باشند، دوست دارد.

می‌گفت: بگو که دوستم داری.

می‌گفتم: حتماً باید گفت، مگر نمی‌بینی؟

نمی‌دانم چرا تا آدم نگوید باورشان نمی‌شود، درست مثل همان پسرک لاغر که پایش شکسته بود. گفتم: ببین.

گفت: این که چیزی نیست.

دو انگشتم را زیرش گرفته بودم. دیدم، مطمئنم. اما گفت: خوب؟

گفتم: آخر ببین من شش انگشتیم.

این یکی دیگر غریبه نبود. اما شاید می‌ترسیدم بگویم، بگویم و تمام بشود.

برای همین گفت: تو همه چیزت را به من نگفته‌ای.

راست می‌گفت. مسئله تنها انگشت کوچک پای چپ من نیست. فکر می‌کنم

همیشه، هر جا یک چیزی هست که پیدا نیست، مثلاً پشت درخت‌ها — حالا اگر هم شب نباشد، نباشد — خوب چیزی هست، یا حالا و پشت این پرده‌های کشیده شده پنجره بسته من. تازه توی یک دولابچه در بسته چی؟ شاید به همین دلایل نمی‌توانستم بگویم: دوست دارم.

وقتی می‌شود نشست و به همه این چیزها فکر کرد، به همه چیزهایی که در تاریکی، در سایه مانده‌اند، یا مثلاً به همه درهای بسته و زاویه‌های تاریک هشتی‌های قدیمی که بوی نا هم دارند دیگر نمی‌شود گفت به کسی، یا حتی به خوب‌ترین دختر دنیا که دوست دارم. حالا اگر یک خال کوچک سیاه هم پشت لاله‌گوش راستش باشد، باشد.

می‌گفت: چرا تلفن نکردی؟

می‌گفتم: کار داشتم.

می‌گفت: چه کاری؟ تو که همه‌اش می‌روی توی آن اتاق و نمی‌دانم... این هم شد کار؟ تازه مگر تو از تنهایی نمی‌ترسی؟

نه، همه‌اش هم این‌طورها نبود. کافی بود عرقی بخورم و راه بیفتم. نه که فکر کنید وقتی مستم می‌روم و آن زاویه تاریک را می‌کاوم تا ببینم که نیست، که فقط یک چیز بی‌ارزش مثلاً یک سنگ‌ریزه از نور چراغ سرکوچه برکنار مانده است. من فقط نگاه می‌کنم و برای خودم چیزهایی می‌سازم، هر چه دلم بخواهد. آخر فکر می‌کنم هر شیء حتماً یک چیز اضافی یا کم دارد که مهمتر از همان شیء است، جالب‌تر از آن شیء است، که اگر دیده شود، اگر همه بتوانند ببینندش دیگر نمی‌شود گفت اضافی است. وقتی هم جزو همان شیء به حساب آمد، جزو ساختمان آن، آن وقت دیگر یک چیز لخت است، زیر برق آفتاب. مثل اتاقی که فقط چهار دیوار دارد و یک سقف، نه تاقچه‌ای، نه رفی، یعنی تنهاترین و ترحم‌انگیزترین اتاقی که می‌شود تصور کرد. من اگر مذهبی بودم حتماً نمازخانه کوچکی برای خودم درست می‌کردم، مثل همان نمازخانه‌های کوچک اشراف: دری مثبت‌کاری و یک پرده قلمکار به اتاقکی با گنبدی کوچک و یک محراب گچ‌بری شده. برای همین چیزها بود که ذله‌ام می‌کرد. اما من می‌دانستم اگر بفهمد، اگر ببیند تمام می‌شوم.

او هم البته تقصیری نداشت. همه ما همین طورها هستیم. وقتی برایمان چیزی روشن شد، زیر برق آفتاب دیدیمش تمام می شود. اگر هم دوستش بداریم از سر ترحم است. من آن فاحشه‌ای را که جوراب سیاه پای چپش را تا روی مچ پا پایین کشیده بود از همه زن‌های دنیا بیشتر می خواستم، همان وقت را می گویم. و در او — دخترک را می گویم — چیزهایی بود که نمی شناختم، توی مشتم نمی آمد، اما می دانستم که هست. برای همین هم به او پیشنهاد ازدواج کردم. می گفت: عجله نکن. ما باید همدیگر را بهتر بشناسیم.

خوب من هم به یاد «او» می افتادم و می دانستم که نمی شود. البته نمی خواستم به او دروغ بگویم، یا چیزی را از او پنهان کنم. اما چیزهایی هست که فقط متعلق به خود آدم است، مربوط به خود آدم. حالا گیرم که زیباترین و خوب ترین دختر دنیا پهلوی آدم نشسته باشد و تو بتوانی چند تار مویش را دور انگشت بیپچانی و یا بازوهای سفید و لاغرش را ببوسی. اما چه کسی می تواند تعهد بدهد که دیگر حتی یک دقیقه هم پیش نمی آید که تو ندانی با دست‌هایت چه کنی؟ تازه وقتی سال چهار فصل است و پاییز حتماً برگها می ریزند و گاهی آن قدر سردت می شود، یا آسمان آن قدر ابری است که... می فهمید دیگر، فقط کافی است آدم دستش را دراز کند — حالا تاریک باشد، باشد — و با سرانگشت‌های شست و سبابه دست چپ یا راست حس کند که آنجاست، چیزی که مال خود آدم است و هیچ کس ازش خبر ندارد، و اگر بخواهی و حماقت نکنی همیشه برای تو و با تو می ماند. برای همین وقتی کسی بگوید: «من خیلی تنهایم»، یا «غمگینم» به اتاقی فکر می کنم که فقط چهار دیوار دارد و یک سقف.

خوب، چه کار می شود کرد؟ اگر نبودش آن هم آن همه کوچک و سرخ من حتماً با موهای ریخته روی پیشانی‌شان بازی می کردم. دخترک نمی گفت تنهایم، یا... گفتم که به‌اش پیشنهاد ازدواج کردم. می گفت: نباید عجله کرد.

صبح، زودتر از من بیدار شده بود. کنار تخت نشسته بود، روی زمین و به پاهایم نگاه می کرد. گمانم از تماس دو انگشت سردش بیدار شده بودم. گفت: این دیگر چیست؟

گفتم: چی؟

و انگشت‌های پای چپم را جمع کردم، فقط جمع کردم طوری که یادش برود که دیده است. حتی سعی نکردم پای چپم را کمی کج کنم یا از نرمی و انعطاف تشک استفاده کنم. دیده بود. برای همین تمام شد. من برایش تمام شدم. و با آنکه آن نگاه را در تمام خوابهایم دیده بودم لرزیدم و فهمیدم که دوستش دارم. نمی‌فهمید، یا نخواست بفهمد. آدم‌ها برایش همان شکل ابدی این عکس‌هایی را دارند که توی فرهنگ‌ها و کنار اسم انسان کشیده‌اند. سر، گردن، سینه و پا. دو پا. پای چپ پنج انگشت دارد.

گفتم: بین عزیزم تو می‌توانی بگویی چرا از ابر خوست می‌آید؟
گفت: خوب، برای اینکه زیباست، مثلاً مرتب شکل عوض می‌کند.
گفتم: نشد، دقیق نیست.

و دلم می‌خواست می‌توانستم بگویم: برای اینکه انگشت ششم دارد.
می‌گفت: پس چرا ساکت شدی؟

می‌گفتم: برای اینکه یک چیز اضافی دارد، چیزی که اگر هم فکر کنی آهان تمام است، شکل نهاییش همین است، می‌فهمی که نیست، یا همین حالاست که شکل عوض می‌کند.
می‌گفت: من که گفتم.

می‌گفتم: می‌دانم. اما من که گفتم دقیق نیست. بین، مثلاً تو، اگر تمام چیزها همان شب اول برای من روشن می‌شد که دیگر جالب نبود.
می‌گفت: یعنی، این، این همان...

به نحو تحقیرآمیزی از او حرف می‌زد. نمی‌فهمید. و من فکر می‌کنم در نقاشی هم هست، در داستان هم هست، در همه چیز. آدم‌ها، بعضی‌هاشان، آن چیز را شاید زیر پوستشان داشته باشند، باید هم داشته باشند.

به هم زدیم. می‌ترسید. شاید هم حق داشت. می‌گفت: بچه‌ها مان چی؟ باید حتماً جراحی کنی. چیزی که نیست.

بچه‌ها، همه‌اش بچه‌ها. پس من چی؟ غروب‌های من چی، همه غروب‌های دلگیری که انگار تاریکی نه همه زمین را، که همه پهنه آدم را می‌گیرد؟ در روشنایی همه چیز خود آن چیز است، جدا از چیزهای دیگر. اما وقتی تاریک

باشد، یا مثلاً سایه باشد، دیگر هر چیز خود آن چیز نیست، خطوط قالب‌ها محو و حتی بی‌اعتبار می‌شوند.

با دو انگشت شست و اشاره می‌گرفتمش، مثل وقتی که دم موش کشته‌ای را می‌گیریم تا دورش بیندازیم.

حالا من خوشحالم. اما ناراحتی من این است که فقط یکی می‌داند، یکی که می‌داند من یک انگشت اضافی دارم، یکی هست که مرا عریان عریان دیده است. و این خیلی غم‌انگیز است.

بختک

گفتم، جناب صداقت، من می‌گویم بیایید یک چیزی بگوییم، هر چه باشد، باشد، فقط بگوییم. حتی می‌شود همه‌مان، با هم، حرف بزنیم. از چی؟ نمی‌دانم. اما حتماً هیچ‌کس نباید داد بزند، یعنی باید طوری حرف بزنیم که انگار داریم برای هم حرف می‌زنیم، یا مثل اینکه یکی فقط دارد حرف می‌زند و بقیه همه گوش می‌دهند. حتی می‌شود داد هم بزنیم، یعنی اگر کسی هوس کرد می‌تواند داد بزند، اما نه آن قدر بلند که آن زن، آن پایین بشنود. شاید هم بشود چشم‌ها مان را ببندیم و حرف بزنیم، انگار که کسی نیست، یا انگار که اگر کسی گوش نمی‌دهد، ندهد، فقط حرف بزنیم، یا من دلم می‌خواهد حرف بزنم، آن قدر که فکر نکنم غصه دارم، که فکر نکنم حالا حتماً گریه‌ام می‌گیرد، تازه اگر هم گریه‌ام گرفت، یا شما، یکی از شما، گریه‌اش گرفت می‌تواند سرش را بگذارد روی شانه من. همین طوری گفتم روی شانه من. مجبور نیستید. فقط می‌خواستم بگویم باید درست مثل وقتی که دارید زمزمه می‌کنید گریه کنید، یا مثل وقتی سرتان را می‌گذاشتید روی زانوی مادرتان و بی‌آنکه خجالت بکشید یا فکر کنید یکی می‌بیند... من که این طورم.

گفتم، فرخنده خانم، باور کنید من یکی با کیم نیست، یعنی چیزی نیست که بشود با قرص و آمپول و نمی‌دانم قدم‌زدن کنار خیابان‌ها یا روشن کردن یکی دو سیگار کاریش کرد. اینجا، باور کنید، من گاهی دیگر انگار نمی‌توانم نفس بکشم. از بغض و این حرف‌ها نیست، فقط نمی‌توانم، مثل حالا... ببینید. من دستم را دراز می‌کنم، این طور، انگشت‌ها م دارد می‌لرزد، چرا؟ نمی‌دانم. عصبی‌ام؟ از کم‌خوابی است؟ نه، از این چیزها نیست. مثلاً این کیک بزرگ آقای صداقت، یا این دسته گل خودتان کلافه‌ام می‌کنند. چرا؟ نمی‌دانم. می‌بخشید، البته. یا مثلاً آن کراوات

مشکی دایی جان که پانزده سال است همان را می زند، انگار که همین یکی را دارد، یا همه کراوات هاش همین رنگ است، یا به لباس هاش فقط همین یک رنگ می خورد. می گوید عرق بخور، برو یک میخانه دنج، سرپایی، یک چتول بخور. خوب که چی؟ که مست بشوم؟ نمی شود. دیگر مست هم نمی شوم، به این زودی ها نمی شوم. فقط منگی است. اگر هم زیاد بخورم، بدتر می شود. تازه چه فایده؟ صبح چی؟ صبح که — سردرد و مزه گس دهن به کنار — آدم می فهمد فقط خواب بوده، خوابی آن قدر سنگین که انگار هفت هشت ساعتی زنده نبوده، سنگین و لخت، بی هیچ خوابی، رؤیایی، چیزی.

گفتم، دایی جان، همسایه من که یادتان هست؟ نمی دانم. شاید هم او را ندیده باشید. خوب، مهم نیست. بلندقد است. اما از آنجا، از روی مهتابی بلند نمی زند. غروب ها می آمد کنار باغچه، نوک جمع شده گل های نیلوفر را با دو سر انگشت شست و سبابه دست راست می گرفت و با انگشت های دست چپ می شکست. کارش همین بود. دو سه روزی که دیدمش کارش همین بود. مگر توی یک باغچه کوچک، آن هم وقتی فقط چند پیچک داشته باشد، چندتا نیلوفر می شود پیدا کرد، آن هم گل هایی که هنوز باز نشده باشند؟ غروب روز چهارم یا پنجم باز هم پیدا کرد. می گشت و بالاخره پیدا می کرد. خوب، بعد هم بالاخره غروب روز ششم بود. گمانم پیدا نکرد. بایست نوک نیلوفر را می گرفت، شیپورک هنوز باز نشده اش را، و با دو سر انگشت شست و سبابه دست چپ فشار می داد. چند بار هم این کار را کرد. اما صدایی نیامد. فکر کردم شاید من نمی شنوم، یا چون نوک گل را محکم نمی گیرد، نمی شود. دلم می خواست پیدا کند. می دانستم که اگر حتی یکی پیدا نکند شروع می شود. سعی هم کرد، مسلماً بیشتر از هر روز. توی باغچه هم رفت و زیر برگ ها را هم گشت. من فقط تکان شانه هاش را دیدم. گفتم: «خانم اشرف السادات، چیزی شده؟»

حتی خواستم بگویم: «اشرف السادات، اشرف السادات، مگر نه آن دفعه بالاخره پیدایش شد؟»

نگفتم. فقط گفتم: «خانم جان!»

نشدید. بلندتر گفتم: «خانم اشرف السادات، می بخشید که مزاحمتان می شوم.»

همان جا لبه باغچه نشسته بود. به من، یا حتی به این بالا نگاه نکرد. اما من فهمیدم که تمام پهنای صورتش خیس است. لبخند هم می زد. از درخشش دو ردیف دندان های سفیدش فکر کردم لبخند می زند. گفت: «شما مید؟»
گفتم: «آقای نبوی تشریف ندارند؟»

گفت: «توی اتاقند. کارشان داشتید؟ می خواهید صدایشان کنم؟»
گفتم: «شما باید...»

می خواستم بگویم: «باید بیشتر بگردید، شاید روی دیوار، یا نزدیک آن بند رخت باز هم بتوانید پیدا کنید.»

مجال نداد. گفت: «من چی؟»

گفتم: «آخر، یعنی فکر کردم نکنند باز بچه هاتان... راستی حال نسرين چطور است؟»

گفت: «همین حالا شیرش را خورد. تا دو ساعت ديگر هم بيدار نمی شود.»

گفتم: «اصغر، اصغر تان چی؟...»

گفت: «او هم خوب است. باباش دارد جدول ضرب یادش می دهد.»

گفتم: «پس می بخشید که مزاحم شدم.»

گفت: «نه، چه مزاحمتی؟»

گفتم: «می خواهید برایتان یک چیزی بخوانم، شعری، چیزی. حتی می توانم صفحه ای برایتان بگذارم، شما که حتماً از موسیقی خوشتان می آید.»

همان جا کنار باغچه، روی لبه سرد و سنگی باغچه نشسته بود. سرش زیر بود. انگشت هاش را گرفته بود جلو کاسه چشم هاش. من از غروب برایش گفتم، از غم های غروبی، حتی گفتم که: «خیلی ها این طورند. دست خودشان نیست. شاید برای اینکه غروب فقط این رنگ آمیزی غریب ابرهای حاشیه افق نیست، یا همان رنگ نارنجی حاشیه آن لکه ابر سفید، یا حتی کلاغ هایی که دسته دسته می آیند...»
بعد گفتم، یعنی دلم می خواست بگویم که مثلاً خودتان، ببینید این نیلوفرها غروب نشده شیپورک هاشان را جمع می کنند و تا می آید هوا تاریک بشود ديگر خوابیده اند. اما شما می آید آنهايي را که هنوز باز نشده اند و شاید همین فردا صبح پیش از طلوع می خواهند باز شوند می شکنید. خوب، برای همین است که صبح ها

کمتر نیلوفر روی ساقه‌ها، یا حتی زیر برگ‌ها می‌شود پیدا کرد. و غروب روز ششم هم دیگر هیچ شیپورک بازنده‌ای نمی‌توانید پیدا کنید.

همین طوری برایش حرف زد، حتی باور کنید سعی کردم برایش شکلک در بیاورم. اما همان‌طور نشسته بود و شاید با نوک شست پایش روی خاک باغچه خط می‌کشید. پاهاش برهنه بود، برهنه و سفید. بعد هم انگار گفتم... خوب، قبول دارم که حرف نزد، که حتی یک کلمه باش حرف نزد، اما می‌خواستم بگویم، حتی قبل از اینکه آن رنگ نارنجی حاشیه ابر سفید کنار افق بپرد، چند بار این چیزها را پیش خودم تکرار کردم و یکی دو بار هم دست به نرده‌ها گرفتم و به طرفش خم شدم که بگویم، هر چیزی که به زبانم بیاید، صندلیم را هم تکان دادم تا شاید وقتی سر بالا کرد مجبور بشوم باش سلام و تعارفی بکنم... خوب، این دیگر تقصیر من نبود که نگاه نکرد، که همین‌طور آنجا نشست تا وقتی که تاریک شد و من فقط سیاهیش را کنار باغچه می‌توانستم ببینم. برای همین گفتم، باید حرف زد، یک چیزی گفت، تا نکند یک‌دفعه آدم گریه‌اش بگیرد، آن‌هم بی‌صدا، طوری که حتی اگر کسی پهلوی آدم هم نشسته باشد نشنود.

گفتم، داداش علی، تو اقلاباً باید بفهمی من چه می‌گویم، خوب، می‌گویی یک پسر کوچک، آن‌هم شش ساله، بگیریم یک ساعت باشد گم شده باشد، یعنی درست یک ساعت پیش سرش را زیر انداخته باشد و همین‌طور رفته باشد، مگر چقدر می‌تواند راه برود؟ خوب، اگر آدم همت کند، یک شلنگ این طرف، یکی دو تا آن طرف، آهان، پیدا می‌شود.

اشرف‌السادات هم رفته بود، دویده بود، بی‌چادر، پاپتی، سر هر دو راه یا سهراهی هم از این و آن پرسیده بود، قربان صدقهٔ بچه‌های محل هم رفته بود. اما، خوب، نبود. کاسب‌های محل ندیده بودندش. پسر کوچک شش ساله‌ای را، موها صاف، چشم‌ها سیاه، لپ‌ها گلی، ژاکت آبی راه‌راه، هیچ‌کس ندیده بود. وقتی آدم‌ها آن‌طور نگاهش می‌کردند، و آن‌همه بچه که دنبالش راه افتاده بود، و نمی‌دانم یکی دو کاسب زیر لب لعنتی نثار گور مرده و زندهٔ کسی کرده بودند، هر کس دیگری هم که جای اشرف‌السادات بود حتم پیدا می‌کرد که دیگر اصغرش را نمی‌بیند، و یا فکر می‌کند که شاید اصغرش برگشته. خودش رفته تا سر کوچه، تا

خانهٔ همسایه و حالا برگشته و کنار در خانه نشسته و حالا، همین حالا، دارد مَشْت‌هایش را توی دو کاسهٔ تر چشم‌هاش می‌مالد. سر و پا برهنه دویده بود تا خانه. نبود، توی خانه هم نبود. توی اتاق‌ها، پستو، زیر میز خانهٔ همسایه هم نبود. دیده بودند. باز هم گشته بودند. تلفن کرده بودند. مردش، نبوی، سرکار بود. تا برسد، تا بتواند کاری بکند، حتی اگر هیچ‌کس تیررس بچه نیامده باشد، حتماً به آن سر دنیا رسیده، حتی با همان قدم‌های کوچکش.

اشرف‌السادات که هیچ به صرافت مرد نیفتاده بود. وقتی هم همسایه‌ها تلفن کرده بودند، نبوی گفته بود: «چی؟ مگر می‌شود؟ دیگر که بچه نیست.»

همسایه‌ها نفهمیده بودند که چرا گفته، مگر می‌شود، مگر بچه است. بعد هم نفهمیدند که نبوی چه کشید تا خودش را رساند. من می‌فهمم. چند بار خوب است خورده باشد به این و آن؟ کفش را جایی جا گذاشته بود. نصف راه را دویده بود، مثل دیوانه‌ها. به یکی دو کوچه هم تند و سر به هوا نگاهی انداخته بود. خوب است به چند تاکلاتری سر زده باشد؟ ندیده بودند. نمی‌شناخت. می‌گویم: «آخر جانم، مگر روز چند ساعت است، مگر یک آدم چند تا پا دارد، مگر از صبح تا شب به چند جا می‌تواند سر بزند؟»

خوب، برای همین هم اشرف‌السادات آمده بود توی حیاط، زیر پیچک و داشت دنبال یک نیلوفر، فقط یکی می‌گشت.

آدم چه کار می‌تواند بکند؟ من گفتم: «اشرف‌السادات خانم، جانم، عزیزم، پیدا می‌شود. حالا که پانزده سال پیش نیست. مگر نه که به همهٔ کلانتری‌ها خبر دادیم؟ حتماً یکی پیداش می‌کند، می‌سپردش دست پاسبانی کسی، او هم می‌بردش کلانتری. بعد هم، خوب، تلفن می‌کنند. بدو می‌رویم، با تا کسی، خودم می‌روم. سابقه دارد، باز هم سابقه داشته.»

تاریک شده بود و دیگر نمی‌دیدمش. سیاهیش را حتی نمی‌دیدم. اما می‌فهمیدم که همان‌جا کنار باغچه نشسته. گریه هم نمی‌کرد. صداش را که نمی‌شنیدم. اما مطمئن بودم که هست، همان‌جا پشت به در خانه، انگار که مطمئن است.

گفتم، زن‌دایی جان، خوب خودم تلفن کردم، مگر نگفتم: «هر طور است دایی

را خبر کن؟» بعد دیدم، یعنی یادم آمد اگر دایی بیایدش، آن هم با آن کراوات، خوب، گفتم: «نه، نمی خواهد.» رعایت حال پیرزن را کردم. درست که دایی دست و پا دارد، هزار دوست و آشنا و رفیق. کافی است ریش گرو بگذارد، اما، خوب تا برسد، تا پیداش کنند. بچه است، برگ گل. آمدیم خورده باشد زمین، یا وقتی خواسته از خیابان رد بشود... نمی شود به امید مردم ولش کرد.

شاید هم برای همین اشرف السادات خودش هی دویده، از این کوچه به آن کوچه. بله، چشم هاش مشکلی بود، کتش سرمه ای. باز دویده و پرسیده، طوری که انگار تمام کوچه های شهر را دویده. توی هر پس کوچه ای هم سرک کشیده. مگر یک زن چقدر نفس دارد؟

گفتم: «اشرف السادات، بس است دیگر. چقدر دویدی؟ چقدر پرسیدی؟» گفتم: «آخر، جانم، عزیزم، دست آخر می دهیم عکسش را توی روزنامه چاپ کنند، همان سه در چهار را که خودت ماه پیش انداخته بودی. نشانی هاش را هم می نویسیم. چشم ها مشکلی، موها صاف و سیاه. یک خال کوچک بنی هاشمی هم وسط دوا برو.»

اما مگر گوش می دهد؟ مگر از پا می نشیند؟
راه افتاده دور کوچه ها و می پرسیده. خوب، وقتی می پرسیده تکیه می داده به دیواری، جایی. مگر بچه های چشم مشکلی یکی دو تا هستند؟ خودش هم که دیده بود. بیست سی تا ژاکت بود، همه یک شکل، همه یک رنگ. این یکی قد اصغرش بود، درست انگار برای او بافته باشندش.

«همین امروز صبح تنش کردم.»

باز دویده بود. گفتم: «مگر نگفتی پیداش کردی؟ مگر نگفتی خودت دیدش که بغل آن مرد چشم آبی بود؟»

می رفته، با قدم های بلند، انگار که بدود، یا که غول باشد و همین یک شلنگ دیگر را که بردارد می رسد به آن طرف کوه ها. بچه سرش را گذاشته بود روی شانه مرد. خواب بوده. از بس گریه کرده شاید خوابش برده. اشرف السادات باز هم دویده. اما مگر می توانسته به مرد برسد؟ حتی فریاد زده، داد زده. اما درست انگار

که خواب باشد فکر کرده صداش در نمی آید و اگر همین حالا بیدار نشود و پا از پا بر ندارد، مرد می پیچد توی آن کوچه و بعد دیگر هیچ وقت نمی بیندش.

گفتم، همشیره، شما که یادت هست، خودت که دیدی. تو که دیگر خواب نبودی. خوب، جوان‌ها زده بودندش، بینیش خونی بود. اما مگر خودت نگفتی: «چه چشم‌هایی دارد، برقی می زند که نگو»؟

آبله صورت بود. افتاده بود روی دست و پای من که: «غلط کردم.»

گفتم: «چطور دلت می آید، مرد؟»

بدجوری زده بودندش. بعد هم دامن پالتو دایی جان را چسبید. اما اشرف‌السادات که ول کن نبود، نیست. انگار که هنوز خواب است، انگار که هنوز دارد می دود و هیچ وقت نمی تواند به مرد برسد. خودش گفت که رسیده بود، خودش گفت که دست انداخته بود یخهٔ مرد را گرفته و با دست راست بچه را و تا مردم جمع شده بودند چپ و راستش کرده بود و اگر اصغر به گریه نیفتاده بود حتماً کاری دست مرد می داد. اما مگر یادش می آید؟ مگر می شود یادش آورد؟

گفتم: «اشرف‌السادات، اشرف‌السادات، خانم، عزیزم، مگر نه که خودت پیداش کردی؟ یادت نیست پنجول کشیده بودی به صورت مرد؟ مگر نگفتی می خواستی با ناخن‌ها ت آن چشم‌های آبی ریزش را دریاوری؟»

اصغر که گریه کرده بود، و جوان‌ها که رسیده بودند و لش کرده بود. بدجوری زده بودندش. می گفت: «من تقاصم را پس دادم. عفو از بزرگتر است.»

دایی جان گفت: «چه بزرگتری؟ ما کو چکک شما هستیم. اما اگر ولت کنند، فردا حتماً...»

گفت: «به خدا قسم توبه کردم.»

گفتم: «اشرف‌السادات، مگر ندیدی که افسر نگهبان زد توی گوشش؟ خودت که بودی؟»

گفت: «این باز هم سابقه دارد، دفعهٔ سومش است. اما آن دو دفعه مدرکی نداشتم. خانم، بنده ازتان می خواهم که رضایت ندهید.»

گفت: «این بچه گم شده بود. داشت گریه می کرد. داشتم می آوردمش کلانتری.»

افسر نگهبان گفت: «پس این شیرینی‌ها توی جیبیت چه کار می‌کند، آن‌هم دو رقم و تازه یک بسته شوکولات؟» روی میز بود و توی یک دستمال ابریشمی گفت: «از سر خیابان خریدم براش، تاگریه‌اش بند بیاید. مگر کار بدی کردم؟» که باز افسر زد. گفت: «آخر نامرد، اگر کاری نکردی پس چرا می‌خواستی از اینها رضایت بگیری؟»

گفتم: «اشرف‌السادات، مگر خودت نگفتی، برای خودم نیست اما به خاطر مادرهای دیگر رضایت نمی‌دهم، حتی اگر اعدامش کنند؟» اما همان‌طور نشسته بود، طوری که انگار ده پانزده سالی است همان‌جا نشسته است. تازه کاش گریه می‌کرد، کاش می‌شد صداش، آن صدای هوق آرام و یکنواخت را شنید.

خوب، حالا شما می‌گویید چه کار می‌توانستم برایش بکنم؟ موسیقی برایش بگذارم، یا شعری برایش بخوانم؟ یا مثل دایی جان فقط کراواتم را بزنم؟ یا مثل آقای صداقت و فرخنده‌خانمش بروم پایین و بهش فقط بقای شما باد بگویم؟ داد زد: «آخر زن، تو دیگر پایه سن گذاشته‌ای، دیگر بیست و چندساله نیستی که بتوانی بدوی، تمام کوجه‌های دنیا را بدوی. یک کم آرام بگیر. خدا را چه دیدی، یکدفعه دیدی در زدند و آمد.»

خوب، پیش می‌آید. بچه است. رفته توی خانه همسایه، زیر میزی، جایی. تمام روز که نمی‌تواند آنجا بماند، تمام هفته را، یا بگیریم تمام پانزده سال را. اما مگر این زن، این حرف‌ها سرش می‌شود؟ همان‌طور آنجا نشسته، طوری که انگار دیگر نمی‌تواند بدود، یا مثلاً، مثل همان روز خواب است و می‌بیند که مرد چشم‌آبی پیچید توی یک کوچه دیگر و او حتی نتوانسته قدم از قدم بردارد و یا یک کلمه حتی حرف بزند.

می‌گویم: «مگر خودت عکسش را توی روزنامه پیدا نکردی؟ مگر ندیدی که روی سینه‌اش شماره زده بودند؟ مگر نگفتی، بین نبوی، چه چشم‌هایی دارد، مثل چشم‌های ازرق شامی است؟»

اما مگر یادش می‌آید؟ حتی بردم تکه بریده روزنامه را نشانش دادم. برایش خواندم. گفتم: «بین، پانزده سال تمام بهش زندان دادند، پانزده سال که کم نیست.»

گوش نداد. گوش نمی دهد. می گوید: «نبوی جان، من نمی توانم، دیگر بیست و چندساله نیستم. تو برو، خودت برو، تا سر همین کوچه بدو، شاید دیدیش، پیداش کردی. بچه است، اگر نبرده باشندش راه دوری نمی تواند برود.»

می گوید: «تو مردی، برو به کلانتری ها، پاسگاه ها سر بز، عککش را هم ببر، همان سه در چهار را که گفتی. به همه شان نشان بده، از پاسبان دم در گرفته تا افسر نگهبان و رئیس کلانتری. بگو که شش سالش است، بگو که گم شده. شاید یادشان بیاید، شاید دیده باشندش.»

می گویم: «آخر، زن، کی سر عقل می آیی؟»

می گوید: «من زنم، لچک به سر، چه کاری از دستم ساخته؟ تو برو. یادت که هست: چشم هایش آبی بود، آبله رو بود. بدو، شاید بهش برسی. مگر خودت نگفتی فقط پانزده سال زندان بهش داده اند؟ برو. معطل چه هستی؟ می بینی که من دیگر نمی توانم بدوم. پاهام جان ندارد، نمی توانم بهش برسم.»

برای همین گفتم، اینجا، توی گلوی من، یک چیزی ماسیده، انگار که عنکبوتی چیزی به سیب آدم چهارچنگ شده باشد و دست های آدم در کنارش باشد اما طلسم شده، سنگ شده، خوب، شماها چه کار می توانید برای من بکنید؟ مگر نگفتم بروید سراغ او، سراغ اشرف السادات که هنوز نشسته، آن پایین؟

گفتم، همشیره، تو برو بهش حالی کن، بهش بگو مگر خودت پیداش نکردی؟ گفتم، نسرین، اقلأً تو برو بهش بگو نبوی می گوید، بس است دیگر. پانزده سال است آنجا نشسته ای که چی؟ بچه که نیست.

اما که چی؟ وقتی آدم پانزده سال همه اش خواب باشد و همه اش فکر کند باید بدود، باید برود، باید برسد و نتواند حتی قدم از قدم بردارد، نتواند حتی اصغرش را صدا کند، من چه کار می توانم بکنم؟ چه کار می شود کرد، وقتی آن طور نشسته است روی لبه سرد و سنگی باغچه، پشت به در خانه، طوری که انگار هرگز نمی آید، انگار که حق با اشرف السادات است و من هم باید بروم، آنجا، کنار او، روی لبه باغچه بنشینم و بی صدا حتی گریه نکنم؟

به خدا من فاحشه نیستم

ساعت چهار و نیم بود. همه هم تا پنج مسلماً نمی‌رسیدند. میز آماده بود. فقط یخ کم داشت و ماست و خیار، دربارزکنی، چیزی. مقصودی اگر می‌رسید کمک می‌کرد. خانه‌اش دو خیابان پایین‌تر بود. قرار بود ودکا را سر راهش بگیرد و نوشابه‌ای، هر چه پیدا می‌کرد. پیاده هم اگر بیاید ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بعد از ظهر حتماً خوابیده است و بعد دوشی. سر سفره به فرخنده خانم گفته بود که دوره دارند. خانه کی؟ نمی‌گویید. قرارشان این بود. چهار و ربع که کفش و کلاه کرده باشد، بگیریم پنج دقیقه هم طول بکشد تا سه چهار بطری ودکا بگیرد و هفت هشت تایی آبجو و ده تا نوشابه، حالا دیگر باید برسد. فرخنده خانم گفته بود: «شب که نمی‌آیی؟» سرش را که شانه می‌زده، اول اخم کرده، بعد چند تار مو از شانه گرفته، تازه وقتی داشته پشت سرش را شانه می‌زده گفته: «خوب، معلوم است دیگر.»

«خیلی خوب، پس من هم می‌روم خانه خودمان، اگر دیر نمی‌کنی، بیا آنجا.»
شانه را توی جیبش گذاشته و گفته بود: «نمی‌دانم. تا ببینم. منتظر نباش.»
بعد هم خم شده و گونه‌نسترن را به دو انگشت گرفته. معمولاً وقتی سر حال باشد لاله گوشش را به دندان می‌گیرد. گفته: «مامان را اذیت نکنی، هان؟»
و بچه میان‌گریه و خنده منتظر می‌ماند تا پدر بغلش کند و اقلاناً تا سرکوجه ببرد و بیاوردش. مقصودی کیفش را برمی‌دارد: «باشد فردا، بابا.»
«فردا هم که تا لنگ ظهر خوابی.»

چرا جواب بدهد؟ بگو و مگوشان حتماً نیم‌ساعتی، شاید هم یک ساعت، طول می‌کشد.

زنگ که زده می شود یخگیر را می گذارد روی یخچال. قد و قواره ورای شیشه و به خصوص بسته‌ای که به دست گرفته به مقصودی می زند. مقصودی بود. کیفش را زمین گذاشته بود.

«چی شده؟ باز هم که عزا گرفته‌ای.»

کیفش را برمی دارد: «خوب، معلوم است همه کارهاشان را مخصوصاً می گذارند برای این پنجشنبه آخر ماه، حتی اگر شده، دستی، باور کن بچه را مریض می کنند تا دوره مان را به هم بزنند. آخرش هم، مطمئنم، کار خودشان را می کنند. خواهی دید.»

همان مقصودی، سبیل کم پشت بالای لب و عینک پرسی، در هاله‌ای از مه یا غباری از مشکلات خانوادگی آن‌هم تا پیش از خوردن استکان اول، و بعد، به مجرد آنکه عرق پایین رفت انگار غبار می نشیند و مه برمی خیزد و مقصودی مثل همان بیست سالگیش می شکفتد، پر درمی آورد.

گفت: «حالا بیا تو. چرا دم در ایستاده‌ای؟ در را هم ببند و انگار نه انگار که فرخنده خانم بیرون در است و شب تا بوق سگ بیدار می نشیند و دم به دم به ساعتش نگاه می کند.»

در را خودش بست. اما آن طور که مقصودی بود، با پریدن‌های زیر چشم چپ، و بسته‌ای که نمی دانست چه کارش بایست می کرد، انگار فرخنده خانمش هم آمده است تو. موهای خرمایی تا روی شانه و دهان کوچک و بسته به نشان وقفه‌ای اجباری از پس جمله‌ای طولانی، و یا آن طور که نگاه می کند و نفس نفس می کشد، در جستجوی چند کلمه تا مقصودی را به جلز و ولز ببیندازد.

«خیال می کنی شوخی می کنی؟ باور کن، وقتی به همه جا تلفن کرد و بالاخره نفهمید که آقا امشب را کجا سر می کند، می نشیند جلو تلویزیون و همه اش ناخنش را می جود و هی از این برنامه به آن برنامه و بعد هم نمی دانم یک کتاب می گیرد دستش و مرتب روی همان صفحات اولش چرت می زند. خوب است چند بار، شب که دیر رسیده‌ام خانه، نیم خورده غذايش را جمع کرده باشم؟»

بطری‌ها را توی یخچال می چیند. دو بطر آبجو باز می کنند و می نشینند روبه روی هم.

«سلطان کوش؟»

«رفت. یک چیزی پخت. بعد هم دیدم توی دست و پااست. گفتم، بقیه‌اش با خودم.»

«خوش به حال تو. نه کسی نگرانست هست و نه به کسی باید حساب پس بدهی.»
یک جرعه دیگر هم خورد. نمی‌داند، فقط حالا را می‌بیند، حالا که می‌توانم لم بدهم و به کف آبجو نگاه کنم و از فرخنده‌خانم بشنوم و از نسترن، با آن دامن کوچک تا بالای زانو و پاهای کوچک و گوشتالو. موهای بافته‌اش وقتی می‌دود روی پشت سفیدش تکان تکان می‌خورد. از کجا می‌تواند بفهمد؟ نگفته است، به هیچ کس. به خصوص از شب‌ها، نصف شب که خواب و بیدار است و انگار کسی سینه خیز خودش را روی زمین می‌کشد و به طرفش می‌آید. درها را هم که ببندد و حتی چفتشان را ببندازد یا قفل کند باز هست، باز می‌آید، سینه خیز، با خش خش تنش بر کاغذی، چیزی، انگار که پوستش پوشیده از پولک باشد و برخلاف خواب پولک هم بیاید، بی هیچ چشمی یا گوشه‌ی. به خط مستقیم می‌آید. انگار که همه تن چشم باشد و بی آنکه دست و پایش را بشود دید یا حس کرد کنار او دراز می‌کشد، انگار که جفت آدم باشد و بخواهد تمام تن آدم را در آغوش بگیرد.

مقصودی پرسید: «از بچه‌ها چه خبر؟»

«ندیدمشان. تلفنی چرا، گاهی علیکی رسانده‌ایم. راستی، می‌دانی مقدار دارد می‌رود. بورس دارد. دو سال گمانم.»

«خوش به حالش.»

«خوش به حالش؟ خیال می‌کنی می‌رود بادش را بزنند. باید سر پیری درس بخواند و نمی‌دانم تکلیف شب...»

مقصودی بلند خواند: «بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟»
و ادامه داد که: «البته که نیست. آدم نفسی می‌کشد. از دست رفت و آمد، اضافه کاری و قسط نمی‌دانم چی و چی و هزار کوفت و زهرمار دیگر راحت می‌شود.»

گفت: «اما اگر والده آقامصطفی با آدم باشد چی؟»

«راست می‌گویی، مرگ من؟ بیچاره مقدار، فلک زده مقدار. یک دم نشد که

بی سرخر زندگی کند. نه، نشد. پس بخوریم به سلامتیش، یا اصلاً به خاطر بدبویاریش. آخر آدم فرنگ می رود، آن هم با زن و بچه؟ خوب، می رفت ابرقو، می رفت اردبیل. زهرمارش می شود. من که خوش دارم مثل آن دفعه تک بروم، یخلا. شبها پلاس، اینجا و آنجا. روزها تا ظهر خواب قیلوله. ای جانمی. و گاهی بوسه ای زیر چانه دلبر فرنگی. می دانی ما عقده داریم، آره جانم، تا بیست و چند سالگی که سماق مکیدیم و یا نمی دانم، اگر خیلی زرنگ بودیم، یکی دوبار نشمه ای که از ترس سوزاک تا هفت روز دم به ساعت می رفتیم توی خلا و به خودمان نگاه می کردیم و هی فشار بده. بعد هم که افتادیم توی هچل، حالا هم که ضعیفه، والسلام. خوب، برای همین وقتی مثلاً من چشمم به یکی از این مه پاره های پانزده شانزده ساله می افتد، آب از چک و چانه ام راه می افتد و دلم می خواهد دوباره جوان می شدم و دست در دستش راه می رفتم و از فیلم دیشب می گفتم و از همین ستاره ها و اینکه نمی دانم پاپا و مامان نمی گذارند بیایم بیرون. خوب، نبود، دوره ما سوت و کور بود. فاصله بیست تا سی حتی سی و پنج سالگی فقط یک چشم به هم زدن بود. شاید هم به واسطه آن باد و بروت ها یا بگیر، رؤیاها، این همه تند گذشت، بی هیچ عشقی، خاطره ای که اقلأً به تجدید خاطره اش بیرزد. انگار که قحطش بود. حالا هم که دور و برمان این همه هست، تا بخواهیم از شمیم عطرشان نفسی تازه کنیم حرف از نمی دانم صفحه تازه و کرشمه های قابلیشان حاملان را به هم می زند. شاید هم از ترس تجدید فراش و نق و نوق و کوس و کرنای دوباره، نشمه هاش را بیشتر می پسندیم.»

فقط برای اینکه مبادا از گرفتاری هایش هم بگوید، و اینکه: «می دانی، اگر یکی بخواد مثل آدم زندگی کند چقدر خرجش می شود؟» یا: «برای همین رفتن شمال، آن هم فقط سه روز، چقدر باید مایه رفت؟» در مکث نوش جرعه ای آبجو گفت: «اما مقدار ناچار اول می رود، پنج شش ماهی، بعد هم زن و بچه اش می روند.» لیوانش خالی شده بود، دوباره ریخت: «پس زنده باد مقدار. دیدی بالاخره چیز را زد به دنیا. شش ماه، آن هم یخلا. عجب ناقلایی است. می دانستم. پس حالا بخوریم به سلامتی مقدار خجالتی و ماجراهایش در دیار خاج پرستان.»

می خوردند که صدای زنگ بلند شد، مقصودی گفت: «خودش است، حتماً.»

گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. ماشینش را فروخته، با تا کسی می‌آید.»
ریش بود، جناب مستطاب مقدسی (به فتح میم) مترجم و نویسنده با جزیرهٔ مرجانی لبخندی نامرئی در میان امواج پرتلاطم سیبل و ریشی سیاه و گاه کمی خاکستری و تارهای سفید بر بناگوش‌ها، شیشهٔ ویسکی به‌دست، احیاناً اگر علیامخدره‌ای بخواهد، و نخواهد مثل جمع عرق سگی بخورد. جمشیدپور هم این آخری‌ها نمی‌خورد. می‌گفت عرق سگی بهش نمی‌سازد. این اولین شکست در قطارشان بود. شاید هم بهانه می‌گرفت، مثل زودرفتن‌هاش. گاهی هم دیر می‌آمد یا نمی‌آمد. انگار که مسافرت‌هاش درست می‌افتاد به هر پنجشنبهٔ آخر ماه. یا می‌بایست از خیر حضور او بگذرند، یا این سنت سالیان را بشکنند.

مقدسی گفت: «پشت سر من که حرف نزدی؟»

مقصودی گفت: «مگر فحش‌هایی که توی روزنامه‌ها بهت می‌دهند بست نیست؟» و همدیگر را بوسیدند. همیشه همین‌طورند. یکی دو زخم‌زبان و بعد فرود می‌آیند، و مست که شدند به بحث می‌افتند و دست آخر... فقط از همین آخر‌هاش می‌ترسید، از عربده‌های آخر شبشان و اینکه هر کدام را می‌بایست جمع می‌کرد، انگار تکه پاره‌هاشان را جمع می‌کند.

«پس این خانم کوچک را چرا معرفی نکردی؟»

تا مقصودی نگفت، ندیده بودش. واقعاً خانم کوچک بود با موهای بور، رنگ‌کرده، حتماً، و عینک بزرگ و بزکی بیش‌وکم غلیظ؛ دامن، کوتاه و تا بالای زانو. اما لب و دهان و طرح چانه‌طوری بود که دل آدم به‌شور می‌افتاد نکند همین حالا بزند زیر گریه، یعنی اول پا بر زمین بکوبد و بعد که با آن بلوز آن همه قشنگش پهن زمین شد ساعت‌ها همین‌طور تق بزند.

مقدسی گفت: «بله، ببخشید، معرفی می‌کنم، این کوچولوی ناز اختر است، آقایان هم که منصور مقصودی باشند و جناب عزب‌اوغلی جمشید عزیز نسب از اعظام بله‌ای مجانین.»

زن گفت: «خوشوقتم.»

زیر لب گفت و دستش را دراز کرد، اما هنوز در خم و چم‌گریه بود و عزیز نسب

طوری دستش را گرفت که اگر بخواهد روی زمین پهن شود نگذارد. وقتی نشستند، مقصودی گفت: «شما هم از جمله دوستان آن آثار جناب مقدسی هستید؟»

عینکش را برداشته بود. چشمانش درشت و سیاه بود با سایه‌ای سبز. مژه‌ها خم برمی‌داشت. و ابروها باریک و قیطانی بود. و حالا طرح همه صورت طوری که آدم مطمئن نبود می‌خواهد بخندد، یعنی ناگهان بزند زیر خنده و یک ساعتی همین‌طور بلندبلند بخندد و یا که دستش را ببرد طرف چشم‌هاش و بی‌هیچ دلیلی خانه را روی سرش بگذارد.

مقدسی گفت: «فضولی موقوف.»

و از خانم کوچکش پرسید: «برای شما هم بریزم؟»

«نه.»

بغض کرده گفت، نه. و نگاهی به مقصودی کرد و به عزیزنسب و کیف به‌دست دوید بیرون. مقدسی تا آجگو را بگذارد و دنبالش بدود صدای در آمد. به مقصودی گفت: «یک دقیقه نمی‌توانی خفه‌خون بگیری؟»

مقصودی دست‌پاچه شده بود. بلند شد: «من که چیزی نگفتم. گفتم؟»

از عزیزنسب می‌پرسید و بعد آهسته گفت: «این دیگر کیست؟ قرارمان که این

نبود.»

توی راهرو پیچ‌پیچ می‌کردند. بیشتر مقدسی حرف می‌زد. فقط جانم عزیزش را می‌شنیدند. مقصودی ول‌کن نبود: «من می‌روم، حال این دخترهای بر ما مگوزیدی را ندارم، من می‌خواهم یک شب بی‌عور و اطوار عیش کنم.»

بلند شده بود. نمی‌رفت، مطمئن بود. شنیدند: «مگر من فاحشه‌ام؟»

انگار به عمد بلند گفته بود. نفهمیدند که حالا مقدسی چه می‌گوید. خواهش می‌کنم‌هاش هنوز شنیده می‌شد، بعد که صدای هق‌هق زن بلند شد، مقصودی بیرون رفت.

«ببخشید که مزاحم می‌شوم، اما من قصدی نداشتم، باور کنید خانم. تازه من که

حرفی نزدم. زدم؟»

زدم را حتماً از مقدسی پرسیده بود. مقدسی گفت: «تو ناراحت نشو. اخترخانم فکر کرد که ما، یعنی چطور بگوییم، من او را آورده‌ام که... داشتم می‌گفتم اگر

بخواهد، هر وقت اراده کند می‌رویم. بین جانم، این آقای مقصودی معاون اداره‌اند، عزیزنسب هم آدم خوبی است، ماه است. ما به یاد جوانی هامان ماهی یکبار دور هم جمع می‌شویم. عرق می‌خوریم و گپ می‌زنیم. من هم خواستم تو یا دوستانم آشنا بشوی.»

حالا دیگر می‌بایست عرق می‌خورد. وقتش بود. بلند شد. به یخچال نرسیده بود که صدای زنگ در را شنید. مقدار بود، حتماً. یکی بالاخره باز می‌کند. عرق را برداشت. در بطر را که باز می‌کرد از سلام و علیکشان فهمید که میرزایی است. حتماً نسرين را هم آورده بود. بلندقد، اما چادر به سر. چادرش را همان‌جا توی سرسرا می‌اندازد روی دسته یک صندلی. می‌خندید، بلند. کاش دیگر کسی را نبوسد، آن‌هم جلو اختر.

«چطوری پسر؟»

دیگر دیر شده بود و عزیزنسب انگار می‌دید که نقش لبی روی گونه مقصودی است و مقصودی هولکی دنبال دستمال می‌گردد از ترس اینکه نکند فرخنده خانمش سر برسد و مثل آن دفعه که چند تار موی بور روی یخه کتش پیدا کرده بود بچه را ول کند و دو ماهی برود خانه حضرت ابوی یا اخوی گرامی.

«چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

به یک دست دست اختر را گرفته بود. دست میرزایی توی دست چپش بود.

«پس این عزیزنسب کجاست؟»

«اینجام، خانم بزرگ.»

«خانم بزرگ مادرت است، سناس، ردکن ببینم.»

اگر نمی‌دید که هر دو دستش بند دست‌های این و آن است نمی‌بوسیدش. بطر و لیوان به دست، سر بلند کرد و بوسیدش و ناگهان فهمید کور خوانده است. دیگر دیر شده بود و نسرين از گردنش آویخته بود. تلوتلو خورد، اما هنوز هم از زیر چشم اختر را می‌پایید. اختر لبخند به لب داشت، با این همه بعید نبود همین حالا بزند زیر گریه.

بطری را گذاشت روی تاقچه و نسرين را بغل کرد و به اتاق دیگر برد، آهسته توی گوشش گفت: «خانم بزرگ، کارش را بساز. تازه کار است.»

«این را می‌گویی؟ نترس، از آن کهنه کارهاست.»

«می‌خواست برود، پیش پای تو.»

«خوب، باشد، بگذارش به عهده من. اما تو هم قول بده که این مال من باشد،

فقط من و گرنه...»

می‌دانست همین حالا است که مشت کند و با دست خودش را پوشاند و عقب

کشید. نسرین خندید: «ندید بدید، خسیس.»

دست به گردن آمدند توی اتاق. همه نشسته بودند. مقدسی خم شده بود و هنوز

با اختر پیچ می‌کرد. مقصودی توی لب بود، با صدای زنگ در بلند شد: «من باز

می‌کنم.»

مقداد است حتماً، با بسته بزرگی از میوه و دو شاخه‌ای گل به دست چپ.

نسرین روی دسته صندلی اختر نشسته بود و زیر چشم می‌پاییدش. دست مقدسی

که آمد روی شانه اختر، زد زیر دستش:

«دست خر کوتاه.»

«خواهش می‌کنم. دارم برات توضیح می‌دهم که...»

«آره جون عمه‌ات. خوب، لب ورنچین، اقلماً ما را به هم معرفی کن.»

مقداد توی چهارچوب در ایستاده بود. مقصودی حتماً باهاش حرف زده بود.

پیچ پچشان را نشنیده بود و حالا مقداد می‌خواست چیزی بگوید، از باز و بسته شدن

لب‌هاش حدس زد.

نسرین به مقدسی گفت: «ده نامرد، بلند شو اینها را از دست مقداد بگیر.»

گل‌ها را خودش گرفت و به اختر داد: «بیا دختر، این دیگر کار ماست.»

توی پاکت را نگاهی کرد و خودش گرفت: «بیا برویم ببینیم این سلطان

هف هفونو چی پخته.»

می‌دانست که همان‌طور که دارد به غذاها سر می‌زند و احیاناً برنج را توی قاب

پلو می‌ریزد و خورش با دنجان را توی یکی دو ظرف، برای اختر می‌گوید که

اینها آدم‌های بدی نیستند و اینکه نظری ندارند، و ماهی یک‌دفعه دور هم جمع

می‌شوند و برای اینکه مجلسشان صفایی پیدا کند یکی دو زن را هم دعوت

می‌کنند.

پرسید: «بریزم؟»

مقدسای گفت: «آره دیگه.» و نشست. شش استکان شستی بود. پنج تاش را پر کرد. اگر جمشیدپور آمده بود، اگر آن قدر دنبال بهانه نمی‌گشت هر شش تا را پر می‌کرد. برای همین نسرین را خبر کرده بودند و بعد دیگر شکست در قطارشان افتاده بود. داد زد: «برای خانم بزرگ هم بریزم؟»

«خوب بریز دیگه، یک شب که هزار شب نمی‌شود.»

بعد هم می‌توانست برای اختر بریزد و حتی نسرین و توی ششمی. استکان خودش را برداشت. گفت: «یاالله دیگه.»

نسرین داد زد: «دخترم ویسکی هم نمی‌خورد. می‌گوید عادت ندارم. سگ‌خور، برای خودم بریز. امشب می‌خواهم سطح بالا بشوم.»

میرزایی اول استکانش را برداشت و توی لیوانش یخ ریخت. گفت، به مقداد: «چی، عزا گرفته‌ای؟»

«هیچی بابا.»

ایستادند، حلقه‌وار. استکان‌ها به دست و پنج استکان را به هم زدند.

«به سلامتی!»

با هم نگفتند. بایست می‌گفتند، طوری که یکصدا بزند، و بم و طنین دار، نه این‌طور، شکسته، انگار که صدایشان پنج مهره تسبیح باشد و نخ ناگهان پاره شود و مهره‌ها پخش زمین شوند. اما با هم خوردند و یک نفس. اشک گوشه چشم‌هایشان از عرق نبود. باز هم جمع شده بودند. گور پدر کار و زن و اداره و گرفتاری و حتی جمشیدپور که حالا دیگر داشت مشق مدیرکلی می‌کرد. و بعد هم دور میز بودند و بطر دست به دست می‌شد. میرزایی گفت: «از بس سگ‌دو زدم جانم به لب رسید. می‌دانید حروف چین حالا حکم کیمیا پیدا کرده. صحاف‌ها هم آن‌قدر کار دارند که جواب سلام آدم را نمی‌دهند.»

مقدسای گفت: «فروش که شنیدم خوب است.»

و حالا حتماً به تعریض و کنایه می‌خواهد بگوید که پس چاپ سوم گرگ‌های گرش کی درمی‌آید. و میرزایی همه‌اش طفره می‌رود. خودش گفت: «خواهش می‌کنم، در مورد گرفتاری دیگه حرفی نزنیم.»

مقصودی گفت: «آره، امشب فقط عرق و سکس.»

و به مقدار گفت: «یارو چطور است؟»

مقدسی گفت: «خصوصی است.»

مقداد دیگر راه افتاده بود. توی لب رفتن‌ها قبل از عرق بود. گفت: «نسرین

زنده باشد. سی تاش را حریف است.»

نسرین گفت: «مادرت، ناکس.»

توی چهارچوب در ایستاده بود. دو قاب پلو به دست داشت.

«تعریف را می‌کردم، جان تو.»

«جان مادرت.»

و به اختر گفت: «بیا تو جوانی، خجالت نکش.»

میوه دست اختر بود. می‌خندید. بزکش پاک شده بود، انگار گریه کرده باشد و

صورتش را شسته باشد.

نسرین گفت: «لشوش بروند و بقیه را بیاورند. خانم کوچک، تو بنشین آن بالا،

من هم این پایین. لش‌هاش هم این طرف و آن طرف. ناخنک هم از زیر میز موقوف.»

و با دست زد روی دست مقصودی.

هجوم بردند طرف آشپزخانه. عزیزنسب برای نسرین می‌ریخت، ویسکی و

توی لیوان. از اختر پرسید: «برای شما هم بریزم؟»

نسرین گفت: «البته خسیس.»

اختر گفت: «نه، من نمی‌خواهم، عادت ندارم. سرم درد می‌گیرد.»

نسرین گفت: «گوش نده. برایش بیخ و سودا هم بریز. من خالی می‌خورم.

می‌خواهم امشب حسابی مست کنم.»

و همه که آمدند دور میز نشستند و یا ایستادند لیوانش را برداشت: «خوب،

بخوریم به سلامتی پنجشنبه آخر ماه. هر مادربه‌خطایی هم که حرف از کار و

نمی‌دانم زن و قسط‌خانه‌اش زد یا دوباره بحث را کشید به کتاب و نمی‌دانم چی

بدهیدش به من تا حسابی چیزکوبش کنم.»

همه خوردند. اختر هم خورد. اول یک جرعه خورد، انگار مزه کند و لیوان را

روی میز گذاشت و بعد باز برداشت و یکی دو جرعه دیگر خورد.

دیگر راه افتاده بودند و حالا بود که مقصودی دور بردارد، گفت: «می‌دانی، خانم بزرگ؟ مقدار دارد می‌رود فرنگ.»

«مرگ من؟ پس بهش بگو مواظب بکارتش باشد. شنیده‌ام آنجا هر چه رختشو و پیشخدمت کافه هست توی فرودگاه‌ها صف کشیده‌اند تا همان‌جا غیرتی‌هاش را افسار کنند و ببرند کلیسا.»

مقصودی گفت: «بکارت و مقدار؟ مگر یادت رفته خانم بزرگ؟»
«مادرت خانم بزرگ است. مگر نمی‌بینی که همین حالا چطور دارد سرخ و زرد می‌شود؟ خوب، هنوز هم باکره است دیگر.»
مقدسی گفت: «جسماً شاید، اما روحاً چه عرض کنم؟»
مقداد گفت: «مقصود؟»
براق شده بود.

مقدسی فرود می‌آمد. و آمد: «هیچی، بابا. شوخی می‌کردم.»
«نه، شوخی نمی‌کردی.»
عرق که می‌خورد پوست می‌انداخت، دنبال یکی می‌گشت که یخه‌اش را بگیرد. مقدسی گفت: «جان تو شوخی می‌کردم.»
«نه، حتماً مقصودت همان مضمون ابدی توبره و آخور است دیگر.»
«خوب، شاید.»

«خودت چی؟ هم می‌خواهی نویسنده و مترجم محبوب‌القلوب باشی و هم لغت و لیست را بکنی. خوب آقا روزی روزگاری چند داستان سر هم کرده، دو سه کتاب هم ترجمه کرده است، حالا هم نشسته پاش می‌خورد، انگار که مدرک تحصیلیش باشند یا نمی‌دانم سند و بنجاق پدر بزرگش.»
سیرین گفت: «هی‌هی، مگر نکفتم کسی نباید...؟»

بلند شد. داشت می‌رفت که مقدار را چیزکوب کند. از پشت دست انداخت گردنش. کراواتش را داشت باز می‌کرد: «این افسار دیگر چیست، نسناس؟»
حالا دستش را حتماً می‌کند توی سینه‌اش و موهاش را می‌کشد و بعد هم پره گوشش را دندان می‌زند، گاز می‌گیرد، و اگر مقدار مواظب نباشد حتماً مشت

می‌کند. اما مقدار مواظب بود. دو دست نسرین را گرفته بود. سر بالا کرده بود و حتماً داشت عطر تندش را می‌بویید.

مقصودی گفت: «اداره بودم که...»

مقداد گفت: «کدام یکی؟ صبح بود یا عصر یا شب؟»

مقصودی گفت: «مگر چقدر خورده؟ پس چرا کسی حواش جمع این

نیست؟»

به او بود، حتماً. نگاهش کرد و سر تکان داد یعنی که دنبالش را نگیر. مقدار نمی‌توانست حرف بزند. نسرین دهانش را گرفته بود، گفت: «مقصودی نصف شب‌ها خانه پای ننه‌ات شده؟»

مقداد داشت تقلا می‌کرد. بالاخره گفت: «نمی‌دانستم آنجا هم شغل گرفته. نکند سفارشش را کردی؟» و خندید، بلند. حتماً دست نسرین را پس کشیده بود و گفته بود. مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم شروع نکنیم. ما همه مثل همیم. خوب، اینجا و آنجا چه فرق می‌کند؟ یکی دو کار هم داریم و نمی‌دانم دکان دونش باز کرده‌ایم. گاهی هم...»

مقداد گفت: «از توبره می‌خوریم و...»

دهانش گرفته شده بود. وقتی هم که خواست دست نسرین را پس بکشد و کشید، استکان عرق جلو دهانش بود. و بعد هم تکه گوشت. نسرین گفت: «شما حرف بزنید. من هر چه هست و نیست می‌پانم توی دهن این تا نتواند حرف بزند.»

اختر گفت: «پس هیچ‌کس برای من نمی‌ریزد؟»

نسرین گفت: «ای به قربان تو بشوم. راست می‌گوید. بریز برایش عزیزنسب.

برای من هم بریز.»

برای همه ریخت. حالا دوباره می‌توانستند به سلامتی یکدیگر بخورند. دهان مقدار پر بود. نمی‌توانست لقمه را فرو بدهد. استکان پر جلو دهانش گرفته شده بود. همه گفتند: «به سلامتی.»

مقداد تا آمد لقمه را فرو بدهد بقیه استکان‌ها خالی بود. گفت: «به سلامتی

نسرین و این خانم کوچک که از همه ما روراست‌ترند.»

اختر گفت: «مقصودتان چیست؟»

میرزایی گفت: «هیچی جانم، غذات را بخور، این مقدار از آن مطلاهاش زیاد می خورد.»

اختر گفت: «نه، خواهش می کنم بگوئید مقصودتان چی بود؟»
بایست حرفی می زد وگرنه این طور که اختر خم شده بود و دست تکان می داد بعید نبود کاری دستشان بدهد، حتی ممکن بود مقدار آن انگشت اشاره اشاره تگر را بگیرد و بشکند. گفت: «هیچی خانم، مقدار اغلب بی مقصود حرفی از دهنش می پرد.»

اختر گفت: «نه، حتماً مقصودش من بودم، می خواست بگوید من...»
نسرین داشت می نشاندش: «بنشین جانم.»
«مگر متوجه نشدید؟ با شما هم بود. داشت کنایه می زد. من یکی نیستم، مستم. می دانم عادت ندارم. اما من... آقای مقدسی می دانند. حتماً شما، همه، خودتان متوجه شدید که من از اینهاش نیستم. شما هم اشتباه کردید، جناب نمی دانم چی. من توی یک مهمانی با آقای مقدسی آشنا شدم. یکی از دوستان ما را به هم معرفی کردند. دیروز هم تلفن کردند که اگر کاری نداری، یا قراری، بیا. من هم آمدم. حتی به من نگفتند که اینجا می آیند.»

نسرین باز نشاندش و روی دسته صندلیش نشست، موهاش را ناز می کرد و یک چیزی می گفت، آهسته، انگار تأیید کند، اما صدای اختر نمی گذاشت کسی بفهمد چه می گوید و بعد هم که ذله شد شروع کرد به ناخن به هم زدن و خواندن، اول آهسته و بعد کم کم بلند، و حالا آن قدر بلند شده بود که روی صدای اختر را می گرفت.

«دست به دستمال نذار جونم، دستمالم حریره.»
همه زدند زیر خنده، جز مقدار، گفت: «باور کنید قصدم توهین به شما نبود، ارواح مادرم نبود، باور کنید. من می خواستم، یعنی قصدم این بود که...»
پیدا نمی کرد. نمی کند و حالا است که به جای حرف زدن فقط سکسکه کند.
مقصودی گفت: «بگو جانم که خوردم و جانت را راحت کن. ببخشدش، خانم کوچک.»

نسرین آهسته می خواند، همان بیت را، و می رقصید، دور تادور میز و به هر کس

می‌رسید دستی می‌رساند. آن طرف میز که رسید، نشست و شروع کرد به خوردن. با ولع می‌خورد انگار که کلمات می‌خواهند از دهانش بریزند و باید با گوشتی چیزی جلو راهشان را سد کند. مقدار اختر را نشانده بود. می‌خواست توضیح بدهد، نمی‌شد. حتماً با دست و صورت و بال‌بال‌زدن بالاخره چیزی می‌گوید یا نمی‌گوید. اگر مسئله جبر یا حساب بود چه خوب می‌توانست حالیش کند. اما اختر بالاخره می‌فهمید، فهمیده بود. از اینکه لب‌هاش تکان می‌خورد و دیگر انگشت اشاره‌اش را تکان‌تکان نمی‌داد می‌شد دید. بایست می‌ریخت، برای همه. وقتی پنج استکان را پر کرد و بعد هم لیوان نسرین را، یک‌دفعه دید مجلس ساکت شده است. ترسید نکند او را نگاه می‌کنند. نه، به نسرین نگاه می‌کردند، چشم‌ها گشاده بود و لب‌ها پر، و با فشار انگشت هم سعی می‌کرد تکه گوشت بزرگی را توی دهانش بچپاند. قلم بزرگی را هم به دست چپ و کنار لبش منتظر نوبت نگاه داشته بود.

همه خندیدند. حتی اختر. مقدسی گفت: «پس بخوریم به سلامتی خانم خانم‌ها.»

همه گفتند: «به سلامتی.»

بلند شده بود، با همان دهان پر و قلمی که از گوشه دهانش آویخته بود و با دست راست چرب و چیلش به دنبال لیوانش می‌گشت. مردمک‌هاش در چشمخانه می‌گشت و نفس نفس می‌زد. همه خندیدند. فکر کرد: «این ماییم، درست عیناً ما.» دلش می‌خواست بلند بگوید. نگفت. برای اینکه خودش هم بود و بیشتر خودش. اختر هم می‌خندید، تلو تلو می‌خورد، بطری ویسکی به دست با لیوان پر. می‌گفت: «تو ماهی.»

وقتی به نسرین رسید اول بوسیدش، بوسه‌ای طولانی و روی برآمدگی لب‌ها. بطر را که گذاشت روی میز، دست برد استخوان قلم را از گوشه لبش گرفت و با دستمالی لب‌هایش را پاک کرد و لیوان را گرفت جلو دهانش: «بخور عزیزم، مرگ من بخور.»

واقعاً مست کرده بود. تا حواسشان نبوده خورده بود. از بطری می‌شد فهمید. نسرین دهان گشود و گذاشت که اختر حلقش کند، اگر در آن توده گوشت و برنج و

بادنجان و نان و سبزی و شاید پنیر منفذی بتواند پیدا کند. نسرین چشمک زد: به او بود و برای او، یعنی که: «دیدی کارش را ساختم؟» و باز چشمک زد و اشاره کرد به اتاق‌های بالا که: «تونسناس مال منی.»

ریخت و گفت: «به سلامتی تو، خانم بزرگ.»

«بگذار بیایی بالا بهت می‌گویم کی خانم بزرگ است.»

مقداد گفت: «آره دیگر ما فقط آنجا و برای نسرین...»

بلند شده بود. مست بود، دو تا هم زیادش بود و حالا دیگر چند تایی جلو بود. «اما می‌دانید، من، یعنی ما همه از صبح تا شب جان می‌کنیم، کار که نه، اما سرمان گرم است از این صف به آن صف، از این دکان به آن دکان، یا حتی از این بانک به آن یکی، آن هم ما، می‌دانید، خانم اخترخانم، ما پنج تا آنجا با هم آشنا شدیم. یکی دیگر هم بود. دیگر نمی‌آید. اما ما پنج تا، عزیزنسب و من البته قبلاً همدیگر را می‌شناختیم، از کودکی. می‌دانید، یک روز توی آن گیرودارها، وقتی درست انگار شش تا خرس باشیم و یک قفس، دست‌ها مان را گذاشتیم و گفتیم، نه، حرفی نزدیم. یا من یادم نیست. بیست سال پیش بود... اما حالا می‌دانید، میرزایی که یک روز می‌خواست تمام شاهکارهای دنیا را دریاورد دارد قازورات چاپ می‌زند، یا مثلاً خود من. چی شدم، هان؟ یا مثلاً جناب نویسنده شهیر. می‌دانید، حالا دیگر کارش به جایی کشیده که می‌گردد ببیند کدام مادر مرده‌ای چیزی را ترجمه کرده، به قول خودش بد، تا بنشیند و دوباره ترجمه‌اش کند و اسمش را هم درشت‌تر از اسم نویسنده بزند روی جلد. تازه آن چهارتا و نصفی داستان‌هاش را فقط دستمایه بلند کردن این و آن... می‌بخشید البته.»

بایست کاری می‌کرد. بلند شد، اما دیر شده بود. مقصودی با مشت کوبیده بود روی میز: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. یک ماه تمام از همه می‌شنوم، این چند ساعت را هم که می‌خواهم با سر فارغ عرقم را کوفت کنم نمی‌گذارید. تازه خودم از دست خودم می‌کشم، اما مگر آخر این تن...»

نشست: «خوب، می‌دانم. مقداد حق دارد. اما آخر چه کار بکنیم؟ خود من نمی‌رسم. باور کنید. فقط وقت دارم یک نگاهی به روزنامه بکنم، تیرها را ببینم، آن هم از توی ماشین، بعد هم می‌شنوم که نمی‌دانم یک فیلم خوب بوده یا نمی‌دانم

کدام کتاب بد نیست. تازه چقدر کتاب خریده‌ام و همین‌طور چپانده‌ام توی قفسه‌ها و نخوانده‌ام، آن‌هم من، یادتان که هست؟»

مقداد خم شده بود روی او: «می‌بخشی، اما آخر تقصیر خودت است، کی گفت معاون بشوی؟ مگر کارمند ساده چه عیبی داشت؟ تازه مگر مجبوری که بعد از کار اداره بروی...»

«مجبور؟ می‌خواهی برایت بگویم چرا؟»

مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم کوتاه بیایید. البته زندگی مشکل است، کلی خرج، کلی گرفتاری، اما مقصود جناب مقداد این است که...»

نسرین بلند شده بود. داشت اختر را نه بوسه که لیس می‌زد، صورت و گردنش را. بر سینه‌اش دست می‌کشید و مشت می‌کرد و بعد هم یکدفعه جا کنش کرد. اختر خندید. سر و دو پایش را تکان می‌داد. نسرین راه افتاده بود طرف سرسرا، یعنی که می‌خواهد از پله‌ها برود بالا. به چهارچوب در نرسیده برگشت و گفت: «اینها که حریف نیستند، پس اقلأً بگذار من بیرمت.»

همه بلند شده بودند. حالا نسرین را دوره می‌کنند و هر کس می‌خواهد اول با او برقصد. رفت و گرام را روشن کرد. دست در دست، دور نسرین، حلقه بسته می‌رقصند. اختر کنار ایستاده لبخند به لب، سر تکیه داده به دیوار، به نسرین نگاه می‌کند، خیره انگار. باید هم، آن‌هم آن‌طور که نسرین می‌رقصد، این همه نرم، و لغزان و سبک، انگار که پر باشد، یا شاخه، یا اصلاً ساقه‌ای باشد و باد هم به هر دم از یک سو یا حتی یکی از شش جهت بوزد. این سر و آن سر دامن را به این و آن دو انگشت گرفته دارد و گاهی این را و گاهی آن را کمی بالا می‌آورد، فقط تا روی بند جوراب تن‌نمایش و بعد همان‌طور عقب می‌رود و جلو می‌آید و ریز کمر می‌تکاند و می‌چرخاند و پا عوض می‌کند و بعد موج غلتان از دامن و کمر بالاتر می‌لغزد و بالاخره سینه‌ها می‌لرزند و گردن انگار ساقه ترد باشد و همان باد، گردبادی بشود و موها را به گرد سر، چون خرمنی، بچرخاند.

صدای گرام را کم می‌کند و دوانگشتی می‌زند. اختر هم می‌زند. همه می‌زنند و کم‌کم می‌نشینند روی مبل‌ها، دورتادور، و نسرین آن وسط دارد چرخ می‌زند و موهایش را روی این شانه و آن شانه افشان می‌کند و نوک پا ریز از آنجا به اینجا

می آید و برمی گردد و سفیدی یک ران را با خم کردن مقارن می کند و بعد دست ها چرخان و رقصان باز می شوند، پا خم می کند و گردن و بعد سر و چشم هایش خیره می شود. انگار که استکانی بر پیشانی داشته باشد پر از عرق، یا گلاب، و خودش هم ساقی باشد و حالا، که زانو بر زمین زده و بالاتنه اش بر قوسی به عقب خم شده، یکی باید استکان را بردارد و بنوشد.

مقصودی گفت: «محشری، مامان.»

درخت، انگار که ناگهان پاییز بشود و باد هم بوزد، می لرزد، برگ می ریزد و بالاخره قد راست می کند و دستی نه، که شاخه ای دست مقصودی را می گیرد و بلندش می کند: «بلند شو ناکس، نوبت توست.»

مقصودی بد می رقصید، آنجا اما سعی خودش را می کرد و با چه اصراری می خواست دیگران را سرحال بیاورد. حالا دیگر ادعا هم دارد. اما امان از دست این فرخنده خانم. کمر را می چرخاند و دستش دسته می شود و بر کمر و دست چپش انگار گردن و دهانه باشد. بیشتر گردن جا عوض می کند، یا خطوط انحنا کمر، پاها ثابت است انگار که کوزه باشد و بر رف نهاده.

برای همه می ریزد و برای نسرین و اختر هم. اول به نسرین می دهد. هنوز به اختر نرسیده که دست مقصودی می آید و اختر را می کشد وسط و برای همراهی هم شده دوری می زند و بعد می نشیند، خسته و عرقریزان. اختر می رقصد، اما معلوم نیست چیست، ترکیبی است از اینها که او دیده بود، سال ها پیش، و اینها که حالا اینجا و آنجا می تواند ببیند.

نسرین داد می زند: «جانم، دختر خوب، آنجا را یادت نره.»

یادش می آید و می چرخاند، خوب هم. سر و سینه را هم و موها را سعی می کند افشان کند، اما نه برگردن می ریزد و نه به پشت می رسد یا حتی شانه ها. کوتاه است و بور. فقط گرد سرش تکان تکان می خورد، بالا و پایین می رود.

دو دست میرزایی که دراز شد بند دلش پاره می شود. اشاره نمی تواند بکند. صورت میرزایی را نمی بیند. فقط موهای جوگندمی پشت سرش پیداست و حلقه دست هایی که بر کمرگاه اختر تنگ و تنگ تر می شود تا وقتی که چرخش و

لرزش‌ها به حلقه دست‌ها می‌خورد و اختر مجبور می‌شود روی پاهای میرزایی بنشیند.

«عالی بود، عزیز.»

خم می‌شود و شانه اختر را می‌بوسد.

«یعنی چه؟»

چه خوب خودش را رهانید، اول دست‌ها را باز کرده و بعد چرخیده، سریع و حالا دست به کمر ایستاده. میرزایی واقعاً خودش را باخته.

«مثل اینکه جنابعالی متوجه نشدید چه عرض کردم. من نیستم، این کاره نیستم.»

می‌چرخد، بر یک پا، انگار می‌خواهد دور دیگری را هم برقصد: «اما تقصیر

خودم بود که به این...»

نسرین نمی‌گذارد حرفش تمام شود و یا حتی اشاره‌اش را کامل کند. از صدا

می‌شود فهمید که زده است، و محکم.

«من چی، مادر...؟»

حالا دیگر همه بلند شده‌اند. مقدار دو دست نسرین را گرفته است. او هم

می‌بایست کاری می‌کرد. اما هنوز لیوان اختر توی یک دست و استکان خالی

خودش دست دیگرش هست. مردد جلو می‌رود. به طرف کدام یک باید برود؟

اختر را نشانده‌اند. جای انگشت‌های نسرین روی گونه‌اش سرخ‌تر شده بود.

میرزایی دارد برایش توضیح می‌دهد. اما بیشتر صدای مقدسی می‌آید. نسرین

هنوز تقلا می‌کند که برود طرف اختر و چیزهایی می‌گوید. باید به طرف نسرین

برود. و نسرین برگشت و چشمک زد. چیزی گفت، زیر لب، که از وجناتش می‌شد

فهمید گفته است: «چطور بود عزیزنسب؟» و یا، «دیدی که...» می‌گوید:

«اما آخر...؟»

و می‌رود نزدیک‌تر و لیوان را به طرفش دراز می‌کند. لیوان خودش را حتماً

جایی گذاشته بود. جلوش روی میز نبود. زیر گوشش می‌گوید: «خیط کاشتی،

مامان بزرگ.»

«من؟ ارواح عمه‌ات. حالا می‌بینی. تازه گریس کاریش کردم.»

دست چپش را هم از دست‌های مقدار آزاد می‌کند و یک جرعه می‌خورد و با

چشم مقداد را و با ککش دست چپ او را به طرف جمع می‌کشاند. میرزایی و مقصودی نشسته‌اند و مقدسی ایستاده، دارند حرف می‌زنند. اختر هم گریه می‌کند و چیزهایی می‌گوید:

«من نیستم، به آقای مقدسی هم گفتم. برایشان زندگی را تعریف کردم، شاید یادشان رفته باشد.»

نسرین از میان مردها می‌گذرد و با چرخش دست چپ همه را می‌راند: «کیش، لاش خورهاش بروند عقب، مجلس زنانه است.»

همه که به طرف صندلی هاشان می‌روند همان دست باز فرود می‌آید و میچ دست عزیزنسب را می‌گیرد. اختر هنوز هق‌هق می‌کند. نسرین روی دسته صندلی اختر می‌نشیند و زیر گوشش می‌گوید: «مادر فلان، نکند خیال می‌کنی من هستم؟»
راستی که دستپاچه‌اش می‌کند و بعد هم فقط نگاهش می‌کند و می‌گذارد بال‌بالش را بکند.

«باور کنید، نسرین خانم، مقصودم شما نبود.»

«پس به ننه‌ات کنایه می‌زدی...؟»

عزیزنسب فشار دست نسرین را که حس می‌کند می‌فهمد نباید هول کند. می‌نشیند کنار پای او و گوش می‌دهد. اختر از لیوانی که جلو دهانش گرفته شده بود جرعه‌ای می‌خورد و می‌گوید: «خوب، ببینید - چطور بگویم؟ - من تا حالا تو ی یک همچین مجلسی نبوده‌ام، شوهرم...»

«پس تلفنی بود، هان، و هر روز یکی، فقط یکی؟»

«دوست بودیم.»

«رفیق شخصی، هان؟»

«بله، رفیق، قول داده بود باهام ازدواج کند.»

«بعد هم فلنگ را بست، آره؟ شاید هم دبه آمد. خوب، بعد کی بود؟»

نسرین هم نشست روبه‌رویش. داشت با دامن اختر بازی می‌کرد. لبه دامن را به کمک دست چپ دور انگشت اشاره دست راست می‌چرخاند و پوست سفید ران‌ها را آشکار می‌کرد و بعد رها می‌کرد تا باز شود و فقط تا بالای زانو‌ها را

پوشاند. تا دیگر نگاه نکند، بیشتر از ترس سقلمه نسرين، سر به زیر انداخت. پوست اختر واقعاً خوش رنگ بود. گفت: «اذیتش نکن، مامان»

نسرين آهسته گفت: «پرسیدم رفیق بعدی چی شد؟»

«کدام؟»

«همان که تلفن کرد و گفت من از دوستان جناب آقای نمی دانم کی هستم، اگر

اجازه بفرمایید...»

اختر سرش را زیر انداخته بود. همین حالا بود که دوباره بزند زیر گریه.

نسرين گفت: «خوب، مال همه همین طورهاست، یعنی اول بالاخره یکی هست، یکی از آن نازنین های بی پدر و مادر. آدم هم بدش نمی آید، بعد هم یکی دیگر».

اختر گفت: «من با هیچ کس نمی روم. نرفتم».

نسرين گفت: «پول هم بهت می داد؟»

اختر سر برداشت. چشم گشاده بود و صورت برافروخته. لب هایش واقعاً

می لرزید: «پول؟ به من؟»

«ببخشید، یادم نبود. اول هدیه می دهند، دست بندی چیزی».

زیر چشم نگاه کرد. داشت با دست بند اختر بازی می کرد: «این را همان داد

بهت؟»

مثل بچه ای شد که پشت دستی خورده باشد: «نه، این را همان اولی برام گرفت».

همه بود. توجه نکرده بود و حالا صداها بلند شده بود. میرزایی بود، بلند

بلند حرف می زد، انگار داشت از خودش دفاع می کرد: «خوب نمی شود. می دانید

یک فرم حالا چند تمام می شود؟ تازه کاغذ چی؟ دیروز باور کنید تمام این شهر

را زیر پا کردم نتوانستم یک صحاف پیدا کنم، همه شان کار دارند، همه اش کارهای

دولتی. خوب، برای همین من هم ناچارم اینها را چاپ کنم».

مقداد گفت: «من هم که همین را می گفتم».

میرزایی بلندتر داد زد: «گفتی که گفتی، خودت چی؟»

مقداد گفت: «خودم...»

حالا است که به دل دل می افتد، چهل و چند ساعت، شاید هم بیشتر، در هفته

درس می دهد، از این کلاس به آن کلاس و حالا هم می خواهد بگوید: «گیرم که من

هم، اما مگر نمی‌گفتیم که اگر همهٔ عالم کرگدن بشوند، این من واحد است که باید...
بله»، و شنید که:

«این چه جور استدلالی است، آن‌هم تو؟»

نسرین رسیده بود بالای سرشان. پشت به او داشت. ندید، اما از دست‌هاش فکر کرد که حتماً بالا زده است: «اگر حریف نیست، ما برویم.»
میرزایی از پشت بغلش کرد و گردنش را بوسید: «خودم، مامان.»
مقصودی گفت: «این آتش کجاست؟»

نسرین گفت: «نه، من یکی که نیستم، بعد از دو سه بست دیگر فلک هم حریف شماها نیست. اگر مرید حالا، و دست میرزایی را کشید و به طرف بیرون هلش داد و بعد هم هر کس چیزی برداشت. خودش گفت: «شما بروید، من باید یخ بیاورم.» و یک بطری به مقدار داد و چند نوشابه هم به مقدسی. راه که افتادند دید که اختر ایستاده، مردد. لبخند زد، گفت: «می‌بخشید که محفل ما لایق شما نیست.»

اختر هم خندید. لبخند قشنگی داشت طوری که دورج دندان‌های سفیدش را می‌دید و دیگر نمی‌دید. اما خط گوشهٔ لب‌ها همچنان می‌ماند. یخ‌گیر را گرفت: «من درست می‌کنم آقای عزیزنسب، شما تشریف ببرید.»

نرفت، با یخ‌گیر دوم به طرف شیر آب رفت. اختر گفت: «نسرین خیلی ماه است، اما نمی‌فهمد. خیال می‌کند هر کس با کسی رفت بیرون، مثلاً گردش، دیگر خودش است. خوب، اتفاق می‌افتد که آدم رفیق عوض کند، این یکی می‌رود زن می‌گیرد، یا مسافرت می‌رود یا نمی‌دانم... ببینید، من تحصیل کرده‌ام. سرم می‌شود. داشتم دیپلم می‌گرفتم که یک خواستگار پیدا شد. پیر نبود، اما، خوب، بیست سال بزرگتر از من بود. بعد فهمیدم زن داشته. زنش مرده و من را فقط می‌خواست برای ضبط و ربط بچه‌هاش. شب‌ها که دیر می‌آمد خانه...»

«پسر همسایه تان چند سالش بود؟»

نسرین بود، دو دست بر چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. بایست دخالت می‌کرد. دیگر هیچ حالش را نداشت. گفت: «داشتند از شوهرشان می‌گفتند.»

نسرین گفت: «خوب، تو هم قصهٔ من را برایش تعریف کن، برایش بگو که چطور شد. یادت که هست؟»

از لج گفت: «آره، شوهر نسرین خانم رفت زیر ماشین، او هم به خاطر خرج بچه‌هاش افتاد توی این خط.»

«ای مادر به خطا.»

حمله آورد که بگیرد، مشت کند. خودش را جمع کرد.

«اینکه قصه عمه‌ات بود.»

اختر گفت: «من راست می‌گویم، باور کنید.»

نسرین گفت: «می‌خواهی بقیه‌اش را برایت بگویم؟»

واقعاً مست بود، از آن‌طور که تکیه داده بود به او، و از سنگینی بدنش می‌شد فهمید. اختر داشت یخ‌ها را توی ظرف یخ می‌ریخت. نسرین گفت: «خوب، بعدش توی یکی از آن شب‌های مهتابی قشنگ با یک پسر مامانی رفتی و رفتی تا رسیدی...»

اختر گفت: «من دوستش داشتم، گفت، اگر طلاق بگیری، اگر او را ول کنی...» نسرین گفت: «ببینم، حالا یادم آمد. پس بگو تو را کجا دیده‌ام.» دست به گردن او انداخت. حالا از هر دو آویزان بود. «می‌دانی عزیزنسب، عکسشان را انداخته بودند توی روزنامه. گرفته بودندشان.»

و از اختر پرسید: «همدان نبود؟»

«ما فرار نکردیم.»

«پس خیط کاشتم.»

اختر گفت: «برای همین گفتم اشتباه می‌کنید. رابطه من و پرویز پاک پاک بود.»

«بعدش چی؟»

«کدام بعدش؟»

«بعد که از آن مردک ریقو جدا شدی؟»

«خوب؟»

«خوب و انار!»

داشتند از پله‌ها می‌رفتند بالا. ظرف یخ دست اختر بود. اگر عزیزنسب نمی‌گرفتش حتماً می‌انداختش. آن‌طور که قلقلکش می‌داد و اختر بلندبلند می‌خندید. ناچار شد از پشت بغلش کند، که دست نسرین آمد. گفت: «ای ناکس!»

و فشار داد. زیاد که نه، اما اگر آخر نمی‌گفت و بلند نمی‌گفت حتماً اشکش را درمی‌آورد. چند بار گفت و اختر را ول کرد. حالا اختر میانشان بود و بالا می‌رفتند. اختر گفت: «دانشجو بود.»

نسرین گفت: «اولی؟»

اختر گفت: «شوهرم را که نگفتم.»

نسرین گفت: «مال من محصل بود. نمی‌دانم داشت دیپلمش را می‌گرفت. وقتی عاشق من شد، می‌دانی، پنج تا تجدیدی آورد.»
و بلند خندید.

توی اتاق همه نشسته بودند، حلقه زده و زیرشلواری به پا. مقدسی پشت دستگاه بود. نگاه که کرد دود از سوراخ بینی‌اش بیرون زد. نسرین گفت: «پس ما چی؟»

به خودش و بعد به اختر اشاره کرد.

مقدسی ندید، گفت: «ای به چشم.»

و خواست درست کند. نسرین گفت: «ارواح عمه‌ات. بریز ببینم، میرزایی جان.»

و رفت کنار دست میرزایی نشست. مقدار و مقصودی داشتند استکان‌هاشان را به هم می‌زدند. وقتی خوردند، مقدار گفت: «من می‌خواستم بگویم.»

مقصودی گفت: «آره، می‌دانم عزیز، می‌دانم.»

مقداد گفت: «نه، مقصودم این بود که... می‌دانی من یک چیزی اینجام گیر کرده حتماً. گاه می‌شود که توی آینه خودم را نمی‌شناسم. نگاه می‌کنم به خودم و می‌گویم: تویی مقدار؟ باور کن! بعد بی‌دلیل می‌خندم، آن قدر که همه دورم جمع می‌شوند. آن وقت فردا سر آن کلاس‌های لعنتی باز هم باید فقط $a^2 + b^2$ بگویم و یا نمی‌دانم... آن هم برای شصت و پنج، هفتاد نفر. تا آخر سال هم حتی یکیشان را نمی‌شناسم. آن وقت توی خیابان می‌بینی هی آدم‌هایی سلامت می‌کنند. نمی‌شناسیشان. می‌گویم: به‌جا نمی‌آورم. می‌گوید: چطور آقا؟ بنده سه سال شاگردتان بودم. کی؟ یادم نمی‌آید. هر سال هم می‌گویم درس اضافه نمی‌گیرم، می‌نشینم مطالعه می‌کنم، کتابخانه‌ام را راست‌وریست می‌کنم، اما بعد، مهرماه که می‌شود...»

مقصودی گفت: «تو که باز خوب است. من را بگو. تمام هفته یا توی صدم یا پشت چراغ قرمز یا پشت میز. نمی دانم هی باید بدوم، مثل شتر عصارى، آن هم با چشم باز. می دانی؟ این خیلی بدتر است. تازه می دانیم که نمی رسیم و می رویم، می دانیم همین سنگ که می کشیمش بالاخره یک روزی له و لورده مان می کند اما باز می کشیمش، حتی چرخ و دنده هاش را روغن می زنیم.»

مقداد گفت: «خوب، من هم که گفتم. خودمان کردیم، مگر نه؟»
 اختر نشست کنارشان. داشت ناخن شستش را می جوید. گفت: «شما که از دست من دلخور نیستید؟»

نسرین بالاسرش بود، گفت: «نه، جانم. مقدادجان، ابوالقاسم مقداد، از دیران ورزیده است.»

عزیزنسب بیشتر به خاطر خودش دست نسرین را گرفت و بردش آن طرف و پشت به مخده نشستند و گذاشت تا نسرین، که آن همه مست بود، سر بر شانه اش بگذارد.

آن طرف میرزایی داشت برای خودش می ریخت. کشیده بود، حتماً، و حالا نوبتی هم بود دیگر نوبت خودش بود. اما بیشتر دلش می خواست عرق بخورد، آن قدر که یادش برود و بگوید. گفت: «مقصودی، برای من هم بریز.»
 نسرین گفت: «بس است دیگر.»

«فقط همین یکی، مامان، تو بخواب.»

«باشد، اما اگر خواستی گریه کنی، خجالت نکش، شانه من هست.»

میرزایی گفت: «آدم نمی داند چرا این طور شد، این طور شدیم. می خواستیم دنیا را عوض کنیم و حالا... یادتان هست؟ بله، اخترخانم، ما پنج نفر انگار آتش بودیم و حالا با این شکم های برآمده.»
 دست می کشد روی طبله شکمش:

«موهامان هم که دارد می ریزد. اما خوب کار خودمان را کردیم. من هنوز هم تلاش می کنم، از ده دوازده کتاب بگیریم سالی یکیش هم خوب باشد، توی بیست سال دیگر شده بیست تا، بگیریم ده تا. خودش خیلی است. اما خوب، همه اش هم که تقصیر ما نیست. یک متفکر درست و حسابی، جامعه شناس، یا روانشناسی که

حرفش مال خودش باشد نداریم. خوب، بیشترشان دورگه‌اند: مترجم و نمی‌دانم چی. تازه مترجم خوب هم که نداریم. کم داریم. همه مشغولند، سرشان شلوغ است، بولتن دارند درمی‌آورند. پادو شده‌اند، یا دیلماج. نویسنده‌ها هم، خوب، جان می‌کنند، اما فارسی‌شان افتضاح است. مضمون که خیلی هست اما کارهاشان اغلب محتوا ندارد، همه‌اش به فکر فرم هستند.»

مقدسی گفت: «بابا تو هم با این محتوات، انگار که بگویی مرده داریم اما گور پیدا نمی‌شود.»

میرزایی گفت: «نه، تو بد فهمیدی. می‌خواستم بگویم...»

گوش نداد. چشم‌هایش را بست. زنبورها چه همه‌های می‌کردند، هزاران زنبور. حتی نمی‌گذاشتند بفهمد به چی داشت فکر می‌کرد، یا از ترس چی بود که نمی‌خواست حرف بزند، یا چطور شده بود که نسرین فهمید همین حالا است که می‌زند زیر گریه. و حالا صدای دوستان انگار متن آن‌همه پرواز و آن‌همه وزوز بود و گاهی هم سوزش دردی را روی دنده‌هاش حس می‌کرد. این‌همه راه آمده بودند ولی انگار هنوز اول راه بودند، یا انگار نیامده بودند، تکان نخورده بودند. و اینها، این همراهان، این مقداد، که از کودکی می‌شناختش، یا بقیه که از آنجا... به نوبت قدم می‌زدند. جمشیدپور با خمیر مهره درست می‌کرد. میرزایی هر بار که به در می‌رسید نگاهی می‌کرد، از سوراخ بالای در گردن می‌کشید و نگاه می‌کرد. وقتی بالاخره مقدسی را آورده بودند هر پنج نفر جمع شده بودند دورش که یک طوری از دردش کم کنند، یا به قول مقدسی دردش را تقسیم کنند. یک دفعه دست مقدسی را، که انگار لمس بود، گرفته بودند، و مقدسی در مرز هوش و بیهوشی چشم باز کرده بود. هیچ حرفی نزده بودند. اما قرارشان معلوم بود. به هم نگاه کرده بودند و چند بار مشت کومه‌شده پیچیده بر گرد هم را تکان داده بودند. به مقدسی هم که نگاه کرده بودند اشک را گوشه چشمش دیده بودند. این بهتر از هر دلگرمی بود. درد تقسیم شده بود و رگ‌ها این بار انگار خون را در تن هر شش نفرشان می‌چرخاند: از دست مقدسی به او و بعد به میرزایی، که سر به زیر داشت و سرخ شده بود، و به مقداد و قطره اشکی که روی پره بینی تیرکشیده‌اش بود؛ بعد هم از

گردن لؤلؤ جمشیدپور می‌رسید به مقصودی و بالاخره از سیاهرگ بزرگ دست لمس مقدسی می‌رسید به قلبش تا باز دور بزند و از همان دست به او برسد.

مقصودی گفت: «می‌کشی، عزیزنسب؟»

و گرفته بود جلو دهنش، انگار که پستانک باشد. گفت: «حالا نه.»

و از سنگینی نسرین فکر کرد خواب است و سعی کرد بی‌آنکه بیدارش کند خودش را از زیر وزنش رها کند. وقتی خواباندهش، نسرین چشم باز کرد، چشمک زد و گفت: «برویم؟»

نهمید دیگر به کجا می‌شد رفت. یا عرق بود یا این و یا آن و یکی دو کتاب و بعد مباحثه و دندان‌نشان دادن به هم، تهمت زدن، انگار یک گله گرگ باشند و چند هفته‌ای تا پنجشنبه آخر ماه هیچ دندانگیری نخورده باشند و حالا ناچارند دل روده هم را دریاورند تا بلکه چنگ، یا دندان‌هاشان، تیز بماند. برای چی یا کی؟ نمی‌دانست. برای نسلشان همین مانده بود. دیگر داشتند با تن‌های بادکرده ورم کرده و لخت و یا دوک‌های شکسته چسب و بست خورده لؤلؤکنان و سینه‌خیز، یا کون‌خیز، دور خودشان می‌چرخیدند. گفت: «بخواب، بیدارت می‌کنم.»

و گردنش را ناز کرد. اختر می‌گفت: «چه پدری، چه مادری؟ برادرم هم چشم دیدنم را نداشت. گفته بود: اگر پیدام کند... خوب، من چه کار می‌توانستم بکنم، آن‌هم وقتی هیچ‌کس، حتی دوستان قدیمی جواب سلام را نمی‌دادند؟ پرویز ولم کرده بود. هر چه رفتم، تلفن کردم، گفتند: نیستش. خانه‌اش هم نبود. شاید هم بود و رو نشان نمی‌داد. یک‌بار که دیدمش، گفت: آبرو دارم... گفت: بیا هر چه می‌خواهی بهت می‌دهم.»

«چه قدر بهت داد، جونئی؟»

نسرین نیم‌خیز شده بود و بر آرنج دست چپ تکیه داده بود. اختر گفت: «من که نگرفتم، پولش را زدم توی صورتش، گفتم، ببر بده خواهر و مادرت خرج کنند.»

«خوب، چقدر بود؟»

مقدسی گفت: «اذیت نکن، خانم‌بزرگ. اختر راست می‌گوید. من می‌خواهم داستانش را بنویسم. شروع هم کرده‌ام. کلی هم یادداشت دارم، باور کن عزیز.»

داشت به او می‌گفت، انگار او بود که باور نکرده بود. از لج پرسید: «اسمش را چه می‌گذاری؟»

گفت: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام. یعنی، وقتی تمام شد و نقطه آخر را گذاشتم خودش پیدا می‌شود.»

پرسید: «یعنی درست می‌خواهی زندگی اخترخانم را بنویسی؟»
«نه، معلوم است دیگر. عوضش می‌کنم، از خودم، از تجربیاتم، چیزهایی که دیده‌ام...»

نسرین گفت: «اگر دوباره درباره من باشد می‌آیم...»
و بر دو پا بلند شد که برود و... مقدسی خندید: «نه، مطمئن باش که نیست.»
نسرین گفت: «آنها که به زور برایم خواندی که بود. موها سیاه، بلندقد، چشم‌ها بادامی و میشی و ابروها کمانی. خوب منم دیگر، مادر به‌خطا!»
میرزایی گفت: «بد است؟ دارد جاودانه‌ات می‌کند.»

می‌خواست بگوید، داد بزند و یک طوری این آسیاب چرخان را که می‌چرخید، اما هیچ چیز را خرد نمی‌کرد برای یک لحظه هم شده از حرکت بازدارد، اما فقط دراز کشید. می‌دانست که حالا دیگر نوبت مقدمات است که شروع کند و شروع کرد. آن قدر مست بود که نمی‌توانست کلمات را پیدا کند. برای یک غریبه، مثلاً اختر، مفهوم نبود که چه می‌گوید، اما آنها از پیش می‌دانستند و بعدش را هم حدس می‌زدند:

«که چی؟ بگیریم که نوشتی، خوب، به چه درد می‌خورد؟ آن‌هم تو که می‌خواستی بهترین داستان‌های دنیا را بنویسی. از ما بنویسی و نمی‌دانم از دست لمس شده خودت و از مادرت، که آمده بود با آن صورت استخوانی و چشم‌های دودوزنده به گودی نشسته، که دائم از من به تو و از تو به مقصودی نگاه می‌کرد و با دستش، که در لفاف چادر سیاهش بود، گوشه چشمش را پاک می‌کرد و بعد هم می‌خندید، سعی می‌کرد بخندد.»

مقدسی گفت: «آخر، جانم، موضوع داستان که همه‌اش این چیزها نباید باشد. اینجا، یعنی در این موقعیت، من و تو عادت کرده‌ایم فقط به یک یا دو مقوله فکر کنیم، انگار همه هستی همین دو تاست، این طرف خط و آن طرف خط است. البته

گاهی هم عاشق می شویم و بعد که خسته شدیم گریز می زنیم به همان اولی، به نمی دانم پیمان مقدسمان. سرجمعش کمی جامعه شناسی می دانیم و یک کم فرویدیسیم، چند صفحه ای هم، اینجا و آنجا، در مورد تصوف و فلسفه خوانده ایم، یا نمی دانم... خوب که چی؟ آیا اینهاست همه آن فرهنگی که ما به خاطرش...؟

مقداد داد زد: «پس برای همین ترجمه می کنی، آن هم دست دوم، همه اش دست دوم؟»

میرزایی گفت: «دوباره شروع کردید که؟»

و پستانک را گرفت زیر دهان مقداد: «بیا مقدادجان، یکی بزن روشن بشوی. آن وقت می بینی که یکدفعه تمام ابرهای سیاه ناپدید شدند و آسمان شد آبی آبی، با یکی دو لکه ابر خوشگل که ولو شده اند این گوشه و آن گوشه. بعد هم اگر نرمک نسیمی بوزد...»

اختر زد زیر گریه: «گوش نمی دهید، هیچ کدامتان به من گوش نمی دهید. همه هم فکر می کنید من هم...»

و هق هق دیگر نگذاشت ادامه بدهد. نسرین داشت موهاش را ناز می کرد: «فقط اسمش بد است، اول آدم فکر می کند بد است، اما بعد می بیند که نه مایه دست می خواهد و نه سرفقلی و نه حتی مدرک تحصیلی یا سواد...»

اختر گریه اش را خورد و انگار که گربه ای باشد با قوس تند کمر بر سر دو پا نشسته و دست ها چنگ شده گفت: «تو نمی فهمی، جانم، می بخشید البته اما آدم ممکن است جسمش را بدهد اما روحش مال خودش باشد. خوب از ناچاری، اما تو و امثال تو دیگر چی براتان مانده، هر طور هم که آنها بخواهند، هر طور هوس کنند، اما من...»

مقدسی بلند شده بود و نشسته بود میانشان، سیگار میان دو شاخه انگشت، گفت: «خواهش می کنم.»

گونه نسرین را بوسید: «ممکن است شما دو تا گربه ملوس این همه به سر و صورت هم پنچول نکشید؟»

اختر را هم بوسید: «تو هم نباید به خانم بزرگ توهین کنی.»

بعد هم سرهاشان را گرفت و به طرف هم کشید. اختر نسرین را بوسید. گفت: «من که نمی خواستم به نسرین خانم توهین کنم. او مثل خواهر من است.»
مقداد گفت: «می بخشید اختر خانم، اما من فکر می کنم حق با نسرین است، یعنی ما، مثلاً من، اول فرض کنید که گذاشتم یک ناخنم را رنگ بزنند، از تنبلی شاید، یا پیش خودم فکر می کنم به جایی بر نمی خورد. بعد هم یک انگشت. دستی که نکرده بود. همین طور قلم مو لغزیده بود و تا چشم باز کردم، دیدم یک دستم رنگ شده، شاید هم خورده شده، و حالا هم که می بینید. شما حالا مثلاً فکر می کنید روح من کجاست؟ وقتی دیگر برای خود من هیچ عضوی باقی نمانده باشد، این روح کجا می تواند پنهان شده باشد؟»

میرزایی گفت: «تو نداشتی، از همان اول هم نداشتی.»

خودش گفت: «برای من هم یک بست بچسبان.»

بیشتر برای آنکه مجبور نشود داد بزنند، یا بگوید. صبح تا غروب توی اداره بود. فقط وقت تلف کردن بود و حضور برای گرفتن سهمیه اش، غروب هم بکوب می رفت به دکه میرزایی به خاطر چندرغاز آن هم برای تصحیح غلط های چاپی کتاب هایی که حتی یک سطرش را نمی پسندید. اما اگر چیزی نبود دمغ راه می افتاد. کجا می توانست برود؟ دست هاش انگار دو تکه چوب بود رها شده، یا شکسته و آویخته از شانه ها. برای همین شاید سیگار می کشید و یا می رفت یک جایی، پشت میزی می نشست و آرنج هاش را می گذاشت روی میز و یک چتولی می خورد.

اختر گفت: «اما من که پول نمی گیرم، از هیچ کس، یعنی هیچ وقت نمی گویم پول به من بدهید، یا مثلاً مثل دیگران سر قیمت چانه بزنم.»

نسرین گفت: «من که همان اول طی می کنم، برای اینکه خوب می دانم حالا دیگر یک بزک دوزک خالی چقدر آب برمی دارد، یا مثلاً اگر به جای پیراهن دوخته بروم سراغ خیاط چقدر باید بسلفم، از پیش هم می گیرم تا نکند بعدش دبه دریاورند.»

اختر به گریه افتاد: «برادرم گفته بود می کشمش. برای من خبر آوردند. وقتی آمد مثل جوجه می لرزیدم. نفهمیدم چطور خانم ام را پیدا کرده بود. چاقو دستش

بود. گفت: چطوری...؟ گفتم: من؟ به خدا داداش نیستم. گفت: هستی. فقط می‌خواهی قیمتت را ببری بالا. ضامن چاقوش را زد و تیغه چاقوش را آورد درست جلو چشم من. گفت: حالا من هم می‌خواهم دو تا خط خوشگل بکشم روی پیشانیت تا همه از دور بفهمند که هستی. خوب، ضربدرش را بیشتر دوست داری یا بعلاوه را؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟ افتادم روی پاهاش. پاش را بوسیدم، دستش را. گریه کردم. گفتم: به خدا قسم، اشتباه می‌کنی. من نیستم، دارم دنبال کار می‌گردم. هر روز می‌روم... گفت: پس این چیست دستت کرده‌ای؟ و دستبندم را درآورد. بعد هم سینه‌ریز و گوشواره‌ها را. کیفم را هم خالی کرد. هر چه پول داشتم برداشت. آخرش گفت: ببینم، تو که توی سینه‌ات چیزی پنهان نمی‌کنی؟ و با تیغه پهن چاقوش می‌کشید روی سینه‌ها. گفتم: خواهش می‌کنم داداش. من که گفتم. باور کن دروغ می‌گویند. تو باید حساب آن نامرد را بررسی. قول داد که باهام ازدواج بکند اما نکرد. من هم که کسی را نداشتم.

و گریه کرد. نسرین گفت: «مگر من مرده‌ام؟»

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. داشت موهاش را ناز می‌کرد: «گریه نکن عزیز، چه فایده‌ای دارد؟»

خودش گفت: «ببرش، نسرین، توی اتاق خواب بخوابانش، بلدی که؟» نسرین برگشت. نگاهشان می‌کرد، با پاهای گشاده، اما یله شده، تکیه داده به اختر که دیگر هق‌هق نمی‌کرد و توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. گفت: «نبود؟ هیچ کس نیست؟»

و به اختر گفت: «می‌بینی؟ نیست. بیا خودمان برویم. خودم می‌برمت خانه. تو هنوز نیستی، باور می‌کنم. اما من هستم. ده سال و شش ماه است که هستم.» هیچ کس نگاهش نمی‌کرد. شاید هم بقیه مثل خودش از زیر چشم فقط تا میچ پاهای او را می‌دیدند که آن‌همه گشاده از هم چون دو ستون بر زمین گذاشته شده بود. بیشتر گشادگی پاهای او بود که سحرشان کرده بود تا حتی به دست‌ها نگاه نکنند و دامن بالا زده‌اش.

در که بسته شد فقط کون خیز تکانی خوردند و پنج نفری دور آتش حلقه زدند. مقداد دستش را گرفته بود روی هرم آتش. خودش هم گرفت. هوا دیگر گرم شده

بود اما می‌بایست می‌گرفت، یا دستش را حداقل همان‌جا نگاه می‌داشت که مقدار نگاه داشته بود. اما دست‌های دیگران نیامد. همان‌طور کنارشان افتاده بود و مقدسی داشت به ساعت روی مچش نگاه می‌کرد. جمشیدپور اگر بود بایست می‌نشست میان مقدار و مقصودی. نبود. نیامد و این اولین شکست در قطارشان بود. و بعد هم دیگر طعم آن روزها را نداشت و هیچ‌وقت هم دیگر دست‌هاشان نمی‌آمد تا انگشت‌ها در هم پیچند یا بر روی هم، و هر دستی دست‌های دیگر را مشت کند طوری که دست‌ها انگار فقط یک کومه گوشت و عصب و عضله به هم گره‌خورده باشد.

سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ

هر وقت حسن آقا را می‌بینیم می‌گوییم: «خوب، چطور شد؟ موفق شدی؟»
می‌گوید: «نه، نشد، باز غار غار کرد.»

می‌گوییم: «آخر، مرد حسابی، مگر مجبوری؟»

می‌گوید: «من فقط یک طوطی می‌خواهم که باش حرف بزمن، درد دل کنم. اما این طوطی‌های حسین آقا — آدم چه بگوید؟ — دریغ از یک کلمه! دریغ از یک حسن آقای خشک و خالی، همین‌طور که من و شما می‌گوییم! اینها فقط بلدند غار غار کنند: غار، غار!»

آن وقت باز می‌رود سراغ حسین آقا یک طوطی تازه می‌خرد. چند هفته‌ای یا حتی یکی دو ماهی، سالی، پیداش نمی‌شود که نمی‌شود. بعد یکدفعه می‌آید، چشم‌هاش سرخ سرخ، کاسه خون، و ریشش تراشیده. چمباتمه می‌نشیند، کلاش را برمی‌دارد می‌گذارد روی کاسه زانوش و با مشت می‌کوبد روی زمین که: «باز هم نشد!»

می‌گوییم: «این دفعه هم؟»

می‌گوید: «هر چه بگوئید برایش خریدم، با دست خودم بش قند و نبات دادم، روزی دو سه ساعت باش حرف زدم، نشاندمش روبه‌روی آینه. اما نشد که نشد.»

می‌گوییم: «غار غار که نکرد؟» می‌گوید: «پس خیال می‌کنید گفت، سلام؛ یا

گفت صبح به‌خیر حسن آقا، همین‌طور که من و شما می‌گوییم؟»

می‌گوییم: «آخر این دفعه دیگر چرا گذاشتی کلاه سرت برود؟»

می‌گوید: «والله خیلی حواسم را جمع کردم: بال‌هاش را دیدم، پنجه‌هاش را،

نوکش را. هیچ عیبی نداشت. حسین آقا قسم می‌خورد که طوطی است، اصل اصل،

حرف هم می‌زد به فارسی اما حالا دو سه روزی است تو لاک رفته. اگر یکی پیدا بشود وقت صرفش کند راه می‌افتد، زبان باز می‌کند.»

بعد اشک تو چشم‌هاش حلقه می‌زند. و تا ما نبینیم، سیگاری سر مشتوک می‌زند. ما هم کبریتی می‌کشیم، یا یک چای قندپهلوی جلوش می‌گذاریم و از در و بی‌در حرف می‌زنیم؛ از کسادی کارمان می‌گوییم یا مثلاً از خواب‌نماشدن محسن آقا که کم‌کم دارد فکر می‌کند خود حضرت آمده‌اند سروقتش دست گذاشته‌اند رو شانه‌اش و فرموده‌اند دیگر نشستن بس است. بعد هم بالاخره حرف را می‌کشانیم به چین و ماچین، به اعراب... اما مگر می‌شود؟ حسن آقا عین خیالش نیست. اگر بگویند گندم، یاد سبزی می‌افتد، یاد بال‌های سبز طوطی. حتی اگر بگویم جنگل یا کوه، یاد قفس می‌افتد، قفس طوطیش که تازگی‌ها از کجا و از کی خریده است، آن هم... دست آخر هم نمی‌خواهد اعتراف کند که حواسش سر جا نبوده، که زیر و روی کار را درست ندیده. طوطی بودن یک پرنده که فقط به بالش نیست یا به نوکش. اما حرفی نمی‌زنیم. خاطر حسن آقا را می‌خواهیم. ساده است، پاک است، نمی‌دانیم، بی‌غل و غش است، اما فراموشکار است. اگر امروز سرش را بشکنند، پولش را بالا بکشند، فردا یادش می‌رود. می‌گوییم: «آخر، حسن آقا، مگر یادت نیست؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برایت نگذاشت؟»
می‌گوید: «کی، کجا؟»

می‌گوییم: «ما خودمان دیدیم، همه شاهدیم.»

می‌گوید: «هر کس آب قلبش را می‌خورد.»

آن چیز سیاه و سبز غارگارکن نوک‌کج را برده بود پیش حسین آقا، که حرف نمی‌زند، که یک کلمه نمی‌تواند بگوید. گفته بود: «ای مردم، خودتان گوش دارید، چشم دارید، آخر این طوطی است؟» می‌گوییم: «مگر تو نبودی که می‌گفتی؟ آخر، لامذهب، اقلان نگاه کن، ته بال‌هاش را نگاه کن، همه‌اش دارد سیاه می‌شود. کی دیده که بال طوطی سیاه باشد؟»

می‌گوید: «شاید عصبانی شده بودم، خون جلو چشم‌هایم را گرفته بوده.»

حسین آقا که گفت، بیچاره توضیح هم داد.»

بعد هم حتماً می‌رود سراغ حسین آقا تا از دلش دریاورد. حتماً هم چای

خورده و نخورده، یک چیزی مثل طوطی می خرد می برد خانه اش. می گوئیم: «تو را به خدا، این دفعه دیگر حواست را جمع کن.»

می گوید: «دیگر می فهمم. استاد شده ام. بالش را می بینم، نوکش را هم می بینم.» می بیند، واقعاً می بیند، چند بار هم. حتی دست می کند زیر بال هاش، زیر هر پر کوچک که مبادا ته یک پر سیاه بزند. سر قیمتش هم حسابی چانه می زند تا این دفعه دیگر دولا پهنای حساب نکنند. می گوئیم: «نکنند دزدی کسی می آید طوطیت را می برد، کلاغی، چیزی، جاش می گذارد؟»

می گوید: «مگر می شود؟ در خانه بسته است. تازه از بالای دیوار هم که بیاید پیداش نمی کند. توی اتاق است، بالای سر خودم. مگر در اتاق را بشکند یا مرا بکشد، همه ما را بکشد.»

مشتش را توی هوا تکان می دهد، خیره رو به دزدی که نیامده فریاد می زند: «مگر از روی نعلش ما رد بشوی!»

بعد هم آهسته می گوید: «مادر بچه ها خوابش آن قدر سبک است که نگو! همه اش می گوید این چیز که نمی گذارد من بخوابم!» می گوئیم: «آخر پس چرا؟»

می گوید: «من که دیگر عقلم قد نمی دهد. مادر بچه ها می گوید، شاید این دفعه یک کلاغ گرفته بال هاش را رنگ کرده، سبز سبز.» می گوئیم: «نوکش چی؟ نوک کلاغ که کج نیست.»

می گوید: «من هم همین را می گویم. اما مادر بچه ها می گوید شاید نوک این زبان بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ، همچین که نرم شده کجش کرده.» می گوئیم: «چی؟ یعنی حسین آقا نوک کلاغ را کج می کند؟ آن هم با شعله پریموس؟»

می گوید: «خوب، شما بگوئید. مگر می شود؟ حسین آقا آن قدرها بد نیست، دل رحم است. تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده.»

می گوئیم: «خوب، گیریم یک بار این کار را بکنند، دو بار بکنند. اما آخر مگر می شود؟ حسین آقا آن قدر طوطی دارد که نگو. تازه چه طور می شود نوک نرم شده را طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عین نوک یک طوطی؟»

می‌گوید: «من هم همه‌اش همین را می‌گویم. از حسین آقا هم پرسیده‌ام، می‌گوید اگر این طور است چرا خودتان دست به کار نمی‌شوید؟ چرا می‌آیید سراغ من؟ کلاغ که فراوان است: یکیش را بگیرد، بالش را رنگ بزیند، نوکش را هم بگیرد رو شعله پریموس‌تان... می‌گویم ما این کار بکنیم، آن هم به خاطر جیفه دنیا؟ می‌گوید به خودت بگو!»

آه می‌کشد. ته سیگارش را می‌اندازد روی زمین. رویش پا می‌کشد. کلاهش را از روی کاسه زانویش برمی‌دارد، یکی دو تلنگر بهش می‌زند که یعنی دیگر باید بروم. می‌گوییم: «حالا کجا؟ نشسته بودید...»

می‌گوید: «باید بروم با حسین آقا حرف بزنم، از دلش دریاورم. به خاطر جیفه دنیا که آدم با همسایه‌هاش در نمی‌افتد.»

می‌گوییم: «این دفعه دیگر مواظب باش، خوب چشم‌هات را باز کن.»
پوزخند می‌زند که: «خیال کردید!»

بعد هم که می‌گوییم: «خودت انتخاب کن، نگذار خودش بهت بدهد»، می‌گوید: «خیالتان راحت باشد. من دیگر استاد شده‌ام. اگر هم یکیش را توصیه بکند بال‌هاش را می‌بینم، یکی یکی، اگر یکیش، ته یک پرش حتی سبز سبز نبود می‌فهمم که کلاغ است. تازه نوکش چی؟ طوطی‌ها که، می‌دانید، نوک‌شان کج است، یک جور خوش‌ریختی کج است که آدم از دور هم که ببیند می‌فهمد طوطی است.»

می‌گوییم: «حسن آقا، تو را به خدا...»

کلاهش را می‌گذارد سرش، دستی تکان می‌دهد؛ یعنی که خون‌سرد باشید، یا که به من اعتماد داشته باشید، می‌گوییم: «پس اقلأً این دفعه گوشت را هم باز کن.»
می‌ایستد، خیره نگاهمان می‌کند، همان‌طور که حسین آقا حتماً نگاهش خواهد کرد. بعد بالاخره می‌گوید: «شما دیگر چرا؟ آمدیم و گفت حسین آقا، یا حالا دم‌غروبی گفت صبح به‌خیر، یا دست بر قضا به من گفت: بی‌بی، بی‌بی؟»

می‌گوییم: «خوب، مگر چه عیبی دارد؟»

می‌گوید: «البته که دارد. من طوطی می‌خرم که هر روز صبح فقط بگوید، صبح

به‌خیر حسن آقا.»

سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ / ۳۰۹

خوب، چه می‌شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقا است. آدم طوطی می‌خرد که باش درد دل کند، باش حرف بزند و صبح و ظهر و شب سرش بشود، نه که میان بی‌بی، یا حسین آقا و حسن آقا یا سید محسن رضوی تفاوت قائل نشود، حالا اگر بهترین طوطی دنیا هم نباشد، نباشد.

[احتمالاً] تابستان ۱۳۵۸

فتحنامه مغان

بالاخره ما هم شروع کردیم. شیشه‌های سینماها قبلاً شکسته شده بود. یکی دو سنگ که انداخته بودند، شیشه‌های قدی ریخته بود پایین. نئون سردرها را بعدها که چیز دندان‌گیری پیدا نمی‌شد شکستیم. از بانکها خیلی محافظت می‌شد. همیشه یکی دو پاسبان جلو هر کدام بودند، با هفت تیر یا ژ ۳. اما آخر مگر می‌شد بچه‌های ده دوازده ساله را به رگبار بست. سنگ‌ها بالاخره از میان شبکه‌های آهنی حفاظ شیشه‌ها رد می‌شد و شیشه‌ها جیرینگی می‌کرد و پخش بانک می‌شد. خوب تا اینجا کارمان عیبی نداشت. چند تا زخمی داده بودیم. یک پسر بچه تیرکمان به دست — پسر حسن آقا بزاز — هم تیر خورد، درست میان پیشانی‌اش. ماند میخانه‌ها و مجسمه میدان شاه.

ما که نمی‌توانستیم. اغلب میخانه‌چی‌ها آشنا بودند. سلام و علیک داشتیم. تازه از خود مردم بودند، آن هم توی شهر ما که فقط یک پارک دارد با درخت‌های یکی دو ساله. نیمکت‌های دور میدان کهنه هم بود که بیشتر جای بازنشسته‌ها بود. عصر که فواره‌های چهار گوشه میدان جستن می‌کرد نیمکت‌ها پر می‌شد از پدر بزرگ‌های عصا به دست و کلاه شاپو به سر. بالاخره توی دهه محرم شیشه‌های دو میخانه آن هم بسته خرد شد. بعد دیگر دست و بالمان باز شد. اول از میخانه مجیدیه شروع کردیم. مشتریها به یک توپ و تشر ما در رفتند. بطری‌ها را — انگار که آجر باشند — دست به دست می‌کردیم و بر جدول پیاده‌رو می‌شکستیم. علی آقا جیغ می‌زد که «آخر نامسلمان‌ها، چرا می‌شکنید؟ می‌گفتید می‌بستم.» بعد جلو یکی را گرفت که: «حسن جون، تو یک چیزی بگو. نگذار مرا به خاک سیاه نشانند.»

که یکی - نفهمیدم کی - با مشت درست کوبید وسط صورت علی آقا، روی آن بینی قلمی علی آقا و ردیف دندانهای سیاه شده اش. علی آقا گفته بود: «آخر تو چرا، تو که تا همین دیشب...؟»

بعد هم همان جا کنار جوی پر از عرق و شراب با بینی و دهان خونی زانو می‌زند و ضجه می‌کشد.

یکی دو روز کارمان همین شده بود. با این همه میخانه «برات» همچنان باز بود. حتی وقتی مجسمه وسط میدان شاه را کشیدیم پایین با تریلی و دنگ و فنگ، یک آدم هم پیدا نشد که یک سنگ بی قابلیت به طرف یکی از شیشه‌های قدی میخانه برات پرت کند.

برات از خودمان بود. همشهری بود. سابقه‌دار بود. زندان دیده بود. تریلی هیجده چرخ را خودش آورد. مردم طناب انداخته بودند به یک پای اسب و می‌کشیدند. با کلنگ افتاده بودند به جان پایه مجسمه، اما اسب همچنان بر دو پایش ایستاده بود. برات که از تریلی پرید پایین کوچه دادیم، با دست قلاب گرفتیم، دست زیر پایش کردیم تا رسید به بالای پایه مجسمه. بعد دیگر خودش به تنهایی توانست از یک پای اسب بالا بخزد، دم اسب را بگیرد و پشت سوار بنشیند و به کمک دست سوار خودش را برساند درست روی یال اسب. بعد هم شال دور کمرش را باز کرد و پایین داد و چکش را بالا کشید. بالاخره هم بلند شد. دست سوار به یک دست و چکش به دست راست برگشت نگاهمان کرد، از آن بالا، و ما، آن همه آدم که تا چشم کار می‌کرد ایستاده بودیم، نگاهش کردیم. با چکش چه می‌تواند بکند؟ برات برگشت، چکش را بلند کرد و کوبید به بینی سوار. جرقه‌ای پرید اما بینی سر جایش بود. باز کوبید و کوبید. از آن طرف میدان از کوچه دولت سربازها از ریوها ریختند پایین، تفنگ به دست. این را دهان به دهان گفتیم تا به پای مجسمه و بالاخره به برات رسید اما برات همچنان می‌کوبید و بینی همچنان سر جایش بود. بر نقاب کلاهش هم کوبید و باز کوبید. اما ما دیگر به برات نگاه نمی‌کردیم. کوچه داده بودیم و به سربازها نگاه می‌کردیم که حالا دستفنگ کرده بودند و لوله تفنگ‌هاشان بر پیشانی‌های ما می‌چرخید. برات هم حتماً دیده بود. داد زد، بلند: «زود باشید! بدهید به من!»

سیم بکسل را که دست به دست کردیم و سرش را بستیم به شال آویخته برات، صدای تیر را شنیدیم، رگبار بود. از بالای سر ما رد شد. جمعیت رو به عقب خم شد، باز سر جایش برگشت. با رگبار بعدی کش آمد، لب پر زد و به کوچه‌ها سرریز شد. این بار لوله تفنگ‌ها مجسمه را هدف گرفته بود. دو نفر کنار پایه مجسمه افتاده بودند، همانها که تا بالای پایه مجسمه رفته بودند تا سیم بکسل را دست به دست کنند. اما برات هنوز بودش. پشت به سوار و نشسته بر یال اسب، افسار اسب به یک دست و سیم بکسل به دست دیگر، خم شده بود تا دست برافراشته در آسمان آبی اسب را از حلقه سر سیم بگذرانند. سربازها که برخاستند و راه افتادند فقط صدای پای آنها بود که می‌شنیدیم، که ما، همه ما که حالا دیگر در خم کوچه‌ها بودیم یا خفته در جوی کنار پیاده‌روها و یا در یکی دو دکان هنوز باز میدان، فریاد برات را شنیدیم: «برو ببینم، بجنب!»

افسر فرمانده هم که برات را نشانه گرفت برات بر یال اسب لغزید و باز داد زد: «بکش!»

سیم به دست اسب محکم شد. سربازها نشستند و تریلی را نشانه گرفتند، تا برها را، اما دیگر دیر شده بود. اسب و سوار یله شد، خم شد و افتاد و تمام میدان را لرزاند، حتی آب چهار حوض دور میدان لب پر زد. سربازها ایستادند. و ما، همه ما، که در جوی‌ها خوابیده بودیم برخاستیم. فقط یک لحظه بود. از کودکیمان دیده بودیمش. گرد و خاک که خوابید دیدیم نیست، آن اسب برخاسته بر دو پا و شیه‌زن، و آن سوار با آن کلاه نظامی‌اش که همیشه افسار اسب را به دست داشت و می‌تاخت. نبود. پایه مجسمه خالی بود. و آنجا بر میانه میدان سر سوار در سنگفرش کنار پایه فرو رفته بود و چهار پای اسب واژگون به طرف بالا بود، لرزان، انگار که زنده بود و پاهایش می‌لرزید. بود، هنوز بودش. و آن پاهای لرزان زمین را می‌جست تا باز جای پا محکم کند، بایستد و سوار بر کوه زین بنشیند، افسار اسب به دست بگیرد، تا اسب شیه‌ای بزند و بر دو پایش برخیزد. و ما، همه ما، که از کوچه‌ها به خیابان برگشته بودیم و از دکانها بیرون پریده بودیم، از خیابانها به جلو رانده شده بودیم به دست‌ها مان نگاه کردیم، به دست‌های خالیمان. که برات را دیدیم، آنجا بر پایه بلند مجسمه ایستاده بود، با سینه عریان، پیراهن به دست و

یک دست بر کمر. می رقصید و پیراهنش را مثل دستمالی به گرد سر می چرخاند و پایین تنه اش را می لرزاند. نه، بر نمی خاست. افتاده بود، واژگون، نوک بینی و کلاه فرو رفته در سنگفرش.

گفتیم: «الله اکبر!»

گفتیم: «مرگ بر شاه!»

گفتیم: «زنده باد خلق!»

و هر جا که بودیم شروع کردیم. همان طور که برات می رقصید، با دستمال یا بی دستمال و دست در دست هم، دیگر تمام شده بود. جنگ دیگر تمام شده بود. و اینها، این سربازها که تفنگ هاشان را رو به ما قراول رفته بودند دیگر داشتند ادای جنگ را درمی آوردند. می رقصیدیم و می رفتیم و هر جا کسی خم شده بود و می گریست دستش را می گرفتیم و می چرخانیمش، حتی اگر دست می کشید تا اشک هایش را پاک کند خم می شدیم دهان نیمه گشوده اش را می بوسیدیم که می دانیم، این دفعه دیگر بر نمی گردد، که صدای تیر بلند شد. از کجا بود؟ سربازها رو به ما بودند، تفنگها از دستهایشان آویخته بود، قنداق بر سنگفرش. افسر تنها کلاه به دست داشت. کی بود؟ پایه بلند خالی بود. برات رازده بودند. سربازها ما را نگاه می کردند، دست هاشان را نشان می دادند. یا به هم نگاه می کردند تا ببینند چه کسی زده است، که باران سنگ شروع شد. جمع شدند، فشرده به هم. تفنگها بر سر دست، قدم به قدم، عقب می نشستند. این بار خودشان بودند، هوایی نمی زدند. تیرها رو به ما بود. چند تایی افتادیم. اما مگر می شد برگشت، مگر می شد کش آمد یا لب پر زد و به کوجهها سر ریز شد. چند تایی ایستادند و تفنگ هاشان را زمین گذاشتند، کلاهشان را پرت کردند. گریه می کردند. و بقیه دیگر می دویدند، زیر باران سنگ، رو به ماشینهای ارتشی که دیگر راه افتاده بودند.

برات همان جا پایین پایه مجسمه افتاده بود، خونین. بلندش کردیم. فقط گفت:

«دستم.»

دست راستش بود. شکسته بود و از شانه اش هم خون فواره می زد. سر دستش کردیم و از میان کوچهای که مردم داده بودند دویدیم.

برات چنین آدمی بود. از خودمان بود. سابقه دار و سرتق. وقتی هم خواستند

عملش کنند، صف ما که می‌خواستیم خون بدھیم یک دور تمام دور بیمارستان پیچید و تا سر خیابان مجیدیه ادامه داشت. روزی هم که مرخص کردند، رفتیم با سلام و صلوات آوردیمش. میخانه‌اش بسته بود. حالا دیگر نمی‌خواستیم مرخصش کنند. گفتیم: «بمان، همین جا بمان تا قلم دستت جوش بخورد.»

گفت: «جوش می‌خورد.»

می‌گفتند قلم دستش خرد شده است. گچ گرفته بودند. اما برات از آنهاش نبود. چند روز فقط خانه ماند. باند شانه‌اش را که باز کرد خبر آوردند که رفته است، بادیه‌ای زیر بغل، و با همان دست چپش در دکان را بالا کشیده. ما خاطرش را می‌خواستیم. نمی‌خواستیم بشکنند. رفتیم که: «برات، چه می‌کنی؟»

گفت: «شما شبها چه کار می‌کنید، هان؟ می‌روید خانه‌هاتان، مثل مرغ غروب نشده می‌تپید توی لانه‌هایتان؟»

گفتیم: «برات، شاه رفت، در رفت، این بس نیست؟»

گفت: «من چهارده سالم بود که دیدم، دیدم که با پتک زدند به بینی‌اش. عضو سازمان جوانان حزب بودم، پدرم هم حزبی بود. با چشم خودم دیدم که چطور سیم بکسل را بستند به همان دستش و با تریلی کشیدند.»

گفتیم: «این دفعه دیگر رفت، برای همیشه رفت. مردم تهران دست به اسلحه شده‌اند، حالا دیگر دست‌هاشان خالی نیست. جوانها مان دیگر وابسته نیستند، روی پای خودشان ایستاده‌اند.»

گفت: «خوب، من هم شنیده‌ام، پسر صدوق برایم گفت، اما گفت همان وقت که می‌رفتیم بجنگیم یک مینی‌بوس هم به موازات ما می‌آمد و با بلندگو می‌گفت، حکم جهاد نداده‌اند. ما می‌رفتیم تا به سنگرها برسیم و گارد را عقب بزنیم، اما اینها از بلندگوی مینی‌بوسشان می‌گفتند، مردم، اینها ساواکی هستند، از آنها جدا شوید.»

گفتیم: «تو نبودی، بیمارستان بودی، ما رفتیم ساواک اینجا را گرفتیم.»
گفت: «بله، می‌دانم، اما کی؟ وقتی رفتید که دیگر همه اسناد را سوزانده بودند، برده بودند، آن قدر دست به دست کردید تا همه آن بی‌پدرها در رفتند.»

گفتیم: «نگذاشتند.»

گفت: «کی نگذاشت؟»

گفتیم: «ضد انقلاب.»

گفت: «چی، ضد انقلاب؟ ضد انقلاب شمائید، مگر به رادیو گوش نمی دهید؟

شما، همه شما ضد انقلابید.»

گفتیم: «تو چی، با این بادیهات، با آن بطری های عرقت؟»

گفت: «ببینید، زخم پخته.»

در بادیه را برداشت. بخار گرمی بیرون زد. دلمه بود، گوش تا گوش و کنار هم،

با آن رنگ سبز روششان. می چسبید. صندلی ها را از روی میز برداشت و چید

دورش و گفت: «خوب، چرا نمی نشینید؟»

و تا آمدیم بجنیبم یا حرفی بزنیم، دستمالش را کشیده بود روی میز و چهار

استکان کمرباریک و چهار بشقاب با قاشق و چنگال گذاشته بود جلومان. گفتیم:

«برات جان، چرا نمی فهمی؟»

بیرون را نشان دادیم. مردم می آمدند و می رفتند و نگاهمان می کردند. گفت:

«یعنی می گوئید مسئله همین بود؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «پس چی؟»

گفتیم: «خوب، بله، شیشه سینماها را که می شکستیم فکر می کردیم این سینما

نیست که داریم می شکنیم، داشتیم به آن ابتذال، حافظ آن ابتذال حمله می کردیم.

سنگ به شیشه بانک که می زدیم دشمنی با شیشه ها یا حتی کارمند بانک نداشتیم

اما...»

گفت: «خوب حالا چی شد؟»

گفتیم: «اما آخر همان مجسمه چی؟ یادت رفته است؟»

دستمال دست گچ گرفته و آویخته به گردنش را درست کرد، انگار بخواهد

یادمان بیاورد، گفت: «من که گفتم یک دفعه دیگر هم افتاد.»

گفتیم: «بر نمی گردد.»

نیمی را از جیبش درآورد و چهار استکان خالی را پر کرد. گفت: «لوبیا ندارم،

می بخشید.»

و ما هر چهار نفر برگشتیم و بیرون را نگاه کردیم. نمی‌شد، آن هم این طوری. همین چند روز پیش شنیدیم که یکی را حد زده‌اند، حد شرعی، هشتاد ضربه. فکر کردیم نشنیده است. گفتیم: «حد می‌زنند. چند تا را تا حالا زده‌اند، جلو چشم مردم، خوابانده‌اند و زده‌اند.»

گفت: «می‌دانم. باید بزنند. امیر مبارزالدین محمد هم همین کار را کرد، خودش هم به دست خودش حد جاری می‌کرد. شما که باید خوانده باشید، در میخانه بیستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند، همیشه هم اول از همین زهرماری شروع می‌کنند، بعد روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی را توی قبرستان‌ها مان خاک کنیم.»

نه، تا حالا این کار را نکرده بودند، اما بچه‌ها می‌گفتند شعرهای فردوسی را از کتاب‌های درسی حذف کرده‌اند. گفتیم: «این‌طورها دیگر نیست، حالا فرق می‌کند.» بادیه را آورد. وقتی توی بشقاب‌ها مان دلمه‌های سبز و گرم را می‌چید، گفت: «چه فرقی؟»

نمی‌دانستیم. تازه اگر می‌خواستیم بگوییم حالا نمی‌شود کسی را سنگسار کرد، نمی‌شود دیه گرفت یا قصاص کرد بدتر می‌شد. برات اهل دل بود، درویش مسلک بود. مولوی خوانده بود. از اداره که اخراج شد کتابفروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش. نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد. گفت: «اگر میخانه باز کنم کاریم ندارند.»

گفتیم: «خجالت بکش، مرد!»

گفت: «توی این شهر سوت و کور همهٔ ما به دنبال یک جای دنج می‌گشتیم، یک جای بی‌دنگ و فنگ. خوب من جایش را پیدا کرده‌ام. همین دوستان اداره‌ای که بیایند سور و ساتم راه می‌افتد.»

بالاخره هم میخانه را راه انداخت. میخانه‌چی نبود. قانع بود. غذاش رودست نداشت. به هر کسی هم عرق نمی‌داد. ساواکیها را نشان کرده بود. می‌گفت: «ام‌الخبائث خوردن هم آدابی داشته است، رسم و سنت دارد. هیچ وقت هم ما مردم در طول تاریخ برای عشرت به میخانه نرفته‌ایم. وقتی هم شاعر از می و ساقی می‌گوید، به نوعی می‌خواهد با تزویر و ریا بجنگد، پردهٔ قشریون را بدرد.»

اگر کسی می‌خواست مست‌بازی در بیاورد عذرش را می‌خواست. می‌گفت:
«یا بنشین معقول عرق را بخور، یا برو یک جای دیگر.»

هر وقت می‌رفتیم، بی آنکه حرفی بزنیم میزمان چیده می‌شد. آداب هر کس دستش بود. ظرفیت‌ها مان را می‌دانست. بیشتر نمی‌داد. اگر هم غریبه‌ای می‌آمد، شش دانگ حواس جمعش می‌کرد. هشدارمان می‌داد که مواظب حرف زدندان باشیم. و ماها که از صافی برات رد شده بودیم داشتیم یا نداشتیم می‌رفتیم تا، به قول برات، جرعه‌ای از آن ام‌الخبائث بخوریم و گپی بزنیم. خودش نمی‌خورد، با مشتریها نمی‌خورد. می‌گفت: «سر هر میز که بخورم، دیگر آخر شب پاتیلیم.»

اما گاهی دیروقت در را تا نیمه می‌کشید پایین، بعد هم نیمی و غذای خودش را می‌آورد و استکانش را پر می‌کرد و می‌گفت: «سلام!»
می‌گفتم: «سلام!»

استکانش را به لب می‌گرفت و یک‌نفس بالا می‌انداخت. قاشق ماستی که تعارفش می‌کردیم می‌زد به دستمان که قربان دستت و می‌خورد. آبخورهای سیلش را با پشت دست پاک می‌کرد و می‌خواند، دو دانگ:

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند

اشهی لنا و اهلّی من قبله العذارا

گفتم: «برات جان، همه این حرفها درست، اما ما نمی‌خواهیم سر این ام‌الخبائث تو درگیر بشویم، این چیزی نیست که آدم پایش بایستد.»

گفت: «اما ما که نمی‌توانیم دوباره برگردیم به آن دخمه‌ها، سردابه‌های تاریک و نمور یهودی‌ها مان، باز برویم روی مصطبه‌ها بنشینیم تا مغچه‌های ترک و تاجیک ساغر بگردانند. تازه اگر هم بخوایم شراب بیندازیم، کو خمره‌مان، کو قرابه‌های ده‌منی‌مان، کو زیرزمینمان؟»

گفتم: «اما شروع کرده‌اند، همه برو بگرد، اگر زودپز دست‌ساز نجف آبادی پیدا کردی سه برابر خریداریم. تا می‌روی از بقال کشمش بخری، می‌گویی، برو پسر یک خمره هم برای آقا از آن پشت بیاور.»

گفت: «خوب، دارید تزویر می‌کنید، همه اولش، من که گفتم، همین طور هاست؛ کافی است تا خلاف آنچه هستیم به قول خیام بنماییم تا شرمنده

شویم و تحقیر را پذیریم، بعد دیگر آسان می شود راهمان برد. رضاخان مگر چه کرد؟ گفت کلاه‌هاتان را یک هوا کوتاه کنید. دامن قبا را هم کمی، بله، خیلی کم، کوتاه کنید، همین. وقتی کردیم، وقتی پذیرفتیم، تزویر می شود ذات هر چیز، می شود حاکم بر روابطمان، اگر هم طرف هلاکوخان باشد، می شویم خواجه نصیر، اگر ملک‌شاه باشد، خواجه نظام‌الملک.»

رفت و از قفسه‌های روبه‌رو یک نیمی برداشت، با دندان در بطری را باز کرد و یک استکان هم با همان دست گج گرفته‌اش برداشت، پرش کرد. در بطر را بست و استکان به دست آمد. سنگین راه می آمد و یک پایش را می کشید. گفت: «می دانید، بیست و چند سال، هر سال، ۲۸ مرداد می رفتم بیرون، می آمدم میدان شاه. چه جمعیتی بود. می خواستم داد بزنم که بابا ما این را یک بار کشیدیم پایین، یک بار فرارش دادیم، اما می دیدم هیچ کدام یادشان نیست، یا اصلاً ندیده‌اند، نخوانده‌اند. می ایستادند، همه، دور میدان و به مارش نظامی گوش می دادند.»

گفتیم: «مگر خودت نمی گفتی، من می بندمش، اگر این بی پدر برود، درش را تخته می کنم، تا عمر هم دارم بهش لب نمی زنم. یک لچک هم سر دخترم می کنم؟»

استکان را لبه میز گذاشت. دست کشید به ریش یکی مان. حالا یادمان نیست به ریش کدام. آن روزها فقط یکی مان ریش گذاشته بود. گفت: «پس تو هم شروع کرده‌ای؟»

و استکانش را برداشت و به یک جرعه خورد. گفت: «سلام!»
 نگفتیم: «سلام!» که براق شد به ما، یکی یکی نگاهمان کرد. بعد هم دست دراز کرد. دو استکان را میان دو انگشت اشاره و شست دست چپ گرفت و هر دو را به یک نفس خورد و استکانها را انداخت توی جیبش. عرق از دو نوک سیلش می چکید. پاک نکرد، نه، نکرد، همان طور که همیشه پاک می کرد، با پشت دست، وقتی آخر شب می آمد سر میز مان. باز خم شد دو استکان دیگر را همان طور خورد و استکان‌های کمرباریک خالی را انداخت توی جیبش. گفت: «خوب، تمام شد، من، فقط من خوردم، شما غذا بخورید. غذا که می خورید؟»

خوب، می خوردیم. شروع کردیم. اما نیمی هنوز آنجا وسط میز بود.

نمی توانستیم حرفی بزنیم. پنج مشتری که پیدا شد دلمان قرص شد. آشنا بودند. اهل دل بودند. تا نشستند، برات بطرشان را آورد و پنج استکان، و برای همه ریخت. بعد هم رفت دلمه‌ها را توی پنج بشقاب بچیند. نه، جای ما نبود. برات که برگشت، گفت: «بطر کو؟»

نگاه کردیم. میز خالی بود، استکان‌ها هم نبود. توی دستشان بود. همه نگاهش کردند. داد زد: «گفتم بطر عرق کو؟»

یکی اشاره کرد به زیر میز، پشت پایه میز. برات خم شد و بطر را برداشت و درست گذاشت وسط میز. داد زد: «یا مردش هستی حدش را هم بخورید، یا بروید خانه‌ها تان و توی پستو بخورید. بعد هم که دهاتان را شستید یکی یک تسبیح بگیرید دستتان بیاید بیرون و به هر کس رسیدید بگوئید، مساکم الخیر.»

بلند شدند، دهانشان را پاک کردند، یکی پولی انداخت روی میز. وقتی چرخیدند، برات همان‌طور پاکشان رفت طرفشان، دامن کت یکی را با همان دست گچ گرفته گرفت و پول را تپاند توی جیبش، گفت: «تو که می‌دانی من تا حالا به نااهل ام‌الخبائث نداده‌ام.»

ما هم آمدیم، یا رفتیم قرابه‌ای دست و پا کنیم، زیرزمینی سراغ بگیریم. دیگر نمی‌شد پشت میزی نشست تا برات نان و پنیر و سبزیمان را بیاورد، لویامان را بیاورد، ماست و موسیرمان را، استکان‌ها را. استکان اول را همیشه خودش می‌ریخت. بله، باید می‌رفتیم. اما برای برات نگران بودیم. جای نگرانی هم بود، بخصوص وقتی شنیدیم یک شب توی راه ریخته‌اند سرش و حسابی مشت و مالش داده‌اند. اما برات از آنهاش نبود. همچنان می‌رفت، بادیه زیر بغل. اگر اهل دلی می‌خواست، بطر را درست می‌گذاشت وسط میز و استکان اول را هم خودش می‌ریخت. برای خودش هم می‌ریخت و با پشت دست آبخوره‌هایش را پاک می‌کرد.

اما کار از این حرف‌ها گذشت، حتی ما، همه ما که دیگر ام‌الخبائث دست‌سازمان را توی صندوقخانه یا زیرزمینی می‌خوردیم و یک قاشق ماست یا یک گاز خیارشور روش و تمام، آن‌قدر گرفتاری پیدا کردیم که برات یادمان رفت. زن‌ها را گفتند باید حجاب داشته باشند. گفتیم، باشد، داشته باشند. محمدی

می‌گفت: «به دخترم گفتم، ببین بابا، کسانی می‌خواهند با همین چیزها بین مردم تفرقه بیندازند. تا ما سر چارقد و چادر توی سر و مغز هم بزنیم، آن وقت دوباره بیایند به چهار میخمان بکشند. شیلی که یادت هست، برو بخوان، ببین زنهایش چطور مانع تعمیق انقلاب شدند.»

تازه به نفع جیسمان، یکی یک چارقد سر زن و دختری می‌کنی، یک شلوار هم می‌دهی بکشد به پاش و یک پیراهن گل و گشاد هم تنش می‌کند. آرایشگاه‌ها راه می‌بستند، بستند. دختر صدوق رفته بود موهاش را پسرانه زده بود. گفته بود: «توی تظاهرات تهران، روز اول ما بودیم، بچه‌های خودمان بودند. طاغوتی‌ها مگر جرأت دارند زیر باران سنگ، زیر باران بطری راهپیمایی کنند، اما فردا و پس فردا دیدیم زنهای بزرگ کرده هم آمده‌اند، چه لباسهایی. گفتیم، نه، ما نیستیم، لایق گیس خودتان. من هم رفتم موهام را دادم کوتاه کردند.»

ما هم می‌رفتیم و می‌گفتم، مرگ بر امریکا. حسن آقا بزاز می‌گفت: «امپریالیزم که شاخ و دم ندارد، همین چیزهاست، همین قر و فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد. من که شهید ندادم تا باز همان فیلم‌ها را بیاورند. من موسیقی می‌خواهم چه کنم؟» حسن عزادار بود، ما هم، اما گاهی پنجشنبه‌ها، عصر، اکبر آقای پنجه را خبر می‌کردیم. با سه تار می‌آمد. سور و ساتی راه می‌انداختیم. اکبر آقا نرم نرم می‌زد، وقتی هم یادش می‌رفت، می‌زد زیر آواز و با آن صدای گرفته خراش دارش یکدفعه شش دانگ می‌خواند که: پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند.

می‌گفتم: «اکبر آقا، قربانت گردیم، یواش.»

بعد هم دست و دهانمان را می‌شستیم و تمام. برات را می‌خواستیم چه کنیم؟ مرگ بر امریکا، می‌گفتم و می‌رفتیم. اگر می‌دیدیم سقاخانه سرگذر کم کم راه افتاده است، می‌گفتم، چه عیب دارد. کسانی اعتقاد دارند. آن روزها پیرزنی شاید می‌ایستاد و شبکه‌ها را به چنگ می‌گرفت و زار می‌زد و نیازی می‌خواست. حالا بیشتر شده‌اند. به صف می‌ایستند. خوب می‌گذرد. گیرم که یکی دو کتابفروشی را غارت کردند، حتی ریختند و کتابها را وسط خیابان توده کردند و آتش زدند، خوب، بزنند. دوباره چاپ می‌کنند، دوباره می‌نویسند. به دایی بچه‌ها می‌گفتم: «مگر می‌شود جلو تحول را سد کرد، زمان را به عقب برگرداند؟»

می گفت: «می شود، می بینی که.»

می گفتیم: «بله، در کوتاه مدت می شود، اما...»

داد می زد که: «آخر تحول هم ابزار و اسباب می خواهد، دانش می خواهد.

وقتی اینها را از بین ببری، به عصر حجر هم می شود برگشت.»

مزخرف، همه اش مزخرف. واقعاً حیف آدمی که خنجره از خودش باشد، اما

صداش، صدای غیر. پسر صدوق را که گرفتند، آمد که: «دیدید گفتیم؟»

گفتیم: «خوب؟»

گفت: «من خودم دیدم. دک و دنده اش را خرد کردند، با چوب. اینها اوباشند،

هیچ کدامشان هم آشنا نبودند، از جاهای دیگر می آورند.»

گفتیم: «درست می شود.»

گفت: «چی درست می شود؟ می گویند به صورت یک زن اسید پاشیده اند،

می گویند به بازوی یک دختر سوزن زده اند، سوزن تزریق کرده اند. دستش فلج

شده.»

گفتیم: «شایعات است، ضد انقلابی ها اینها را شایع می کنند. مگر ندیدی گفتند،

سینما رکس را هم این ها آتش زده اند.»

گفت: «مگر مجبورند خط بدهند. وقتی بگویند، این فیلم ها همه تولید فساد

می کنند، سینما مرکز فساد است، لانه کفر است، یکی، صادق تر نشان، فکر می کند،

خوب، جهاد همین است، بنزین می ریزی دور تا دور سینما و یک کبریت، تا قلعه

دشمن با همه کفار حربی دود بشوند و بروند هوا. حالا تو برو یخه آن آدم را بگیر.

نه، من می گویم یخه آن فکر را باید گرفت.»

گفتیم: «خوب کسانی هم هستند که می خواهند نگذارند مبارزه با امریکا به

سرانجامی برسد، این انقلاب پیروز بشود، می خواهند خون آن همه جوان پامال

بشود.»

گفت: «انقلاب. این فقط بالا آوردن امعاء و احشاء است، همین، انگار یکی

کارد بزند توی شکم خودش، دل و روده اش را بریزد بیرون و بعد هم جار بزند که

بیا بید ببینید.»

بفرما، این هم روشنفکرمان، تحصیل کرده فرنگ رفته مان. گاهی آدم دلش

می خواهد درازش کند و با یک تکه چوب بزند به آن ماتحت نازنیش. صدوق هم حسابی پکر بود. می گفت: «ملاقات نمی دهند، بچه را انداخته اند پهلوی ساواکی ها. می بینی؟»

گفتیم: «انقلاب است، زیر و بالا دارد. یک روز و دو روز درست نمی شود.» خوب، این چیزها بود و دیگر اینکه فقط ماند یک کتابفروشی که فقط شریعتی داشت، آل احمد داشت. پرتو قرآن. راه طی شده. یک سینما هم مانده بود که مصادره کردند و فیلم های سانسور شدهٔ تهران را باز سر خود قیچی می کردند، تکه تکه، دست آخر هم آدم نمی فهمید چه خبر است. تلویزیون هم همش مستند داشت. روزنامه ها هم فقط شد چند تا، همه هم رنگ، همسو، مثل هم، انگار که همه شان را یک چاپخانه چاپ می کرد. مانده بود در دیوارها که آن هم آن قدر رنگ زدند، آن قدر خط روی هر چیز کشیدند که معلوم نبود کی چه می گوید. تازه مگر چند خیابان داشتیم؟ همش شش تا اصلی، یکی دو تایی هم باریکه راهی با درختچه های سوخته در دو سو. پارک هم بود و آن دو میدان. بازنشسته ها هنوز می آمدند و روی نیمکت های دور میدان کهنه می نشستند و به فواره ها نگاه می کردند. دور پایهٔ میدان امام را یک پارچهٔ سبز کشیدند، با صدوق رفتیم، گفتیم: «می بینی؟ نیست. آن اسب شیهه زن و آن سوار که انگار می خواست تا ابد بتازد دیگر آن بالا نیست. باید تحمل کرد. مبارزه است. سر این چیزها نباید ناامید شد.» صدوق می گفت: «همش روضه است، همش گریه است. یک دفعه بگویم زنده باد مرگ، بگویم زنده باد گورستان.»

پسرش هنوز آن تو بود، به جرم پخش روزنامه. مادرش هم که رفته بود ملاقاتی نداده بودند. گفته بودند: «برو مادر خدا را شکر کن که تا حالا تیربارانش نکرده ایم.»

بعد باز سر و کلهٔ برات پیدا شد. ما دیگر قیدش را زده بودیم. سه تار اکبر آقای پنجه را شکسته بودند. برات گچ دستش را باز کرده بود، با تمام صورتش می خندید. هنوز ننشسته بود که گفت: «خوب؟»

می دانستیم چه می خواهد بگوید. اصلاً با چشم هایش می گفت، گفته بود. صدوق هم بود. حتی او و ناداد. گفت: «خوب که خوب؟»

گفت: «چرا نمی آید؟»

گفتیم: «چی، بیایم آنجا، تا تو بتر را درست بگذاری وسط میز؟»
گفت: «نه، دیگر تمام شد. هر چه داشتم تمام شد. قاچاق هم می داند با مزاج

من نمی سازد.»

گفتیم: «نکنند از حد شرعی ترسیده ای؟»

گفت: «شاید.»

بعد هم گفت: «من فقط غذا دارم، همه نوعش. شاگردها هم آمده اند. شلوغ می شود. حتماً بیایید.»

و بلند شد. هنوز می خندید. سر عقل آمده بود. بلند شدیم. به در نرسیده بود که برگشت و از جیب بغل پالتوش یک بتر برچسب دار درآورد و گذاشت وسط میز. گفت: «راستی داشت یادم می رفت، این را آوردم بزنید.»

همه ماندیم هاج و واج. دیگر داشت یادمان می رفت. و حالا آنجا، درست وسط میز بود. دست ساز گیر می آمد اما لطف نداشت. تازه کافه چیز دیگری بود، پشت آن میزها، با آن استکان های کمرباریک و یک کاسه بزرگ لویا و گلپر وسط. صدوق خیاری را پوست می کند، قاچ می زد و چهار طرف بشقاب پنیر و سبزی می گذاشت. استکان های کمرباریک را میان انگشت شست و اشاره می گیری و می گویی: «فدا!»

می گوئیم: «سلام!»

می گوئیم: «عزت زیاد!»

می گوئیم: «گشت!»

و یک جرعه از آن سرد تلخ ووش ام‌الخبائثی را پیش از آنکه گلو بسوزاند، به لب و زبان می چشی، و جرعه بعد را با عطر ترد و شور یک قاچ خیار نمک زده پیشباز می روی.

گفتیم: «حالا بنشین، کجا؟»

دستپاچه شده بودیم. بتر آنجا بود. همه دست کردیم تا نیازش را بدهیم. گفت:

«این یکی را مهمان من. چند تایی داشتم، گفتم شما هم بی نصیب نمانید.»

نوک سیلش را به دندان گرفت و مکید و زد بیرون، پاکشان، همان طور که

همیشه می آمد یا می رفت. گفتیم اکبر آقای پنجه را هم خبر کنیم. دل شکسته است. از دلش در بیاوریم. آن نغمه نغمه غم آلوده ترس خورده را همین طورها به ما رسانده اند. حالا ما تازه اول کاریم. اصلاً گفتیم صدای اکبر آقا را ضبط می کنیم. باید بماند. اما باید شرط کنیم فقط دو دانگ بخواند. نیامد. گفتند مریض است، دل و دماغ ندارد.

بعد دیگر سوره سات هفته مان جور بود. جیره مان را برات خودش می آورد و باز می گفت، این آخری است. نیازش را هم می گرفت، به همان قیمت که خریده بود، که همان وقتها خریده بود، و می رفت. گاهی هم می نشست یکی دو استکان می خورد. سرش که گرم می شد باز نقش شروع می شد. وقتی یکی دو هفته نیاورد، رفتیم سر وقتش. گفت: «می بینید که نیست.»

بار را برجیده بود. شنیده بودیم. و آن روبه رو به جای آن قفسه های رنگین با آن همه ام‌الخبائث هاش یک دیوار صاف بود با کاغذ دیواری گل و بته دار و یک قاب عکس. یک یادداشت هم بود به خط خوش خودش:

مشروبات الکلی نداریم.

می گفتند، یک هفته ای در را کشیده پایین، دست و آستینش را بالا زده و یک تنه همه چیز را عوض کرده. غذا که آوردند، پاچه و حلیم بادمجان، پنیر و سبزی با تر بچه های نقلی، ماست و خیار و نمی دانیم چه کوفت و زهر مار دیگری، دست و دلمان به غذا نمی رفت. آمد، همان طور سنگین، اما خندان، و همان طور که آبخوره اش را می جوید گفت: «بخورید. دردتان همین بود، همین چند قفسه من بود. حالا دیگر تمام شد. دیگر یک بطرش را هم ندارم. خودم هم می بینید نخورده ام.»

سرش را پیش آورد که بو کنیم. نخورده بود. و ما خورديم، قاشق قاشق. اما مگر پایین می رفت؟ گفت: «نمی توانید؟ پایین نمی رود؟ اما ببینید دیگران می خورند. همان طور که آن روزها سالگرد قیام ملی ۲۸ مرداد می رفتند به میدان شاه و تخمه می شکستند و به مارش نظامی گوش می دادند.»

بعد هم داد زد: «پسر آن رادیو را روشن کن، بلندش کن!»
نه، دیگر شورش را در آورده بود. گفتیم: «خواهش می کنیم، برات.»

گفت: «نکند آمده‌اید دنبال جیره‌تان؟»

رفته بودیم برای جیره‌مان. اما اگر هم نبود، نبود. گفت: «من می‌شناسمستان، برای اینکه خودم را می‌شناسم، ما خیال می‌کردیم که راه رسیدن به آن ناکجاآبادمان از هر کوچه‌ای باشد، باشد، قصد فقط رسیدن است، به دست گرفتن قدرت است، حاکمیت سیاسی است. فکر هم می‌کردیم این چیزها، این دورویی‌ها، پشت و واروهای هر روزه‌مان را وقتی به آن جامعه رسیدیم مثل یک جامه قرضی درمی‌آوریم و می‌اندازیم توی زباله‌دانی تاریخ. اما حالا می‌فهمم تاریخ اصلاً زباله‌دانی ندارد. هیچ چیز را نمی‌شود دور ریخت.»

گفتیم: «برات، می‌گذاری کوفتمان کنیم؟»

گفت: «فردوسی که یادتان هست. اینها تازه جنازه چند دانشجو را دزدیده‌اند، نمی‌دانم کجا یکیشان گفته، من شما را اعدام می‌کنم. اگر گناه نکرده‌اید که شهیدید و می‌روید بهشت. اگر هم گناه کرده باشید که دیگر حقتان است. می‌فهمید؟ حقتان است!»

گفتیم نباید محلش گذاشت، بگذار و برزند. و زرد، گفت و گفت، از قلب در انتخابات، از کشتار قارنا، ترکمن صحرا. بالاخره هم رفت. خوب، انقلاب است دیگر. ضد انقلاب هم که بیکار نیست. ریخته‌اند و فاحشه‌خانه‌ها را آتش زده‌اند. یک عکس از قاچاقچی‌های اعدام شده پخش کرده‌اند که ببینید!

خوب از کفش‌هاشان، از شلوارهای شندره‌شان می‌شود فهمید که دست چندم بوده‌اند. می‌گوییم: «خوب، اشتباه هم ممکن است بشود، اما آخر آن شکنجه‌چی‌ها چی؟»

آخ که دل‌مان خنک شد. مردم ریخته بودند که عکس تیمسار نمی‌دانیم کی را ببینند. چه جمعیتی! از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. اما ضد انقلاب که در نمی‌ماند، می‌گویند: «بله اول اینها را، چند تایی را کشتند تا بعد بتوانند هر کس را بخواهند بکشند.»

باز یک عکس پخش کرده‌اند، مونتاژ شده حتماً، چقدر هم ماهرانه. می‌گویند: «ببینید، چطور صورت‌هاشان را بسته‌اند.»

با چپیه عربی بسته‌اند، پشت به دوربین، و تفنگ‌ها بر سر دست. صف

ضد انقلابی‌ها هم آن روبه‌رو است با چشم‌های بسته و دستهای باز، ایستاده بر دو پا، بی‌هیچ دیواری در پشت یا تیر چوبی. می‌گویند: «می‌بینید، آن گوشه را؟»
 می‌گوییم: «بله می‌بینیم. یک بسته است، یک چیز سفید خفته بر زمین.»
 می‌گویند: «با پای شکسته تیرخورده روی برانکار آورده‌اند و خوابیده اعدامش کرده‌اند.»

همین‌طور عکس دست به دست می‌گردانند. هر دفعه هم یکی افتاده است. باز یکی دیگر. انگار که از جوخهٔ اعدام چپه به سر هر دفعه یکی خوش‌خوشک تیری می‌زند، و بعد یکی دیگر، و بعد، یک ساعت بعد یکی دیگر. آخرش هم عکس یکی را بزرگ کرده‌اند. می‌گفتیم: «شاید از یک فیلم سینمایی باشد.»

مثل فیلم هم بود، و گرنه چطور ممکن است یکی چشم‌بسته با دستهای باز رو به جوخهٔ اعدام، افراشته‌قامت، بایستد و بعد که سینه‌اش را هدف گرفتند، باز بایستد، نه، رو به جوخه خم بشود و با دستهای باز، دهان باز فریاد بزند، چیزی بگوید. بعد عکس آن که تیر خلاص می‌زد در آمد. به دیوار زده بودند. چه قد و قامتی! با لباس سر تا پا سفید، چکمه به پا و دستکش به دست. دستی به کمر، خم شده است و تیر خلاص را می‌زند. می‌گوییم: «این هنرپیشه است، هالیوودی است.»

می‌گویند: «بله، ما هم می‌گوییم امریکایی است، اسرائیلی است.»
 مزخرف، همه‌اش مزخرف. صدوق می‌گوید: «راستی خوانده‌اید که توی کرمان یک زن و مرد را سنگسار کرده‌اند؟»

می‌گوییم: «باز شروع کردی؟»

می‌گوید: «قاضی شرع گفته است.»

دست می‌کند تا از کیفش روزنامه را درآورد و آدایش را بخواند که مثلاً اول غسل کند، پس احوط آن است که زانیه توبه کند و کفن پیوشد به دست خویش. و نقل است که زانی را تا سینه در خاک کنند و هر کس سنگ بیندازد بر صورت او. می‌گوید: «شنیده‌ام یکی پس از ده دقیقه و یکی پس از چهل دقیقه مرده‌اند.»

می‌گوییم: «می‌گذاری دل و روده‌مان بالا نیاید؟»

قاشق قاشق می‌خوردیم. اما پایین نمی‌رفت. دلمان پیچ می‌خورد. می‌گوید: «انگار خارجی‌ها هم فیلمش را گرفته‌اند، و در تلویزیونهای دنیا نشان داده‌اند.»

دلمان انقلاب می‌شود. همان‌طور که دایی بچه‌ها می‌گفت، انگار امعاء و احشاء مان داشت می‌آمد بالا، توی حلقمان. صدوق می‌گوید، پسرش را چشم‌بسته دوانده‌اند. «می‌گفت، هی می‌دواندند، بعد یکدفعه چیزی می‌خورد به پیشانیم. بعد هم صدای تیر می‌آمد.» اول بازی بود. اول پسره فکر کرده شوخی است. باز دوانده‌اند، باز لوله تفنگ می‌خورد به پیشانی‌اش و تق، و آتش می‌کنند. باز هم می‌دوانند. بالاخره نتوانسته بود. گفته، بابا، بالا آوردم. روی زمین افتاده و بالا آورده.

گفتیم: «آخر صدوق جان، تو دیگر چرا؟ می‌بینی که محاصره‌مان کرده‌اند و با این همه رادیو، آن همه کوس و کرنا دارند روده‌هایمان را نشان دنیا می‌دهند، آن وقت تو هم می‌آیی نمکش می‌زنی؟»
صدوق گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم این‌ها را بگویم، یکدفعه یادم آمد.»

اما مگر برات چیز سرش می‌شود؟ صدای رادیوش را بلند کرده بود. دیگر نرفتیم، اصلاً دیگر به صرافتش هم نیفتادیم. آن قدر دل و روده، آن قدر امعاء و احشاء توی روزنامه‌ها دیده بودیم، آدم لت و پار شده را روی دوشمان برده بودیم که ام‌الخبائث از یادمان رفته بود. همه‌اش عکس. همه‌اش خیر. جوانها مگر ول می‌کنند؟ نمی‌فهمند. بی تجربه‌اند. همه‌اش دست بریده، پای قطع شده، عکس قبر. چقدر مرگ! زنی بر قبری ضجه می‌زند و کنارش، دو چشم سیاه و گشوده دختری نگاه می‌کند، نگاهمان می‌کند. دیگر ارزان شده است، انگار مرگ را سیل کرده باشند، انگار دورین تلویزیون را گذاشته باشند توی قبرستان، انگار میکروفن رادیو را بری بدهی دست همه قاری‌های قبرستان‌های دنیا. صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرده خوابیده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مزه‌گس گوشت مرده در دهانمان و بوی کافور زیر بینی‌هایمان می‌رفتیم روی نیمکت‌های میدان کهنه می‌نشستیم و به فواره‌ها نگاه می‌کردیم، و بعد هم می‌رفتیم نماز جمعه. به صف می‌ایستادیم و شعار می‌دادیم و بعد نمازی می‌خواندیم، با دوست و آشنایی دیداری می‌کردیم. تا آن روز صبح که یک مینی‌بوس آمد با بلندگویی روش. می‌گفت، بشتابید. می‌گفت، بیاید.

می‌خواستند یکی را حد بزنند. مینی‌بوس که میدان را دور زد، یک ماشین هشت چرخ پیدا شد. مجرم را توی ماشین بر نیمکتی خوابانده بودند، دو نفر پاهایش را گرفته بودند و دو تا دست‌هایش را، و یکی هم با همین چپیه‌های عربی بر سر و صورت بالای سرش ایستاده بود، شلاق به دست.

برات بود. نیمه‌لخت بود. دویدیم رفتیم. جمعیتی شد. می‌گفتند: «دیشب ریخته‌اند خانه‌اش، همه جا را گشته‌اند، حتی یکی دو دیوار را شکافته‌اند. چیزی پیدا نکرده‌اند. بعد رفته‌اند سر وقت دکانش، دیوار روبه‌رو را که شکافته‌اند خدا می‌داند چقدر بطری پیدا کرده‌اند.»

به میدان شاه که رسیدیم دیدیم ماشین هشت چرخ همان‌جا سر سهرای ایستاده است. یک ردیف جوانهای ریشو هم دور تا دورش. اما مینی‌بوس همچنان دور می‌زد و آیه می‌خواند و شعار می‌داد. ما هم شعار می‌دادیم و از سر و کول هم بالا می‌رفتیم. زنها بچه به بغل، مردها، حتی پیرمردهای عصا به دست آمده بودند. پسر بچه‌ها از درختچه‌ها بالا رفته بودند. صدوق گفت: «برویم آنجا، بالای آن سکوا!»

رفتیم. سرک کشیدیم. شلاق اول را زد، همان که چپیه بر سر و صورت داشت. برات سر بالا کرده بود و مردم را نگاه می‌کرد. دومی را هم زد. زنی بچه‌اش را سر دست بلند کرده بود. بچه شیرخواره بود، پستانک به دهن. نگاه می‌کرد و پستانکش را می‌مکید. باز زد. پسرکی به پای ما چسبیده بود. می‌خواست بیاید بالا. جا نبود. آوردیمش بالا. ده سالش هم نبود. لبش را می‌مکید و با آن دو چشم درشت سیاهش نگاه می‌کرد، خیره. باز زدند. برات فقط نگاه می‌کرد، انگار سر آن همه آدم را می‌شمرد، یکی یکی، سر همه ما را، پیر و جوان، و حتی آن بچه‌ای که زن سر دست کرده بود. و ما صلوات فرستادیم. باز زدند. این بار یکی دیگر می‌زد. سر و صورتش را نبسته بود. دستش را بلند می‌کرد تا آنجا که کش می‌آمد و شلاق تاب می‌خورد، توی آن آسمان آبی، و فرود می‌آمد. خبره بود. می‌دانست چطور بزند، همین‌طورها باید زد. دست را شلال می‌کنی تا سنگین پایین بیاید و بعد شلاق به پوست رسیده و نرسیده دست را می‌کشی. خیلی باید تمرین کرد. اگر این‌طورها بزنی که معمولاً می‌زنند دردی ندارد، اما اگر بکشی، دست را یک‌دفعه

بکشی انگار که آتش باشد، پوست را می توانی غلاف کن کنی. خیلی باید تمرین کرد. بعد دیگر آن قدر خوب می زنی که با چند تایی درد حسابی نوبی مغز استخوان هم می پیچد و داد طرف را درمی آورد. لازم است. عضو فاسد جامعه را باید جراحی کرد، باید برید و انداخت توی زیاله دان. بعد دیگر کی جرأت می کند آن همه بطری را پنهان کند برای خودش، برای جیره اهل دل. خبیث! حتماً ملعون برای خودش گذاشته بود، یا برای اینکه گران بفروشد. بچه پستانک به دهان نگاه می کرد. زن خودش نمی دید. بچه چاق و سر حال بود، با چشم های درشت. سنگین بود. می دید. دست را شلال می کنی و با تمام سنگینی شانه و بازو و میچ و دست، مثل یک تکه سنگ که از آسمان پایین بیفتد، سنگین می زنی، و بعد یکدفعه پس می کنی. برات دیگر نگاه نمی کرد. نمی شنیدیم چه می گوید. نشنیدیم حتی آخ بگوید. زن گفت: «آقا، ترا به خدا، برای من هم بگویند حالا چه کار می کند.»

گفتیم: «سرش افتاده پایین.»

گفت: «حالا چه کار می کند؟ صورتش چطور می شود؟»

گفتیم: «سرش افتاده پایین. نمی بینیم. موهاش ریخته جلو صورتش.»

آب کنار دهانش کف کرده بود. باز هم زدند، یکی دیگر می زد. چهار نفر زدند. به هر کدام فقط بیست تایی رسیده بود. اینها با صورت باز می زدند. دیگر پنهان کاری چرا؟ بعد هم بردندش. جماعت هم رفتند نماز. رفتیم نماز. با حضور دل نماز خواندیم. امام جمعه در خطبه اول از لزوم توبه گفت، بعد هم از وجوب عذاب اخروی، از صحرای محشر هم گفت، از روز پنجاه هزار سال. می گفت در یک صف طولانی باید بایستیم، کفن به دوش، زیر برق آفتاب، آفتابی مثل طشت خون. زمین هم داغ است، داغ تر از مس تافته. با پاهای برهنه می ایستیم، پشت سر هم. پنجاه هزار سال باید بایستیم تا نوبتمان برسد. نماز را با حضور قلب خواندیم. عصر دوستان نیامدند. دوره داشتیم، خشک و خالی. گپی می زدیم و چای می خوردیم. نیامدند. صدوق تلفن کرد، گفت: «خجالت نمی کنی؟»

«خجالت بکشیم، چرا؟»

گفت: «همه مان، همه مان باید خجالت بکشیم.»

خجالت بکشیم، چرا، و از کی؟ دوربین هاشان را، همه دنیا، روی ما میزان

کرده‌اند، انگار دختر سر تا پا شعله‌ور ویتنامی نبوده است، و سیاهان را هیچ وقت در هیچ یک از ایالت‌هاشان لینچ نکرده‌اند. نمی‌فهمد. می‌گوید: «خیلی احمقی!» و گوشی را می‌گذارد. این صدوق هم متعصب است، عصبی است، صبر و استقامت ندارد. به بقیه هم تلفن کردم، یا جواب ندادند یا می‌گفتند رفته خوابیده. سر شب یکی تلفن کرد، نفهمیدم کی بود. گفت: «گوش کنید، من می‌دانم بطری‌ها را کجا چال کرده‌اند.»

گفتم: «چرا به من می‌گویی؟»

و گوشی را گذاشتم. باز زنگ زدند. گفتم، کسی بر ندارد. گفتم تلویزیون را روشن کنید تا به اخبار گوش بدهیم. باز هم زنگ زدند. گفتم دایی بچه‌هاست. گفت: «خبر داری؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «یکی تلفن کرده که تراکتورچی گفته همه آن بطری‌ها را که گفتند ببر یک جایی بریز، چیدم توی تراکتور و بردم صحرا.»

گفتم: «خوب؟»

گفت: «می‌گویند تراکتورچی گفته، من هم رفتم یک گودال کندم، بعد همه را ریختم توش و روش خاک ریختم.»

گفتم: «خوب، بایست همین کار را می‌کردند، پس می‌خواستی بدهند به تو، یا به من؟»

گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ گفته یک جایی را کندم که خاکش نرم بود، بعد فقط یک راه خاک ریختم روش. گفته اگر بفهمند، اگر بو ببرند، حیف است.»

گفتم: «آخر مرد، توی این همه بدبختی، این هم شد مسئله؟»

گفت: «من که رفتم، جاش را هم می‌دانم.»

و سوسه می‌کنند، مثل شیطان لعین دائم می‌افتند زیر پوست آدم. شاید هم خود برات این آشوب را به پا کرده. گفتم بروم ببینم. نمی‌شد نشست، رفتم از پنجره نگاه کردم. یکی دو تا چراغ به دست دیدم که داشتند از پناه دیواری می‌رفتند.

رفتم چراغ مرکبی را برداشتم. زن گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «بیرون سری می‌زنم.»

گفت: «بیرون که روشن است.»

گفتم: «بعضی خیابانها نیست، خودت که می دانی.»
 و زدم بیرون. یکی دو کوچه بالاتر یکی را دیدم. آشنا نبود. چراغش روشن بود. سری تکان دادیم. گفت: «شما می دانید کجاست؟»
 گفتم: «نه.»

گفت: «می گویند طرف کوه است، پایین پای کوه. زیر یک درخت چال کرده است.»

گفتم: «کدام؟»

گفت: «نمی دانم.»

از شهر که زدیم بیرون، چراغ به دست های دیگری هم دیدیم، دو تا دو تا، یا چهار تا چهار تا. و آن جا، خیلی جلوتر از ما هم بودند. می رفتند. قدم تند کردیم. سرد بود. بالاپوشی نیاورده بودیم. صدای زوزه شغالی از جایی می آمد. حالا بیست تایی شده بودیم. پشت سرمان هم می آمدند. یکی گفت: «حالا کجا هست؟»
 گفتیم: «یکی حتماً می داند.»

یکی دو دسته همپا شدیم و تندتر رفتیم. یکی دو تا بیلچه ای هم آورده بودند. بیل چرا؟ می شکنند. اما حرفی نزدیم. می رفتیم. پشت سرمان از دهانه کوچه ها همچنان می آمدند. سوزی بود که نگو. یخه کت ها را بالا کشیدیم، چراغ را دست به دست کردیم و آن دست کرخت شده را توی جیب هامان کردیم و رفتیم. یکی گفت: «خبر می شوند، حتماً، باید بجنیم.»

بایست می ایستادیم، حتی برمی گشتیم. برات ملعون! اما پاهامان بی اختیار ما می رفت، یا آن بوی خاک، بوی برگ های پوسیده کهنه می بردمان، انگار که میان دیوارهای خشت و گل سردابه ای برویم، بدویم. اما گاهی بوته خشک شده گیاهی جلو پامان سبز می شد. یکی گفت: «چه آسمانی!» راستی که چه آسمانی. یادمان رفته بود. ستاره های قدیمی، انگار که از رصدخانه مراغه رصد کنی. عقرب و سنبله و میزان. بنات النعش آنجا بود، به چه درشتی. بعد دیگر بوی درخت آمد، بوی خاک نم زده.

سیاهی درخت های بیشه را که از دور دیدیم، چراغ های جلوتر از ما جمع

شدند، کپه شدند، و مثل یک حلقه آتش ثابت ماندند. سیاهی آدم‌ها حلقه زده به گرد آتش خم شدند. تندتر کردیم. سایه‌هاشان بلند و کشیده بر زمین افتاده بود. هلهله می‌کردند، یا با هم چیزی می‌گفتند به زبانی غریب. دویدیم. وقتی رسیدیم دیدیم گرد بر گرد خاک تازه زانو زده‌اند، انگار سجده کنند، دو بار. اما دست‌هاشان خاک را پس می‌زد. ما هم کاویدیم. پنجه در خاک می‌کردیم و خاک نرم شبیم نشسته را پس می‌زدیم. گفتیم: «خدا پدرش را بیامزد که فکر همه چیز را کرده.»

و خندیدیم. یکی که آمد بیل بزند، گفتیم: «چه می‌کنی پدر بیامرز؟» و خاک را مشت مشت پیش می‌کشیدیم و کلوخی اگر بود، دست به دست می‌دادیم به آنها که پشت سرمان ایستاده بودند. یکی گفت: «آخ!»

دست از خاک بیرون کشید. انگشت خون چکانش را به دهان برد، مکید، و باز خاک را کاوید. یک بطری شکسته بود. از دست گلی شده‌اش خون می‌چکید. اما می‌خندید. گفتیم: «خوب، هست، همین جاست، اما نباید عجله کرد، معقول باید گل و خاک را پس زد، بطری‌های شکسته، خرده‌شیشه‌ها را دست به دست داد.»

اما عجله کردیم، که بوی تند آن «گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک» می‌آمد، انگار در انتهای سردابه‌ای به ناگهان خشت از سر هزار خمره بردارند، که یکی داد زد: «پیدا کردم!»

برخاسته بود، گل‌آلوده چیزی میان دو دست خونین و گلی. بوسیدش و دست به دست داد تا ببوسند. یکی به دندان درش را باز کرد و نوشید، و با پشت دست آبخوره‌ایش را پاک کرد. باز هم بود. می‌کاویدیم، و چون گل از گلوی آن نادره خاک کرده محتسب می‌ستردیم به پشت سر می‌دادیم و باز گل را چنگ می‌زدیم. دیگر آخ هم نمی‌گفتیم، و دستی اگر جرعه‌ای نیازمان می‌کرد به پشت دست آبخوره‌امان را پاک می‌کردیم. یکی از پشت سر داد زد: «نامرد است کسی که به خانه‌اش برود. همین جا باید تماشا کرد، همین جا.»

مست بود. خم شده بود روی ما. و جیب و بغلمان را می‌گشت. گفتیم: «برو خانه، تو که ظرفیت نداری کی گفت بیایی؟»

بعد دیگر فقط گل بود و شیشه‌های شکسته. و ما دست‌هامان را به دامن چیزی

که بر دشمنان بود پاک می‌کردیم، و دست خون چکان به پارهٔ پیرهنی می‌بستیم، و آنجا میان دشت کپه کپه می‌شدیم، نشسته بر خاک و چراغی به میان. یکی حتی خیارشور آورده بود، چند تایی. از پس هر جرعه گاز کوچکی می‌زدیم و دست به دست می‌دادیم تا دیگران هم مزه داشته باشند. یکی گفت: «متشکرم، خاک شور است.»

کی بود، کجا بود، میان کدام حلقه؟ نفهمیدیم و بعد یکدفعه صدای اکبر آقای پنجه بلند شد، با همان صدای خسته و پیرش از جایی، از میان جمع آدم‌های حلقه بسته به گرد چند چراغ، می‌خواند، دو دانگ چیزی می‌خواند. نمی‌فهمیدیم چی. و بعد یکدفعه بلند خواند:

«دل هوس، دل هوس سبزه و صحرا ندارد.»

و ما گفتیم: «ندارد!»

خواند: «میل به گل، میل به گلگشت و تماشا ندارد.»

و ما گفتیم: «ندارد!»

«دل سر هم، دل سر همراهی با ما ندارد.»

«ندارد!»

«خون شود این دل که شکبیا ندارد.»

«ندارد!»

برخاسته بود و می‌خواند. ما هم برخاستیم و می‌رقصیدیم، دست در دست، یا دست در حلقهٔ کمر آن دیگری کرده، پا می‌کوبیدیم، که یکدفعه صدای تیر بلند شد. از دور، از شهر می‌آمد. بیاید. اکبر آقای پنجه همچنان می‌خواند. نمی‌شنیدیم چه می‌خواند. یکی گفت: «چراغ‌ها را خاموش کنید، زود باشید، می‌بینندمان.»

خم شدیم، اما نمی‌شد، به دست‌های خونی‌مان نگاه می‌کردیم و نمی‌شد. اکبر آقای پنجه داشت «گرچه بر واعظ شهر» را می‌خواند، شش دانگ می‌خواند: رندی آموز و کرم کن که نه‌چندان هنرست

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکنند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دیگر صدای تیر را نمی شنیدیم، فقط صدای اکبر آقای پنجه بود، و ما ایستاده بودیم به گرد چراغ‌ها و بطری در دست، که دیگر نزدیک شدند. اکبر آقای پنجه که تصنیف را خواند، دوباره خواند تا ما هم دم بگیریم، دیگر رسیده بودند. صدای رگبار، صدای ژ ۳ نمی گذاشت بشنویم چه می خواند. هوایی تیر می انداختند. توی تاریکی بودند، نمی دیدیمشان. کسی آیه‌ای خواند، به لغت فصیح عربی. بر سر حلقه نور که پا گذاشتند دیدیمشان. سر و صورتشان را با چپیه بسته بودند. نشستند زانویی بر خاک و لوله تفنگ‌هاشان را رو به ما گرفتند. یکی فقط ایستاده بود، شلاقی به دست. اکبر دیگر نمی خواند. نشسته بود. ما هم نشسته بودیم، همه. از بلندگو گفتند: «همه‌شان را باید حد بزنیم، همه‌شان را. از دم شروع کنید، اگر هم تا قیام قیامت طول بکشد، بکشد.»

یکی مان را دراز کردند. دو تایی پاهایش را گرفتند و دو تا دو دستش را. پارچه‌ای سیاه روی سرش انداختند، دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چپاندند، و زدند. صدایی نمی آمد، از هیچ کس. بعد دیگر آنها هم نشستند بر خاک، حلقه زده به گرد ما بر مرز روشنایی چراغ‌های ما، چپیه بر سر و صورت بسته. فقط چشم‌هاشان را می دیدیم. و ما، همه ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپیه به سر دو پایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامیمان برسد، گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ‌وش ام‌الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و منتظر ماندیم.

میر نوروزی ما

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
حافظ

به خانه که می‌رسیدیم، هنوز ننشسته، می‌گفت: «مامان، برویم.»
یک جاده بود باریک و مارپیچ، با دو حاشیه همیشه سبز که به پلی چوبی
می‌رسید بر جوی پر آب.

می‌گفت: «مامان، چرا این قدر تند می‌روی؟»
بر می‌گشتیم و از اول شروع می‌کردیم، از همان جاده باریک و مارپیچ. طرف
راست همچنان گندم کاشته بودند که یکی دو مرزش پیدا بود، با دو سه تایی نقطه
آبی سیر که انگار سنبوسه باشد. طرف چپ زمین بایر بود که تنها کرت آخرش سبز
می‌زد. باریکه مسیل آب طرف چپ بود. کف مسیل، اولش، پهن بود با یکی دو
ترک شوره بسته و بعد فقط خطی بود قهوه‌ای روشن که بالاخره میان دو خط
پهن تر سبز گم می‌شد.

همه جاده از اینجا که ما بودیم فقط پنج دقیقه راه بود، اما همیشه بایست در خم
دوم، روبه زمین حالا بایر، می‌نشستیم، کنار یونجه‌زاری که پارسال کاشته بودند، و
میان علفهای سبز حاشیه مسیل آب، که حالا هم بود و کفشدوزک را پیدا
می‌کردیم.

می‌گفت: «همین جا پیداش کردیم. من دیدم، مامان. بابا گفت، کفشدوزک
است.»

با دو انگشت شست و اشاره دست راستش چیزی را از میان علفهای سبز
بر می‌داشت و می‌گذاشت پشت دست چپش، می‌گفت: «تو بگو.»

من می‌گفتم: «مامان و بابات داشتند نان و ماست می‌خوردند، گفتند، بپر و بیا.» بعد کفشدوزک انگار دو بالش را باز کرده بود و رو به گندمزار این طرف پریده بود. می‌گفت: «از این طرف رفت، مامان.»

سر می‌چرخاندم رو به گندمزار همچنان سبز طرف راست و آن‌قدر نگاه می‌کردیم تا کفشدوزک جایی میان ساقه‌های بلند و هنوز سبز بنشیند. یک بار هم یکیشان را آورده بود توی آن کلبه‌ای که حالا هم هست. گذاشته بودش توی قوطی کبریتش. کنار آبشاری پیداش کرده بود که پیدا نیست و من از روی پل هم ندیدم. دو تایی، حسین و سینا، نشستند و «مامان و بابات» را خواندند.

پشت دست چپ سینا هم که گذاشت و حسین فقط خواند نپريد. تا پل دیگر نه می‌ایستادیم و نه می‌نشستیم. همه‌اش حرف می‌زدیم، در و بی‌در. بیشتر سینا حرف می‌زد. دستم را می‌کشید که تند نرویم. می‌گفت: «می‌رسیم مامان، ترس.»

بیست و یکم هر ماه آفتاب زده هم که راه می‌افتادیم باز هول داشتیم. ماشین تا سر خیابان بیشتر نمی‌رفت. نیم‌ساعتی پیاده می‌رفتیم. اولش آسفالت بود و بعد یک جاده‌ی خاکی. سینا، ساکت، پا به پای من می‌دوید، اما وقتی می‌رسیدیم باز صف، مثل همیشه، دراز بود، و سر صف باز همان پیرمرد موسفید و سیگاری بود و بعد زنی چادری که فقط یک چشمش پیدا بود. روی زمین می‌نشست، روی خاک، بقچه‌بندیش را جلو پاش می‌گذاشت و بچه‌اش را روی آن می‌نشاند. پیرمرد، یک پا به دیوار زده می‌ایستاد و سیگار دود می‌کرد.

به پل که می‌رسیدیم، می‌گفت: «مامان، جلو پات را نگاه کن!»

پل تخته‌پوش بود و از لای درزهاش آب روان و سرد پیدا بود. حالا نیست. سینا پا بر تخته‌ها می‌زد که پل بلرزد و باز من بترسم، بعد به دستی بازوی سینا را می‌گرفت و به دستی به زده‌ها اشاره می‌کرد و داد می‌زد: «زده‌ها را بگیر، مرضیه!» بعد هم دو تایی خم می‌شدیم رو به آب، که آبی بود. درست زیر پل دو خط دایره‌مانند سیرتر از رنگ آبی آب بود، مثل دو موج که باز شوند، انگار که سنگی توی آب انداخته باشند، یا یک ماهی در جایی که نمی‌دیدیم دم به آب زده باشد. بعدش هم بایست می‌پیچیدیم به دست راست و از سرایشی می‌رفتیم پایین، لب آب، و بر دو سنگ می‌نشستیم که نبود. همین جا ماهی گرفته بودند. یکشنبه، از

صبح تا ظهر، دو تایی رفتند و ظهر فقط با دو ماهی برگشتند. به یک ترکه آویزان بودند. دست سینا بود و می‌خندید. کمر کرم غلتان و لزج را در نوک قلاب فرو می‌کرد و گاهی آخ می‌گفت و شستش را به دهان می‌برد، می‌گفت: «تو باید اینجا بنشین!»

بر همان سنگ می‌گفت که نبود. خودش یک سنگ کوچکتتر داشت. از زیر پل برایش آورده بود و کنار سنگ خودش گذاشته بود. به حرکت دست قلاب را پشت سرش پرت می‌کرد تا بعد با تکان دست و بالاتنه توی آب بیندازد. می‌گفت: «این طوری، مامان!»

بعد هر دو ساکت می‌نشستیم و به چوب‌پنبه خیره می‌شدیم. چوب‌پنبه که می‌لرزید و می‌لرزید و یکدفعه پایین می‌رفت، می‌گفت: «نُک زد، نُک زد. بگیرش، مامان.»

و هر دو دست راستمان را یکدفعه بالا می‌کشیدیم و سیناکف می‌زد: «زنده باد، بابا!»

بعد هم می‌رفتیم به طرف کلبه چوبی که حالا درش بسته بود و سه پله جلو درش یک پله هم نبود. می‌گفت: «می‌خواهی مامان، من چوب جمع کنم؟»
برای بخاری توی کلبه نمی‌خواست. دوست داشت همان جلو کلبه آتش روشن کنیم، هر چند جلو کلبه حالا نه اجاقی بود و نه حتی چوبهای نیم‌سوخته‌ای که از دیگران مانده بود، یا از ما ماند. همه‌اش یک خط باریک بود و زمین صاف شن‌ریزی شده. حتی خرده‌چوب و پاکت خالی هم نبود. پشت کلبه همیشه خرده‌چوب می‌شد پیدا کرد و چوب خشک هم پایین پای درختهایی که از پشت کلبه تا نوک تپه را پوشانده بودند. بعدش هم فقط یک جایی طرف چپ یک رنگ آبی روشن مثل آسمان بود.

اول بایست خرده‌چوبها، شاخه‌های نازک و خشک را مربع‌طور روی هم می‌چیدیم. می‌گفت: «این طوری» و می‌چید. حتماً هم بعد تکه پوشالی یا کاغذی وسطش می‌گذاشته و کبریت می‌کشیده. می‌گفت: «تو کبریت بزنی.» زبان سرخ و سوزان آتش که بلند می‌شده، اول دود می‌کرده، و بعد از میان همان دود سر می‌کشیده. سر می‌کشید و من بایست می‌رفتم و از توی درختهای پشت کلبه

شاخه‌های قطع شده، یا خشک شده، پیدا می‌کردم و می‌آوردم، نمی‌توانستم بشکنم، می‌گفت: «بگذار روی زانوت، مامان.»

می‌دانست که من نمی‌توانم، حتی اگر شاخه بلند را، مثل حسین، روی زانویم می‌گذاشتم و با دهان صدای شکستن در می‌آوردم. می‌گفت: «نه مامان، نشد، بگذار روی آن سنگ و با پات بزن روش.» و به جایی جلو کلبه، کنار اجاقی که نبود، اشاره می‌کرد.

با دو پا جفت می‌زد روی چوب و با دهان می‌گفت: «ترق!» یک شاخه نازکتر را به سنگ تکیه می‌داد. و می‌گفت: «پاتو بزن روش، بابا.»

می‌گفتم: «سیناجان، شب اول که آتش روشن نکردیم، فرداش بود.»

می‌گفت: «پات را بزن روش، مامان.»

آتش که خوب بلند شد، من را صدا زدند. از همان پایین پله‌ها داد زد. داد

می‌زد: «مامان، بیا.»

نشسته بود کنار آتش و با نوک شعله‌ور یک شاخه دو سیگار را روشن می‌کرد.

سینا دو شاخه کوچک دو انگشت را بر هم می‌نهاد و دست دراز می‌کرد و از ته

حلق می‌گفت: «بیا بنشین، مرضیه.»

سیگاری بر می‌دارم. سینا نمی‌تواند دستهایش را حایل شعله کند، حتی اگر باد

نباشد. تازه نمی‌چسبد، نمی‌چسبید. گفتم: «تو که گفتی نمی‌کشم.»

گفت: «دوباره شروع نکن.»

گفتم: «خواهش می‌کنم، اگر چیزی هست به من هم بگو.»

سینا می‌گفت: «بین، واقعاً قشنگ است.» و به آتشی که نیست اشاره می‌کرد، اما

دیگر یادش می‌رفت از ته حلق بگوید.

سینا می‌گفت: «حالا تو بگو، مامان.»

گفتم: «تاکی می‌خواهید اینجا بنشینید؟»

می‌گفت: «حالا گول می‌زنیم را بگو.»

می‌گفتم. حسین گفت: «حیف نیست؟ چطور دلت می‌آید؟»

سینا نمی‌گفت، فقط اشاره می‌کرد به درختهای پشت کلبه که حالا هم تکان

نمی‌خورند. می‌گفتم: «من نمی‌توانم. خوب، شاخه‌ها توی باد تکان می‌خورند، بوی علف هم می‌آید. اما نمی‌شود، من نمی‌بینم، نمی‌توانم بشنوم.»

سینا با فریاد و از ته حلق داد می‌زد: «سعی کن، مرضیه.»

می‌گفتم: «تو بلند شو مامان، پشتت سرما می‌خورد.»

سینا باز هم که آرنج دست راست بر زانو می‌گذاشت و دست مشت کرده ستون سر می‌کرد، و حتی شستش را بر گوشهٔ ابروی راست می‌گذاشت، یادش نمی‌آمد.

می‌گفت: «تو بگو، مامان.»

حسین گفت: «شاخه‌ها را نگاه کن، انگار نه انگار زمستانی هم بوده. ببین چطور با باد خم و راست می‌شوند، و برگهای سبز روششان در این نور نارنجی غروب

تکان تکان می‌خورد.»

گفتم: «بله، می‌شود، اما فقط یک لحظه، یا حداکثر یک شب، مثل همان شبی که دو تایی بی‌پشه‌بند، با آن همه پشه...»

سینا از ته حلق داد می‌زد: «باز که شروع کردی، مرضیه.»

و نگاهم می‌کرد که بگویم و من از ته حلق می‌گفتم: «درختها و گلها حافظه ندارند، برای همین آزادند، رها و آزاد.» و بعد با صدای خودم می‌گفتم: «من

نمی‌توانم.» و بلند می‌شدم تا بروم. می‌رفتم تا برای شام شب خودم و سینا چیزی درست کنم. سینا می‌گفت: «فرار نکن، مرضیه.»

گفتم: «من فرار نمی‌کنم.»

کجا می‌توانستم فرار کنم؟ کجا می‌توانم؟ سینا توی آشپزخانه هم می‌آمد. حسین نیامد. همان‌جا دو تایی کنار آتش نشستند. صدای چوب شکستن حسین را

می‌شنیدم. سینا نمی‌شکست. میان دو پای حسین نشست تا خوابش برد. دنبالم می‌آمد، می‌گفت: «مامان، خسته نیستم، خوابم نمی‌آید.»

می‌گفتم: «می‌خواهی تلفن کنی؟»

نمی‌خواست، نمی‌خواهد. یادش نمی‌آمد، حتی اگر هر دو پنجره را باز می‌کردم و یادش می‌دادم تا کجا بایستد تا من را از پشت دو شیشه ببیند. حتی یک

شب گوشی تلفن را دستش دادم، و وادارش کردم تا بر انگشتهای پا بلند شود و نوک انگشتهای دستش را به لبهٔ پنجره بند کند و خودم هم رفتم این طرف پنجرهٔ

دوم و با دستی مشت کرده بر میان فاصله گوش و دهان و صدایی از ته حلق گفتم: «چطوری، بابا؟»

حرفی نزد. حسین می گفت: «چه کارش داری؟ نمی خواهد حرف بزند.»
سینا همان طور ایستاد و نگاهم کرد و من در و بی در حرف زدم، نمی دانم که دوست دارم، مواظب مرضیه باش، یا... نمی دانم. سینا پا به زمین کوبید: «نه، بابا نگفت.»

می گفتم: «بابا چی گفت؟»

نمی گفت، می گفت: «برویم، مامان، بابا هم باشد.»

روز اول را می گفت. نه، همان غروب شنبه. ماشین را همان جا جلو قهوه خانه کنار جاده گذاشتیم و کلبه را برای پنج شب اجاره کردیم، از ساعت شش روز شنبه تا پنجشنبه ساعت ده صبح. اول سه تایی چیزهایی بردیم و بعد حسین و سینا رفتند تا بقیه چیزها را بیاورند.

سینا می گفت: «بابا هم باشد.»

می گفتم: «باشد، پس تو هم یک چیزی بردار.»

برمی داشت و به دست چپش می داد. توی راه، از سر جاده تا پل، دیگر نه می ایستادیم و نه می نشستیم. روی پل بایست دستش را می گرفتم. می گفت: «من می توانم، بابا.»

حسین رختخوابها را به نرده پل تکیه داد و گفت: «ببین، بابا.»

از ته حلق می گفتم: «مرضیه، من و سینا می خواهیم برویم ولگردی.» دوشنبه رفتند، صبح. یادش نمی آمد. می گفتم: «از روی پل دیدیش که؟»

من ندیدم، نرفتم. باریکه آبی از بدنه کوه می جوشیده و مثل آبشاری پایین می ریخته، و پشنگه آب حتماً تا چند متری سنگهای خزه بسته را خیس می کرده. رسیده و نرسیده، حسین لباسهایش را کنده و داده بود دست سینا. گفت: «خواستم ببینم می توانم تاب بیاورم.»

گفتم: «پس تو هم نتوانستی؟»

گفت: «چی را؟»

از ته حلق می‌گفتم: «حتی نگران پاییز هم نیستند. خداوندان دم‌اند،
غنیمت‌شماران وقت.»

سر و تنش را با زیرپیراهنی خشک کرده بود، اما باز لباس‌هاش نم داشت. تا کلبه
دویده بودند. رنگ سینا شده بود مثل گچ. می‌گفتم: «بین.» و دندان‌هایم را به هم
می‌ساییدم.

سینا گفت: «نیست.» اشاره کرد به جایی که چیزی نیست. می‌گفت: «من
نمی‌ترسم، مامان.»

گفتم: «تو آب سرت نریخته بودی، اما می‌لرزیدی، یادت می‌آید؟»

می‌گفت: «برویم، مامان.»

چکه‌های آب هنوز از موهای نرم و خیسش می‌چکید، گوشه‌های کوچکش سرخ
سرخ بود. گفتم: «این دیگر قرارمان نبود.»
گفت: «چی؟»

حواله را انداختم روی سرش، گفتم: «سرماخوردگی، مثلاً. یا بگیر امتحان
مقاومت برای لحظه‌هایی که نیست.»

خودش گفته بود: «فقط پنج روز، نه کتاب، نه بحث. گذشته را همین‌جا
می‌گذاریم، توی همین خانه، لای این کتابها. با آینده هم وقتی آمد یک‌طوری سر
می‌کنیم.»

نشانم داد، از توی یکی از جعبه‌های اسلایدهای محسن پیدا کرده بود. روی
جعبه نوشته شده بود: ماسوله، چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۵۶. خط محسن بود. به هر
چه داشت خوب حراج زد و رفت. حتی کتاب‌هاش را فروخت، اینها را هم گذاشت
خانه‌خواهرشان، اختر، که بدهند به ما. می‌گفت: «آن‌گاو یادت می‌آید، داداش؟
من نمی‌خواهم آن‌طوری بشوم.»

حسین گفت: «نکند تو هم می‌خواهی همراه گله بروی؟»

دو سال بزرگتر از حسین بود، گفت: «نه، می‌خواهم در بروم، همین.»
«آنهايي هم که در می‌رفتند باز گرفتار می‌شدند. فایده‌ای که نداشت، چه دو
کوچه، چه سه کوچه. هم خوب را می‌خوردند، هم پیاز را.»
حسین گفت: «پس یادت باشد وقت پیازخوری برگردی.»

«می‌دانی که من از پیاز بدم می‌آید.»

از پیاز داغ بدش می‌آمد. زن نگرفته بود. می‌گفت: «وقتی بوی پیاز داغ می‌شنوم سرم درد می‌گیرد.»

حسین گفت: «همین جا می‌رویم.» خانهٔ اختر بودیم و داشتیم اسلاید نگاه می‌کردیم.

گفتم: «اینجا که ماسوله نیست. اسلایدهاش را که دیدی.»

گفت: «محسن که بی‌دلیل نوشته، همان طرفهاست.»

بود و قهوه‌خانه‌چی می‌گفت: «حالا دیگر کسی نمی‌آید.»

به میز و صندلی‌هاش اشاره کرد که طرف راست قهوه‌خانه، بر میدانگاهی مسطح و مشرف بر چشم‌انداز جاده و پل چوبی و کلبهٔ مازده بود. سه میز بود و دوازده صندلی که وارونه روی میزها گذاشته بودند.

گفت: «هر وقت خواستید مشروب بخورید، خبرم کنید.»

حسین گفت: «نداریم، سه بار ماشین را گشتند.»

گفت: «من وظیفه‌ام بود، در ثانی برای من هم دردسر درست می‌شود، مرتب

سر می‌زنند.»

حسین گفت: «عرض کردم، نداریم.»

به آن که در داشبرد را باز می‌کرد گفت: «نداریم، باور کنید.»

پرسید: «این طرفها می‌آید که چی؟»

حسین گفت: «آدم توی جنگل برای چی می‌رود؟ به خاطر مشروب که نیست.»

باز هم گشت، می‌گفت: «من که بالاخره پیداشان می‌کنم، پس خودتان بگویید

کجاست؟»

حسین گفت: «عرض کردم، نداریم.»

وقتی اجازهٔ حرکت دادند از شیشهٔ طرف حسین صورتش را تو آورد و گفت:

«هست، من مطمئنم که دارید، بالاخره هم می‌گیرمتان.»

غروب دوشنبه آمد، من و حسین کنار آتش غذا می‌خوردیم، سینا کنار گلیم

خوابیده بود و پتویی رویش کشیده بودیم. اول صدای موتورش را شنیدیم. سر پل

که رسید نگاه داشت و چراغ موتورش خاموش شد. بقیهٔ راه را پیاده آمد. خواستم

بلند شوم چادرم را بیاورم، حسین گفت: «شک می‌کند، همین روسریت خوب است.»

خودش بود، از پل که رد شد سلام کرد. تا برسد حسین لقمهٔ محبتش را گرفته بود. یک شامی کباب گذاشت و چند پر سبزی و یک تربچهٔ نقلی و دست دراز کرد: «بفرما، برادر.»

گرفت، گفت: «می‌بخشید که مزاحم می‌شوم، ما وظیفه‌مان است.» به دور و بر ما نگاهی کرد. توی کلبه هم چراغ قوه انداخت. وقتی برگشت لقمه هنوز دستش بود. پرسید: «بچه است؟»

به پتویی که روی سینا انداخته بودیم، اشاره می‌کرد. حسین پتو را پس زد، طوری که تمام هیكل سینا پیدا شد.

گفت: «روش را ببندازید، سردش می‌شود.»

باز گفت: «ببخشید که مزاحم شدم.»

از پل که رد می‌شد، حسین گفت: «کاش ببندازد توی آب رودخانه.»

گفتم: «تو که می‌دانستی، چرا دیگر تربچه لاش گذاشتی؟»

گفت: «گاهی هم آدم باید کاری را به خاطر تناسب رنگها بکند.»

گفتم: «به بچه چی بگویم؟»

گفت: «باز شروع نکن.»

می‌گفت: «نگاه کن، مرضیه.»

زبانۀ سرخ و کوچک آتش را می‌گفت، یا بدر تمام ماه را که تازه از زیر یک لکه ابر بیرون آمده بود. دو زانویش را بغل می‌کرد و می‌گفت: «گوش بده.»

صدای جیرجیرکها بود. می‌گفت: «بین باز دارند تورشان را می‌بافند.»

ریزباف بود و بر هر چیز و هر جا کشیده می‌شد، گاهی هم قورباغه‌های لب جوی آب صدایشان را سجاف تور می‌کردند.

گفتم: «صدای مرغ حق چی؟»

گفت: «فرض کن، یک شقایق است یا یک گل سرخ.»

آنجا، پشت کلبه، شقایقی یا گل سرخی یا گیرم خون گلویشان را بر تور

تکه‌دوزی می‌کردند. گفتم، و گفتم: «می‌بینی؟ نمی‌شود.»

گفت: «باید بشود، سعی کن.»

باز گوش داد. گوش می‌دادیم به صدای سکوتی که بود، من و سینا. دراز می‌کشید کنار همان آتشی که حالا نبود.

می‌گفتم: «اگر گفتمی وقتی تو خواب بودی کی آمد؟»

می‌گفت: «من خواب نبودم.»

هوا که سرد می‌شد، می‌آوردیمش توی کلبه و اجاق را روشن می‌کردیم. چوبش را صاحب قهوه‌خانه می‌داد، شب اول خودش آورد. ایستاده چایش را خورد. می‌گفت نگران قهوه‌خانه است. در و بی‌در حرف زد و پس از هر دو سه جمله‌ای نگاهی به قهوه‌خانه می‌کرد. از سر شب همه رادیوهای خودی و بیگانه را می‌گرفت. من می‌پرسیدم و او خبرها را می‌داد. حسین حرفی نزد، داشت بخاری را روشن می‌کرد. بعد که رفت گفت: «بهرتر بود به حرفش نمی‌کشیدی.»

گفتم: «نمی‌شود، حتی اگر او نیاید، یا ما نرویم. از همین جا تکان نخوریم. باز هست. آن روبرو قهوه‌خانه است و قهوه‌خانه‌چی و رادیو و چراغش و جاده که به همه جا می‌رود، حتی تا آنجا که محسن رفت. تازه اینجا، همین جوی آب از یک جایی شروع می‌شود و بعد هم حتماً همان چند خانه ییلاقی است. پشت سرمان هم تپه است و بعدش...»

گفت: «هست که هست.»

گفتم: «ما هم می‌توانیم برویم، گور پدر خانه و زندگی. مگر چی داریم؟ راه می‌افتیم و می‌رویم، مثل محسن.»

گفت: «محسن هیچ وقت اینجا نبود.»

گفتم: «حداقل اینجا را که او پیدا کرده بود.»

گفت: «فقط دیده و رد شده، اگر هم پشت جعبه اسلایدهاش نمی‌نوشت، هیچ وقت یادش نمی‌آمد.»

گفتم: «تو چی؟ ما چی؟»

گفت: «می‌بینی که ما اینجا ایم.»

گفتم: «اینجا؟» و به اشاره انگشت شهادت نیم‌دایره‌ای از قهوه‌خانه تا یونجه‌زار که بود کشیدم و بعد از پل تا کلبه‌ای که هست به خط مستقیم آمدم.

گفتم: «دیدی که نشد؛ اگر به قول خودت ولگردی هم نکنیم باز اینجا نیستیم.»
گفت: «نکند حوصله‌ات سر رفته؟»

سه‌شنبه صبح تا بالای تپه رفتیم، سه تایی. من و سینا نمی‌رفتیم، نمی‌آمد. تا دامنه تپه درختزار بود، اما تُنکتر و بعد هم کوه بود: لخت و سنگی. صبحانه را در دامنه‌اش خوردیم و بعد هر سه نشستیم، ساکت، و سعی کردیم به صدای سکوت گوش بدهیم. باز صداهایی بود و شقایقها پایین دامنه در نرمه بادی که می‌آمد می‌لرزیدند. حسین گفت: «برگردیم.»

چهارشنبه تا ظهر همه‌اش خوابیده بود، دراز کشیده بود توی کلبه. خوب، هوا هم ابری بود، نمی‌شد ولگردی رفت؛ یا ماهیگیری کرد؛ یا مثل عصر سه‌شنبه چوب و توپ بازی کرد. سه تایی بازی کردیم، من و سینا یک طرف بودیم، و حسین یک طرف. بالاخره هم توپ افتاد توی جوی آب و آب بردش. پیداش نکردند. وقتی برگشتند، سینا را قلمدوش کرده بود. شلوار سینا خیس آب بود، بر سر چوبی زده بود و داده بود دست سینا. شلوار خودش هم تا زانو خیس بود.

عصر دیگر جلو کلبه آتش روشن نکردیم. سینا عطسه می‌کرد. از سر شب هم باران شروع شد. رگبار بهاری بود. نمی‌خواستم باز شروع کنم. اما بالاخره بافتیم را در آوردم و شروع کردم. نگاهم کرد. یک سیگار برداشت. کم کرده بود و حالا شده بود روزی سه تا. بعد از شامش را کشیده بود. داشت با سیگار بازی می‌کرد. گفته بود نیاورم. هیچ کتابی هم نیاورده بودیم، یا مثلاً ورق، یا شطرنج یا نمی‌دانم هر چه و هر چیز که دم را می‌شکند، ملال را از وقت می‌شوید. باز نگاه کرد، داشتم لحظه لحظه‌های وقت عزیزش را به نوک دو میله بافتیم می‌زدم و لای دانه دانه‌های نخ دراز کلاف می‌بافتم. تاب نیاورد، رفت بیرون، نخ سیگار را همان‌جا جلو بخاری گذاشته بود. دو سیگار روشن کردم و رفتم بیرون. همان جلو کلبه، روی پله‌ها نشسته بود. باد قطرات درشت را به صورتمان می‌زد. فقط صدای کوبش رگبار بر سفالهای بام کلبه می‌آمد. حتی چراغ قهوه‌خانه پیدا نبود. گفت: «تو حق داری، نمی‌شود.»

گفتم: «فردا برویم.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که شد، فقط خانه نرویم.»

گفت: «نه، من نمی‌توانم. آن گاو یادت هست؟ حتماً برایت گفته‌ام، وقتی بالاخره قصابها دوره‌اش کردند و همان‌جا پشت خاکریز سرش را بردند، محسن زار زار گریه کرد. تمام شب گریه می‌کرد و به من فحش می‌داد که چرا همان‌جا نشستم و تماشا کردم.»

گفتم: «کدام گاو؟»

گفت: «عجب، فکر کردم برایت تعریف کرده‌ام.»

نگفته بود، گفت، خانه‌شان یک میدان با نخلستان فاصله داشته. این را می‌دانستم و حتی اینکه در حد فاصل خاکریز آن طرف خیابان و دیوار نخلستان گله‌ها را به کشتارگاه نزدیک خانه‌شان می‌بردند. حتی گفته بود گاهی گاوی وقتی باد بوی کشتارگاه را می‌آورد از گله فرار می‌کرد و به این طرف خاکریز می‌آمد، آن وقت دیگر کار بچه‌های محله‌شان در می‌آمد: دنبال گاو می‌کردند یا سرکوپه را بند می‌آوردند تا بالاخره صاحبان گاو یا قصابها برسند و گاو را بگیرند و ببرند.

گفت: «گاهی می‌رفتیم روی خاکریز و گله‌های گاو و گوسفند را تماشا می‌کردیم. گاوها آرام و سنگین راه می‌رفتند و گاهی ماغ می‌کشیدند. یک روز وسط بازی فوتبال یکدفعه صدای خره گاوی را شنیدیم. صدایش آن قدر بلند بود یا مثلاً دردناک بود که بدو رفتیم تا بالای خاکریز.»

می‌گفت، گله رفته بود و تنها یک گاو مانده بود، ایستاده بود و سرش را زیر انداخته بود و گاه‌گاه سر بلند می‌کرد، پوزه خیسش را می‌گرفت رو به نرمه بادی که می‌آمد و با تمام گلو خره می‌کشید. صاحب گاو عرب بود. چفیه به سر. افسار گاو را می‌کشید و فحش می‌داد. حسین و محسن و بچه‌های دیگر هم که رفته بودند کمک، باز تکان نخورده بود. گفت: «نشست روی زمین، اصلاً پهن زمین شد و پوزه‌اش را گذاشت بر خاک نرم و داغ. صاحبش مرتب به پشتش لگد می‌زد. یا دمش را می‌گرفت و می‌کشید. خون دیده بود. می‌دانی که یعنی چه. اغلب پیش می‌آمد. صاحب گاو از ما خواست تا بوته جمع کنیم. محسن هم بوته جمع کرد، اما بعد که مردک بوته‌ها را درست جمع کرد زیر دم گاو و کبریت کشید، رفت نشست روی خاکریز. آتش که بلند شد و ما حتی بوی چرم و گوشت سوخته شنیدیم، محسن

فرار کرد و رفت. گاو فقط پوزه خیس و کف آلودش را بالا گرفت و خره کشید و بعد باز سرش را پایین برد و بر خاک گذاشت.»

وقتی حسین به اینجا رسید که چطور مردک کارش را از پشت در تن گاو فرو کرد و چرخاند، سینا بیدار شد. آوردیمش پهلوی خودمان. پتویی دورش پیچیدم و جلو پای خودم نشاندمش. حسین شاید به این قصد که سینا خوابش ببرد، از اول شروع کرد. از خانه شان گفت، از کنار توی حیاط و سه اتاق تو در تو و طارمی رو به میدان و آن خاکریز. از محسن و خودش هم گفت. می گفت، عمو و بابا. هوم هوم های سینا که بلند شد نگران شدم که نکند از آن گاو هم بگوید و مثلاً باز بخواهد از آن دست بگوید که آستینش را تا آرنج بالا زده بود و یا از آن کارد که در تن گاو می چرخید. نه، لحنش کم کم به تناسب هوم هوم گفتن های سینا رنگ قصه می گرفت و بالاخره هم صاحب گاو پسر بچه ای شد که پنهان از او گاو را فروخته بودند و حالا می بردند به طرف کشتارگاه.

شام که می خوردیم، می گفتم: «سینا، می خواهی قصه گاو را برایت بگویم؟»
می گفت: «نه، مامان، بخوابیم.»

نشسته رو به اجاق و چوبهای خیزی که نبود، می خواست بخوابد. اما نمی خواست قصه بگویم. یک شب که برایش گفتم و عمداً زیر تن گاو آتشی روشن نکردم و حتی نگذاشتم مرد کارش را در تن گاو فرو کند، گفت: «نه، بابا این طور نگفت.»

و بعد هم دیگر حاضر نشد بشنود، حتی وقتی گفتم بابا مریض است، نمی تواند بیاید. می رفتیم. و هر چقدر هم زود بود باز پیرمرد سیگاری اول صف بود، یک پا به دیوار زده، و زن کنارش نشسته بود و فقط یک چشمش پیدا بود و پیرمرد سیگارش را با سیگار روشن می کرد.

سینا می گفت: «مامان، برویم.»

می گفتم: «نه، مامان، بابا مریض است. خودت که دیدی.»

می گذاشتمش خانه اختر و خودم می رفتم. پیرمرد می گفت: «ما ماشین داریم،

اگر می خواهید با هم می رویم.» نبود، نیست.
حسین توی تلفن می گفت: «چیزی نیست.»

می‌گفتم: «پس چی؟»

می‌گفت: «من خوب زندگی کردم.»

و پنج انگشتش را نشان می‌داد، می‌گفتم: «پنج سال؟»

می‌گفت: «روز.»

از شنبه تا پنج‌شنبه شش روز می‌شود، اما پنج شب ماندیم.

می‌گفتم: «آخر چرا، برای چی؟»

می‌گفت: «برای،» و باز پنج انگشتش را نشان می‌داد.

به خانه که می‌رسیدم سینا می‌گفت: «برویم، مامان.»

هر شب می‌گفت و از همان جادهٔ باریک و مارپیچ. حتی خم می‌شد چیزی

بردارد، و از فاصلهٔ دست‌هاش می‌فهمیدم که می‌خواهد رختخوابها را بردارد.

پیرمرد می‌گفت: «اگر می‌گفتند خیال آدم راحت می‌شد.»

با آن روپوش سفید و آستینهای بالا زده، خم می‌شد روی دفتر ورق می‌زد، سر

بلند می‌کرد، عینکش را جابه‌جا می‌کرد و می‌گفت: «اینجا که نیست.»

حسین می‌گفت: «چیزی نیست، مهم نیست.»

می‌گفت: «من هم اشتباه کردم، نباید آخرش را عوض می‌کردم، تو هم عوض

نکن، راستش را بگو. گاو بلند نشد، دیگر کرا نمی‌کرد که راه بیفتد و مثلاً یکی

دو تا را شاخ بزند.»

کجا بود؟ سینا می‌گفت: «برویم، مامان.»

او را نمی‌برد، نبردم. تلفنی گفتند. «چیزی نیست، چیزی نیست.» همه‌اش

همین را می‌گفت. می‌گفت: «میر نوروزی فقط پنج روز سلطنت می‌کرد.» می‌گفت:

«همین کافی است.» و حالا ملک میر مخلوع ما همه همین یک قطعه بود: نه پرچمی

داشت، نه درختی، نه گلی. فقط دو نفر، در انتهای قلمرو او، نشسته بودند بر دو

سوی پشته‌ای از خاک و سراسر ملک روبرو همه‌اش پرچم و گل بود و آدم‌هاش

توی هم می‌لولیدند. آنجا بود، هست: ویرانهٔ تختگاهش فقط چند وجب خاک

ناصاف بود و حفره‌ای کوچک در وسط با سه ترک شوره بسته و یک سنگ

شکسته و مایل، نشانده بر لبهٔ گودال؛ انگار که از عمق خاک مجسمه‌ای،

صندوقچه‌ای را بیرون آورده بودند و چون خاک را سر جایش ریخته بودند زمین

گود مانده بود. چرا؟ مگر می‌شود؟ میانه‌بالا بود، درست؛ پاهایش لاغر بود، درست؛ صورتش هم استخوانی، اما وقتی کنار من دراز می‌کشید و لاله‌گوشم را با دو انگشت شست و اشاره‌اش می‌گرفت، دیگر حتی یک کف دست از تنم پیدا نبود، حتی اگر برهنه برهنه بودم.

صبح پنجشنبه از بوی یاس بیدار شدم. صدایی می‌گفت: «بلند شوید، تنبلها». یک کلاه بوقی از کاغذ پاکت سرش بود و یک بقچه به دوشش. صورتش را سیاه نکرده بود. بقچه را روی ما خالی کرد: یاس سفید بود. سینا بیدار شد و روی آن همه یاس غلت می‌زد. می‌خندیدیم و او غلت می‌زد. گفتم: «از کجا؟»
گفت: «هست، هنوز هم هست.»

به مسیر آب اشاره کرد، به همان سویی که دنبال توپ رفته بودند و از پرچین چند خانه ییلاقی پریده بودند و بالاخره روی سنگ خزه بسته وسط جوی آب لغزیده بودند. حتماً نصف شب راه افتاده بود با یک چراغ قوه و چادر شب رختخوابها.

سینا گفت: «بابا، پس چرا گفتمی من نباید بکنم؟»

گفت: «تو که حاجی فیروز نبودی.»

سینا گفت: «من هم حاجی فیروز بشوم.»

شب بود که به خانه عمه‌اش رسیدم. گفتم: «حالانه، مامان، برویم خانه.»

آمدیم خانه. چه کار می‌توانستم بکنم؟ نشست و من اسلاید را گذاشتم و رفتم

کنار سینا نشستم و باز من گفتم: «برویم، مامان.»

رفتم از همان جاده باریک و مارپیچ. حسین هم بود. کفشدوزک را گذاشتم

پشت دست چپ سینا و «مامان و بابات» را خواندم و سر برگرداندم رو به گندمزار

این طرف. سینا نمی‌خواست و لگردی هم برویم، یا حداقل تا بالای آن تپه که بود

برویم، یا چوب و توپ بازی کنیم. فقط ماهیگیری کردیم و بعدش هم آتش روشن

کردیم و نشستیم رو به آتشی که نبود. سرد نبود. باران هم نمی‌بارید، اما سینا آمد

جلو من نشست و من از اول شروع کردم. اسم پسرک را عبود گذاشتم. شش سالش

بود. با شیر گاو بزرگ شده بود و حالا خودش گاو را می‌برد بیرون. اما وقتی

بالاخره مدرسه رفت پدرش از ناچاری گاو را فروخت. وقتی پسر به خانه آمد و

دید که گاو نیست، فهمید او را کجا برده‌اند. پرسیدم: «گاو کجا بود؟»

گفت: «تو بگو.»

گفتم و سینا گفت، هوم. و از عمو محسن و بابا هم گفتم که آن وقت ها بچه بودند و گفتم که خانه‌شان کجا بود، تا بالاخره به خون دیدن گاو و آتش روشن کردن رسیدم. سینا حالا دیگر مرتب هوم هوم می‌کرد. چند مرد قلچماق هر چه کردند نتوانستند گاو را از زمین بلند کنند و بعد یکدفعه عبود سر می‌رسد. گریه نمی‌کند. با مشت به سینهٔ مردها می‌زند. عمو محسن و بابا هم به قصابها سنگ می‌پرانند. گاو که می‌بیند یکی از قصابها پسرک را پرت می‌کند روی زمین و حالا دارد با کارد خونیش به طرف او می‌آید...

به اینجا که رسیدم، هوم هوم سینا قطع شد. گاو یکدفعه بلند می‌شود و اول مرد کارد به دست را شاخ می‌زند و پرتش می‌کند به هوا. سینا کف می‌زد. گاو یکی دیگر را شاخ می‌زد و سینا کف می‌زد. بالاخره گاو از خاکریز می‌آید بالا و کوچه به کوچه و به کمک عمو محسن و بابا حسین می‌رسد به آغلش. عبود که به خانه می‌رسد صدای ماغ کشیدن گاوش را می‌شنود.

دیگر نمی‌دانم بعدش چه بگویم. خوب، گیرم که عبود علف برای گاوش ببرد.

علف هم برد و سر گاو را هم بغل کرد. سینا گفت: «هوم.»

گفتم: «اشک چشمهای گاو را پاک کرد.»

گفت: «هوم.»

گفتم: «سر و صورت گاو را بوسید.»

گفت: «هوم.»

گفتم: «چشمهاش را بوسید.»

گفت: «هوم.»

دیگر چه باید بگویم؟ گفتم پدرش که از سر کار برگشت، به او گفتند که گاو افسار پاره کرده و برگشته و حالا توی آغل است. پدر طنابی برداشت و آمد که خودش گاو را ببرد. سینا گفت: «هوم.»

گفتم: «وقتی به دم آغل رسید دید که عبود کنار گاو خوابش برده. از بس گریه

کرده بود، خوابش برده بود.»

ساکت شدم. نگفتم، هوم. پرسید: «چرا گریه کرده بود؟»

گفتم: «از خوشحالی، آخر آدمها گاهی از خوشحالی گریه می‌کنند.»

دیگر نمی‌دانم چه بگویم. می‌پرسد: «گاو را نبرد؟»

گفتم: «نه که نبرد.»

و دیگر داشت خوابم می‌برد، خوابم می‌آید. سینا می‌گوید: «حالا بخوابیم.»

می‌گویم: «خوب، بلند شو، شب بخیر بگو و برو توی تخت.»

«نه.»

و همین جا جلو پای من بر زمین دراز می‌شود و منتظر می‌ماند تا من هم کنارش دراز بکشم. دراز می‌کشم، دراز کشیده‌ام، با چشمهایی باز تا وقتی حسین از در می‌آید: پرچمی بر سر شاخه‌ای زده، کلاه بوقی بر سر و بقچه یاس بر دوش، دیگر خواب نباشم.

نیروانای من

گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشن اندر نهادمی به فلاخن
رودکی

گاهی آدم البته دلش می‌گیرد، خوب، می‌آید بیرون، توی کوچه، و بر پله‌های جلو در یا بگیریم بر جدول جلو خانه مهندس حجتی می‌نشیند؛ عصا اگر داشته باشد، ستون دو دست می‌کند و چانه یا، دست بالا، پیشانیش را بر پشت دست می‌گذارد. زنم می‌گفت: «چطور ندیدی؟»

خوب، دیدم، اما حوصله نداشتم. داشتیم از محضر می‌آمدیم. بالاخره اجازه خروج اختر را امضاء کردم. اما راستش ته دلم راضی نبود. چیزهایی هست که آدم پیشاپیش حدس می‌زند، حتی اگر، مثلاً مثل من، دستش موقع امضاء نلرزد. فکر نمی‌کردم دارد گریه می‌کند، آن هم دکتر حقیقی، قاضی عالی‌رتبه گرچه سابق، با آن قد و آن طرز سر تکان دادن آن روزهاش به جای سلام. مگر چند سال بزرگتر از من بود؟ دست بالاش هفت سال. البته شنیده بودم مریض است. هر دفعه یک چیزیش می‌شد، این دفعه فشار خونش بود. من که نبودم. بانو اول آمده در خانه ما. حرف که نمی‌زده، هیچ وقت نمی‌زند. مهندس می‌گوید: «کلفت و این همه سر نگهدار!»

به مهندس فقط گفته بوده: «کمک کنید آقا را ببریم بیمارستان.»
آنجا به دکتر گفته. انگار آقا می‌گوید: «نمی‌دانم چرا این قدر خسته‌ام.» پیش از ظهر بوده. بانو هم می‌خواسته برود جایی، بگیریم خانه خویشاوندی. شب هم نمی‌توانسته برگردد. فردا صبح که برمی‌گردد، می‌بیند آقا خواب است. فکر می‌کند باز خوابیده است. ظهر که غذایش را می‌برد، ناچار بیدارش می‌کند. آقا گفته بوده:

«مگر نگفتم من خسته‌ام؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟» بعد هم که بلند می‌شود می‌نشیند، می‌پرسد: «تو هنوز نرفته‌ای؟»

به اصرار زرم رفتم دیدنش. می‌گفت: «یادت رفته چه کمکی بهمان کرد؟» سر بهروز بود. در تظاهرات سال ۵۶ گرفته بودندش. من که نمی‌دانستم. مادرش تلفن کرده بود به اختر. مسئله‌ای نبود. منکر شده بود. تازه، دیگر مثل سابق نبود. باورم که نمی‌شد. بهروز به مادرش گفته بود، دیگر شکنجه‌ای در کار نیست. دستهایش را نشان داده بود، حتی ساق پاهایش را. سعیده وقتی تعریف می‌کرد، می‌لرزید. چه پیر شده بود، ده سال می‌شد که ندیده بودمش. بعد وقتی فهمیدم که رمانها بهش رسیده باورم شد که دارد یک چیزی پیش می‌آید. نخواستم بفهمم که چی، برای اینکه ننویشم. همه‌اش نگران کار بهروز بودم، یا اصلاً بهروزها که خیابانها را پر کرده بودند. سر انتخاب وکیل، دکتر کمک کرد. واقعاً دفاع خوبی کرد. بعد از انقلاب چند بار دیده‌امش. یک دفعه سوارش کردم. می‌گفت، ممنوع‌الوکالت شده است. توی دفتر وکالت یکی از آشنایانش کار می‌کرد. می‌گفت: «کی باور می‌کرد که این‌طورها بشود؟» پول ازمان نگرفت. زرم گفت: «حالا باید حق وکالتش را بدهیم.»

من که رویم نمی‌شود. البته حالا حرف سر نفوذ دکتر حقیقی در آن روزهاست. به مهندس هم گمانم کمک کرده است. نمی‌گویند. برای همین هم خاطرش را هنوز می‌خواهد، یا می‌خواست. گاهی دعوتش می‌کرد. من هم یک دفعه رفتم. چه تشریفات چیده بود! دکتر هنوز این‌طور نشده بود که شد. مهندس می‌گفت: «حرف که نمی‌زند. یکدفعه هم چرتش می‌برد.»

من که هیچ حوصله‌اش را نداشتم، گرچه قبلاً هم نداشتم، آن روزها که ماشینش را دم در خانه‌شان نگه می‌داشت تا بعد برادر بانو بیاید و بگذارد توی گاراژ. بعد هم وقتی شد آنچه می‌بایست بشود، همه‌اش از لاله یا لیلی‌اش می‌گفت که چطور آشنا شدند، یا حالا کجاست. قبل از انقلاب بود، همان سال ۵۵ یا ۵۶. نمی‌دانم چطور فهمیده بودند که دیگر کار تمام است. آن وقت زن یک پاش اینجا بود، یک پاش هم توی شیخ‌نشینها. می‌گفته: «مگر آدم چند بار به دنیا می‌آید؟ همه‌اش همین است که هست، بعدش هم ای کاش امید بردمیدن بودی.»

زنم می‌گفت: «جواهرات قاچاق می‌کند.»

حدس می‌زد. اما مسلماً دکتر داشت زمین و خانه‌هاش را می‌فروخت، به دلار یا پاوند یا بگیرییم جواهرات تبدیل می‌کرد و زن می‌برد خارج. بعد فهمیدیم توی بانک انگلیس و به اسم خودش واریز می‌کرده.

چند دفعه زنگ زد. صدای دمپاییهای چوبی بانو را هم شنیدم. می‌دانستم دارد از عدسی چشمی نگاهم می‌کند. گفتم: «بانو، منم. آمده‌ام دکتر را ببینم.»

بالاخره در را باز کرد. کوتاه‌قد است و تپل. گمانم چهل سالیش باشد. هنوز هم آب و رنگی دارد. با آن گونه‌های سرخ و گرد، و چشمهای میشی درشت. همیشه انگار آب‌نباتی، شوکولاتی، توی دهانش هست. لبهایش را غنچه می‌کند، چیزی را که نیست مک می‌زند، و بعد بالاخره حرفی می‌زند. گفت: «آقا خواب‌اند.»

آهسته‌گفت. در را همان‌قدر باز کرده بود که فقط صورت گرد و نیمی از بدنش را می‌دیدم. بعد فهمیدم که چرا در را تمام باز نمی‌کند. صدای ناله‌مانند دکتر را شنیدم. نفهمیدم چه می‌پرسید. بانو دسته‌گل را حتماً همان اول دیده بود. من هم که گفتم چرا آمده‌ام، اما باز رفت. البته در را بست. برای زنم که تعریف می‌کردم تازه متوجه شد که چرا بانو معمولاً از پنجره آشپزخانه با همسایه‌ها حرف می‌زند. بالاخره آمد و در را برایم باز کرد. همان پیراهن زمینه سرمه‌ای با گل‌های ریز سفید تنش بود. جلیقه آقا را هم رویش پوشیده بود. آستینهای هر دو دست را بالا زده بود. سرسرا لخت لخت بود. صندلی هم نداشت. جای چهارچوب چند تابلو روی دیوار مانده بود، و به جای چلچراغ فقط دو سیم لخت جدا از هم بود. در تالار بسته بود. بانو جلو جلو می‌رفت، پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت، همان‌طور که لی‌لی یا لیلای می‌گذاشت، به عمد شاید، تا نشنوم که کفشهای چوبیش بر زمین لخت صدا می‌دهد. اتاقهای خوابشان طبقه بالا بود. دکتر حقیقی توی همان اتاقی بود که گمانم اتاق بانو بود، وقتی خانم هنوز بودش. دکتر حقیقی هر دفعه یک چیزی خطابش می‌کرد، مثلاً لیلی یا لی‌لی، یا لیلای بانو فقط می‌گفت، خانم. زنم هم نمی‌داند اسمش واقعاً چه بود. البته ما رفت و آمد زیادی نداشتیم، یعنی زنم نگذاشت. سر قضیه بهروز من ناچار شدم بروم سراغشان. لاله یا لیلی، یا هر چه که بود، کتاب «باربارا و جان» مرا خوانده بود، وقتی دانشجو بوده، بعد که فهمیده بود

که من مثلاً خودم هستم، آمده بود که افتخار آشنایی پیدا کند. یک دسته گل مارگریت سفید هم آورده بود. حسابی هول شده بودم. بعدش زخم طعنه می زد که: «خیلی خوشحالی.»

همان اولش فقط چند جمله‌ای از داستان گفتیم، مثل همه می خواست بداند که این چیزها واقعاً اتفاق افتاده یا نه، مثلاً جان آدمی همان طور بوده که گفته‌ام، یا من، خودم، یک رأس مثلث باربارا و جان و راوی بوده‌ام؟ دست جلو دهانش می گرفت تا نبینم که می خندد، یا بیشتر بفهمم که دارد می خندد. من گفتم که جان آدمی واقعاً بود، البته نه این طور که گفته‌ام. بعد دیگر به کلیات پرداختیم. همیشه هم همین طورهاست. سؤالی می کنند که ادبیات مثلاً به نظر شما چیست؟ بعد آدم مجبور می شود توضیحاتی بدهد. بعد هم سؤال دیگری پیش می آید و آدم به حرف می افتد. فکر هم می کند، عجب آدم دقیقی. اما من دیگر از این مرحله گذشته بودم که بخواهم در یک نشست لباسی را که یک روز تن پوش عربانیم کرده‌ام تار تار کنم، یا بهتر، از این غرفه غرفه‌هایی که روزی پناه من بوده‌اند جای پردازم، تا مگر منزلگاه آنهایی شود که از راه می‌رسند، برای همین در و بی در می‌گویم تا مگر خودشان پیداشان کنند، حتی برای مثلاً لیلی با آن شبق موهای کوتاه اما پریشان و چند تار سفید از شقیقهٔ راست تا پشت گوشها. با همان تارها هم بازی بازی می‌کرد. لبهایش را با نوک زبان تر می‌کرد. زخم می‌رفت و می‌آمد. معلوم بود که عصبانی است. خودش هم همین طورها آشنا شده بود، به خصوص که لیلی آمده بود توی اتاق کار من. پشت میزم نشسته بودم و نمی‌دانم داشتم چه می‌کردم. لیلی گفته بود: «تو را به خدا بگذارید همان طور که هستند بینشان.»

شلوار کهنهٔ لی پایم بود و پیراهن آستین کوتاه، با دمپایی. باز جای شکرش باقی است که زخم اجازه نمی‌دهد حتی توی اتاقم پیژامه تنم باشد. تازه لیلی لباس جلفی نهوشیده بود که مثلاً بی آستین باشد و شکاف پستانها پیدا باشد، طوری که آدم نتواند به صرافت جای دیگری بیفتد، آن هم در حضور زن آدم که اصرار داشته باشد حسابی پذیرایی کند. در همان نظر اول متوجه شدم که چه کمر باریکی دارد. ساق پاهایش واقعاً زیبا بود، گرچه دامنش بلند بود و پا هم روی پانینداخته

بود. پیراهنش سفید بود با آستینهای بلند پف کرده و دامن چین دار بلند. زخم که جای آورد دیگر داشتیم از سیاست حرف می زدیم. می گفت: «من نمی مانم.» از علاقه اش به نقاشی هم گفت. تابلوهای زیادی خریده بود. البته آن وقتها دیگر نقاشی نمی کرد. سه پایه ها و تابلوهایش را بعدها دیدم، روزی که دکتر از اینجا می رفت. چیزی که نداشت. از آن همه قالی و قالیچه و صندلی و کاناپه و نمی دانم کمد و نقره و چینی آلات فقط همان تخت آهنی مانده بود و چند تا چمدان و چند کارتن که حتماً وسایل آشپزخانه تویشان بود، و یک یخچال کوچک. دکتر حتی چندین و چند دست از چینیه اشان را فروخته بود. شاید هم لیلی فروخت، همان وقت که انگار گفت، می رود لندن. از دویی برگشته بود. می گفت: «شما چرا می مانید؟»

من از امیدهایم گفتم، همه امیدهایی که آن سالها همه مان داشتیم. لیلی فکر می کرد، اینجا دیگر جای ماندن نیست.

می گفت: «من از پدرم متنفر بودم، از بس مرتب دستور می داد.»
گفتم: «من اگر شاه برود و این دستگاه جهنمی ساواک برچیده شود، حاضرم زخم چادر سرش کند.»

گفت: «خودتان چی؟ حاضرید ریش بگذارید و پیراهن یخه حسنی بپوشید؟»
با چشمهای خون گرفته، حتماً. روی سینه ام نشسته بود با آن صدای خرناس مانند از میان دندانهایی که چیزی را که نبود خرد می کرد، می گفت: «سرت را می برم.»

زخم دخالت کرد: «البته که نه، از کیسه خلیفه می بخشنند.»
بعد حرف به جوانها کشیده شد، همانها که شلوار لی می پوشیدند و اور ارتشی و کفشهای کتانی پاره. می گفت: «بچه های دانشکده محاکمه ام کردند، آن هم به خاطر پوشیدن همین لباسهای معمولی. من نمی خواهم لی بپوشم.» همان وقت تصمیم می گیرد که با دکتر ازدواج کند. می گفت: «این چپها بدتر از این زنهای چادری اند یا این مردهای ریشو.» یادم هست که گفت: «اگر دستم بهشان می رسید.» نفهمیدم چه کسانی را می گفت، مقصودش شاید همان کسی بود که اسید پاشیده بود، یا...

نمی‌دانم. شاید من و امثال من را می‌گفت. می‌گفت: «سالها بود دلم می‌خواست از نزدیک شما را ببینم.»

قدش معلوم بود. شاید هم فکر می‌کرد در من هنوز ته‌مانده‌ای هست از آن کسی که می‌نوشت تا ببیند عاشق است یا نه. لیلی می‌خواست بداند، حالا چه می‌نویسم. برای همین هم شاید آمد که ببیند کاغذهای روی میزم چیست، یا مثلاً حالا دارم چه پشتیبانی می‌سازم برای دیوار خانه‌ای که داشتیم بالاش می‌بردیم. واقعاً دستپاچه شدم، از بوی عطرش نبود، یا دست ظریف و آن انگشتهای کشیده که کاغذهای روی میزم را ورق می‌زد. چین‌های روی سینه‌اش آن قدر بود که آن انحناهای حتماً لرزان پستانهایش را حتی حدس نمی‌شد زد. بعد که زخم سؤال پیچم کرد، فهمیدم آن طور که او دیده بود، اگر من هم می‌دیدم، شب حتماً لاله‌گوش اختر را می‌بوسیدم، اما انگشتهایم همه‌اش آن چند تار سفید رنگ‌کرده را می‌جست که لیلی به سرانگشتی حلقه حلقه‌شان می‌کرد. شاید هم نمی‌خواستم باز رأس مثلثی بشوم که یک رأس دیگرش دکتر حقیقی باشد که فردا به دیدنم آمد. می‌گفت: «من نمی‌خواهم بروم، اما چون لی‌لی می‌خواهد برود، می‌روم.» می‌خواست لطف کنم و فهرستی از آثار کهن و حتی جدید برایش تهیه ببینم، بخصوص چاپهایی که لغات مشکل را معنی کرده باشند. نگفتم، اما فکر کردم حتماً می‌خواهد خمسه نظامی را بخواند، یا مثلاً لیلی و مجنون را خوانده است، اما از بس مشکل بوده است فکر کرده باید از ابتدا شروع کند. می‌گفت: «من وقت ندارم، اصلاً یادم می‌رود که دیروز چه خوانده بودم.»

ده پانزده منتخب برایش خریدم و همراه دو تا از کتابهای خودم که هنوز نسخه‌ای اضافی برایم مانده بود و البته با فهرستی بلندبالا که دلم می‌خواست لیلی بخواند و دادم به بانو که حتماً به آقا بدهد. فردا فهمیدم که پول آنها را فرستاده با یادداشتی شبیه این: «بر من منت گذاشته بقیه را خودتان اکتیاف بفرمایید. پرداخت پول را حمل بر بی‌ادبی نفرمایید.» لیلی بعد فهمیده بود، به زخم گفته بود: «اینها خشک‌اند.» بعد هم دیگر افتادیم توی راهپیماییها و اعصابها و بالاخره زد و خوردهای نیمه دوم سال ۵۷ که مجالی برای کتاب خواندن نمی‌گذاشت. همه‌اش روزنامه یا اعلامیه می‌خواندیم و من هم اگر می‌نوشتم همان چیزهایی بود که پیش

از نوشتن می دانستم، نه آن طور که حالا دارم می نویسم تا شاید برای لیلی بفرستم. باز هم دیدمش. یک بطری ویسکی هم وقتی از لندن برگشت برایم سوقات آورده بود. بانو آورد. یک بار هم دعوتان کرد. زخم در آخرین لحظه حاضر نشد بیاید. درختهای حیاطشان را از پشت بام دیده بودم. دور تا دور کبوده بود و سه بید مجنون. فکر هم می کردم آن وسط حتماً استخری هست. نبود. تخت چوبی بزرگی وسط حیاط زده بودند. دور تا دور هم ریگ ریزی بود و چهار لچکی هم رز داشتند. مهندس حاجتی با زنش آمد. لیلی واقعاً به خودش رسیده بود. پیراهن آبی بی آستینی پوشیده بود. جلو سینه اش باز آن قدر چین داشت که اگر زخم آمده بود محملی برای غرغر پیدا نمی کرد. همه چیز یادش است. حتی یادش است که کجا نشسته بودیم، وقتی من از کرک نرم شکاف میان پستانهایش می گفتم. وقتی لیلی برگشت، اگر درست یادم مانده باشد، تا با زن مهندس حرف بزند، لختی پشتش خیره ام کرد، مثل اغلب مردها که به قول اختر حالا از زنها فقط چند تار موی بیرون جسته از گوشه چارقد را می بینند یا چشم از برهنگی قوزک پا بر نمی دارند. حتی قبل از شام، مردانه و زنانه شد. ما روی تخت دور منقل نشستیم و زنها آن پایین دور میز و برکنده هایی که در زمین نشانده بودند. نمی توانستم چشم از پشت لیلی بردارم، به خصوص که آنچه من می خواستم در ذوزنقه طوری قاب شده بود که اگر هزار بار حتی خط میان مهره های پشت را به بوسه های ریز طی می کردم باز حسرت یک بار دیگرش به دلم می ماند. دکتر حقیقی بر انحنای شانه راست لیلا دست می کشید. می گفت: «باور کنید تا همین ماه گذشته من لب نمی زدم.»

لیلی می گفت: «من که می ترسم، برای اینکه خودم را می شناسم.»
 دکتر گفت: «اشتباه می کنی، عزیزم. تازه، آنجا که پیدا نمی شود، اگر هم باشد، آن قدر گران است که توی نازنین ترین خسیسها از یک فرسخیش رد نمی شوی.»
 یک بست می کشید و یک استکان عرق رویش. می گفت: «دم را باید دریافت. همه موجودی ما همین دمه است.»

با چه غروری از ضعف حافظه اش حرف می زد. فقدان قوه تخیلش را هم حسن می دانست، اما بعدها، وقتی لیلا دیگر حتی دو کلمه نمی نوشت که فلان مبلغ رسیده است، مثلاً می نوشت:

«لیلا، چند تا عکس برایم بفرست. خرجی که ندارد. خودت که می دانی حافظه من چقدر ضعیف است. بدتر هم شده است. گاهی حتی فکر می کنم این چیزها را خواب دیده ام، برای همین همه اش فکر می کنم بالاخره یک روز عصر از ته کوچه پیدات می شود، بدون روپوش یا روسری. وقتی تو رفتی گمانم هنوز این چیزها اجباری نشده بود. خواهش می کنم حداقل یک عکس برایم بفرست، البته تمام قد باشد. شرم آور است، اما راستش گاهی به جای دستهای تو، دستهای این بانو به یادم می آید.»

اما آن شب می گفت: «زنده را عشق است، زندگی یعنی همین. کسی که به جای حال همه اش حسرت گذشته ها را بخورد، خودش را می کشد.»

گمانم بعد که دید گرمای موجود دستهای لیلی فراموشش شد و مثلاً دیگر جای درست خال کنار خط میان مهره های پشت یادش نیامد، همان طور که حالا از آن کرکهای نرم روی سینه اختر خبری نیست، آداب منقل را جانشین همه این چیزها کرد. مهندس حاجتی می گفت: «برایش زهر است، اما مگر به خرجش می رود.»

این آخرینها دیگر هر روز می کشید، از بویش می فهمیدیم. با این همه فکر نمی کردیم، من و مهندس، که به اینجاها رسیده است. وقتی بانو در را باز کرد و گفت، بفرمایید، دیدم که دارد حقه را خالی می کند. می خواست سوخته بکشد. مهندس باورش نمی شد. گفت: «عجیب هم نیست، آدم هر جا می رود، هست. وقتی نماز نه برای تقرب که برای ارتقای مقام باشد، تعالی تنها از این راه ممکن است.» اخیراً معتقد به الوهیت یک بابای هندی شده است. هر شب سر ساعت معین شمعی می گذارد، چهارزانو می نشیند و سعی می کند گرمای شمع را درونی کند. بعد هم ذکرش را می گوید.

دکتر حقیقی برای من هم از سوخته هاش چسباند. گفتم: «سرم درد می گیرد.» قوطی کبریتی را از جیب رب دشامبرش بیرون آورد و جلو من گذاشت. فقط پنج شش حب کوچک داشت. تا سکوتش ذله ام نکند، دو بست کشیدم. از گرانی جنس نالید. گفتم: «شما چرا دیگر؟»

گفت: «شما که می دانید آنجا خرج چقدر زیاد است.»
به گلیم زیر پایش اشاره کرد، یا بهتر به آن قالی که قبلاً بوده. دستهایش

می لرزید. زغالش هم جرقه‌ای بود. اسباب سماور و منقل را هنوز نفروخته بود، شاید بعدها هم نفروخت. گفت: «آمدیم زیر ابروش را برداریم، چشمه‌اش را هم کور کردیم.»

گمانم می‌خواست بگوید، حالا فقط دیگر اعتیادش مانده است. یعنی به جای شکستن آن سد و بندهای ذهن که به خیالبافی راه نمی‌دادند، تمنان را شکستیم. گاهی هم چرتش می‌برد. سرش روی سینه‌اش خم می‌شد و یکدفعه آن‌قدر رو به منقل خم می‌شد که فکر می‌کردم همین حال است که بیفتد. آب از گوشه‌دهانش مثل نخ‌بر سینه‌اش آویزان بود. چند بست سوخته بهش دادم. یک حب تریاک را با چای خورد. بعد باز از لیلی گفت. گفت: «می‌توانم اذیتش کنم.»

شاید. در همان انگلستان هم می‌توانست. مهندس بیشتر از من خیر داشت. دو سالی بعد از انقلاب دکتر رفت که مثلاً برود پیش زن و بچه‌اش. دخترشان شش ساله بود. اینجا که بودند بیشتر خانه‌مادر لیلی بود. بازنشسته شد و راه افتاد. دیگر چیزی برایش نمانده بود. البته هنوز این خانه بود که به اسم لیلی بود و یک حمام سونا. یک خانه‌کلنگی هم بود که ارث پدر دکتر بوده. می‌رود انگلستان که مثلاً با هم زندگی کنند. لیلی حتی راهش نمی‌دهد. همین را می‌خواستم بدانم. آدم باورش نمی‌شود، هر دو تاشان فهمیده بودند که این‌طورها می‌شود که شد. گفت: «قاضی بودم. خودتان که می‌دانید. حقوق بین‌الملل خوانده بودم، می‌توانستم اذیتش کنم.»

بعد گفت: «ببینید، مثلاً اینها می‌خواهند این خانه را از چنگم در بیاورند. خوب، من نفوذ دارم، هنوز خلیها را می‌شناسم. دست بالاش می‌توانم پولی از یک شرخر بگیرم و خانه را بسپارم دستش. دیگر کی می‌تواند بلندش کند؟ خلیهاشان را می‌شناسم.»

بعد باز رفت سراغ خاطرات جوانیش. درست یادش نمی‌آمد. انگار توی شهرکرد، همان اوایل کار، جلو خانی ایستاده بود. رئیس دادگاه بوده. تا برترسانندش، منیش را می‌گیرند و خشتکش را در می‌آورند و به درخت جلو در خانه دکتر آویزان می‌کنند. می‌گفت: «من نترسیدم. خودم با چند ژاندارم رفتم و بازداشتش کردم.»

می‌خواست برای شام نگهم دارد. بهانه آوردم که کار دارم. حرفی نزد. تعجبم در این است که هر کس بفهمد که می‌نویسم، بلافاصله از زندگیش می‌گوید و فکر هم می‌کند تنها وقایع زندگی او به درد داستان می‌خورد، حتی لیلای همان وقت که هنوز خبری نشده بود، یعنی شروع نکرده بود که زندگیش را داستانی کند، اما دکتر حقیقی در بند این حرفها نبود. می‌گفت: «من رونوشت همه نامه‌هایم را دارم. کاش می‌شد که آدم به جای حرف زدن از یک چیز، خود آن چیز را می‌فرستاد.»

مهندس را فرداش دیدم، داشت درختهایش را آب می‌داد. تعارف کرد. ناچار ایستادم. می‌خواست بداند بهروز را چطور فرستادیم. حتماً اختر گفته بود. پدرم درآمد تا سیصد هزار تومان جور شد. ماشین را فروختم. به اسم زلم بود، اما حاضر شد. بعد از بچه‌هایش حرف زد، دخترهای من و او. تا این یک خشت خانه را به اسمش نکنم دست برنخواهد داشت. بهروز، مثلاً، سهمش را گرفته است و بقیه بایست بماند برای او و دخترهاش. این حرفها را صریح نمی‌زند، ولی آدم می‌فهمد. تازه حرف سر اختر نیست یا دخترها مان که حالا کم‌کم دارند یاد می‌گیرند که چطور می‌شود کاکلی از لبه مقنعه بیرون بگذارند، طوری که انگار مو خودش بیرون جسته است. برای همین هم شاید باید بنویسم. ۵۶، ۵۷ همه‌اش افتادیم دنبال جوانها، اعلامیه نوشتیم یا زیر اعلامیه‌هاشان امضا گذاشتیم. بایست می‌نوشتیم تا می‌فهمیدم. گرچه تکه تکه بود یا هست، همین است دیگر. توی دانشگاه اهواز سخنرانی داشتم، خوب درست که از ادبیات و بلای سانسور حرف می‌زدم، اما همان وسط سخنرانی یادداشتی جلوم گذاشتند که جلو در دانشکده ادبیات شلوغ است. آدمهای مشکوکی رفت و آمد می‌کنند. بعد از سخنرانی پیشنهاد کردند که صبر کنیم تا بروند. بالاخره از در دیگری رفتیم. داشتیم با چند استاد و تعدادی دانشجو می‌رفتیم که یکدفعه دیدم از روبرو دارند می‌آیند. چند تاشان هم چوب دستشان بود. می‌گفتند: «مرگ بر شوروی!»، آن هم بر ضد من که از سامیزداتهای آنجا گفته بودم، و خیلیها نپسندیدند. حسابی مشت و مالمان دادند. یکی شان روی سیئه من نشست. مشتش را برده بود بالا که: «بزنم توی دهن، بد یهودی؟» نه، می‌خواست سرم را ببرد، کار نداشت، اما حرفش را می‌زد، و من فقط آن دو چشم سرخ خون‌گرفته‌اش را می‌دیدم. بالاخره پاسابنها نجاتم دادند.

حالا دیگر البته دیر شده است، همان تکه تکه‌ها سر هم شده‌اند. حقیقی معلوم بود دارد چه بلایی به سرش می‌آید. یک ماه بعدش آمد سراغم. بانو خبر داد که آقا می‌خواهند برسند خدمتتان. باورم نمی‌شد. آمد، کیف به دست، همان کیفی که چند سال پیش هم دستش بود. بانو زیر بازویش را گرفته بود. هنوز ننشسته بود که گفت: «می‌خواهم با شما تنها صحبت کنم.»

به زرم گفتم. گفت می‌روم خانه مادرم. دخترها را هم می‌برد. بانو فقط ماند. رفت توی آشپزخانه. دکتر اول کیفش را باز کرد. اسناد مالکیت خانه‌ها و نمی‌دانم زمینهاش بود. حتی بعضی از بلیطهای مسافرت‌های لیلی. رونوشت نامه‌هاش هم بود. روی میز، جدا و دسته دسته می‌چید. گفت: «می‌بینید، من می‌توانستم ثابت کنم، حالا هم می‌توانم حداقل ثابت کنم که این خانه مال من بوده، اما نمی‌خواهم، مال خودش. تازه، خودم بهش دادم.»

بعد باز رفت سراغ خاطراتش. سند ازدواجشان را نشانم داد. چهل و چند ساله بوده که با لیلیش آشنا می‌شود. یک دعوی حقوقی بوده سر ارث با عموی لیلی. لیلی همه‌اش هجده سالش بوده، دیپلمه بوده. با پدرش آمده بوده. بعد دو سال تمام رفت و آمد داشته‌اند. لیلی اول خودش تلفن کرده. دکتر تنها زندگی می‌کرده. ۵۴ ازدواج می‌کنند. لیلی سر همین دخترشان آستن بوده. دکتر لبخند می‌زد: «حاضر نشدم بچه را ببندازد.»

تکه تکه می‌گفت. آن قدر ورق می‌زد تا چیزی را که می‌خواست پیدا می‌کرد. بیشتر بانو یادش می‌آورد که چه می‌گفته. چای که آورد آمد کنار در رو به راهرو نشست. از آخرین مسافرتش هم گفت. لیلی از لندن رفته بوده. بانو یادش آورد که خانه‌شان را اجاره داده بود. یادش نیامد که چطور پیدایش می‌کند. در حومه لیدز بوده. خانه یادش بود. باغچه طوری داشته و یک تاب و یک سرسره. حتی یک آلاچیق. مردی انگلیسی زیر آلاچیق نشسته بوده، جوان و بلندقد و موبور، شورت به پا، کتاب به دست. دکتر را می‌شناسد، شاید از روی عکسهایش. دکتر به فرانسه حرف می‌زند. مرد نمی‌فهمد، بالاخره به فارسی می‌گوید: «خانم رفته‌اند، دنبال یاسی.»

دکتر منتظر خانم می‌نشیند و به فارسی با هم حرف می‌زنند. مرد انگلیسی،

فرض کنیم جان، داشته دکترای ادبیات فارسی می گرفته. چند ماهی هم ایران بوده. بانو گفت: «همان جا با هم آشنا شده اند.» جان پیش از انقلاب برمی گردد، گفته: «هر وقت مردم مرا می دیدند، داد می زدند: Yankee go home!»

نفهمیدم برای چی آمده سراغ من، تا وقتی بالاخره همان کتابم را از توی کیفش در آورد، گفت: «داشت این کتاب را می خواند. دیروز پیداش کردم، سعی کردم بخوانم، اما نفهمیدم.»

بعد به یاد دوره دانشجوییش افتاد، خیلی سعی کرده بود داستانهای هدایت را بخواند. گفت: «نفهمیدم. می دانید، من نمی فهمم. البته اشکال از من است. برای من این اتاق همین اتاق است. هر آدم یک آدم خاص است در یک دوره خاص با وقایع منحصر به فرد، که هیچ جا و در هیچ دوره ای نمی شود نظیرش را پیدا کرد. اما در ادبیات اغلب به جای اینجا یا امروز از یک چیز دیگر، یک جایی که من ندیده ام یا اصلاً نمی توانم مجسم کنم حرف می زنند. با لیلی هم خیلی جدل می کردم. همه اش می گفت: 'باید تخیل داشت.' سعی هم کرد که مثلاً به این قوه که در من اصلاً نیست، یا شاید ضعیف است یک طوری به قول خودش خون برساند. مثلاً یک بار... یادم نیست.»

به بانو نگاه کرد. بانو داشت ناخنش را می جوید. دستش را پس کشید. گفت: «لیلی می گفت، وقتی نویسنده ای نمی تواند راجع به زمان خودش بنویسد، می گردد وضعیت مشابهی پیدا می کند. اما من می گویم، مگر می شود مشابه پیدا کرد؟ گاهی حتی حرفمان می شد. همیشه به انقلاب اسلامی می گفت فتنه، مقصودش مشابهت آن با فتنه افغان بود. خوب، یک جایی شباهتی شاید باشد، اما پس سلطان حسین اش کو، یا اشرف افغانی چرا نیست، یا بالاخره نادرش؟ می گفتم، شماها هم مثل اینها فکر می کنید: هر بار اتفاقی می افتد، نظیری در صدر اسلام برایش پیدا می کنند؛ بسیجیها — خودم باهاشان حرف زده ام — می روند تا با یزید و ابن سعدش بجنگند، می خواهند نگذارند این بار هم شمر بیاید و سر امامشان را گوش تا گوش ببرد.»

نفس نفس می زد، گاهی هم جایی از بدنش را می خاراند، گفت: «من فکر نمی کنم تاریخ تکرار بشود.»

به کتاب من اشاره کرد: «شما هم همین طورید. شاعرها البته بدترند. وامی دارند تا مثلاً عاشق با آهو و گوزن و زاغ مغازله کند چرا که نشانه‌هایی از یار دارند.»
 چه می‌توانستم بگویم؟ شاید هم نمی‌فهمیدم. اما گمانم می‌خواست بگوید به جای چشم لیلی چرا باید گفت چشم آهو، یا شاید وضعیتش با آن لباس رسمی و کیفی که کنار دستش بود و مثلاً دکمه‌های سردستش که برق می‌زد چه شباهتی به وقایع ایام مجنون داشت؟ می‌گفت: «لیلی همه‌اش می‌خواست من ادای او را دریاورم. آرزوش این بود که کسی برایش شعر بگوید. دستش را دراز می‌کرد، می‌گفت، دست من شبیه چیست؟»

به پشت دست خودش نگاه می‌کرد، پوستی خالی، زرد و انگار آویخته می‌لرزید. شروع کرد به ورق زدن نامه‌های خودش. به بانو که نگاه کرد، فکر کردم متظر است یادش بیاورد. بانو دستهایش را توی دامنش پنهان کرد. گفتم: «از دستهای لیلی می‌گفتید.»

گفت: «یادم هست. خوب، من همان دستها را دوست داشتم، همان طور که همان لحظه بود، و نه به این دلیل که مثلاً سه سال پیش وقتی آمدم خانه دیدم با آنها صورتش را گرفته...»

هم به من و هم به بانو نگاه کرد. خودش ادامه داد: «من همان دست را دوست داشتم، آن انگشتهای کشیده، آن گوشت گرم و آن ناخنهای بلند را. من نمی‌توانم دستی تراشیده از عجاج را ببوسم یا بر نوک شاخه‌ای هزار بار بوسه بزنم.»

بانو گفت: «نامه را بفرمایید، آقا.»

گفت: «صبر داشته باش.»

باز رونویس نامه‌هایش را ورق زد، گفت: «لیلی خیلی به شما علاقه داشت. هنوز هم دارد.» چند نامه لیلی را بعدها خواندم، بانو برایم آورد. نامه‌های دکتر حقیقی بیشتر گزارش احوالات لحظه‌ای خودش بود، گاهی هم گزارش فروش چیزها بود، همینها که تکه تکه فروخته بود، بعد که برگشت. حتی گفته بود که مثلاً قالی را به کدام مغازه‌دار فروخته است. در نامه بعدی می‌نوشت که حالا آن قالی خانه کیست. تکه تکه می‌خواند، و بعد می‌رفت سر نامه بعدیش. میز آرایش لیلی

جهیزیهٔ یک عروس شده بود. فکر می‌کردند نوساز است. بانو باز گفت: «آقا، خودتان را خسته می‌کنید.»

گفت: «دیگر چیزی نمونده.»

بعد گفت: «راستش بیشتر همینهاست. من این طور می‌توانم بنویسم. لیلی دیگر حتی جوابم را نمی‌دهد. می‌گفت، تو چوب خشکی. خوب، هر کس یک طوری است. خیلی سعی می‌کنم، نمی‌شود. دارم چیزهایی می‌خوانم، به موسیقی گوش می‌دهم.»

بانو گفت: «ما که ضبط نداریم.»

گفت: «می‌دانم. اما خوب، همسایه‌ها که نوار می‌گذارند. ولی گاهی که بیدار می‌شوم می‌بینم خوابم برده بوده است.»

باز هم گفت. از من چه می‌خواست؟ که بنویسم؟ خودش، اگر بتوانم مثل او بنویسم، و یا تا آنجا که یادمانده است، مثلاً نوشته بود:

«لیلی من، سه هفته و دو روز است منتظرم. یکدفعه چشمم آب مروارید آورد. گفته‌اند باید صبر کنم تا پر بشود. کمی تار می‌بینم. مهم نیست. اخیراً هر روز عصر می‌روم در خانه. روی پله‌ها می‌نشینم و گاهی برمی‌گردم و به سر کوجه نگاه می‌کنم. می‌دانی که اهل این خواب و خیالها نیستم که مثلاً هر زنی که پیدا شود، فکر کنم تو باشی، یا هر ماشینی که به این طرف می‌آید، به خودم دلخوشی بدهم که تو آن عقب نشسته باشی. من اگر دو برابر معمولم هم مصرف کنم، به این وهمها دچار نمی‌شوم. مثلاً می‌دانم پستیچی این محل هفته‌ای دو بار، آن هم دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها، بین ساعت ۸/۵ تا ۱۰، به این کوجه می‌آید، اما من باز می‌روم دم در می‌نشینم. حالا هم بانو مدام می‌گوید، بنویسم که امروز عصر به او چه گفتم. خوب، به خاطر بانو می‌نویسم. وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم، پرسید، آخر چرا می‌روید دم در؟ گفتم، می‌روم گریه کنم. دروغ نگفتم. اما آخر می‌دانست اگر دلم بگیرد، می‌روم بالا روی تختمان می‌نشینم، لبهٔ تخت لخت. چشمهایم را می‌بندم، همه‌اش هم به چیزی فکر می‌کنم که نیست تا بلکه به یاد تو بیفتم. نمی‌شود. آلبومها که پهلوی توست. می‌دانی که من علاقه‌ای به اشیا ندارم، برای همین هم همه را فروختم. اما حالا توی یک اتاق خالی، به‌خصوص وقتی نمی‌توانم حتی یک چیز

تو را به یاد بیاورم، حتی یک سنجاق سرت را، ذله می شوم. بعد به خط باریکی که روی زمین یا به دیوار مانده است نگاه می کنم، حتی رنگ کمد لباس تو یادم نمی آید... نمی دانم. تازه چه فایده ای دارد؟ تو که حالا از این چیزها استفاده نمی کنی. بعد یکدفعه گریه می کنم. توی کوچه نمی شود. بانو می گوید، خوب نیست، مردم می بینند.»

گریه نمی کرد. باز هم خواند. همین چیزها بود. برسهای لیلی را هم فروخته بود، کفشهایش را هم. حراج نکرده بود، همان طور که حالا اغلب حراج می کنند، و روی هر چیزی قیمتش را می زنند، از لباس بچه گرفته، تا کاسه لعابی لب پریده، و بعد می روند. گفت: «اینها که من می نویسم فایده ای ندارند، اما شما اگر از وضع من برایش بنویسید، شاید فرق بکند.»

بعد یکدفعه پاچه شلوارش را بالا زد. باندپیچی شده بود. بانو گفت: «آقا! بلند شده بود. دکتر حقیقی گفت: «طوری نیست، اگر بناست بنویسند، پس بهتر است ببینند، غلو که نباید کرد.»

باند را باز کرد. زخم کریهی بود. نمی توانستم نگاه کنم. پایش را آورد جلو که ببینم، انگار که پوست دهان باز کند، یا اگر به تعبیر دکتر حقیقی بنویسم، پوست و گوشت ساق پایش به خط افقی و به اندازه هفت سانت شکافته بود. لبه های زخم سرخ بود و ته شکاف یک خط زرد بود که جابه جای آن جابه های سرخ ریز می بست و بعد می ترکید. گفت: «باز هم هست.»

گمانم روی شکمش هم بود، بانو داشت باند ساق پایش را می بست. حتی نگذاشت پیراهنش را بالا بزند. حتماً باز هم بود، یا پوست داشت، درست همان جاها که مرتب می خاراند، شکاف برمی داشت. گفت: «مرض قند پیدا کرده ام، درست. اما نمی دانم چرا این طور می شود، یکدفعه ترک می خورد؟ بعد هم خوب می شود، اما باز جای دیگر شروع می کند.»

وقتی داشت کاغذهایش را دسته دسته توی کیفش می گذاشت، گفتم: «من سعی می کنم.»

گفت: «متشکرم، لطف می کنید، اما شاید نشود.»

مهندس را که دیدم، پرسیدم: «فکر نمی‌کنی دکتر دارد نقش مجنون را بازی می‌کند؟»

گفت: «لیلی و مجنون؟»

داشت جلو خانه‌اش را آب می‌پاشید. مهندس حجتی نخوانده بود. زخم از مجنون بدش می‌آید، فکر می‌کرد اینجا دیگر حق با دکتر است. با این همه گمان نمی‌کنم دکتر حقیقی اینها را خوانده باشد، یا حداقل سر بزنگاه لازم به یادش آمده باشد:

چشمی که به غمزه‌ای کمینه سفتی نه یکی، هزار سینه
ماه عربی به رخ نمودن ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی، رخس چراغی یا مشعله‌ای به چنگ زاغی

اما با اشاره‌ای که می‌کرد قصه رهنیدن مجنون آهوان را، یا آزاد کردن مجنون گوزنان را حداقل لیلی برایش خوانده است. همان روزها که فکر کردم برای لیلی از همین وقایع بگویم، این ابیات را یادداشت کرده‌ام، آنجا که مجنون آهو تگ خود را به صیاد می‌دهد و جان آهوان را می‌خرد:

او مانده یکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارگی برد
می‌داد ز دوستی نه ز افسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد

حالا هم می‌بینم که نظامی در اولین وصف لیلی از آهو و زاغ می‌گوید، آن‌گاه بعدها در زندگی مجنون همین حیوانات نقشی پیدا می‌کنند، یعنی پس از رهنیدن گوزنان، با زاغ سخن می‌گوید:

بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دل‌بند با دل چو جگر گرفته پیوند

ننوشتم. اصلاً خودم گرفتار بودم، مریض شدم. چیزی نبود. اختر هم بیشتر از آن شوهر همکارش می‌گفت، یا از چیزهایی که درباره کامپیوتر شنیده بود، حرف می‌زد. می‌گفت: «اخیراً آدمهایی ساخته‌اند که می‌توانند دقیقترین کارها را انجام بدهند. اشتباه هم نمی‌کنند.»

به تعبیر من همان طورند که حقیقی می‌گفت، یعنی به دیدن زاع به یاد زلفی نمی‌افتند. آن وقت من را بگو که فقط همین را می‌دانم و در هر چیز دنبال سابقه‌ای یا رابطه‌ای می‌گردم. نه، باید بنویسم، این دفعه مجبورم، باید هم تماشا کنم، نه مثل یادداشتهایی که دارم، همینها که نوشته‌ام. بعد چیزهایی پیش آمد که توانستم ادامه بدهم، راستش چند شب بود که فکر می‌کردم بس است، دیگر. شاید چون نمی‌خواستم باز هم گرفتار طلسم مثلث بشوم، تعقیب کنم، کشف کنم، بعد... بعد چه کار می‌توانستم بکنم؟ بهتر این بود که صبح دیگر بلند نشوم، و صبح که می‌دیدم هستم، مانده‌ام، و زن همکار اختر و شوهرش بازمی‌آیند تا اختر را هم برسانند، دوباره چشم می‌بستم. اول دو بار و بعد یک بار بوق می‌زنند تا اختر برود و دیگر تا بعد از ظهر نینمش و بعد دخترها راه می‌افتند و من می‌مانم و آن همه کاغذ سفید و دفترهای رنگ به رنگ. درست که ظهر دخترها می‌آیند و با در آوردن روپوش و دور انداختن این مقنعه‌ها که حالا می‌بایست تا روی سینه‌شان برسد دلم کمی سبک می‌شود، اما اغلب حتی نمی‌پرسند چه کار کرده‌ام. سر غذا حتی خم می‌شوند توی گوش هم پیچ می‌کنند و بعد دست جلو دهان می‌گیرند و خم شده بر بشقاب نیم خورده‌شان می‌خندند. اینها همه را می‌شود کاریش کرد، اما عصرها حالا دیگر دارد ذلهم می‌کند، از بس اختر خسته است، یا عصبانی است، فقط گرفتن سهمیه گوشت اقلأ چند روز دویدن دارد، ایستادن توی صفش به کنار. دخترها که حتی یک کاسه را جابه‌جا نمی‌کنند. کمک می‌کنم، اما مگر می‌شود؟ بعد از ظهرها را گذاشته‌ام برای کمک به اقتصاد خانواده، هر کاری که پیش بیاید. خوب، من هم خسته می‌شوم و شب که می‌آیم گمان می‌کنم اختر حالا دیگر آرام است. غذاشان را خورده‌اند، بچه‌ها پای تلویزیون نشسته‌اند و اختر کتاب به دست چرت می‌زند. اگر هم بیدار باشد همه‌اش از همکارها می‌گوید، یا از کوهی که شوهر همکارش رفته بوده، بچه کوچکشان که مریض است. می‌خواهد دعوتشان هم بکند. می‌گوید: «ما که زندگیمان را کرده‌ایم، به فکر اینها باید بود.»

خفته بر گوشه تخت، رو به دیوار، صدای شیر آب را می‌شنوم، یا بگومگویی دخترها را. اختر از حمام داد می‌زند: «زود باشید.» حتی نمی‌آید اینجا که سرش را شانه کند. مسئله خط میان مهره‌های پشت نیست، یا این تارهای سفید که دارند زیاد

می‌شوند، یا حتی آن حسرت یک بوسهٔ دیگر از پس هزار تا، که بیشتر نبودنهاست در عین این حضوری که دارد. می‌گوید: «آنجاها هم آدم بالاخره ریشه می‌گیرد، دل‌بستگی پیدا می‌کند.»

تنها در جمع شاد است، یا اصلاً هر جا که اینجا نباشد، این خانه حتی. نه. من تا بفهمد که چه می‌گویم نمی‌خواستم مثلاً پوستم دهان بگشاید، یا موهایم یکدفعه سفید شوند. ذلت بیشتر بود. بعد یکدفعه اتفاق افتاد. نصف شب بیدار شدم و دیدم انگار می‌خواهد اتفاق بیفتد. نمی‌توانستم نفس بکشم. نه، من این طورش را نمی‌خواستم. از خفگی حتی از بچگی می‌ترسیدم. بلند شدم رفتم توی سالن. خسته هم بودم، آن قدر که نمی‌توانستم بنشینم. اما تا دراز می‌کشیدم باز شروع می‌شد. نفس پایین نمی‌رفت. اصلاً دیوارها و سقف مانع دم و بازدم من بودند. نشستم و نفس کشیدم. حتی سعی کردم همان جا برکانا په دراز بکشم که شاید خوابم ببرد و همان طور توی خواب بروم. نشد. بلند شدم، توی اتاق قدم زدم. حتی رفتم توی حیاط. باز تنگ بود. مضطربم می‌کرد، چیزی که دیوار نمود عینیش بود. توی کوچه هم رفتم. هوا خنک بود، و بوی پاییز در راه در هوا بود. برگشتم به خانه، حتی به اتاق. فکر کردم بیدار می‌مانم، تا صبح. داشتم مسخرهٔ مردم می‌شدم، حتماً همین‌ها به سر جان آمده بود. پس برخلاف نظر دکتر حقیقی تاریخ تکرار می‌شود، حتی دایره می‌زند، مدام؟ نکند باز به جهان بازگردیم، همان طور که مهندس می‌گوید به شکل حیوانی یا آدمی دیگر تا وقتی که تعلق روح به هر چه مادی است گسسته شود، آن وقت با منحل شدن جسد، روح به نیروانا می‌رود؟ می‌گفت: «همهٔ این ذکرها و مراقبه‌ها برای این است که آدم بتواند در لحظهٔ آخر به آنچه می‌خواهد فکر کند.»

گفتم باید سعی کنم در لحظهٔ آخر فکرم را متمرکز کنم روی یک حیوان، حتی اگر زاغ باشد؛ انسان نه، به خصوص نویسنده که همه چیز در هر لحظه با هم همزمان در او حضور دارند: هم می‌تواند جان باربارا باشد و هم جان لیلی و هم خودش و هم دکتر حقیقی و حتی این شوهر همکار اختر که حتی می‌دانم در پنج سالگی آسم داشته است و یا دیروز کفشش را از کدام مغازه به چه قیمت خریده. واقعاً که مضحک شده‌ام. حتی سعی کردم نفس نکشم، یا مثلاً تا تنگی نفس باز به

سراغم بیاید دراز بکشم و همان طور که نور شمع را به خانه قلبهاشان می‌برند، من هم فساد همه اعضا و یا توقف ناگهانی را درونی کنم، همان طور که برگی دیگر از این همه ماندنها دل می‌کند و آهسته از ساقه جدا می‌شود. نشد. از بس راه رفتم یا نشستم و برخاستم، شاید حتی ناله کردم اختر بیدار شد. وحشترده شده بود. لرزش دو دستش را دیدم. چای و نبات را که به دستم داد، و دست دراز کرد تا عرق به قول خودش سرد را از پیشانیم پاک کند، دیگر تمام شد. همین بود. بعدش دیگر مهم نیست. شاید لیلی نخواستہ بود میان خطوط گزارشهای دکتر حقیقی را بخواند. چیزیم نبود. فکر می‌کردند آسم گرفته‌ام. نگرفته بودم. دکتر کنجکاوی می‌کرد که گرفتار افسردگی حالا بومی شده اینجا نشده باشم، گفتم: «نه، دکتر ما می‌نویسیم، و اینجا اگر باشد، مایه کارمان است، نباید معالجه‌مان کرد.»

مهندس هم به دیدنم آمد. دکترها گفته بودند باید استراحت کنم. قرصهایی هم داده بودند. هنوز می‌خورم. مهندس می‌گفت، پسرش را فرستاده است. خبرش را از پاکستان داشت. فهمیدم قیمتش حالا پانصد و پنجاه تومان شده است، البته با ویزای یک کشور اروپایی، بیشتر سوئد یا دانمارک یا حتی بلژیک. می‌گفت: «من نمی‌توانم ببینم که پسر من روی چرخ بشیند.»
بعد هم گفت: «خوش به حال شما.»

دو پسر کوچک هم دارد. اختر گفت: «چه فرق می‌کند، مگر بمباران پسر و دختر می‌شناسد؟»

موقع اعلام خطر یا وضعیت قرمز رنگش می‌پرد، بعد یکدفعه دستهایش شروع می‌کنند به لرزیدن. نه، این طور همان طور نیست که او می‌شود. یکدفعه خشکش می‌زند، همان جا که هست یا هر طور که باشد می‌ماند، با رنگ پریده، بعد تا باش حرف می‌زنیم یا می‌خواهیم مثلاً بیاوریمش زیر درگاهی یا دست آخر زیر پله‌ها، دستهایش شروع می‌کنند به لرزیدن و من یا بچه‌ها مجبور می‌شویم دستهایش را بگیریم و یک جایی بنشانیمش. آن وقت فقط از لب پایین لرزشش می‌شود فهمید که چه حالی دارد، از آن دو چشم می‌شی خیره به جایی که انگار بمب قرار است از آنجا بیفتد. خوب، بعدش، یا فرداش سر به جانم می‌کند که برویم، اقلان جان این بچه‌ها را در ببریم.

چه می توانم بگویم؟ که مثلاً اینجا خانه من است؟ نه، من خانه‌ای ندارم، سقفی نمانده است. دیوار و سقف خانه من همینهاست که می نویسم، همین طرز نوشتن از راست به چپ است، در این انحنای نون است که می نشینم. سپر من از همه بلایا سرکش ک یاگ است. مگر نباید حداقل خشتهای نیروانای خودم را به قالب بریزم؛ یا اصلاً کجا می شود رفت که باز با قطار کردن اینها بشود فهمید که دارد چه می گذرد یا چه خواهد شد؛ مثلاً چرا دکتر این طور شد که شد؟ همه چیزش را داده بود، توی دادگاههای انگلستان هم شکست خورده بود، مانده بود بچه اش. لی لی یا لیل گفته بود: «اگر می خواهی می توانی بیریش پهلوی خودت باشی.»

باز از بیمارستان برگشته بود. یک کلیه اش را برداشته بودند، خودش می گفت: «با یکیش هم می شود زندگی کرد.»

دکتر حقیقی سرطان نداشت. همه نوع آزمایشی کرده بودند. باز رفت سر وقت گذشته ها. بانو که دخالت می کرد تا که یادش بیاورد که چه می گفته دست تکان می داد که یعنی می داند. یادش نمی آمد. می گفت: «جای دختر من بود، درست، اما خودتان که می دانید زنها - نمی دانم چرا - اما بیشتر از سنشان حس می کنند، حتی می فهمند. هنوز چیزی نشده همه چرخ زندگی افتاد دست لی لی. اصلاً رفت یک دوره حسابداری دوبل دید، ماشین نویسی یاد گرفت. منشی خودم شده بود. به خاطر بچه ناچار شد توی خانه بماند، بعد که بچه پا گرفت، برد گذاشت خانه مادرش. شب به شب خودم می آوردمش. خواب خواب بود.»

بانو گفت: «آقا، از انگلستان می گفتید.»

گفت: «هان، دادگاه؟ آن که مهم نبود. من همه اش به لیلای خودم نگاه می کردم. چه لعبتی شده بود! به من چه که وکیلش چه دروغهایی سر هم می کرد. می دیدم که لی لی من خوشحال است که دارد از من می برد. به نظر وکیلش من زیبایی و طراوت دختر جوانی را مکیده بودم، لحظه به لحظه. ثروت پدری لی لی را غصب کرده بودم و حالا می خواستم اینها را هم از او بگیرم، می خواستم زن را ببرم، یعنی بیاورم اینجا. راست می گفت، حیف بود. موهاش را دم اسبی کرده بود. دخترم هم پهلوش بود. گاهی برمی گشت و وقتی بهش چشمک می زدم یا زبان برایش

درمی آوردم، می خندید. خوب، من هم گذاشتم تا همان جا باشد. من که خرجی ندارم.»

پرسیدم: «واقعاً راضی شده بود دختر را بدهد به شما؟»

«باور کنید، می گفت، بیرش، اگر می خواهی، مال تو. می آوردمش اینجا که چی؟ گذشته از اینها، من که نمی توانستم بزرگش کنم. خوب، باز نشستگی دارم، حمام خرابه ای هم هست، درآمدی دارد، درست. اما خانه می خواست. گفتم: نه، باشد پهلوی تو، خرجش را می فرستم... باور که نمی کرد. تعهد دادم. وقتی امضاء کردم، پرید بغلم کرد، هر دو لپم را بوسید، همان بود، دیگر ندیدمش.»

بعد هم گفت: «حالا فکر می کنم چه خوب است که فقط یک بار باید دید که برای همیشه می رود.»

مقصودش شاید این بود که چه خوب که آن طور نیست که در او پانیشادها آمده است، آنجا که آمده است، آنها که به قربانها و خیرات بر عالمها ظفر یافته اند و نظر بر نتیجه اعمال داشته اند بعد از گذشتن تن به موکل دود می رسند و موکل دود آنها را به موکل شب می رساند، موکل شب به موکل ایام نقصان نور ماه می رساند و او به موکل شش ماهی که آفتاب به جانب جنوب میل می کند و او به موکل ارواح پدران و او به ماه می رساند و در آنجا خدمت فرشتگان می کنند و چون نتیجه اعمال نیکشان تمام شود به بهوت آکاس می آیند و از بهوت آکاس به باد و از باد به باران و از باران به زمین می رسند برای جزای اعمال بد که به مدت عمر واقع شده است در جهنمی که در این عالم است می آیند و در آنجا به صورت کرم و پروانه و سگ و مار و عقرب خواهند بود و می چرخند و می چرخند از تولد به لیلی و از لیلی هاشان به خاک و باز از شب به ایام نقصان نور ماه و به شش ماه دوم سال تا برسند به بهوک آکاس و به باد و به باران و به زمین و باز زاده شوند تا به صورتی دیگر بیایند، با این همه هر روز عصر می دیدمش نشسته بر پله های جلو خانه خودش، عصا را ستون دو دست کرده، پیشانی بر این یکی دست نهاده، تا حتی دیگر نگاه نکند.

وقتی احضاریه برایش آمد، نرفت. بانو دیگر فقط بعد از ظهرها می آمد، خریدی می کرد، چیزی می پخت، شاید چیزهایی هم می شست، بعد، غروب،

می‌رفت. حتماً هم سری به ما می‌زد، یا به خانه مهندس. می‌گفت: «تو را به خدا گوشتان بهش باشد.»

چه کار می‌توانستیم بکنیم، یعنی من مثلاً اگر اینها را برای لیلی می‌نوشتم، چیزی عوض می‌شد؟ پاییز پارسال بود که حکم تخلیه آمد. بانو و برادرش وانت آوردند، غروب. بانو گفته بود: «نباید بگذاریم آبروریزی شود.»

رفتند، اما دکتر باز آمد. من که ندیدم. همسایه‌ها گفتند، با ماشین می‌آمده. بعد از ظهرها، بیشتر، سوار بر همان وانت، فقط یک دور کوچه را تا ته می‌رفته و برمی‌گشته. بعد وقتی نشدیدم که بیاید فکر کردم تمام کرده است. مهندس می‌گفت، حمامش را فروخته و فرستاده و حالا رفته توی همان خانه کلنگی. نمی‌دانست کجاست. تا همین هفته پیش که بانو آمد، غروب. با وانت برادرش آمده بود، کیف بزرگ خرید به دست. گفته بود: «آمده‌ام همسایه‌ها را ببینم.»
به همه هم سر زده بود، یکی یکی.

با زخم نشسته بودند توی سرسرا. من هم رفتم. پرسیدم: «آقا چطورند؟»
گفت: «مُرد.»

بالاخره فهمیدم چرا آمده بود. وقتی می‌رفت، گفت: «ببخشید، اگر ممکن است به خانم بنویسید، من که می‌دانید نمی‌توانم.»

نشانی او را هم آورده بود. نامه‌های خانم و رونوشت نامه‌های آقا را هم، جدا جدا. چه احتیاجی به آنها داشتم، وقتی خودم دیده بودم؟ سعی هم کرده بودم بنویسم. سعی می‌کنم. کجا بود آن دالانهای دراز و باریک و اغلب تاریک که می‌دیدم؟ درهای چرخان. گله به گله روشنایی نداشت تا بگویم مترو بوده است. همان دالان بود، اما صدای تلق تلق قطار می‌آمد. از این کوپه به آن کوپه می‌رفتم. اختر و دخترها یک جایی بودند، آن‌جا، جلوتر، گاهی حتی پشت سر و من همیشه می‌خوردم به دری که بسته بود، یا می‌رسیدم به جمعیتی که راه نمی‌دادند، حتی به عمد دست دراز می‌کردند تا نگذارند جلوتر بروم. می‌دانستم که نمی‌رسم، اما رفتم، تمام شب، تمام روز.

هدیه سالگرد تولد فرزانه طاهری تا
طلسم جسم و جانش باشد

نقشبندان

وقتی رسیدیم در خم روبه‌رو زنی سوار بر دوچرخه می‌گذشت. هنوز هم می‌گذرد، با بالاتنه‌ای به خط مایل، پوشیده به بلوز آستین کوتاه و سفید. رکاب می‌زند و می‌رود و موهایش بر شانه‌ای که رو به دریاست باد می‌خورد و به جایی نگاه می‌کند که بعد دیدیم، وقتی که زن دیگر نبود، خیابانی که به محاذات اسکله می‌رفت و بعد به چپ می‌پیچید تا به جایی برسد که هنوز هست، اما نشد که ببینیم. زن رفته بود. تقصیر هیچ کدام نبود که دیگر ندیدیمش، گرچه وقتی دیدم که نیست فکر کردم که شیرین به عمد نگذاشت. با این همه هنوز می‌بینمش که گوشه بلوزش باد می‌خورد. شلوارش کتان مشکی بود. صندل این پایش را هم می‌بینم که بند پشت پایش را نبسته است. پا می‌زند و صورتش را راست رو به باد گرفته است و می‌رود. یک لحظه کنار پیاده‌رو ایستادیم تا شیرین پیاده شود و سیگاری برای هر دو تمان بگیرد و من فقط فرصت کردم یک بار هم بالاتنه خم شده و سر برافراشته رو به بادش را با موهای خرمایی بر متن آبی و آرام دریا ببینم. بعد وقتی به سر پیچ رسیدیم یادمان رفت، چون با سوت کشتی به دریا نگاه کردیم. داشت پهلو می‌گرفت و مازیار و زهره روی عرشه، دست به نرده، ایستاده بودند. دست تکان نمی‌دادند. بعد به صرافت زن افتادم که دیدم خیابان تا آنجا که پیچ می‌خورد خالی است. اما روی اسکله عده‌ای ایستاده بودند و ماشین‌هاشان را به محاذات اسکله، سپر به سپر، پارک کرده بودند و مثل شیرین که پیاده شده بود دست تکان می‌دادند. خواستم به بهانه پارک کردن جلوتر بروم. شیرین گفت: «مگر نمی‌بینی که جا نیست؟ همین جا باش، ما حالا می‌آییم.»

آن آخر، سر پیچ جا بود. فکر کردم پس هنوز امیدی هست که با هم برگردیم. نیامد. پس ندیده بود که رکاب می زند و می رود. حالا هم می رود، حتی اگر پیر شده باشد، مثل من یا حتی شیرین، و صبح به صبح به مهنایی یکی از آن خانه های دوطبقه رو به دریا می آید، با بلوز سفید و شلوار کتان مشکی، دستی بر نرده می گذارد تا آن دست را سایبان صورت برافراشته رو به دریا بکند و ببیند که بر عرشه از تازه رسیدگان چه کسی آشناست.

همیشه همین طورها می شود، مثل من که حالا اینجا هستم در این بهار خواب و مشرف به کوچهای بی عابر و چشم اندازم بامهای کاهگلی است که رنگ یکدستان را فیروزه گنبد دوازده ترک بابا اسماعیل می شکند تا کی باز بهار شود و کارت پستال شیرین با یک هفته یا حتی ده روز تأخیر برسد. سالگرد ازدواجمان هم یادش مانده است و هر بار همان کارت پستال کاجهای سبز را می فرستد با لکه زردی به جای خورشید، انگار که ده دوازده تایی کارت یک شکل خریده باشد، یا حتی بیست و چند تا، اگر تا آن وقت بماند، یا یادش بماند. بچه ها، مازیار و زهره هم فقط سالی دو نامه می نویسند، که حالا دیگر همه اش به انگلیسی است، هر بار هم عذر می خواهند که فارسی یادشان رفته است. و من نه کارت پستال می فرستم و نه نامه می نویسم.

بله، همین طورهاست. آدم دنبال چیز دیگری می رود، اما به جایی دیگر می رسد، مثل همان اوایل جنگ وقتی در وضعیت قرمز آدم بیرون بود و دست به دیوار می رفت، تاریکی چنان غلیظ بود که انگار تاریکی می بردمان، یا مثل ما دو تا که به پیشواز بچه ها رفتیم تا یک ماهی همه با هم یک جا بمانیم و کم کم به بچه ها بفهمانیم که چرا می خواهیم جدا بشویم، یا من بگویم که چرا برمی گردم؛ اما حالا به اینجا رسیده ام و هر بار هم که به یاد چیزی می افتم که آنجا هست، یا نامه ای می رسد، یا کارت پستالهای یک شکل و یک اندازه می رسند، فقط همان خم خیابان را می بینم و خورشید را که بزرگ اما سرد سر از دریا برآورده است و افق روبه رو را نارنجی مایل به زرد کرده است. نه، خورشید از آن راسته که بالا می رفتیم پیدا نبود، فقط رنگ نارنجی مایل به زرد افق بود و در خیابان و حتی کنار ساحل، وقتی باز نگاه کردم کسی نبود. اما هست، مثل نوار فیلمی که همه اش

برداشتهای مکرر است از آنچه دیده‌ام. برای همین هر روز صبح از ساعت شش و نیم که لقمه‌ای می‌خورم و این گرم ننه رباب را می‌فرستم که تا پیش از ظهر به هر جا می‌خواهد برود، تا من بشینم مگر این بار بشود و بعد، وقتی در نمی‌آید، می‌آیم به این بهار خواب تا نیم ساعت هم شده توی این صندلی چرمی بشینم و به هیچ چیز فکر نکنم. نمی‌شود. آدم تنها نمی‌تواند باشد، حتی سنگ هم، یک تکه کلوخ هم تنها نیست یا آن بند رخت که حالا فقط یک پیراهن سفید مردانه رویش تاب می‌خورد و هر به ده دقیقه زن لچک به سری می‌آید تا باز برش گرداند.

به شیرین اگر راستش را می‌گفتم حتماً می‌گذاشت یک شب دیگر بمانیم، با بچه‌ها و حتی در همان مهمانخانه سوت و کور. گفته بودند فقط یک جا هست. سه خیابان که بیشتر نداشت. یکی را ندیدیم و آن یکی هم که به محاذات اسکله بود و خانه جاشوها یا کارمندان دفتری بندر و پست و بانک بود. همان اوایل این یکی خیابان پیداش کردیم. باز هم می‌شد برگردیم به همان جا و وقتی بچه‌ها را راضی کردیم، یک شب دیگر بمانیم تا من باز فردا ببینمش که ساعت نه ربع کم از ساحل این طرف می‌آید، بعد رکاب زنان تمام پیچ را با پشت خم و سر برافراخته رو به باد می‌رود. ماز یارمان هم خواست بمانیم. اما زهره همه‌اش می‌پرسید: «چرا با هم آمدید؟ طوری شده؟»

حالا همان جاست. بیست و دو ساله است. شوهر و دو بچه دوقلو دارد که عکسهاشان را دارم. همین پارسال، نه، پیرارسال با نامه‌اش فرستاد. تازه متولد شده بودند و یکی این طرف و یکی آن طرف روی دامنش خوابیده‌اند و دیوید هم بالای سرشان خم شده است و سرش را گذاشته است روی موهای زهره که به من رفته است. چاقتر از وقتی است که هنوز چیزی از فارسی سرش می‌شد: «پاپا، من حالا چاقتر هستم. اما خواهم رفت که خودم را لاغر کنم، مثل آن وقت که تو اینجا آمدی.»

لاغر و سبزه بود با موهای سیاه و بلند. گمان نمی‌کنم دانشکده‌اش را تمام کرده باشد. گفتم: «چطور است شب را اینجا بمانیم؟»

دست بر شانه شیرین گذاشت: «باشد، بمانیم.»

شیرین فقط شانه بالا انداخت. حالا هم هر سال جایی است: اول که لندن بود؛

بعد رفت آلمان، کارت پستالها را آنجا خرید. بعد از کانادا تبریک عید فرستاد. حالا از نیویورک می‌فرستد، کارت پستالهای آلمانی را از آنجا می‌فرستد. برای تبریک عید هم فقط دو خط می‌نویسد: «آقای جواد بهزاد عزیز، این عید باستانی را که یادگار اجداد ماست به شما و خانواده محترمتان تبریک عرض نموده، سلامتی و شادکامی شما را از درگاه ایزد منان خواستارم.»

هر سال هم خطش پس می‌رود، انگار از روی سرمشقی رونویس می‌کند و هر بار «د» یا «ر» یا حتی دو نقطه‌ای جایی کم می‌گذارد. بچه‌ها در تعطیلات عید میلاد و تابستان نامه می‌نویسند، اوایل به فارسی. بعد که نامه مازیار از استرالیا رسید یک در میان به فارسی و انگلیسی بود. حالا دیگر فقط به انگلیسی می‌نویسد، کتابهایی هم می‌خواهد، به فارسی تا یادش نرود. گاهی هم سؤالی می‌کند. مثلاً جایی می‌بیند که عربسک نوشته‌اند که می‌خواهد بداند به فارسی چه می‌گوییم، یا مینیاتور را به فارسی چه گفته‌ایم یا موزاییک را. مهندس معدن است، زن ژاپنی گرفته است و چند بچه هم دارند. نشمرده‌ام. آخر هر نامه هم ساجیکو و فلان و فلان و سلام می‌رسانند، به پدربزرگشان. حداقل این یکی یادش نرفته است. هیچ وقت هم، به خلاف خواهرش، گله نمی‌کند که چرا جوابش را نمی‌دهم. چه بنویسم؟ یا کدام را بفرستم وقتی هنوز تمام نکرده‌ام؟ شیرین نوشت که تو بیا، رفتم. اما از آنجا، یک ماه هم نشده، برگشتم. گفتم، هر چه هست، مال شما. من بازنشستگی‌ام هست و آن خانه پدری. خطی هم گاهی می‌کشم و می‌فروشم. نمی‌کشم. نمی‌شود، انگار آدم بخواهد راه بر تاریکی ببیند. مهمتر از همه کانون نور است و سمت یا غلظت سایه. صبح دیگر هوا آفتابی بود، اما شاید در سایه کشتی می‌رفت. ولی صورتش روشن است و تارهای موهای خرمایی‌اش، کنار خط گردن و روی شانه آن طرف طلایی می‌زد. کشتی هم باید باشد و آفتابی که حتماً سرد و بزرگ بر بالای افق آویخته بود. بچه‌ها هم باید باشند که بالاخره وقتی شیرین را دیدند، دست تکان دادند. شیرین هم دست تکان می‌داد و حالا در نیویورک صندوقدار فروشگاه لباس بچگانه است و شب با قطار می‌رود تا نزدیکی‌های خیابان بیست و هفتم و بعد پیاده تا ساختمان نمی‌داند چندم و تا طبقه پنجم هم از پله‌ها می‌رود بالا به آپارتمانی که فقط دو صندلی راحتی دارد و یک کاناپه که شبها تخت می‌شود و هر

شش ماه هم مجبور است شیمی درمانی بشود یا اصلاً بگذارد یک جای دیگرش را ببرند. ندیده‌ام. یک چراغ مطالعه هم کنار کاناپه یا تخت شبهاش هست که وقتی قرصش را می‌خورد و چشبندهش را می‌زند، دستش را دراز می‌کند و چراغش را خاموش می‌کند و در آن تاریکی بی‌هاله یا مرز اصلاً به صرافت نمی‌افتد که چرا باز گفتم: «من که فکر می‌کنم بهتر بود یک شب دیگر آنجا می‌ماندیم.»

شیرین گفت: «که چه بشود؟ مگر ندیدی؟»

گفتم: «شاید یک اتاق دیگر برایمان خالی می‌کرد.»

فقط یک اتاق خالی داشت. دیروقت رسیدیم. ردیف چراغهای زرد خیابان روشن بود. مه هم بود. غلیظ نبود. فانوس دریایی را آن دورها می‌دیدیم. سردر مهمانخانه روشن نبود. در ورودی دو لنگه بود. پرده‌هاش را هم کشیده بودند. بالای در از نور چراغ سر تیر روشن بود. ماشین را همان‌جا، طرف چپ، گذاشتم و پیاده شدیم، شیرین از آن طرف و من از این طرف. از لندن تا آنجا همان قدر حرف زده بودیم که دو آدم غریبه حرف می‌زنند، وقتی بالاچار همسفر باشند. نمی‌توانست بیاید. به آلمان می‌رفت و من بعد از اینکه شش ماه در ترکیه انتظار کشیده بودم فقط برای دو ماه اجازه اقامت گرفته بودم. بچه‌ها را فرستاده بود هلند، با همکلاسی‌هاشان. دعوا نکردیم. گفت: «نمی‌آیم. می‌بینی که نمی‌توانم.»

نشانم هم داد. سطح صافی بود با دو خط مایل. سرم را زیر انداختم، اما وقتی به صرافت افتادم که باید چیزی بگویم تا مثلاً دلداریش بدهم و سر هم بلند کردم، دیدم با دو پستان پر روبه‌رویم ایستاده است و دارد دکمه‌های بلوز چهارخانه‌اش را می‌بندد. موهایش هنوز بود. اینهاست، باز هم هست، اما نمی‌خواهم و هر روز از شش و نیم تا همین ساعت فقط همان روبه‌رو را طرح می‌زنم تا بعد که نیم ساعت اینجا نشستم بروم و تمامش کنم، اما تا ظهر فقط می‌رسم دستش را بکشم یا موهای ریز و موج را طلایی بزنم، به نشانه بادی که از روبه‌رو می‌وزد یا آفتابی که از آنجا، شاید از کنار اتاقک ناخدا، به سر و صورتش می‌تابد که رو به باد گرفته است و رکاب می‌زند و می‌رود.

اگر می‌ماندیم باز می‌دیدمش. باز که گفتم، شیرین گفت: «فایده‌ای ندارد؛ اما اگر تو می‌خواهی برو.» همان وقت هم گفتم که رفتنم تا فقط کنارش روی آن تخت

باریک تک‌نفره دراز بکشم. چشمنبد زده بود. فقط همان یک اتاق خالی را داشت. بالاخره که در را باز کرد و راهمان داد، گفت. چراغ قوه دستش بود، روشن بود. بعد چشمهایش را دیدم، وقتی چراغ راه پله را روشن کرد: گرد بود و سرخ. اول پول را گرفت. کلاهی پشمی هم سرش بود و پالتویی هم روی دوشش. کلید را به شیرین داد و گفت. من که نمی‌فهمیدم. شیرین هم خم شد و باز پرسید. این بار فقط شماره اتاق را گفت و اشاره کرد. شیرین پرسید: «می‌خواهی دو اتاق بگیریم؟»

گفتم: «اصلاً بین دارد.»

مرد نگاهمان کرد. گذرنامه من دستش بود. گذرنامه شیرین را هم گرفت. ورق نزد. حالا شیرین گذرنامه هم ندارد. مرد چیزی گفت. شیرین توی راه پله‌ها گفت، با خودش: «این دیگر چه لهجه‌ای بود!»

مرد به کلیدهای آویخته پشت سرش نگاه کرد و حرفی نزد. فهمیده بودیم. اتاق کوچک بود با دو تخت در دو طرف. یک عسلی هم میانشان بود با یک چراغ مطالعه و یک لیوان آب، آب مانده. یک زیرسیگاری هم بود. شیرین بارانش را کند و بعد کفش و جورابه‌های ساقه کوتاهش را و وقتی قرصش را خورد و چشمنبد سیاهش را زد، با همان شلوار و بلوز راه‌راهش دراز کشید، پشت به من، و پتو را کشید رویش و گفت: «شب به خیر.»

چراغ را روشن کردم، گفتم: «ناراحت نمی‌شوی سیگار بکشم؟»

گفت: «پس آن در را کمی باز کن.»

گفتم: «به بچه‌ها چه بگوئیم؟»

گفت: «ما که دعوامان نشده.»

گفتم: «اما آخر می‌فهمند.»

گفت: «بفهمند. مگر تو برای همین نیامدی؟»

برگشت و دست دراز کرد و کورمال کلید چراغ را پیدا کرد و زد و گفت: «شب

به خیر.»

رفتم در رو به مهتابی را باز کردم. کوچک بود و رو به همان خیابان که فقط چراغهای زردش پیدا بود. یکی دو چراغ هم آنجا روی دریا بود. فانوس دریایی

را ندیدم. صدای کشتی هم آمد. بچه‌ها را برای تعطیلات تابستانی فرستاده بود هلند تا ما اول حرفمان را بزنیم. بعد گفت، یک ماه بمان. به یک ماه نکشید که برگشتم. زهره می‌گفت: «همین جا باش، بابا. مامان کار می‌کند. تو هم هر شش ماه برو، بازنشستگی ات را بگیر و برگرد.»

گفتم: «نمی‌شود، بهت که گفتم.»

همه‌اش را نگفتم، به شیرین هم نگفتم. به استانبول که رسیدم تلفن کردم که رسیده‌ام. از وان تا آنجا را با اتوبوس آمده بودم. نه، گفتن نداشت. فقط بایست از آن شب می‌گفتم که میان گوسفندها چهار نفری چمباتمه زده بودیم، سیگارمان هم تمام شده بود. تاول پاهایم هم تیر می‌کشید. از راهنما تا اهالی ده هر کس هم که می‌آمد سراغمان اسمش علی بود. بعد جوانکی آمد که از «اسم علی» و «بدو، عسکر» یا «بدو طویله» آن قدر فارسی می‌دانست که سیگاری تعارفمان کند و بگوید که عسکر بو برده است، باید چیزی بدهید تا ردشان کنیم. اول طمعش زیاد بود. بالاخره چهار نفری ده هزار تومان دادیم که رفت. بعدش، صبح نشده، راهنمای تازه با دو اسب پیداش شد و باز زدیم به بیراهه. به نوبت سوار می‌شدیم و می‌رفتیم. بوی عطر گلها را می‌شنیدیم، اما نمی‌دیدیم و زیر پایمان گل بود و یکیمان اسهال داشت. گاهی درخشش جوی آبی هم بود. این علی فارسی می‌دانست، می‌گفت: «شکر که ابری است.» بالاخره رسیدیم به گداری که جاده‌ای از پایش می‌گذشت. یک یا دو ساعت منتظر نشستیم و تاولهامان را ترکاندیم تا ماشین باری آمد. بارش اثاث بود و ما زیر صندلیها یا توی کمد رفتیم و برزنت را کشیدند رویمان. شیرین خودش هم کشیده بود. فقط سینۀ چپش را نشانم داد. نیامد. گفت: «کم بدبختی کشیدی؟»

برگشتم. این بار از راه کوپته آمدم. گفتند راحت تر است. تراکتورها را شبانه می‌آوردند آن طرف مرز و برگشتن شکر می‌بردند. می‌آوردند. ندیدم. من و راهنما پیاده می‌آمدیم، گفت: «با پیرمردها که کاری ندارند.»

نداشتند. فقط دو هفته نگهم داشتند. بعدش هم که دیگر مهم نبود. حالا اینجا هستم، با این گرم ننه رباب و زنش کوکب که آن پایین دارد در هاون سنگی گوشت می‌کوبد. همیشه همین وقتها شروع می‌کند. می‌گوید، شامی کباب این طور بهتر

می‌شود. اینهاست. باز هم هست، آن هم برای من که وقتی قلم‌مو به دست می‌گیرم حتی موسیقی نمی‌گذارم تا بارم را زیاده‌تر نکنم. نمی‌شود. نمی‌توانم فقط او را ببینم که می‌رفت، نه این یکی را که باز می‌آید تا پیراهن مردانه را برگرداند. نامه هم نمی‌نویسم. چه فایده‌ای دارد؟ بچه‌ها که نمی‌توانند بخوانند. مازیار می‌نویسد، به انگلیسی، که یک دورهٔ شاهنامه برایم بفرست تا یادم نرود. از مادرش هم می‌گوید. نوشت که طلاق گرفته است تا تو آزاد باشی. کرم هم می‌آید. از صدای سرپایی‌هایش می‌فهمم و غرولندش که چه صفی است. باز سبزی خوردن گرفته است و یکی دو گرد رختشویی یا چند صابون. داد می‌زنم: «کرم، به زنت بگو، بس است دیگر. مگر نمی‌بینی کار دارم؟»

چشم می‌بندم. چطور می‌شود راه بر تاریکی بست؟ بندهای صندلش چرمی بود، قهوه‌ای سیر. در آفتاب قهوه‌ای روشن است و رکاب می‌زند. قبل از اینکه بیچند دست دراز می‌کنند و علامت می‌دهند. ندیدم که دست دراز کند. فقط دیدم که رو به باد می‌رود. از گوشهٔ پیراهن مردانه‌اش می‌فهمم که باد می‌آید. مه هم نیست. اما هست، همه چیز، هر چیزی که در هر جا و به هر وقت اتفاق افتاده است همچنان هست، برای من هست. پسر می‌نویسد، به انگلیسی: «ما را چرا فراموش کرده‌ای؟»

مگر می‌توانم بنویسم اینجا شاید عیب ما این است که هیچ چیز را هیچ وقت دور نمی‌ریزیم؟ کنار شیرین دراز کشیدم و دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. گفتم: «خوابی؟»

گفت: «هوم.»

گفتم: «برگردیم.»

گفت: «نه.»

گفتم: «بچه‌ها را هم ببریم؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «آنجا هم هست.»

گفت: «من خوابم می‌آید. دیدی که قرص خوردم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»

گفت: «دیدی که.»

گفتم: «برای من فرقی نمی‌کند.»

گفت: «می‌دانم، اما این دفعه موهایم می‌ریزد. نمی‌خواهم به من ترحم کنی.»

گفتم: «ترحم چرا؟ تو مادر بچه‌های منی.»

گفت: «همین؟»

خواستم بگویم، اما اگر رودر رو می‌دیدمش می‌شد گفتم. نگذاشت. همه آن

هفت هشت شب نگذاشته بود. گفت: «بعدها آن یکی را هم شاید ببرند.»

گفتم: «آنجا هم هست. تازه می‌توانی شش ماه به شش ماه بیایی.»

گفت: «با چه پولی؟ اینجا بیمه می‌شوم.»

نگذاشت. گفت: «خواهش می‌کنم بگیر بخواب.»

همان جا رو به سقفی که پیدا نبود دراز کشیدم و سعی کردم که شکل تاریکی را بسازم، اما باز نشد. نمی‌شود، صدای لخلخ سرپایه‌های کرم نمی‌گذارد. انار هم خریده است و کوکبش هم دان کرده است. یک بشقاب رنگ. این هم سر بار آن همه که هست، آن هم من که باید به یمن چهارچوب بومهایم یا حداقل چهارچوب تخته سه پایه‌ام نگذارم بارش زیادتر شود، که رکاب می‌زند و می‌رود. بعد هم که دیگر ظهر است و می‌روم پایین ناهاری می‌خورم و چرتی می‌زنم تا باز بعد از ظهر آشنایی بیاید تا بیایم به همین بهارخواب و او همه‌اش از زنش و بچه‌هاش بگوید. بعد هم که شب شد و رفت، با پشت خم و شانه‌هایی که انگار کوهی رویش گذاشته‌اند باید بروم پایین و دراز بکشم تا مگر فردا صبح زودتر بیدار شوم و دوباره کادری بکشم، مگر بشود. همینهاست دیگر. باید هم بشود وگرنه همین فردا یا پس فرداست — شانزدهم یا هفدهم آبان — که کارت پستال شیرین برسد، با همان کاجهای سردسیری و آن لکه زرد کدر به جای خورشید و زمین شخم‌زده پیش‌زمینه که فقط این طرفش باریکه جویی هست که آب آیش معلوم نیست به کجا می‌رود، همان‌طور که او می‌رود و خط نیم‌رخش هم روشن است، مثل هاله‌ای که می‌گویند گرد بر گرد پوست آدمها هست، به همان قالب که تن آدمها باید باشد، حتی اگر جایش را بریده باشند. شاید همین طلسم است که

نمی‌گذارد تا حاضر شود و برود به هر جا که باید، مثل من که باید به اتاقم برگردم و باز بنشینم رو به سه پایه‌ام و بینم چطور می‌شود اینها را که قلم زده‌ام، و خیلی‌ها را که خط زده‌ام، بیرون آن‌ها قلم بگذارم تا فقط هم او بماند که می‌رود، رکاب‌زنان و رو به باد.

خرداد ۱۳۶۸

شرحی بر قصیدهٔ جملیه

از خواب بیدار شده و نشده صدای زنگها را شنیدم، انگار هنوز خواب بودیم. نه، همان صدای آشنای زنگوله بود که زنجیروار می زد. آن روزها همیشه از آن سوی شالیها می آمدند، تا می رسیدند زیر پنجرهٔ آدم و مدتی، انگار فقط برای تو بزنند، زیر پنجره می ایستادند و می زدند و بعد می رفتند و همچنان زنجیروار زنگوله هاشان صدا می کرد.

حتی وقتی از پنجره یا مهتابی خم شدیم و نگاه کردیم باورمان نشد. قطار شتر بود. بیست، نه، بیست و پنج شتر بود با همان گردنها و کوهانها و لُفج و لبهای کف کرده. خیلی از ماها از پله ها پایین دویدند و درها را باز کردند و به رأی العین دیدند که واقعاً آمده اند و حالا دارند چیزی را لف لف می خورند و گاهی هم خرناسه ای می کشند و سر تکان می دهند تا صدای سه یا چهار تک زنگ بلندتر و کم فاصله تر، مثل گرهی بر یک طناب، زنجیرهٔ مداوم و یکنواخت را قطع کند و وصل کند.

پرسیدیم: «چی، مگر چه خبر شده؟»

ساربان چو خا بر دوش و پاتابه به پا، افسار پیشاهنگ به این دست و چوبی به زیر آن بغل جلو جلو داشت می رفت.

یکی دو تامان کفش و کلاه کردیم و راه افتادیم که ببینیم چه خبر است. چند تایی هم، شاید به این امید که آن گذشته باز گردد، با همان لباس خانه و دمپایی به پا رفتیم تا رسیدیم به میدان ساعت. خیابانها هنوز خلوت بود. یکی دو ماشینی هم که بود صبر کردند تا ساربان پیچید توی قارن و شترها هم اول شاه را رفتند و پیچیدند. ما هم کمک کردیم، حتی از راننده ها خواهش کردیم بوق نزنند، مبادا

یکیشان رم کند. بالاخره ساربان پیچید توی کوچه‌ای که می‌رسید به تکیه اصفهانیها. اینها را کجا می‌خواست ببرد؟ پاتند کردیم. ساربان دم تکیه داشت کاغذی را نشان کسی می‌داد. تا برسیم راه افتاد و سر شتر پشاهنگ را برد توی کوچه باریک و درازی که می‌رسید به فرهنگ و بعد هم بسته به اینکه به کجا می‌خواست برود راه باز بود و جاده دراز. گفتیم می‌ایستیم تا همه‌شان رد بشوند و برسند به جای بازتری. کی جرأت داشت از زیر آن کلفهای گشاده رد شود؟ تازه پشکلهای شترها هم بود که اگر جایی می‌ایستادند، ردشان را نشان می‌داد. یکی دو تا هم که جرئت کردند و رفتند، زود برگشتند که سه شتر برده توی بن بست سید اسماعیل. یکی دیگر آمد که دارد زنگ در خانه سید را می‌زند، اما کسی باز نمی‌کند، شترها هم دارند علف‌های سر دیوارها را می‌خورند؛ یا از سر دیوار سر دراز می‌کنند توی باغچه مردم و هر چه پرتقال یا نارنگی دم دهشان می‌آید می‌خورند. راستش صدای جیغ چند زن و بچه را هم شنیدیم، اما باز نرفتیم که به رأی العین می‌دیدیم که اینجا توی میدانچه جلو تکیه با همین ده دوازده شتری که به شکل نیم دایره ایستاده بودند، هیچ کس جرئت نمی‌کرد از آن دو بن بست رو به رو به میدانچه بیاید یا به خانه‌اش برود. اما وقتی سر و صداها زیادتر شد و فریاد یکی را هم شنیدیم ناچار رفتیم.

سید بود که داشت داد می‌زد، می‌گفت: «چی می‌گویی؟ من که نمی‌فهمم.»
چوبی هم دستش بود و رو به پوزه شتر پشاهنگ تکان می‌داد.

چند تایی رفتیم جلوتر، پرسیدیم: «چیه، پدرم؟»

مردک شتربان چیزی می‌گفت، به زبانی که نمی‌فهمیدیم. حتی سمنانی هم نبود. یکیمان می‌دانست، می‌گفت، مال آن طرف کویر است، طرفهای فهرج یا حتی نائین. شتربان کاغذش را نشانمان داد، نشانی خانه استاد بود: «ساری، تکیه اصفهانیها، کوچه تکیه، بن بست سید، خانه سید اسماعیل صادقی نژاد.»

شتربان انگشتش را روی کاغذ گذاشت، روی عدد چهار و بعد به کاشی بالای در اشاره کرد که همان عدد به رنگ سفید روی آبی آسمانی کاشی نقش بسته بود. با سر اشاره کردیم که بله. باز به کاغذ اشاره کرد و بعد هم به سینه استاد زد و این بار به زبان آدمیزاد گفت، صادقی نژاد. گفتیم: «بله، جانم، خودش است.»

مردک بالاخره خندید، یعنی راستش، آن دولب کلفت و سیاه و قاج قاجش را باز کرد و آن دو ریح دندان‌های سفیدش را نشانمان داد. بعد هم طوماری از پته شالش بیرون کشید و باز کرد و داد دستمان. نوشته بود: «بسم‌الله، اینجانب سید اسماعیل صادقی نژاد اعلام می‌دارد که تعداد بیست و پنج شتر پنج و شش سالهٔ پرگوشت تحویل گرفته است.»

به سید نگاه کردیم که خوب، چه می‌گویی؟ سید انگار منتظر همین باشد، دهان باز کرد و دست و چوب برافراشت که تکه‌تکه‌ام هم بکنید، امضاء نمی‌کنم. گفتیم: «خوب، نمی‌کنی، نکن. حالا چرا داد می‌زنی؟»

این بار دیگر آن رگ سیدش پاک جنبید، هی داد می‌زد و هی با آن چوبش به دک و پوز شتر پیشاهنگ می‌کوفت که، «مگر دستم به آن حاج بمانی نرسد.» دستش را گرفتیم و قربان صدقه‌اش رفتیم که، «جانم، مگر نمی‌بینی، اگر این شتر لوک مست شود کار دستمان می‌دهد؟»

سید که ول کن نبود، داد می‌زد که: «بابا، شتر نمی‌خواهم، اصلاً غلط کردم گفتم باید شتر بدهی.»

دست بچه‌اش را گرفت و کشید و آورد جلو. بیچاره فقط یک چشم داشت. آن یکی را هنوز بسته بود. انگار پسر حاجی بمانی با مشت زده بود زیر چشم بچه و نصف یک چشمش را، به تشخیص محکمه، ناقص کرده بود. کارمان درآمده بود. تازه مردک بیابانی وقت گیر آورده بود، یک استامپ نو نو از بیخ پاتابه‌اش یا بگیریم لای شالش درآورده بود، بازش هم کرده بود و میج سید را هم یک جوری توی هواگیر آورده بود و می‌کشید و حتی می‌خواست انگشت اشاره‌اش را باز کند و بزند به استامپ تا بعد بزند پای رسید که دست یکی از ماها بود. شترها هم که معلوم است افسارشان ول شده بود و داشتند هل می‌آوردند که بیایند توی بن‌بست و عره و نعره می‌کشیدند. از طرف تکیه هم صدای بوق ماشین می‌آمد که می‌خواستند بروند به طرف خیابان فرهنگ، از این طرف هم همین‌طور. توی بن‌بست هم که معلوم است: زنهای همسایه هم جیغ می‌کشیدند که: «یکی به دادمان برسد، اینها می‌خواهند بیایند توی خانه‌مان.»

بچه‌های مدرسه‌رو هم حتماً شیر شده بودند و سنگهاشان را پرت کرده بودند.

چه کار می توانستیم بکنیم؟ چند تامان مردک بیابانی را گرفتیم و یکی پرسید: «تو زبان ما سرت می شود، یا نه؟»

سری پایین آورد یعنی بله.

پرسید: «می توانی جواب بدهی؟»

سر بالا کرد یعنی نه.

همان گفت: «تو بیا اول این شترها را یک جوری بنشان تا ما از سید خواهش

کنیم پای این رسید را انگشت بزند.»

باز سر بالا انداخت یعنی نه.

التماسش که کردیم و حتی یکی ازش خواهش کرد آبروی ما مردم را پیش این

فرزنگی مآبها نبرد، راضی شد، اما شرطش این بود که اول سید باید پای کاغذش را

انگشت بزند.

ولی سید مگر حرف حساب سرش می شد؟ گفتیم: «سید، تو اقلأ آبروداری

کن.»

نعره می زد که: «بابا نمی خواهم. چشم بچه ام از اولش هم بهتر است، پاهای

مورچه را از ده متری هم می بیند.»

می دانستیم، مورچه ای یا مگسی را نشان می دهند که بین پاهایش را می بینی یا

نه.

می گفتیم: «نمی شود، حکمی است که شده.»

حتی یکیمان گفت: «برو شکر کن که پسرت را نکشت وگرنه...»

خدایی بود که سید نشنید. اگر صد تا بودند آن سرشان حالا حتماً توی میدان

ساعت بود.

باز رفتیم سراغ ساربان که دیدیم بینی و بین الله عاقل تر از سید جد به کمر زده

بود. انگشت یکی از ماها را گرفته بود و توی استامپش می زد. گفتیم: «بابا می زنیم.

همه مان انگشت می زنیم. اصلاً امضاء می کنیم، ناسلامتی ما مردم سواد داریم.»

باز همان دو رج دندان های سفیدش را نشانمان داد و یکی یکی به سینه هامان

اشاره کرد و حرفهایی زد و بعد به انگشتهای اشاره مان اشاره کرد و به استامپ و

کاغذ و باز به زبانی که بالاخره نفهمیدیم کجایی است حرف زد و حرف زد.

آخرش هم به شترها اشاره کرد و چوب زیر بغلش. حالا دیگر خوب می فهمیدیم چه می گوید چون شترهای توی بن بست شده بودند پنج نفر و یکیشان هم سرش را از پنجرهٔ بالاخانهٔ ته بن بست کرده بود آن تو و حتماً داشت توی چشمهای زنی نگاه می کرد که صدای جیغش را می شنیدیم.

گفتیم: «باشد، اول انگشت می زنیم، اصلاً امضاء می کنیم، ولی تو هم قول بده اینها را بنشانی زمین تا سرشان را این طور توی خانه و اتاق مردم نکنند.»

باز دندانهای سفیدش توی آن صورت انگار پشت ماهی تابه اش برق زد. ما هم خندیدیم و انگشت اشاره به اختیار او گذاشتیم تا هر جا می خواهد بزند. امضاء هم کردیم. گفتیم: «بیا و مردانگی کن و اینها را جمع کن جلو تکیه.»

مردک شتربان افتاد به حرف زدن و هی به خودش اشاره کرد و هی به شتر پیشاهنگ و به سید. دیگر می فهمیدیم در عوض این کار این شتر را دستخوش می خواست تا سوار شود و برود به همان جایی که از اشارهٔ دست کشیده اش معلوم بود جایی است آن طرف بافق یا انارک.

داشت زور می گفت، اما ناچار به سید گفتیم: «چه می گویی؟»

شانه تکان داد یعنی که به من چه.

گفتیم: «سید، تو دیگر دندان گردی نکن، یکی کمتر یا بیشتر فرقی نمی کند. این هم که می بینی باید با شتر برود و گرنه با ماشین یا هر چیز دیگر گم می شود، بیابان مرگ می شود.»

باز شانه تکان داد یعنی نمی دانم. گفتیم: «سید، قربان جدت، مگر صدای جیغ زن همسایه تان را نمی شنوی که انگار دارد وضع حمل می کند؟»

باز هم شانه بالا انداخت یعنی من چه کنم.

گفتیم: «مگر تو هم لال شده ای؟ درست حرف بزن.»

این بار هم شانه بالا انداخت و هم دست تکان داد و هم به زبان فصیح خودمان فرمود: «هر کی بُوَریه شه دوزنه.»

بعد هم رفت توی خانه اش و در را بست و چفتش را هم انداخت. شتربان نگاهمان کرد که حالا من چه کنم؟

گفتیم خودت که دیدی، می‌گویند هر کس که پاره کرد خودش هم بدوزد. ما هم اجازه نداریم شتری به کسی بدهیم. حالا خود دانی.

شتربان رفت به سراغ شتر پیشاهنگ، های و هویی کرد و با چوبش به زیر چفته‌های دو دست شتر زد و نشاندش و با طنابی دست چپش را بست. بعد بقیه را هم هر جا بودند نشاند و عقال بست و دستی تکان داد یعنی خداحافظ و رفت که برود.

ما هم راه افتادیم که برویم. باید هم از میان آن همه آدمهایی که در این طرف میدان، جلو تکیه یا توی ایوانش یا دو کوچه دو سوی آن یا حتی دهانه دو کوچه پشت شترها ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند رد می‌شدیم و از کنار ماشینهایی که به کمک جوانها عقب عقب می‌رفتند تا برسند به قارن و بعد بروند به هر جا که می‌خواستند بروند. چند قدمی هم برداشتیم و انگار بخواهیم معذرت بخواهیم نگاهی هم به شترها کردیم که داشتند همچنان چیزی را لف لف می‌خوردند. به یکدیگر هم نگاه کردیم، به همه آنهايي که با ما زیر آن طومار را مثل ما امضاء کرده بودند و انگشت زده بودند. اما راستش هیچ کدام جرأت نداشتیم چشم در چشم هم بیندازیم. تازه توی خانه‌ها مان مگر چه خبر بود؟ نرسیده حتماً باید می‌رفتیم توی صف نمی‌دانستیم چی و بعد هم دنبال مادر بچه‌ها راه می‌افتادیم تا اگر از دم جارویش یک تکه کاغذ یا یک خال پرز قالی جا مانده باشد، قربزنیم تا بلکه سرکوفت بشنویم که: «آخر مرد، تو را چه به این کارها؟ برو یک کاری برای خودت دست و پا کن.»

خوب ما هم هر روز می‌آمدیم بیرون و در را محکم پشت سرمان به هم می‌زدیم و می‌رفتیم دم دکان این دوست یا آشنا یا به آن پارک که دو سه تا از هم دوره‌ایها همیشه بودند و می‌شد برایشان از آن روزها گفت که نان سنگک این هوا دهشاهی بود یا اصلاً آن روزها که یک من نان نمی‌دانیم چند بود و شترها، بله شتر... که یکی انگار پرسید: «دارید تشریف می‌برید؟»

نگاه کردیم. پنج شش نفر بودند: دو تاشان همسن بودند، یکی هم جوان بود و ریش داشت. آن دو تای دیگر بچه‌سال بودند. ما داشتیم به صف از جلوشان رد می‌شدیم. به دمپایها مان یا بند کفشها مان نگاه می‌کردیم و می‌رفتیم که دیدیم صف

ما اول استاد و انگار بخواهد از کوچۀ کنار تکیه برود به چپ پیچید. اما آن جا هم بودند. یکی پرسید، زنی بود میانه سال: «اینها را اول کردید اینجا که چی؟» بچه‌ای هم بغلش بود و چادر چیت گلدارش را دور کمرش گره زده بود. گفتیم: «ما اول نکردیم.»

گفت: «همه می‌گویند شماها امضاء داده‌اید.»

چارقد هم به سر داشت. اما باز موهای سرش پیدا بود. اگر آن همه آدم نگاهمان نمی‌کردند، حتماً حرفی بهش می‌زدیم. گفتیم: «ما هم بودیم.» بچه‌اش را داد دست یکی و دو دستش را زد پر قدش: «بله می‌دانم، یکی دو تاتان از آن کوچه در رفتند، فقط مانده‌اید شما نه نفر.»

هنوز، به چشم خواهری، آب و رنگی داشت. یک دگمه بلوزش افتاده بود و خطی از سینه بزرگ پرشیرش پیدا بود. باز حرفی نزدیم. گفتیم: «آخر خواهر، ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

گفت: «معلوم است! اینها علف می‌خواهند، خار شتر می‌خواهند، آب می‌خواهند.»

نگاه کردیم، یکیشان داشت نعره می‌کشید و گردنش را به تیر چراغ برق می‌مالید. گفتیم: «ما که می‌بینید مال این محل نیستیم.» گفت: «این را باید قبل از اینکه انگشت بزنید، می‌گفتید.»

بلوز آستین کوتاه هم پوشیده بود. پوستش به چه سفیدی بود. یک هوا هم چاق بود. چه بهتر. توی چارچار زمستان وقتی حتی آتش کرسی استخوانهای پوک آدم را گرم نمی‌کند، به یک نیم‌غلت می‌شود رفت پهلوش و گلو را گذاشت روی شانه گرمی که... توی دلمان گفتیم، استغفرالله، گفتیم، خدا ببخشد به شوهرش. سرمان را هم زیر انداختیم و راه افتادیم که برویم. اما یکی‌مان، همان که آخر صف بود، مرحوم سرحدی، انگار که از دهنش پریده باشد، گفت: «جلو مرد نامحرم رویت را بگیر، خواهر!»

گفت: «صبر کن ببینم، به تو هم می‌گویند مرد؟»

خیر، دیگر نمی‌شد در رفت یا رفت پیش همان پیرزن خودمان. برگشتیم که مثلاً کلفتی بارش کنیم، که ریختند دورمان. هر کس هم چیزی می‌گفت. آخرش

یکیمان عقل کرد و گفت: «بابا، بگذارید برویم، مگر نمی بینید این زبان بسته ها گرسنه اند؟»

خانم که حالا دگمه دوم بلوزش فقط به یک نخ بند بود، گفت: «حتماً هم پای پیاده می خواهید بروید؟»

یخه مرحوم سرحدی را گرفته بود و تکان تکانش می داد، می گفت: «گیرم سر یکی باز باشد، تو دیگر چرا به سر و سینه زن مردم نگاه می کنی؟»

آن نخ بالاخره در رفت و نه فقط ما که مرحوم سرحدی حتی دهانش باز مانده بود، می گفت: «ول کن خانم برویم آن بد حاجی آی دشتی را پیدا کنیم، بلکه بیاید یک کاری بکند.»

آن دو گونه انگار دو برگ گلش را — که مثل همان دو برگ گل انداخته بود — آورده بود جلو، بینی قلمه اش را آورده بود توی صورت مرحوم سرحدی و آن سینه ها را درست گرفته بود زیر چانه لرزان پیرمرد و می گفت: «تو گفتی، من هم باور کردم.»

گفتیم: «ولش کن زن، مگر نمی بینی هزار تا کار داریم؟»
بالاخره یکی از همین درازهای بی مصرفی که از زن بودن فقط یک کاکل مش کرده دارند و بقیه را انگار مال یتیم باشد توی گره بسته روپوشان پنهان می کنند، گفت: «ولش کن خاله سکینه، آن سه تا هم همین را گفتند و در رفتند.»
کاکلش را مثل کاکل خروس تکان می داد: «نترس خواهر، وانت می گیریم، این قدر عقلمان می رسد.»

همه خندیدند، حتی خاله سکینه که تازه حالا هر دو یخه رفیقمان را ول کرده بود و مردم را پس می زد تا دنبال دگمه گم شده اش بگردد. ما هم آمدیم، چه آمدنی، انگار یک مشت اسیر که از میان دو صف سرباز دشمن بگذرند. به خیابان که رسیدیم، دیدیم همین حال است که رفیقمان نقش زمین شود. زیر بالش را گرفتیم و نشاندیمش یک جایی. نمی توانست نفس بکشد. چشمهاش هم رفته بود مغز سرش و به یک جایی بالای سر ما نگاه می کرد. گفتیم: «پس برویم تا هوا بخورد.»
مردمکهایش که آمد سر جاش و ما را دید و بالاخره شناخت و هوایی به ریۀ

پیرش رساند، گفت: «هول نکنید، حالا حالم خوب است. اما اگر چانه‌ام خورده بود به میان آن دو تا، حتماً فحشه می‌کردم.»

دست کشید به ریش سفیدش و باز به بالای سر ما نگاه کرد، انگار آن دو نیمهٔ ماه اما غلتان و معطر به بوی تن آنجا باشد. گفتیم: «بلند شو، جوانها دارند نگاهمان می‌کنند.»

دو تاشان آمدند جلو که: «اگر می‌خواهید بروید بیابان، ما هم می‌آییم، تیشه یا حتی داس هم می‌توانیم گیر بیاوریم.»
گفتیم: «باز به غیرت شما جوانها.»

بعد همه چیز روی پیکره افتاد. همیشه همین‌طور است، اولش آدم نمی‌داند چه بکند، اما تا آستین بالا زد و به یکی دو کار رسید، بقیه‌اش خود به خود درست می‌شود. مثلاً وانت اول را داماد یکی از خودمان داد، گفته بود: «ثواب دارد، تازه من تا ظهر باش کاری ندارم.»

دو تامان که با جوانها رفتند، گفتیم، برویم با حاج بمانی حرف بزیم تا بلکه خودش اینها را ببرد آید دشت، هر چه باشد آنجا ده است، خرابه‌ای می‌شود برای اینها پیدا کرد. با سید هم بایست حرف می‌زدیم تا مبادا به فکر تقاص بیفتد و دستش خطا کند و آن وقت ما باید راه بیفتیم برویم کجا تا کجا و مثلاً پنجاه نفر بیاوریم، یا شاید صد تا. باید هم بکنیم. ما حالا دیگر بزرگ قبیله، نه، خاندانیم، یا دست کمش خانواده. دارد برمی‌گردد. از همین خانواده هم می‌شود شروع کرد. اگر خدا بخواهد، که حتماً هم می‌خواهد تا حکمش معطل نماند، روزی می‌رسد که باز قبیله به قبیله شود، نه این‌طور که حالا هست. یکی‌مان رئیس ادارهٔ دارایی همین بهشهر بوده که یک روز یکی از کارمنداها پروندهٔ یک بابایی را می‌آورد پیشش که اگر می‌خواهید، خودتان یک ممیز حرف شنو بفرستید تا از مالیاتش کم شود، یا اصلاً یک بخشودگی بگذاریم روی پرونده و بدیم بایگانی. پرسیده بوده، «آخر چرا؟»

گفته: «شما ملاحظه بفرمایید.»

می‌گفت: «پرونده را دیدم، گفتم، اینکه کلی عقب‌افتادگی دارد، باید جریمه هم بشود.»

بالاخره کارمند پرونده را ورق می‌زند و انگشتش را می‌گذارد زیر اسم یارو. جناب رئیس می‌بیند اسم اسم خودش است، نام فامیل هم حیدری سنگسری بوده، نام پدرش هم محمود. فقط شمارهٔ شناسنامه فرق داشته. مردک را احضار می‌کند: جلنبری بوده که زمینش افتاده بوده بر خیابان، و حالا ده دکان هم بیشتر داشته، پسر پسر عموی تنی جناب رئیس بوده. می‌گفت: «دستور دادم مالیاتش را دولا پهنای بنویسند.»

اینها را ما صدها بار شنیده بودیم، صلۀ ارحام که هیچ، کار به جایی رسیده بود که برادر برادر را نمی‌شناخت. بعید هم نبود روزی برسد، چند سال اگر آدم به مأموریت می‌رفت، خواهر تنی‌اش را نشناسد و بعد... خوب زنای با محارم که از آسمان نمی‌آید. گفتیم، برویم حیدری سنگسری را، اگر زنده است، پیدا کنیم. توی همان تکیه هم وعده می‌کردیم یا قنادی توی میدان ساعت. چند تاملان هم رفتیم آی‌دشت. اول رو نشان نداد، شاید فکر کرده بود آمده‌ایم شترها را پس بدهیم. پیغام دادیم به وزنشان طلا هم بدهی، نمی‌دهیم. عصر که رقتیم کلی عزت گذاشت. بستنی خیر کرد که با کیک دکان خودش خوردیم. می‌گفت: «اینجا قبلاً سقط‌فروشی بوده.»

نمی‌دانست شتر جز خار چه می‌تواند بخورد. عرقچینش را روی سر طاسش جابه‌جا می‌کرد و به‌جا و بی‌جا می‌خندید: «ای داد و بیداد، یادم که نیست، شصت سال هم بیشتر است.»

هنوز هم سیگار را با سیگارپیچ می‌پیچید. به ما هم تعارف کرد. فقط یکیمان گرفت. حاج بمانی می‌گفت: «همین پشت یک کاروانسرا بود، شترها را می‌بردند آنجا. چای و قند و تنباکوشان را از ما می‌خریدند. پدرم، خدا بیامرز، جوانیه‌اش پیله‌ور بوده، تا بافق هم می‌رفته است. شاید هم تا همین محال سمنان می‌رفته. اما مادرم انارکی بود. همه‌اش، آب که به دیوارها می‌پاشید، رو به دیوار می‌نشست و به یاد کوچه‌های تنگ و دیوارهای بلند آنجا سوز و بریز می‌کرد.»

حاجی می‌خندید، می‌گفت: «صد دفعه به سید گفتم بیا یک پولی بگیر و رضایت بده، می‌گفت، از بس خون طمع است، مگر رضایت مجنیٰ علیه شرط نیست؟ من فقط شتر می‌خواهم.»

بر آن شکم برآمده خم می‌شد، بر آن دوران چاق خم می‌شد و می‌خندید. با آن ریش سفید تویی و پینه وسط پیشانی بوی خوش گذشته بود. می‌گفت: «من اینجا، خودتان که می‌بینید، کاری ندارم، پسر هست، شاگردها هم هستند. رفتم انارک، هم فال بود، هم تماشا. پرس پرسان همه خوشاوندان مادری را پیدا کردم.»

بر آن دوران چاقش دست می‌کشید و می‌خندید، «صله ارحام مستحب است.» پرسیدیم: «غیر از خار شتر دیگر چی باید به‌شان داد؟» گفت: «من حتی یک شتر هم رؤیت نکردم، پول دادم تا برایم بخرند. خودشان هم قول دادند بیاورند تحویل بدهند، که حالا الحمدالله تحویل داده‌اند.» طومار را نشانمان داد، اثر انگشت و امضاهای ما را هم یکی یکی نشانمان داد. گفتیم: «بله، ما هم شاهد بودیم.»

می‌خندید و با آن دو چشم ریزش نگاهمان می‌کرد: «خوشاوندها گاهی خیلی به درد می‌خورند.»

بعد هم یک دور چای آورد و باز سیگاری پیچید، گفت: «حالا هم سید راضی است، هم من.»

وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم، گفت: «اگر این کاروانسرا را خانه نکرده بودند، خودم حتماً هر بیست و پنج نفرشان را از سید، به قیمت روز می‌خریدم.» با همه‌مان هم مصافحه کرد، اما فقط توی گوش یکیمان گفته بود: «اگر صد تا شتر هم بخواهی هست.»

دوستان خبر آوردند که سید را پیداش نکرده‌اند، اما زنش گفته بوده: «از صبح دارد دنبال جایی می‌گردد اینها را ببرد.»

دختر پنج ساله‌اش تب کرده بود، گفته: «رفته بود پوسته هندوانه بریزد جلو شترها، آن اولی پر دامنش را به دندان گرفته.»

صبح گفتند، تمام کرده است. گفتیم: «خودش داد، خودش هم گرفت.»

عصرش گیائی آمد که: «باید به‌شان نواله داد.»

گیائی دبیر بازنشسته است. هنوز هم کتاب می‌خواند. پرسیدیم: «نواله دیگر

چیست؟»

یادداشت کرده بود از فرهنگ معین، خواند: «آرد مخصوص تمیز کرده گلوله ساخته که به شتر دهند.»

پرسیدیم: «مخصوصش دیگر یعنی چه؟»

گفت: «من هم نفهمیدم.»

از سر شب تا صبح ناچار شده بود همه دیوانه‌اش را ورق بزند، می‌گفت: «منوچهری فقط انگار سوار شتر شده، اما اگر ما امروز بیست و پنج شتر حی و حاضر نداشتیم از کجا می‌فهمیدیم شتر چه شکلی است؟»

دیوان منوچهری را از کیفش درآورد، حتماً هم الا یا خیمگی خیمه فرو هل را می‌خواست بخواند. گفتیم: «می‌دانیم.»

گفت: «اولش را بله، ولی اینجا را چی؟»

پیدا کرد و خواند:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نجیب خویش را دیدم به یک سو | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل |
| گشادم هر دو زانوبندش از دست | چو مرغی کش گشایند از حبال |
| نشستم از برش چون عرش بلقیس | فرو هشتم هُودش تا به کاهل |
| همی راندم نجیب خویش... | |

گفتیم: «ول کن، غیائی جان، برو بین دقیقاً چی می‌خورد، یا حداقل نواله را با

چی درست می‌کرده‌اند.»

از لغت‌نامه هم می‌خواست بخواند. گفتیم: «باشد برای بعد.»

خودش هم می‌دانست فایده‌ای ندارد، اگر آدمها همت نکنند، خاطره شتر که هیچ، حتی حضور قاهر آن کویر لوت یا نمک هم فراموشمان می‌شود. نباید گذاشت. اینها را حالا ما با این نیت خیر است که می‌نویسیم.

ظهر شنیدیم اهالی میدانچه تکیه هر چه آشغال دارند می‌ریزند جلو شترهای زبان‌بسته. درست است که بالاخره دو وانت بیشتر نتوانستیم جور کنیم، هر یکی هم فقط دو بار می‌توانست خار شتر بیاورد که باز کم بود، و مردم هم بایست کمک می‌کردند، اما به قول غیائی شتر با گاو و گوسفند فرق دارد، برای همین هم واحدش می‌شود نفر و نه رأس. به غیائی گفتیم: «اینها را برو به سید بگو.»

گفت: «من هم اگر جای سید بودم همین کار را می‌کردم.»

پرسیدیم: «مثلاً چه کار می‌کردی؟»

باز انگشت بر سبیل بال مگسی‌اش گذاشت یعنی که دارد فکر می‌کند. بالاخره گفت: «دیگر نمی‌رود سرکارش. صاحب‌کارش می‌گفت: 'پیغام داده که یک بنای دیگر پیدا کن. من یک نصفه چشم دادم و یک دختر.'»
گفتیم: «خوب؟»

گفت: «آخر هر روز می‌رود دادگاه با بچه‌اش، تا بلکه حکم بگیرد شترها را برگرداند به آی‌دشت، یا حاج بمانی را مجبور کند پنجاه شتر دیگر هم بدهد.»

گفتیم: «بلند شویم برویم ببینیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم.»
شترها الحمدالله باکیشان نبود. داشتند خارهاشان را می‌خوردند، یا نان خشکهای همسایه‌ها را سق می‌زدند. دوستان هم پولی به رفتگر محل داده بودند تا غر نزنند. گفتیم: «حسابش را داشته باشید تا بعد که پولی دستمان آمد بدهیم.»
عباس‌زاده، بایگان سابق شهرداری، قصیده‌ای با ردیف جمل گفته بود. می‌خواست شب در انجمن ادبی فخرالدین اسعد بخواند. همان‌جا وسط میدانچه نشست تا از میان آن‌همه کاغذ که حتماً توی کیفش چپانده بود قصیده‌اش را پیدا کند. گفتیم: «حالا باشد تا بعد.»

زپش گیر کرده بود، می‌گفت: «فقط چند بیتش را می‌خوانم، صبر کنید تا این را باز کنم.»

خاله سکینه سطل آب به دست داشت به شتر دوم آب می‌داد. خم شده بود و دست می‌کشید به گردن شتر. گفتیم: «بلند شو از روی این خاکها.»
گوشه‌ای از دهانهٔ کیف باز شده بود و نوک کاغذها انگار خود کیف بخواد شکمبهٔ باد کرده‌اش را از آن دهان هنوز باز نشده بیرون بریزد، از زیر دست و پنجهٔ عباس‌زاده در می‌رفتند و باز می‌آمدند. بالاخره خودش منصرف شد، شاید او هم خاله سکینه را دید. چادرش را باز به کمر بسته بود، اما هر دو دکمهٔ بلوزش را بسته بود. رنگ یکیش، دومی، به زمینهٔ آبی بلوزش نمی‌خورد. به سرحدی گفت:
«حالا حجابم چطور است؟»

پیرمرد سرش را زیر انداخته بود. چانه‌اش می‌لرزید. گفتیم: «ببخشید که به زحمتتان انداخته‌ایم.»

رویش را کیپ گرفت: «چه زحمتی؟ سید قول داده اگر گره از کارش باز شود، آن دومی را نذر اهل این محل کند.»

سرحدی بالاخره نگاهش کرد. تیر مژه‌های آن دو چشم سیاه انگار سرمه کشیده‌اش این بال بال‌زن به قفس سینه نشسته ما را نیز نشانه کرده بود. عباس‌زاده که پشتش به او بود و این بار داشت لبه کاغذهاش را توی کیفش می‌چپاند، تا شاید بتواند زیپش را ببندد، گفت: «اولش این است:

تا زمین هست و زمان و دست و دامان ای جمل
فرقدین آسمان و کوه کوهان ای جمل

خواب آب و آب خواب.....»

بال بالی زد اما تا به دگمه درشت و سفید دوم نگاه نکرد، به صرافت کیفش نیفتاد که جلو خاله گرفته بود. گفتیم: «باشد، شب می‌آییم انجمن بقیه‌اش را می‌شنویم.»
خاله سکینه گفت: «کاش این زانوبندها را باز می‌کردید، زبان‌بسته‌ها دو روز است تکان نخورده‌اند.»

مرحوم سرحدی گفت: «اگر راه افتادند که بروند چی؟»
چادرش را ول کرد و دو دست بیرون آورد و به دو دست گفت: «کجا را دارند بروند، حاجی؟ تازه ما اینجا همه چیز بهشان می‌دهیم، فقط مانده پنبه‌دانه، آن را هم گفته‌ایم پول دست گردان کنیم بخریم.»
خم شد و بچه نوپا را بغل کرد. ما هم راه افتادیم، اما سرحدی ندید. نگاه کردیم، چشمهایش را بسته بود، می‌گفت: «برمی‌گردند خانم، می‌روند به همان بیابان. اینجا بمانند که چی؟ همه‌اش علف، همه‌اش سبزه.»
خاله گفت: «پنبه‌دانه که بهشان بدهیم می‌مانند.»

سرحدی بعد آمد، وقتی به سر کوچه سید رسیدیم. گفت: «فایده ندارد، با نخ ابریشم هم که بدوزد، پاره می‌شود.»

سید بودش، حتی تعارف کرد رفتیم تو. می‌گفت: «حاج بمانی حاضر است همه‌شان را بخرد، اما به نصف قیمت.»

گفتیم: «دخترت چی شد؟»

گفت: «باز هم می‌فرستمش برود انارک، حالا می‌بینید.»

گفتیم: «تو که نمی خواهی بفروشیان؟»
گفت: «حتی اگر به وزنشان طلا بدهند، به کسی نمی دهم.»
پرسیدیم: «اگر قصاب ها خریدند چی؟»
استکان توی نعلبکیش شروع کرد به لرزیدن، می گفت: «من، من؟»
زنش از آن اتاق گفت: «شبها خواب ندارد، چوب به دست توی کوچها می گردد. می ترسد یکی بیاید طناب دستهاشان را باز کند.»
سید گفت: «مفت که نگرفتم، یک چشم بچهام بالاشان رفته.»
برای سید گفتیم که چرا باید نگاهشان داشت، حتی جا برایشان درست کرد.
می گفت: «من به معلقات سبب چکار دارم؟ به من چه که اینجا خار پیدا نمی شود.
شما هم که نکنید، خودم چند عملة افغانی دارم می فرستم خار جمع کنند.»
شب توی انجمن ادبی فهمیدیم که نواله را با آرد و پنبه دانه درست می کنند.
پولی هم جمع شد، خودمان هم هر کدام چیزیکی گذاشتیم روش. قرار هم گذاشتیم
فردا راه بیفتیم از هر جا هست آرد و پنبه دانه بخریم. اما صبح هیچ کدام نتوانستیم
سر وعده حاضر شویم، از بس سرمان درد می کرد. عباس زاده تلفن کرده بود که
خودش خریده است. باز تلفن شد که حال سرحدی خوب نیست. بالاخره هم نیامد.
تلفنی گفته بود: «این شترها آخرش قاتل جان من می شوند.»
به یک هفته هم نکشید که تمام کرد. پسرش گفت: «خواب شترها را دیده بود.»
مثل همه ما. اما حالا ما همه مطمئنیم که خواب نبوده، حتی رؤیای صادقه هم نبوده.
اول سایه هاشان را دیده بودیم، سایه یک کوهان و در انتهای آن خم گردن سری
کوچک که به دهانی گشاده و یک دندان نیش ختم می شد.
یکی یکی به نوبت پشت جام شیشه پنجره هامان یا درهامان می ایستادند،
عراه می کشیدند و بعد می رفتند. گاهی می ایستادند، می چرخیدند و کف پای
شاخی شده و سنگینشان را می کوبیدند تخت سینۀ درهایی که قفل کرده بودیم و
چفتشان را هم انداخته بودیم. یکیمان می گفت: «چشم که باز کردم دیدم سرش را
آورده تو و دارد نگاه می کند، دنده به دنده هم که شدم، باز نگاه می کرد.»
همین شد که بالاخره رفتیم. تا ما برسیم رفقا دیگ و دیگبر از همسایه ها گرفته
بودند و داشتند خمیر آرد و پنبه دانه را گلوله می کردند. ما هم آستینهامان را بالا

زدیم و کمک کردیم، گلوله‌ها را دست به دست می‌دادیم و یکیمان توی گلولی شترها می‌انداخت. سید هم کمک می‌کرد. می‌گفت: «شنیده‌ام بالای سنگتراشان کاروانسرای بوده که حالا خراب افتاده. می‌برمشان همان‌جا.»

قرار گذاشتیم بعد از ظهر ما هم باش برویم. عصر بالاخره رفتیم. گفتند توی ارث و میراث افتاده است. مش رضایی هم بود که ادعا می‌کرد تنها فرزند ذکور حاج تقی است. سپردیم که سید هر ماه چند صد تومانی کف دستش بگذارد. قول داد که اگر کارش گرفت نانی توی سفره‌اش بگذارد.

فردا صبح شترها را راه انداختیم، با دهل و سنج و علم و کتل. بانی علم و کتل خود سید شد.

گفتیم: «چیه سید، مگر تعزیه می‌خواهی راه بیندازی؟»

گفت: «مگر خودتان نگفتید صبح ببریمشان؟»

گفتیم: «بله، ولی کی گفتیم تعزیه شام هم بگیریم؟»

گفت: «حالا شده، بیشترش را خود مردم کرده‌اند، من هم دیدم بهتر است همه مردم ببینند. اینجا مرکز استان است، خودتان هم که می‌دانید، هر روز دست و پایی می‌شکند، گاهی توی دعوا حتی چشمی در می‌آید، اینها حالا هر کدام کلی قیمت دارند.»

تعارف کرد که ما جلو دسته برویم. پشت سر ما هم شترها را می‌آوردند، حلقه گل هم به گردنشان انداخته بودند. گفتیم، بهتر است طبالها بروند جلو همه. قره‌نی‌زن هم ایستاد میانشان. بعد هم که ما بودیم، همه پیرمردهای بازنشسته یا بیکار که حالا شده بودیم ریش سفید محل یا اصلاً بزرگ‌خاندان. شترها هم که معلوم است پشت سر هم، با گردنهای برافراشته، هماهنگ با صدای خوش‌آهنگ زنگوله‌هاشان سنگین و موقر می‌آمدند. پشت سر آنها هم حتماً چهار سنج‌زن بودند و بعد دسته دسته، تا چشم کار می‌کرد، آدم بود که ما فقط پارچه‌های رنگارنگ پرچم‌هاشان را می‌دیدیم یا پرهای لرزان علمها را.

از قارن که به فرهنگ رسیدیم، سید هم پیداش شد. پسرش را هم ترک موتورش نشانده بود. لباس سید سیاه بود و چشم چپ بچه را همچنان با باند بسته

بود. دور زد و باز برگشت به آخر صف. به میدان شهرداری که رسیدیم باز پیداش شد. گفتیم: «به این افغانیهات بسیار مواظب باشند شترها رم نکنند.»
گفت: «خودشان مواظبند.»

جلو استانداری که رسیدیم سپردیم که فقط از طرف راست خیابان حرکت کنند تا زیاد راهبندان نشود. جوانها واقعاً خجالتان دادند. به راهبند سنگتراشان که رسیدیم، از بس جماعت زیاد شد، زنجیر بستند و از میان ماشینها و آن همه آدم که دست تکان می دادند یا دست دراز می کردند تا مگر دستشان برسد به افسار شترها، ردمان کردند.

نزدیک سنگتراشان باز سر و کلهٔ سید پیدا شد. این بار زنش را هم ترک موتور نشانده بود. می گفت: «ته صف می رسد به جلو دادگستری.» جلو در کاروانسرا که رسیدیم، مش رضا جلو مان گو سفند کشت و خورش را مالید به گردن شتر پیشاهنگ که نزدیک بود رم کند. به خیر گذشت. سید می گفت: «اگر کارم گرفت یکیشان را نذر همسایه ها می کنم.»

نشد پرسیم کدام همسایه ها، از بس عجله داشت. بعد هم که مردم رفتند و ما ماندیم و شترها و دو تا عمهٔ افغان و مش رضا و چند پیرمرد سنگتراشان، یادمان رفت. مش رضا می گفت: «من که دست تنها نمی توانم به این همه شتر غذا بدهم.»
یکی از افغانها گفت: «باید ولشان کنیم خودشان بچرند.»

گفتیم: «اینجا همه اش شالی است و زمین محصور، نمی شود.»
زن استاد یکی از ایوانها را آب پاشیده بود و جلی هم انداخته بود. یک بادیه هم کباب شامی آورده بود. گفتیم: «ما باید برویم خانه.»

نرفتم، گفتیم دوری بزیم ببینیم این اطراف زمین بایری هست. عباس زاده قرار شد چند تا از رفقا را ببرد شهر به دیدن سرحدی. ما هم دو دسته شدیم. گفتیم یک دسته تا سنگسر بروند و پرس و جو کنند که کجا می شود بیست سی شتر یا بالاخره هزار شتر را سر داد تا خرج و مخارجش سر ما بار نشود. به کی منش هم سپردیم ماشینش را بردارد و همین دور و حوالی گشتی بزند و قیمت عمده فروشی یونجه و گندم و کُنجاله و حتی پنبه دانه را بپرسد. قرار هم گذاشتیم فردا صبح سر ساعت نه

توی میدان ساعت همدیگر را ببینیم. به سید هم گفتیم اگر رسید او هم سری بزند. ساعت یازده توی قهوه‌خانهٔ دم بازار نشسته بودیم که محمد اسحاق خبر آورد که سید نمی‌تواند بیاید. پاتابه به پا داشت و چوخوا به دوش. چوبدستی هم زده بود زیر بغلش. می‌گفت: «دیگر از دست آجر خالی کردن و کپه گل‌کشی راحت شدم.» جای دوش را که خورد گفت باید بلند شود، دوازده نفرشان را ببرد چابکسر، کوچهٔ پشت آسیاب، خانهٔ آقای گودرزی و رسید بگیرد. عباس زاده مچ دستش را گرفته بود که الا و بالله باید ظهر بیایی خانهٔ ما. گفتیم: «مگر نمی‌بینی کار دارد؟» مگر به خرجش می‌رفت؟ می‌گفت: «زنم می‌گوید، من تا به چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم.»

محمد اسحاق گفت: «باشد وقتی برگشتم.»

همین است دیگر. به قول مرحوم سرحدی با جریان رفتن که کاری ندارد، مرد کسی است که خلاف جریان شنا کند. می‌گفت: «صد سال است که با چرخ زمانه می‌رویم، کجا را گرفته‌ایم؟»

به جای ساعت دیواریشان اشاره کرد، گفت: «دیشب تا صبح نگاهش کردم، حتی یک لحظه هم ندیدم آن عقربه‌ها بایستند. خوب، پیش پای شما گفتم برش دارند.»

دو روز بعدش بردیم گلزار شهدا خاکش کردیم، بعد هم سری زدیم به کاروانسرا. سید خودش نبود، باز رفته بود محکمه سر و گوشی آب بدهد تا اگر بندهٔ خدایی گرهی به کارش افتاد، صد دیناری کاسبی کند. زن سید می‌گفت: «خانهٔ خودمان را داده‌ایم اجاره.»

شب را، تا نصف شب، آنجا ماندیم. اصلاً هر روز عصر می‌رویم، غروبها چند کنده از درختهای جنگلی روی آتش خوشرنگ می‌گذاریم، پشت به خیابان، پشت به شهر و رو به آتش ساربانان و میان حلقهٔ صدها شتر می‌نشینیم و از کتری آویخته از سه پایه چای می‌ریزیم و چپق مش رضا را دور می‌گردانیم و در هوای خوش گذشته از رفتگان قدیم یاد می‌کنیم. شبها هم تا صبح هر به ساعتی صدای زنگوله‌هاشان را می‌شنویم که می‌روند به بهشهر یا به بابل و آمل، شاید هم دورتر به

رشت و انزلی، و گاهی هم که سرشان را از پنجرهٔ مهتابی می آورند تو، یا از دریچهٔ آشپزخانه، غلت می زنیم و پشت به درها و پنجره‌های رو به کوچه می خوابیم تا در خوابها مان ببینیم که کلفهای گشاده‌شان را رو به ما گرفته‌اند و خار بیابان را مثل گلوله‌ای گرد و سفید تا دهانهٔ سیاه گلویشان بالا می آورند، غلت می دهند و باز فرو می برند، به همان دهانهٔ سیاه. و بعد دهان می بندند، لقیح و لب می جنبانند تا باز کلف بگشایند و گلوله‌ای از خار و پنبه‌دانه و آرد و حتی یونجه بالا بیاورند.

خانه روشنان

از وقفه‌ای که در چرخش کلید پیش آمد فهمیدیم خودش است. این را بعد جا کلیدی و در بارها برای مان گفته‌اند. همیشه اول کلید را توی جا کلیدی می‌کند و مدتی معطل می‌ماند، انگار که یادش رفته باشد چه می‌خواسته است بکند، بعد بالاخره کلید را می‌چرخانند. دیروقت بود و تاریک بودیم ما. باریکه نوری پایین پرده را روشن کرده بود. ندیده‌ایم ما. پرده حتی اگر هیچ نوری از چراغ‌ها نریزد و بیرون هم تاریک تاریک باشد همین را می‌گوید. در تاریکی نمی‌بینیم ما که کی روشن است و کی تاریک تاریک. تاریک بوده است حتماً، مثل ما که ساکت و تاریک سر جای مان بودیم و حتی پچپچه نمی‌کردیم. تاریک که باشد با پهلودستی‌ها مان حرفی نداریم که بزنیم. آینه اول دیدش که تاریک بود و توی درگاهی ایستاده بود، کیفی به دست و تاریکی چیزی به این دست. روشن از نور راهرو نگاهش کرده و منتظر ایستاده که کی کلید برق را می‌زند تا گپ و گفت خاموش اما مداومش را با سفیدی دیوار روبه‌رو و حتی نیمه در و چند پله شروع کند. می‌گوید: از روشنایی من صورتش روشن شد. در دو چین پیشانی‌اش سایه داشت. نگاهم می‌کرد، شاید هم خودش را نگاه می‌کرد. می‌گوید: کیفش را اول زمین گذاشت.

سنگین بوده. پا کتی هم بر موکت گذاشته و بعد باز به آینه نگاه کرده. صورتش حالا نیست تا بگوید که به خودش نگاه می‌کرده یا نه. دستش را در آینه بلند کرده. مشت بوده. ترسیده که بزند. آینه ترسیده. می‌گوید: هیچ وقت ندیده بودم که رو به من مشت بلند کند.

صدای خودش را پیشاپیش شنیده و دیده که حالا می‌ریزد. در را که بسته و باز

تاریک شده‌اند، آینه ترسیده که شاید حالا با لگد بزند. نزد. در تاریکی بالا آمد. یک پایش سنگین تر بوده، انگار که آن یکی درد بکند. دست هم به دیوار راهرو گرفته و آمده بالا. می‌دانستیم که هستش. صدا را می‌شنویم ما. لمسش می‌کنیم ما، حجم نفس‌ها را که می‌آیند و به تناوب به سینه می‌خورند، اگر سینه‌ای مان باشد. یله داده بر این یکی پا و دست بر نرده ایستاده بود. اگر کلید را می‌زد پیچچه‌های خاموش مان را شروع می‌کردیم. نکرد و ما ساکت ماندیم. نه، ساکت نه، تاریک و پنهان ماندیم. ساعت البته با آن عقربه کوچک شب‌نمایش می‌زد و چرخ‌زنان لحظه‌های او را پس می‌راند. نمی‌داند او که ما را کاری نمی‌تواند بکند. هستیم ما، صورت مان مهم نیست. او را به صورت باز بسته‌اند. اگر نفس‌هایش بی‌حجم شوند، نیست دیگر. شاید هم می‌دانست، تازه داشت شروع می‌شد که تاریک بود، دستی بر تن نرده که می‌گوید سردم همیشه. منتظر باز ما مانده بودیم که چه می‌خواهد بکند امشب. حافظه نداریم ما. وقتی تکرار شود چیزی، یادمان می‌آید، بعد یادمان می‌آید و باز فراموش مان می‌شود تا آن چیز دیگر بیاید و همجنس خودش را بیدار کند. هیچ چیز یادمان نیامد. بویش حتی ناآشنا بود. بعد هم که هی رفت و آمد، از این صندلی تا اتاق خواب، یله شده بر این پا که سنگین تر بود، باز بویش هیچ بویی را در ما بیدار نمی‌کرد، در منافذ پرده حتی یا روکش صندلی راحتی. خسته می‌شوند بالاخره، صندلی‌ها را برای همین ساخته‌اند آدم‌ها یا تختخواب را. بوی مستی اگر بود بر تخت می‌افتاد و صبح که از درز میان دو پرده می‌آمد و می‌نشست بر تاقچه پنجره، بیدار می‌شد. ضبط صوت و نوارها می‌گویند منتظر بودیم. بوی آدمی گرفته‌اند این‌ها. سیگار هم بوی آدمی دارد. ته سیگار وقتی توی زیرسیگاری له شود مثل ما می‌شود. گنجه و رختخواب و حتی لباس‌ها از بوی سنگین و متناوب تاریکی و روشنی آدم‌ها چنان پرنده که نمی‌بینند ما را. کنار می‌کشند از ما. پیچچه نمی‌کنند. نمی‌دانیم چه خبر است. می‌رفت و می‌آمد. ساعت هم که زد همچنان رفت و آمد. خسته نمی‌خواست بشود. زیرسیگاری و صندلی رو به تلویزیون منتظر بودند. صندلی‌ها می‌گویند از سنگینی یا سبکی می‌فهمند که هر کس چقدر تاریک است. گفته‌اند وقتی آمد و نشست تلخ بود. تلخی را از صدای فترها فهمیده بودند. ما تلخ نمی‌شویم. تلخی آدم را ما از دستی که بر دسته صندلی

می‌گذارد می‌فهمیم و با تلخی‌های گذشته که هست پاسخ می‌دهیم و تلخترش می‌کنیم. او چنان پر بود که تلخی‌های کهنه را پس می‌زد، مثل ابر که می‌گویند وقتی پر است از آب، سرریز می‌شود. کبریت که کشید، دریچه شعله روشن شد. سرک کشیدیم ما مگر ببینیم که آن سوی ما چیست. ندیدیم ما. پنهان ماندیم همه و به نوک سرخ سیگار نگاه کردیم. پنجره نیست سوراخ سرخ تلخ؛ اگر هم باشد دل آدمی را بر آن سویس می‌توان دید که سرخ و تلخ می‌زند. بویش را هم می‌شنیدیم که با حجم نفس‌ها به ما می‌خورد. پرده‌ها که کشیده باشند و چراغ‌ها بسته، چشم سرخ سیگار تاریک‌مان می‌کند، ترس‌مان می‌گیرد، به دورترها می‌راندمان، به کنج‌ها و سه کنج‌هایی که مرز ظلمت بی‌آدمی است، که این جهان غوطه‌ور است در آن. تلفن را آدم‌ها برای همین ساخته‌اند یا حرف و گفت را، تا میان این دریچه سرخ اما تاریک و آن‌همه که هست به پچیچه تاریکی‌هاشان را بتکانند. دسته تلفن را برداشت. صدایی نشنیدیم. عسلی می‌گوید که بر من گذاشت. خواب و بیدار، ما از آن دریچه گرد و سرخ بوی چیزی را می‌شنیدیم که می‌آمد و از سنگینی مشت بر وسط آینه قدی هم سنگین‌تر بود. ما اغلب همین جاها دست به کار می‌شویم، گوش به گوش می‌گوییم یا بهتر، سلول به سلول تا مگر آن نورهای سیاه که در آدمی هست کاری بکنند. بایست کاری کرد. کردیم، از دست‌ها هم شروع کردیم، دو انگشت شست و اشاره سیگار را خاموش اگر می‌کردند باز شروع می‌شد. خاموش شد و ما تاریک‌تر ماندیم. سنگین و لخت، مبل می‌گوید، دو دستش را بر دسته‌ها گذاشته بود. اگر این جنس آدمی فریادی بزند یا به هق‌هقی حفره‌های ما را بینبارد، یا دست آخر‌های‌هایی بگوید، می‌دانیم ما که جایی نوری هنوز هست، وگرنه نورهای سیاه تاریک می‌شوند، مثل همان تاریکی که بود. پرده می‌گوید باریکه نور دیگر نبود. آخ اگر گلوبی مان بود چه‌ها که نمی‌کردیم! چند قطره از آن ابر که حتماً بود بر جام شیشه یا دو ضربه بر در. دربند آدمی ماییم و آدمی دربندان ما. در آن سوی این حصار ما راهی نیست. القای خیال البته می‌توانیم کرد. کردیم. از دل سیاه دودی زبانه سرخ آتشی برآوردیم. بوته خشک شعله‌وری پیش روش می‌بود اگر دو دست حایل زبانه سرخ و لرزان می‌کرد. ساقی سیم ساق غزل را گفتیم نه به ناز که به عتاب غمزهای در کار او کند. سر برنی‌آورد که دیدیم ساقی را که

رنجیده به قاب نقش برآمد و همان جام که داشت برداشت. جامیش نیز نمودیم؛ رنگیش برآوردیم؛ دو سه بوته پونه بر لب جویباری که زلال و جاری می‌رفت. جاده‌ای پرت در میان جنگلیش دادیم تا مگر برخیزد و دریچه چراغی بگشاید. نمی‌دید. می‌دیدیم ما که نمی‌بیندشان، حتی باد را که بر ننوی شقایقی نشسته بود. سنگ را ندید که سایبان کلاهک نرم قارچی کرده بودیم. خسته نمی‌شویم ما، سیاه می‌شویم وقتی می‌بینیم با دو دست سنگین بر دسته مبل نشسته باشد کسی و در بر هر چه غیر بسته. ماییم غیر. گفتیم بگذاریمش تا خود مگر خیالی را احضار کند. بوی کافور بود. این را از پیش بوییده بودیم، اما رانده بودیمش به دورترین حفره‌هایی که در این حلقه هست، از ترس آن حفره مبادا که همیشه همسایه اوست. دیدیم که دارد جلو پایش پهن قالی می‌شود یا هر چه که بوده بود. بوی سنگین خاک خیس بود و همان کافور که بر تیره پشت ما نیز — اگر پشتی مان بود — عرقی سرد می‌نشانند. ساقه نازک علفی را، خم شده از باریکی دو شبنم، رویانیم بر لبه آن تاریک. ندیدش. نغمه‌ای معلق میان دو سکوت را به خانه خیالش القا کردیم. حفره دوم را به ادامه‌ای پر نکرد. خسته نمی‌شویم ما. تاریک، گفتیم، می‌مانیم تا مگر او خود خانه روشن کند. گوشی مان گفته که مرا همین وقت‌ها بر تلفن گذاشت. از جا هم برخاست. پاکت را برداشت و به آشپزخانه برد. تلخ بود همچنان. آن حفره را سایه دو پایش کرده بود. کلید برق را هم که زد تاریکتر مان کرد. ساعت چند ضربه زد. چیزی خورد، حتی چیزی آشامید تلخ، اما وقت ما خوش نشد. فریب نمی‌خوریم ما. سور ماست وقتی آدمی لقمه‌ای را به جرعه‌ای تلخ می‌گوارد. جنازه‌ای بر میز بود، سری بود با موی آبچکان. به تاریکترین طبله‌های ما بودش، مثل همان عکس که می‌گوید، او روزی من بوده است. هستش هنوز. دستی ستون چانه کرده و موها افشان، شانه نکرده، و نوک سبیل گرفته به لب. تلفن زنگی زد. ما نگفته بودیم که بزنند. می‌توانیم، به القای خیال می‌توانیم. یله بر پای راست آمد، خم شد و گوشی را برداشت. گفت: بله؟

— پس چرا نیامدی؟

او در ما بود، نورباران مان می‌کرد اگر بودش. همخانه بوی پونه لب جویبارش

کرده ایم ما.

گفت: خسته‌ام.

— خیلی شلوغ بود؟

— خیلی؟ خوب، بله. اما امانت گذاشتندش تا بیرندش جایی دیگر.

— کجا؟

— نپرسیدم، زود آمدم.

— حالا چرا این همه تلخی؟

— تلخم، آره، چون می ترسم به سر من هم همین بلاها بیاید.

همخانه صدای بلور می خندد نرگس. وقتی نباشدش دل ما هم می گیرد. گفت:

تو که می گفتی تا آن اصل کاری را ننویسم نمی روم؟

— شاید همین امشب نوشتمش.

— خوب، خوب، من آمدم؛ به ما نیامده برویم شمال.

— نه، خواهش می کنم، من خوبم، دست بالاش قرصی می خورم و می خوابم.

بوی کافور می دهد گاهی دروغ، وقتی لحنی همخانه خاک چرب و سنگین

باشد. نرگس نشنیدیم که سیاه شود، یا بگوید زیر این می خوابم گفتنت سایه‌ای

هست. خسته بود شاید. دربندانیم ما حالا. عکس او را به دیوار زده‌اند، قاب کرده.

سیاه و آغشته به چربی خاک، پارچه‌ای حمایل وارش بر شانه و ساعد کشیده‌اند. از

بچه‌ها هم پرسید. خواب بودند. می آیند با نرگس، و غنچه می نشیند بر همین مبل،

خیره به در، می گوید: بابا همین جاهاست، من مطمئنم، بویش را می شنوم.

در ماست بوی او، همخانه بوی صمغ کاجش کرده‌ایم ما. بهرام می گوید:

خودش نوشته من جز همین‌ها که نوشته‌ام چیزی ندارم، این‌ها هم مال هر کسی

است که می تواند بخواندشان.

می نوشت او، در آن اتاق کوچک می نشست پشت میزش. ماشین تحریر

می گوید: بی صدا مانده‌ام من.

نرگس گاهی تنها می آید اینجا، با او حرف می زند. ما می شنویم. یک خط

حک شده بر صفحه را می خواند: ما هم رفتیم، نعش مان را هم بردیم.

اول هر چه نیمه تمام داشت جمع کرد و در کیسه پلاستیکی ریخت و برد پایین.

گفت به ما که می برد. از مرگ صاحب عکس هم گفت، همه را نوشت، بلند بلند

خواندش. در خانه خانه‌های ماست هر چه او نوشت. نمی‌توانیم بگوییم وقتی او نخواست است بمانند. پاره کردشان، سوزاند. خاکسترشان را نرگس در زیرسیگاری دید، گفت: اگر بودم نمی‌گذاشتم.

پاره کرد همه را. در ما هستند، با او. می‌مانند. احضارش کرد صاحب عکس را. چیزی خواند که همسایه صبح بود و غروب‌های دلگیر. جویده می‌خواند. گفت: من نمی‌خواهم مثل تو وجه‌المصالحه شوم.

— من هم نمی‌خواستم، ولی همیشه بی‌خبر می‌آید.

— تو شاعری، یا بودی، به مصراع می‌توانستی بگویی.

— گفته بودم بارها، اما اگر هم خوانده بودند یا حفظ بودند چیزی دیگر فهمیدند، عیب شعر همین است شاید. نمی‌شود چیزی را همان‌طور گفت که هست. روبه‌روی هم پشت آن میز نشسته بودند، شاعر آنجا و همسایه ما این طرف. خیال بود شاعر، سایه او بود که روزی بوده بود. گله‌های هر چه رفته را با هم معاوضه می‌کردند. موهای بلند شاعر خیس بود و همخانه بوی کافور. موی به خیال آمده اشک اگر ببندد خیسش می‌گوییم. حنظل بود حرف‌هاش. می‌گفت: تا در عکس بیفتند زیر تابوت را می‌گرفتند.

لب‌هاش طعم تلخ ام‌الخبائث می‌داد شاعر، می‌گفت: تکه تکه‌ام می‌کنند حالا، مثل شتر قربانی که هر تکه گوشتش را به خانه‌ای می‌برند. اگر می‌دانستم....

— خودکشی بدتر است، تقلیدش به حساب می‌آورند.

— دیگر آدم را امانت نمی‌گذارند تا بعد ببرند و به دستور چال کنند تا بعد تکه تکه‌های مرا مداحان هم بر یخه بزنند، مثل تکه تکه‌های تن آن راوی شعر ناصری که مؤمنانش در بازار بلخ بر سر جوالدوز به تیمن می‌بردند.

در لایه‌های دور ماست رفته‌های قدیمی، احضارش اگر بکنند، بنویسندش به آن طرز که باید، نه سایه‌وار که حی و حاضر، می‌آید، انگار که هست. کاتب قلم حتی برنداقت، گفت: بر سکو که خواباندندت، به این پهلو، چه آرام بود صورتت. با سر و صورت خیس و دو چشم بسته انگار خوابیده بودی، لبخند بر لب. دو خط کنار لب‌ها عمیق‌تر از حالا بود، سایه‌دار بود. لب پایینیت را غنچه کرده بودی، انگار بخواهی کلمه‌ای را بگویی اما یادت نیاید.

نمی شنید سایه. انگشتی بر گونه و چهار انگشت ستون چانه نگاه می کرد، نه به کاتب که به عکس خودش. گفت: می بینی؟ این هم من نیستم، بودم البته، آن وقت آن ها به آن کلمات که از من است استناد خواهند کرد. نه، نشده است، نمی شود: سایه ای دارد هر کلمه، مبهمش می کند همشیش؛ چیزی می شود بیرون از اختیار من. سیاه چرده بلندبالایی را دوست می داشتم، اما از او اگر می گفتم چیزی می شد که او نبود. دهان نیمه باز او یادم می آمد و دست چنگ شده اش که شمعی را به مشت داشت، اما من از بلور یا بگیر تراش بازو گفتم.

کاتب گفت: می رنجند، نمی بخشندمان اگر بفهمند آن حیوان را تو هم دیده ای؛ در وصفی از دو دست چنگ شده احضار کرده ای. پاره می کنم من. سوزاندم، پیش پای تو.

— پس تو هم می ترسی؟

بوی ترس را ما هم شنیده بودیم، همسایه لرزش دو دست است گاهی. تا شاعر نبیند، لبه میز را کاتب به دو دست گرفته بود. میز از ناآرامی دو پای کاتب هم گفته است. از درد ماهیچه ساق پای راست و سوزش کف آن پا با غنچه ما بارها گفته ایم. زبان ما را می داند. می گوید: بوی بابا را من می شنوم، یک جایی همین جاهاست. نیستش حالا. در لایه های ماست. به مدد اوست که از دریچه کلمه می بینیم. آبچکان نیست موهاش. سر و دست و پا نیست، یا عظام رمیم یا هر چه این جنس آدمی می شود، به خاکش اگر بسپارند یا به امانت اگر در لایه زیرین خاکش خاک کنند. همسایه ظلمت است کاتب. بوی کاغذ نانوخته را می دهد یا مدادی که نتراشیده باشندش. در تابوت ناگفته هاست که هست.

گفت: البته که می ترسم.

شاعر در مه می رفت. از مه هم می گفت. دست در دست بالابلندش بود، گیسو سیاه البته، تا شانه. گفت: در و بی در حرف می زدیم و می رفتیم. باریکه راهی بود بر لبه دره ای که پر بود از مه. این طرف هم صخره و سنگ بود یا گاهی شاخه ای بیرون جسته از مه که دستگیره مان بود، که شانه به شانه می رفتیم. مه بانو بود اسمش. من ماه صدایش می زدم. تا غروب کوله به پشت گشته بودیم؛ چیزی خورده بودیم؛ جایی لنگ کرده بودیم؛ پشت صخره ای خفته بودیم. گوش و بناگوشی حالا یادم

هست. دعوا هم کردیم. سنگی برداشت و پرت کرد رو به دره که مهی سبک تهش را پر کرده بود. غلم ده هنوز البته پیدا بود. به آنجا می‌بایست برگردیم و از آنجا ماه می‌رفت به شهر. قرار هم بود دیگر نبینمش.

در ما نیست مه. ماه بانو هم نیست. در رقت هوای کوهستانی یا حضره حضره‌های تن سنگ‌ها مانده است. احضارش نمی‌توانیم کرد. کلمات شاعر قالب خالی بود که به حرکت دستی یا لرزش صدایی پرش بایستی می‌کرد. شاعر همخانه خیال بود خود. کاتب اگر می‌نوشتش، همان‌گونه که نوشت، بود حالا. کاتب گفت: چرا؟

— همین را من می‌خواستم بدانم. گفتم: «برویم جایی دور، دو نفری، دو سه روزی تنها باشیم و بعد تصمیم بگیریم.» آن ده را خودش پیشنهاد کرد. اتاقی توی خانه‌ای اجاره کردیم، از یک بابایی که اسمش به گمانم کرم بود، راهنمای کوهنوردها بود و خیال می‌کرد ما هم می‌خواهیم برویم کوه. بعد که فهمید همان دور و برها می‌خواهیم برویم، رفت دنبال کار خودش. ناهار و شام مان را می‌آورد و می‌رفت. اغلب دم همان قهوه‌خانه‌ای می‌نشست که ما هم پیداش کرده بودیم.

بی‌تاب بود کاتب. آبخور سیلش را به سرانگشت‌های دست چپ می‌گرفت و رها می‌کرد. سایه بان لب زیرین می‌کرد آبخورهایش را. گفت: این‌ها را می‌دانم، خوانده‌ام، گاهی از آن مه هم گفته‌ای؛ از ماه هم که بانوست و می‌آید، از پشت ابری دزدانه سرک می‌کشد، شاخه‌ای را روشن می‌کند یا دامنه را، صخره و سنگ را، اما تو را نمی‌بیند که در وصفش، تا احضارش کنی، شعرها سروده‌ای.

— با بلندبالا گفتن کسی را نمی‌توان احضار کرد، گیسو پریش من از مه می‌آمد. به قهقهه خندید شاعر. همخانه هق‌هقش کرده بود. کاتب برخاست، یله بر پای راست و دست بر درد پشت، رفت و آمد، از پنجره تاریک تا این مبل که حالا دیگر به بوی نشستن نرگس خو کرده است، وقتی می‌آید و چهار زانو می‌نشیند و می‌گوید: شاید هم حق با غنچه باشد، گاهی من هم بویش را می‌شنوم.

در ماست بویش. صدایش هم. می‌گفت: در کلمات نیست، معلق میان ما و مخاطب است هر چه تو گفته‌ای، من مه را دیده‌ام، آن کوره‌راه را هم که ماهت رفت، حالا حتی می‌بینم.

شاعر گفت: کوره‌راهی نبود. نشست و به پا پایین را کاوید و همان‌طور نشسته

لغزید و رفت. من هم نشستم، اما نرفتم، گوش می‌دادم و منتظر بودم و مضطرب که کی صدای ریزش شروع می‌شود. کاش رفته بودم یا چیزی گفته بودم. وقتی رفتم که مه دیگر برخاسته بود. کرم گفتم: «رفت.» باز گفتم: رفت.

دستی به زیر موهای خیسش کشید شاعر. تلخ بود، به دندان لب پایین می‌گریزد او، گفتم: زخم خوب می‌شود، اما جایش می‌ماند.

می‌رفت و می‌آمد همچنان کاتب. شاعر از پنجره می‌گفت. مشرف به کوچه بود و باز. تاریک نشسته بود و سیگار به لب. می‌گفتم: تا صبح بیدار ماندم، می‌دانستم که بر نمی‌گردد، اما نشستم تا اگر برگردد، من اول ببینمش. چراغ را خاموش کرده بودم تا نفهمد که بیدارم. هوا ابری بود و تاریک، چراغ سر تیر فقط روشن بود. از صداهای دور و نزدیک هم می‌گفتم: خروسی که بی‌وقت می‌خواند و شاخه‌ای که بر سر دیوار باغی پنجه می‌سایید. در ما نیست. گوش نمی‌داد کاتب، نمی‌دید شاعر را. نبودش دیگر، بر سکویی خفته بود، با دو چشم بسته. دو خط کنار سبیل خیسش سایه می‌خورد. کاتب می‌رفت و می‌آمد. منتظر بودیم ما. لته‌ای بر شرمگاه و دو دست بر سینه خفته بود شاعر. لنگان کاتب، یله بر پای راست، می‌رفت و می‌آمد، دو لب به ناگفته‌ای گشوده. لبخوانی می‌توانیم، رخصت‌مان نیست بگوییم. دل‌نازک است آدمی. دل‌نازکترین بود کاتب، وقتی که بود. نیستش حالا کاتب. در خانه خانه‌های ماست، همخانه سنگ و سیمان‌اند وقتی که کلمه باشند. شاعر خیال بود، آمد و رفت، تلخ‌تر کرد کاتب را. او هم نتوانسته بود، وقتی حتی خواسته بود. آمده بود، در را گشوده و ناگشوده بوی حضورش را شنیده بود. کلید داشت مریم. دیده‌ایم ما. به القای خیال کاتب می‌آمد اغلب. نرگس بویش را به اشراف دل می‌شنید. تا براندش، چیزی را می‌شکست. کاتب می‌گفت: «معذرت می‌خواهم.» اما خودش باز، به هر جا سری می‌زد: پرده را کیپ کشید و از غذایی مانده لقمه‌ای خورد. به اتاق خواب هم رفت. چیزی گفت، زیر لب. شنیده‌ایم ما. با کاتب نگفته‌ایم. همخانه فراق است هر چه مریم گفت. جای تنش دیگر بر تخت نیست. بویش را همخانه پونه‌کوهی کرده‌ایم ما. کاتب مویی را بر بالش دید و چینی را به سرانگشت صاف کرد. چهره در گودنای بالش فرو کرده خفت کاتب. هنوز

کاتب نبود کاتب. با دروغ زانو به زانو وقتی نشست کاتب شد. گفت: خوب، بچه‌ها حالا دیگر بزرگ‌اند، نرگس هم می‌تواند طوری سر کند. دیر یا زود هم....
 لرزیدیم ما. زبان ما را می‌دانست کاتب. گفت: اگر به ناگهان نباشم، هیچ جا، فکر می‌کنند حتماً جایی هستم، همین دور و برها شاید.

مخاطب آدمی گاهی هیچ کس نیست. با هیچ اگر آدمی شانه به شانه برود و زبان به اختیار تاریکی دلش بگذارد، تاریک می‌شویم ما. تا دلش را از آن مبادا منصرف کنیم، تیغیش به خانه خیال القا کردیم. دوش آب گرم را همسایه تیغ کردیم. گفت: نه، این را آزموده‌اند. تازه چیزی می‌ماند که اختیارش با من نیست. چه می‌توانستیم کرد؟ آن خفته بر سکو را می‌گفت که از او می‌ماند، یا در تابوت به دوش می‌بردندش. خود به خانه خیال می‌دیدش. تا هر چه تلخ را براند، به اتاق مطالعه رفت. آنجا می‌نوشت کاتب. در را می‌بست، نه بر ما که هر جا هستیم، که بر خیال‌های نابهنگام که سایه هر خیال احضار شده‌اند. صدای ماشین تحریر بر می‌کند تاریکی فاصله‌ها مان را. جاده‌ای بود بر دامنه تپه‌ای. کاتب بر جاده می‌رفت عرق‌ریزان، چوبی به دست. بر سنگی می‌زد یا بوته خاری. می‌دانیم. آدمی تا جز پیش پاش نبیند سنگی را به نوک پا می‌زند یا به تکه چوبی. سایه بلند کاتب را هم دیدیم. به کجا می‌پردمان کاتب؟ باریکه‌راهی بود جاده بر دامنه تپه. در لایه‌های دور ما بودش. نمی‌خواستیم احضارش کنیم. حضور ما پنهان باید بماند. می‌رنجد کاتب. نمی‌نویسد دیگر. تق و تق ماشین تحریرش سرود ماست. نیلوفرهای آبی سفید است بر پهنه آب ما. از سایه‌های آن انتها اگر بگوییم، پنهان زیر چتر بیدهای مجنون، دل‌ریشه خراش سنگی است بر جام شیشه. دل‌ریش مان کرد صدا. بال‌زنان سایه‌اش را بر خاک می‌کشید. کرکس بود که سنگین می‌گذشت. آبی نبود آسمان. خاکستر بود که از کران تا کران آن بالا را می‌پوشاند. دیواره سیاه قلعه‌ای را هم دیدیم. قلعه نبود. برج بود، برج خاموشی. سیاه اما روشن به هاله غروبی که نمی‌دیدیم کرکس‌ها بر کنگره برج نشسته بودند.

سکوت کرکسی است نشسته بر کنگره برج. نمی‌ترسیم ما، خالی می‌مانیم، مثل خلأ میان دل‌ریشه جیغی تا تاپ تاپ سنگین و کند دو بال. نمی‌نوشت دیگر. مرداب بود وقت کاتب. تا برآید یا دستی برآورد از سطح بی‌موج آب، نیلوفرهای

آبی سفید را در کارش کردیم. نمی دید کاتب. سیگاری روشن به میان دو انگشت نشسته بود. نمی خواند. چشم بسته بود. بسته و خالی ما نیز ماندیم. سنگ سیاه بودیم در عمق آبی را کد. ذهن کاتب بودیم ما. بال بال بالک ماهی کوچکی حتی لایه های دور را برمی آورد. در ما بود. رفته بود کاتب. گاهی نوشته بودش، اما نیمه کار رهایش کرده بود. احضارش کردیم. در سایه برج می رفت حالا. نمی نوشت. صدای سنگین بال ها می آمد و دلریشه جیغی گاهی از آن سوی دیوار. باریکه راهی بود که به گرد پایه برج می چرخید. آفتاب بر کناره خاکستر بود و تافق همواری خاک بود بی هیچ خال زمردین درختی یا لکه کشتی. دیواره بلند همه از خشت خام بود. ایستاده بود کاتب. راه حالا پله به پله بر سنگ می رفت. صخره های خام تراشیده را دور می زد و به دری سنگی می رسید. سری تکاند کاتب، همخانه شاخه ای که دستی بتکاند تا میوه ای رسیده به خاک بیفتد.

در لایه های دور ما کال بود هنوز کاتب. همخانه دریغ نبود. دوستی ها را بی شائبه معامله می دید و عشق را — نوشته بود — بهانه بودن. ریشه درختش پوسیده بود حالا و آن همه کلمه که نوشته بود حتی پلکانی نشده بود تا پله به پله به پا بسپرد و به آن در سنگی برسد که بوی سنگین و چرب گوشت آدمی از شکاف هاش می آمد.

چشم گشود و کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید. خوانده و نخوانده کبریت کشید و سوزاندش و در زیر سیگاری انداخت. در ما هست. می ماند. کاتب بودش هنوز. نیست دیگر.

سیگار به دست به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. ما نیز روشن شدیم. تاریکیم حالا، مگر وقتی غنچه بیاید و بنشیند بر صندلی کاتب، پشت میز. می گوید: من مطمئنم که بابا همین جاهاست.

نرگس می گوید: بس کن، مادر!

— پس کجاست؟

— رفته، رفته یک جایی، به یک جای دنج و دور، خانه دوستی یا آشنایی تا

بنویسدش.

— چی را بنویسد؟

— همان آخری را.

غنچه می‌گوید: خودت را گول نزن، مادر. دیدی که. همهٔ لباس‌هاش بود. لخت که نمی‌توانسته برود.

همخانهٔ درخت شد کاتب وقتی که جرعه جرعه چای می‌خورد و برگ و بار می‌تکاند. به خانهٔ خیال اول چیزی می‌ساخت یا کسی: دستی که به سرانگشت موی سیاهش را شانه می‌زد؛ مردی که پیشاپیش او شلنگ‌انداز می‌رفت. سطح صافی ساخت که آبی دریاچه‌ای بود در انتهای دالانی سبز. تنهٔ درختی خزه‌بسته برکنارهٔ نهری. مویی افشان و سیاه به گرد صورتی شکفته به شکرخندی محو. آتش‌ها برافروخت از بوته و چوب. دهانی که تلخ بود اما به دهان کاتب لبخندی شیرین می‌نشانند. پاییزان بود دل کاتب. هر برگ را به بادی می‌تکاند. نرگس را نساخت یا غنچه را. ما ساختیم. سری تکاند و به چیزی دیگر آویخت. بهرام را خود به خانهٔ خیال آورد. گفت: خوب، پسر، ما خواستیم مثلاً طرحی دیگر بریزیم، نشد، یا همین شد که می‌بینی. مسئول همه چیزش البته ماییم، ولی مهم شاید خواستن بود، آن که نخواست شاید برده است، ولی این باخت و آن مسئولیت حداقل کاری است که نشانهٔ بودن ماست.

قدم می‌زد و رو به او انگشت شهادت تکان می‌داد: آدمی را شاید به میزان باخت‌هاش باید سنجید.

بهرام دیگر نمی‌آید. کاتب نوشته بود: بعضی‌ها تا نوازند، هیچ وقت بازی نمی‌کنند.

حالا فقط ماییم اینجا. بویی نیست. یک روز تمام همه چیز را نرگس تمیز شست. با پنجره‌های گشوده نشست تا غروب رنگ باخت و شب در آن مبل راحتی غافلگیرش کرد. می‌آید گاهی، میان حلقهٔ ما می‌نشیند. در حلقهٔ نور ظلمانی با کاتبیم ما حالا، در اویم ما و او در ما. بهرام می‌گفت: من می‌دانم، بابا حتماً فرار کرده است و حالا یک جایی همین دور و برهاست. شاید هم رفته است به دهی و دارد برای خودش زندگی می‌کند، مجبور هم نیست دیگر بنویسد، هر روز بنویسد. کاتب می‌گفت: اگر برسم به آن نقطهٔ تاریک که منم، آن من عریان که نقطهٔ

لرزان شرم است بر پیشانی، آن وقت می توانم بنشینم و به دل صبر آن قدر بتراشمش تا مگر....

همخانه شرم نیست دیگر کاتب. همه را، یک به یک، نوشت؛ احضار نمی کرد تا بنییم ما. می نوشت با دست و می سوزاند. گاهی تاریکی شب را به بوی حساس می کردیم و بوی تن را به طعم قطره قطره های عرق که بر شانه لرزان و باریک دختری نشسته بود که همخانه خواب و ترس بود. مدادش را می تراشید و باز می نوشت و می سوزاند. با شعله کاغذ گاهی سیگاری روشن می کرد. گفت: اگر همین یکی را برای وراثت بگذارم، دیگر هیچ مردی نمی تواند، تیغ به دست، تن عریان خود ببیند در آینه، بی بیم.

می خندید. ماه زده بود انگار کاتب. طنین خنده هاش صدای کاسه ای بود مودار وقتی به تلنگر از خواب رف بیدارش کنند. بوی طلوع صبح را ما نیز شنیده بودیم. برخاست او و کیپ تا کیپ پرده ها را کشید. سوخته ها را در زیر سیگاری به دستشویی برد و در مستراح ریخت. عریان آنجا شد کاتب. تن شست، انگار که غسل کند به آداب تمام. لباس هاش را نرگس آنجا پیدا کرد. گفت: این هم لباس های سیاهش. اگر رفته، پس چی پوشیده؟ من که سر در نمی آورم.

بهرام گفت: خوب، یک دست تازه خریده بوده و یک جایی پنهان کرده. عریان بود کاتب. چهار شمع بر چهار رأس مستطیلی از تن ما روشن کرد. مربع نشست، بر سر مستطیل. خانه خیالش خالی نبود. با بوی صبح می آمد بندر. صبح بود و زمین سنگفرش خیس بود از باران شب پیش. دور و نزدیک کشتی ها ایستاده بودند. باز در امتداد ساحل رفتند. سر تکان می داد کاتب، اما آب گل آلود همچنان به دیواره ساحل می خورد. مریم گفت: یادم آمد، همین جا بود. بارانی بر تن داشت و کلاهش را بر سر کشیده بود. کاتب گفت: می گفتمی مه بود آن روز.

— رفتیم به کافه ای. همین دور و برها بود. غروب بود، یادم هست.

مریم گفت: آن روبه رو بود.

فقط یکی باز بود. زنی بود مسن، باریک و بلند. روپوش سفیدش را به تن

می کرد.

مریم گفت: این کافه نبود، مطمئنم.

ریز و سرد بود قطره قطره‌های باران. کاتب گفت: پیرس بین قهوه دارد، یا نه. به آلمانی پرسید. گفت: چند دقیقه باید صبر کنیم.

بارانش را در می‌آورد. موهاش را به کش سر بسته بود. همان نبود که به خطور خاطره بیدارش می‌کرد کاتب. گفت: خیلی چاق شده‌ام، نه؟

کاتب نوشت: این طور به هیچ جا نمی‌رسم.

به شمع‌ها هم نگاه کرد و به یکی خیره شد. اما باران را دید. رگبار بود. مریم

گفت: خیلی وقت است که به خودم نمی‌رسم.

صدای موسیقی آمد. گُر بود. مریم گفت: شیرینی که می‌خوری؟

ژاکت پوشیده بود و یخهٔ پیراهنش را انداخته بود بر لبهٔ ژاکت. کاتب گفت: من که حسابی گرسنه‌ام.

سیگاری هم روشن کرد. مریم گفت: سر مانی ترک کردم، ولی حالا گاهی

می‌کشم. بچه‌ها اگر بفهمند غر می‌زنند.

قهوهٔ فرانسوی می‌خوردند باکیک. مریم می‌گفت: توی یکی از همین کافه‌ها با

محبی آشنا شدم. بعد از تظاهرات اغلب می‌آمدیم اینجا. بهش می‌گفتند محمد

کلن. قرار بود سخنرانی کند. نگذاشتند. پلیس سوار جلو هتل به صف ایستاده بود.

وقتی شاه از ماشینش پیاده شد ما حمله کردیم که مثلاً از صف پلیس‌ها بگذریم.

زنجیر بسته بودیم. من وسط صف بودم و یک دستم توی دست محمد بود. معلوم

بود که نمی‌گذارند جلوتر برویم، اما از پشت سر فشار می‌آوردند. اسب‌ها روی

پاهاشان بلند می‌شدند و فیره می‌کشیدند. ما شعار می‌دادیم و جلو می‌رفتیم، که

یک‌دفعه از پشت سر ما پلیس سوار را سنگباران کردند. کلاه‌خود داشتند و

باتون‌هاشان را رو به ما تکان می‌دادند. خوب، حالا دیگر یادم نیست بعدش چی

شد. بیمارستان برده بودندم و محمد هر روز می‌آمد به عیادتم. مچ دستم شکسته

بود. هنوز دستم توی گچ بود که با هم ازدواج کردیم.

کاتب شمعی را راست کرد. مداد به دست و زیردستی بر زانو چشم بست. جای

شمع‌ها را نرگس دیده است. چهار شمع نیمه‌سوخته را هم پیدا کرد. گفت: من اینجا

نمی‌توانم زندگی کنم.

با غنچه می آید. نرگس جارو می کند و غنچه به اتاق مطالعه می آید و هر بار چیزی می خواند، می گوید: مادر، توفقط زیر بعضی جمله ها را خط کشیده ای. — این ها مال خیلی وقت پیش است، پدر محترم تان نمی گذاشت، می گفت: «کتاب ناقص می شود، حتی خود آدم بار دوم رغبتش نمی شود بخواند.» دور می زد کاتب. ما هم دور می زنیم. نمی دانیم به کجا می رویم. کاتب تا مبادایی از جایی سر برنیاورد، نمی کند خاک را. مریم نشسته بود و می گفت. محبی را نمی توانیم بسازیم.

از موهای صاف و فرق سر و نمی دانیم دو چشم درشت و بینی عقابی قالبش را نمی توانیم ساخت. جایی همخانه ملال است محبی. مریم می گفت: محمد به تلفن یا جلسه و جدل زنده بود. این چند سال اخیر من دیگر نمی شناختمش، صبح که می رفتم سر کار، خواب بود. عصر هم که برمی گشتم خواب بود. بچه ها را خودم می بردم و می آوردم. ماهانه ای می گرفت. من هم کار می کردم، توی مطب یک دندانپزشک، کارگل، و نصف درآمد می رفت توی جیب صاحب مطب. با این همه از نظر مالی تأمین بودیم. محمد غروب می زد بیرون. اولش فکر می کردم جلسه دارند. بعد فهمیدم تنه است، یا حداقل با یکی دو نفر می روند کافه ای. اهل مشروب و این چیزها نبود. دیروقت می آمد، تازه روزنامه اش را می آورد توی تخت. سیگار می کشید و گاهی ورق می زد. انتظار هم داشت من به مطالبی که به نظرش جالب می آمد گوش بدهم. اوائل گوش می دادم و گاهی هم حرفی می زدم که مجبور می شدم ساعت ها به تحلیل هاش گوش بدهم. اگر خودم را به خواب می زدم از کوره در می رفت. این آخری ها دیگر تحمل هیچ کس را نداشت. خوب، آدم ها مجبور می شوند به خاطر بچه ها یا تأمین زندگی بروند سر کاری. اگر می شنید که یکی از دوست های سابقش راننده تاکسی شده، گوشت تلخی می کرد. دیگر هیچ کس به دیدنش نمی آمد، گاهی هم که من بچه ها را بیرون می بردم نمی آمد، می گفت، منتظر تلفن است یا مثلاً کسی می آید.

دیگر می دانستیم که چه گفته بود مریم. صدا اگر هم پرده هق هق شود حنظل می شویم ما. با سکوت آشناییم ما. سنگین مان می کند. مریم کف دست راست را ستون گونه و چانه کرده بود و چشم بسته از شب هایی می گفت که توی آشپزخانه

می نشست منتظر تا کی صدای پای محبی را از راه پله ها بشنود تا باز بلند شود برود توی تخت دراز بکشد، پشت به جای او. نوشتن همه این حرف ها، اگر می خواست به قولش عمل کند، لازم بود. لب پر می زد حالا دل کاتب. کلمات اگر بی سایه باشند به وزن سنگین ترند از سکوت. جمله ها اگر یکنواخت باشند نمی مانند در ما. نمی دانیم به کدام حفره باید بسپاریم شان. ناخن انگشت شهادت در میچ دست فرو کرده بود مریم. باز هم قهوه خبر کردند. همچنان می گفت. جمله های یکنواخت از کنار پرده گوش مخاطب می گذرند. گاهی عصرها به بهانه قراری خصوصی بیرون می رفت. گفت: می سپردم به مانی که اگر بابا خواست برود بیرون حتماً تلفن کند. اسم دخترها را تارا و روناک گذاشته بودند. تارا پنج ساله بود. گفت: روناک تا دیروقت شب بیدار می ماند. در راکه باز می کردم می دیدم نشسته است توی سرسرا و چیزی می خواند. پانزده سالش بود و اغلب هم جانب پدرش را می گرفت.

کاتب گفت: نمی فهمم، این حرف ها چه ربطی به موضوع دارد؟

— چرا ندارد؟ حالا فقط تارا پهلوی من مانده است. پنج سال است روناک را ندیده ام. مانی گاهی می آید سراغم. نیم ساعتی فقط می ماند. با دوست دخترش زندگی می کند، هر دو تا شان هم کار می کنند.

چرا باید بمانیم؟ اندکی بلاهت و یکی دو دلخوشکنک نگه مان می دارد تا بمانیم و باز روز را شب کنیم و شب را روز. کودک باید بود. نمی دانیم و می گذرانیم. بوی چمن تازه و جین شده و لبی که به لبخندی گشوده مانده توجیه لنگان لنگان آمدن مان می شود. به مریم نگفته بود. تلخی آن ناگفته ها را حالا بر لب داشت. گفته بود: خوب، بعدش؟

— هر چه کردم که بیدارش کنم نشد.

— چطور؟

— با همین کارهای زنانه.

— مثلاً؟

— آن روزها، وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، یک روز عصر همین طوری بهش گفتم: «این هفته کار دارم، تلفن هم نکن، شنبه بعد خودم بهت زنگ می زنم.»

گفت: «چی شده؟» گفتم: «هیچی.» باور نکرد، تمام هفته یا دور و بر خانه مان بود یا جلو در بخش. بعدها فقط گفت: «من خوشم نمی آید امتحانم کنند.» می خندید: پشت درخت های آن طرف خیابان ایستاده بود، در پناه کیوسک تلفن سرک می کشید. روزنامه ای هم دستش بود که وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم جلوش گرفتم.

کیفش را جلوش گذاشته بود و آن تو دنبال چیزی می گشت. پیدا نمی کرد. می دانست کاتب. سری تکان داد مریم. کجاست حالا؟ بیچاره آدمی! ما کش کشانش می کشیم، او قصه می بافت. در او ماییم. می کشانیمش تا آنجا که تابش هست. وقتی برسد، می افتد. گاهی کال است که حرام می کند ما را. کال نبود کاتب. سلسله در سلسله شاهدان اند کاتبان. راه آمده را نشانه می زنند. راز را ما هم نمی دانیم، باید اما بکشانیم شان. رفتن خود گاهی غایت است، شک میان این کلوخ یا آن سبزه همان است که هر چه باید را رقم می زنند. شمع های به نیمه رسیده را به گوشه چشم می دید. پاک نمی شد مریم. به دو انگشت پل بینی گرفته بود. گفت: نمی دانم تا حالا متوجه شده ای که خواب هم بود؟

چشم های میشی مریم بوی اشک می داد، همخانه طعم تلخ دو چشم نرگس بود وقتی عصرها سر می رسید و غافلگیر می کرد کاتب را. شک میان این کلوخ بود یا آن سبزه که خیره مانده بود؟ مریم گفت: عصر که به خانه می رسیدم، فکر می کردم خانه بوی خواب می دهد. خوابیده بود یا توی تخت چیزی می خواند. جارو می کردم یا چیزی می شستم تا وقتی بچه ها می رسند نفهمند. گاهی حتی چیزی می شکستم. بیدار نمی شد. بیرون می رفتم با بچه ها. وقتی برمی گشتم همچنان توی تخت بود. می گفت: «تا حالا فکر می کردم می شود چیزی را عوض کرد، برای همین بیدار می شدم، زنده بودم؛ حالا نمی دانم چرا باید بلند شد.»

در کیفش را بست، گفت: خوب، برویم دیگر. همین بود. باران بند آمده بود. سنگفرش خیس بود. چند دکان دیگر هم باز کرده بودند. گفت: همین جا آمدیم آن شب.

سایه بانی شطرنجی داشت و پشت پیشخانش مردی چاق ایستاده بود. گفت: اینجا آن روزها پاتوق بچه های مترقی بود. حالا جاشوهای غریبه می آیند یا گاهی

رهگذری. نمی دانم چرا آمدیم اینجا، شاید خواستیم همان جایی که شروع کرده بودیم تماش کنیم. معقول نشستیم و حرف هامان را زدیم، یا من زدم، گفتم به خاطر بچه‌ها باید تماش کنیم. فقط گفت، یک ماهی فرصت می‌خواهد تا برود. خوب، نرفت، بدتر هم شد، دیگر حتی نمی‌رفت روزنامه‌اش را بخرد. اگر مثلاً مشروب می‌خورد یا ریفقه‌ای چیزی داشت دلم نمی‌سوخت، از صبح تا شب مثل روح سرگردان، لباس خواب به تن، توی خانه می‌چرخید، توی صد متر فضا.

دور زدند و به ترافیک سنگین رسیدند. یکشنبه بود و قرار بود شهر را نشان بدهد. به مطبش تلفن کرده بود که: «منم، چند روزی فقط اینجا هستم.» مریم فقط یکشنبه وقت داشت، از صبح تا شب. گفت: «بگو کجایی، خودم پیدات می‌کنم. می‌خواهم هامبورگ را نشان بدهم.»

کلیسایی را از دور نشان می‌داد یا ساختمانی را که شیروانی‌هاش از ورقه‌های مس زنگار بسته بود. گفت: من این شهر را خیلی دوست دارم.

ده سالی همین جاها سر کرده بود، گفت: من اینجا رفتم پیش یک روانکاو. معلوم شد همه ناآرامی‌ها حاصل سوءاستفادهٔ پسرخالهٔ محترم از دختر پنج ساله‌ای بوده که می‌ترسیده به مادرش بگوید که پسرخاله وقت و بی‌وقت... مهم نیست. چند سال پیش آمد اینجا، پیرمرد فکر کرده بود یک دست دندان مفتی می‌گذارد، لاس خشکه‌ای هم می‌زند. من هم برایش گذاشتم، اما اولش که می‌خواستم دندان‌های پوسیده یا ریشه‌های دندان‌های پر شده را بکشم، می‌گفتم، مثلاً: «یادت هست که من را می‌نشانندی روی زانوهات؟» با آن چشم‌های گشادشده‌اش به آمپول نگاه می‌کرد یا به پنس و کلبتین و عرق می‌ریخت. آمپول قلابی بهش می‌زدم و دندان‌هاش را می‌کشیدم. باز فردا یا پس فردا پیداش می‌شد. آمپول را که در ریشهٔ دندان‌های چرک کرده فرو می‌کردم منتظر می‌نشست تا مثلاً اثر کند و من شروع می‌کردم به گفتن که مثلاً: «یادت هست نشانم می‌دادی و انگشت‌های من را یکی یکی باز می‌کردی.» خوب، پیرمرد تناص خیلی‌ها را پس داد.

خندید: بخت گفته که نمی‌خواهی دندان بکشی.

دست راست زیر موهاش برد و پشت سر دسته‌شان کرد: شاید هم می‌دانست اما باز می‌آمد تا من یک دندان دیگرش را بکشم.

تند می‌رفت. کاتب پرسیده بود: پس برای همین یک‌دفعه غیبت زد؟
— غییم نزد، فرار کردم، چون راستش دیگر از آن پسر بچه‌های سیلو حالم به هم می‌خورد، اینجا هم دیدم همان طورهاست.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، گفت: نفهمیدم چطور گذشت، همه‌اش درس می‌خواندم، بعد هم افتادم توی کارهای سیاسی آن سال‌ها.
کنار خیابانی ایستاد، گفت: اتاق من آنجا بود.

ساختمانی چند طبقه بود با مهتابی‌های یک‌شکل. به خیابان‌هایی خلوت رسیدند. بوی آب و درخشش پنهان موج‌های رود را در پشت درخت‌ها احساس می‌کرد. گفت: من اینجاها درس می‌خواندم.

کنار خیابان نگه داشت، گفت: نفهمیدم چطور گذشت.

محله دانشگاه همان حوالی بود: بخش دندانپزشکی دوره ما آن ساختمان بود.

باز دور زدند، گفت: فکر نمی‌کنم استاد‌های ما هنوز زنده باشند.

در خیابانی خلوت نگه داشت، گفت: خوب، زندگی من همین بود.

سر بر فرمان گذاشت: حالا هم سرطان سینه دارم، بچه‌هام البته نمی‌دانند، وقتی

خواستم عمل کنم رفتم دوسلدرف. حالا البته خوبم.

— محمد چی؟

نگاهش کرد. گرهی بر ابرو داشت و به دو مردمک میشی نگاهش می‌کرد،

گفت: مگر نوشته بودم برات؟

— نه.

سر تکان داد. دستی به زیر موهای خرمایش کشید، گفت: فکر می‌کردم

می‌دانی، آخر همه اینجا می‌دانند.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تند می‌رفت، گفت: خودکشی کرد.

— خودکشی؟

— بله، خودش را کشت. ما رفته بودیم بروکسل. من البته فکر می‌کردم حتماً

کاری دست خودش می‌دهد. شب‌ها من اغلب قرص می‌خوردم، همیشه مواظب

بودم دم دستش نباشد، البته خودش می‌توانست تهیه کند، ولی همتش را نداشت.

این یکی. تازگی‌ها هم با تیغ ریش می‌تراشید، آن هم هفته به هفته. این هم دو.

خوب، با گاز هم می توانست تماش کند یا با یک تکه طناب و نمی دانم خودش را از طبقه ششم پرت کند پایین. من همه این راه ها را حدس زده بودم. حتی با دکتر روانشناسی مشورت کردم، آشنا بود، یک شب با زن و بچه اش دعوتش کردم که مثلاً بیاید ببیندش. حتی موقع شام حاضر نشد بیاید سر میز غذا. فرداش گفت: «من با کیم نیست.»

باز راه افتاد. آهسته می رفت، می گفت: من آدمم اینجا که مثلاً دیگر گرفتار این منیت مبتدل مردانه نباشم...

دنده عوض کرد، رو به کاتب گفت: معذرت می خواهم، مقصودم تو نبود. کاتب بود فقط کاتب. منیت مبتدل مردانه حالا دیگر سوهان ها خورده بود. «به صلح با جهان» نوشته بود کاتب «اگر آدمی بخواهد برسد، تاریکی را باید در لفافی از فراموشی پنهان کند.» با مریم، جوان که بود، گذاشته بود تا همه تن عرصه تاریکی شود. جز تاریکی نبود کاتب. نرگس هم تن در داده بود اول. تا به نرگس مریم نگوید خلأ جای او را به دورها رانده بود. تلخی را شوکران غروب هاش کرده بود و جرعه جرعه فروش داده بود و با شیرینی حضور نرگس لفافش کرده بود. تنوره می کشید گاهی ظلمت. تلفن برای همین کرده بود. می خواست مطمئن شود. حفاظش بود لب های به خنده شکفته نرگس. حالا دیگر مهار کرده بود تاریکی را. هسته ای بود تاریکی در عمق خاطره های دور. گفت: من خیلی دوست داشتم.

— می دانم.

— این همه سال نگرانت بودم.

— مجبور نیستی مزخرف بگویی.

— تلفن کردم که فقط حالت را پرسم.

— مگر نگفتی می خواهی این شهر را بگردی؟

— نمی دانستم.

— چی را؟

— که این طورها شده.

خندید: خیلی خوب، نمی خواهد لب و رچینی. راستش فکرش را که می کنم

می بینم راحت شد. می گفت: «ما هم مقصریم، ما که افشاگری کردیم، همه ما که می از اردوگاه‌ها گفتیم و یا نمی دانم سازمان‌های مترقی علم کردیم که مثلاً راه سوم یا چهارم درست کنیم.

مثل برگ که بیفتد. کاتب می گفت. دست دراز کرد و هر چهار شمع را به دو سرانگشت ترکرده خاموش کرد. شعله‌ها همه در ما بود. به چشم چپ آن ساقه کوتاه و سیاه را که جای شعله می ماند به خانه خیال برد. همخانه بوی شمع سوخته است حالا مریم. می کند کاتب به القای خیال. کاشی‌ها را به دست برمی داشت و بر هم می چید. از بوی کافور مدد می جست. نمی خواستیم ما. چیزی می خواند زیر لب. همسایگان خاک را به نام صدا می کرد، یاران رفته را. بر لبه سیاهی نشسته بود. گفت: همتی بدرقه ما کنید که کاری است این کارستان.

همه‌ها کنان از آن سوی ظلمت لنگان و خمیده پشت برمی آمدند، با بوی روغن سوخته. دست نبود دست‌هاشان، ریشه بود، دل ما را ریش ریش می کردند و هوار سنگین خاک را بر کناره گودال می ریختند. نمی خواستیم ما. حفره‌ای می شود در ما. پُرش نمی توانیم بکنیم. نه به مشت که به چنگال خاک را دست به دست می دادند و به ریشه پانگه می داشتند. توده نمی شد خاک. غلتان باز می گشت. مربع نشسته بود کاتب، دو دست بر سینه و بسته چشم سر می جنباند و بر لوح هوا می نوشت: «گور». گور نبود گور. پر نمی شد از سایه. بوی علف تازه چیده می داد خاک. یاد نرگش نمی گذاشت انگار. جای زخم زانوی بهرام، گرچه کهنه، همسایه نقطه نقطه‌های باران بر شیشه می کردش. گفت، بلند: نمی شود.

چشم گشود. موم‌ها را به ته مداد کند و به آشپزخانه برد. با باران آمد مریم. گفت: بالاخره من ترتیب همه چیز را دادم. گفت: «اگر مطمئن بشوم که باز ما همان اول خطیم، دوباره باید در این دنیا همه چیز را از اول شروع کرد، نمی مانم.» گفتم: «مگر شک داری؟» گفت: «خوب، چیزهایی هنوز هست.»

بر نیمکتی رو به کلیسا نشسته بودند. هوا آفتابی بود، اما سوز داشت. بارانی‌اش را مریم بر دوش انداخته بود. کاتب از خودش گفته بود. نگفت که جای زخم هنوز هست. از نوشته‌هاش هم گفت. گفت: بازی است گاهی کار نوشتن، جمله‌ای آدم می نویسد، بعد یکی دیگر تا آن جمله اول را توجیه کند، مکانی شکل می گیرد یا

آدمی سر برمی آورد که باید راهش برد. خوب، همین طورها درگیر می شوی و یک دفعه می بینی که داری برای بودنت توجیهی می تراشی، سرپناهی می سازی تا ظلمت آن سوی این منظومه شمسی یا بگیر کهکشانش شیری را مهار کنی یا حداقل ظلمت درون خودت را، بعد می بینی باز جایی رخنه ای هست. همین طورهاست که مدام باید نوشت، قمار است این کار، برد هم ندارد، ولی چاره ای هم جز همین چیدن و باز چیدن نیست.

مریم گفت: مگر من چه کار می کنم یا بقیه مردم؟ دندان شیری بچه ای را امروز پر می کنم تا یک ماه دیگر بیفتد، یا چند ماهی روی دندان های آدمی کار می کنم و یک روز می شنوم که سخته کرده. همین است دیگر. معلوم هم نیست چرا باید این کارها را کرد، آن هم حالا که دیگر آن آرمان های جوانی مان باد هوا شده. از دهانش پریده بود کاتب، گفته بود: شاید همه اش همین هاست.

به کبوترهای وسط میدان نگاه کرده بود. چه بگوید؟ گفته بود: معنی اش هم نفس همین کارهایی است که می کنیم یا چیزهایی که می سازیم. باطل است، بله، ولی بی این چیزها هیچ چیز دیگر نیست، تاریکی است، همان تاریکی که بیرون این سیاره هست یا آن سوی این بودن مان.

ماییم بیهوده. سیاهیم ما. فریب مان داد کاتب. در هزارتوی رفته ها و نرفته ها گم شدیم ما. گاهی می آیند، نرگس و غنچه. باز می شود دل ما از نور آن سوی پرده و پنجره؛ از هوای تازه که بوی باران می دهد؛ از بوی برگ که جایی توده کرده اند. گرد پچیچه ها را می گیرد نرگس؛ دستمالی بر خستگی هامان می کشد غنچه. سنگین و کهنه بوی کاتب به گوشه کمدی، پشت کتابی نخوانده می خزد، منتظر تا غنچه بگوید: من مطمئنم که بابا همین جاهاست.

یادداشت های ناتمام را می خواند. می گوید: همین جاهاست.

نرگس می گوید: بس کن، مادر، بلند شو برویم دیگر.

می داند نرگس؟ کاغذها را می گیرد، تا می زند دوباره نرگس و می گذارد روی میز و زیرسیگاری را روی شان می گذارد. می دانیم ما. از حفظ می خواند باز، کلمه به کلمه، زیر لب. نگاه می کند به دیوار پشت میز. سفید است. دل دل می کنیم ما.

تکرارشان می‌کند. در مکث‌ها می‌ماند؛ در خالی و سیاه انتهای جمله‌ای ناقص درنگی می‌کند؛ معلق و سبک جای کلمه‌ای نانوخته می‌نشیند، دست چپ بر صورت می‌کشد و همچنان چشم‌بسته چیزی بی‌شکل را به دست راست در هواناز می‌کند. دل دل می‌کنیم ما. بوی خاکِ نمِ آب زده‌اش بیدار می‌کند باز. می‌گوید: بلند شو، مادر، دیرمان شد.

در بندان می‌شویم باز. پچیچه‌های کهنه را از سر می‌گیریم باز. می‌سازیم مریم را، محمد را، بوی روشن خواب روز را، تیغ را. مریم می‌گفت: گفتم: «بچه‌ها را هم می‌برم، دیگر خودت می‌دانی.» حساب هم کردم هفت هشت روزی فقط غذا و قوت دارد. با بچه‌ها رفتم بروکسل. روناک هم بود. گمانم تلفن زده بود از بیرون. می‌خواست برگردیم. راضی نشد بماند. می‌خواستم خودم با قطار بیایم و برگردم. گفته بود که: «تو فقط یک هفته فرصت بده.» توی راه فکر می‌کردم باز حتماً با دمپایی و لباس خواب به تن در را باز می‌کند. توی ایستگاه زنگ زد، کسی گوشی را برنداشت. روناک گفت: «گفتم که نیستش.» راستش خوشحال بودم، ولی ته دلم شور می‌زد. سر کوچه‌مان گفتم: «شما همین جا توی این کافه بنشینید.» روناک گفت: «خودت خوب می‌دانی که نمی‌آید.» با من هم آمد. توی پاگرد طبقه سوم پیرزن همسایه‌مان را دیدم، گفت که: «پلیس آمده و شوهرتان را هم برده.» خوب، من این طوری نمی‌خواستم تمام بشود. کلی قرص خورده بود، بعد هم رگش را زده بود، همان روز اول. همسایه‌ها از بوی گاز فهمیده بودند. روناک از همان پزشکی قانونی راه افتاد رفت، دیگر هم حاضر نیست ببیندم، به هیچ کس هم نگفته چرا، فقط گفته: «از مامان بپرسید، خودش می‌داند.»

همخانه بوی صبح است کاغذ سفید. لقمه‌ای خورده بود و حوله حمام بردوش مداد می‌تراشید. فریب‌مان داد کاتب. تلفن کرد، گفت: خوبم من، عزیزم. اگر کارم تمام شد فردا راه می‌افتم، تلفن را هم می‌کشم. نمی‌خواهد تلفن کنی.

پنج مداد تراشید و جلوش چید. کبریت و سیگار هم بود و این زیرسیگاری. رو به دیوار، برهنه نشست، پشت میز. با بوی خاکِ نمِ آب زده شروع کرد. چارقد گلدار را ما به القای خیال جمله دوش کردیم. کوزه لب شکسته‌ای را او ساخت.

خنکای هشتی را حاضر کردیم؛ بوی تند گلاب را و صدای خنده‌ای همصدای تلنگری بر بلور. از انحنای گردن نوشت و دانه شور عرق بر بنا گوش. کاغذ را آتش زد کاتب. باز از سایه نوشت و ریشه‌ای که از دیواره خاک بیرون زده بود. خط زد سینه را. خاک نرم را به مشت می‌فشرد. صدای شیون حفره حفره مان می‌کند. انحنای گرم و تپنده پرش می‌کند. تن در نمی‌داد کاتب. پاره کرد و باز سوزاند. سیگاری روشن کرد. بوی غروب بود. غمگینش می‌کرد غروب. خیره به ظلمت همخانه کاغذ سفید نگاه کرد، مداد تازه به دست. جاده را ما دیدیم. سر تکان داد. صخره بود. بالا آمده بود و رو به بدنه صاف صخره روبرو نشسته بود. بوی صمغ را همبوی غروب کردیم. باز سوزاند. نوشت: ما هم رفتیم، نعش مان را هم بردیم. خم شد بر کاغذ، مداد به دست. نوشت. کلمه‌ای گاهی همخانه‌ایش بود، اما سیاق جمله گیج مان می‌کرد. تند می‌نوشت. نمی‌توانیم بخوانیم ما. بیدار می‌کنند در ما اگر به خانه ذهن خطور کند چیزی. سیاه بود کاسه ذهن کاتب. سیاه بود و خالی خانه‌های ما. تشبیه نمی‌کرد کاتب. شب را نمی‌نوشت مثل شب حتی. شب را روز هم نمی‌نوشت یا مثلاً دیوار. اگر از ریشه سر بر زده می‌گفت دیواره را می‌دیدیم ما، یا آجرهای قزاقی را. بوی کافور را نشنیدیم ما. چوبی بر هم نچید تا بگوییم سوزاند تن را. در حصار بود خاک وقتی می‌نوشت خاک یا سنگ یا گور. حافظه مان نیست ما. دیواره نوشت حتماً، اما صافش نگفت یا خاکی یا سنگی تا بسازیمش ما. جابه‌جا می‌گفت، انگار به جای در بنویسیم کلون یا پاشنه. سنگین بود حتماً. خالی پشتش سرد بود و سیاه، نه، زمهریر بود و ظلمانی، اگر در بر هر چه غیر بسته باشند قرن‌ها. نقرمان می‌کرد، حجاری می‌کرد اندرون‌مان را با هر کلمه که می‌نوشت کاتب. ریش‌ریش می‌شدیم ما، پس می‌رفتیم حفره به حفره، همان‌گونه که خاک پس می‌نشیند ذره ذره تا بیابد دانه‌گند می‌گرد بر گرد یا زهدان کش و قوس می‌آید، شانه و پهلوی سبک می‌کند تا جنین غلتی بزند بر خود. لرزان بودیم ما، مستان، نوری سیاه شاید، غلتان و چرخان و دهان‌گشاده، ازدهایی انگار، وقتی کاتب رو به دیوار آمد برهنه و کاغذی سیاه کرده بر سر دست. سرد و سنگین بر پاشنه می‌چرخید دری سنگین و زمهریری چرخان چرخان در بر خود می‌بست.

در ماست کاتب شاید یا در سایه روشن‌های میان آن کلام که بر سر دست داشت. آنجا، بر کاغذهای زرد شده روی میز خواناست این: ما هم رفتیم، نعلش مان را هم بردیم.

زیر سیگاری را ندیدیم کدام دست بر کاغذها گذاشت وقتی کاتب رو به دیوار می‌آمد لبخند بر لب و رقصان، انگار بگوید انا الحق یا انا كلمة الحق.
روشنانیم ما.

اسفند ماه ۱۳۷۰ تا پانزدهم شهریور ماه ۱۳۷۱

دست تاریک، دست روشن

گفتند: دو بار است آقای تلفن می‌کند، اسمش را هم نمی‌گویید.

گفتم: اگر باز تلفن کرد، اسمش را پرسید.

خاور، دختر بزرگم، گفت: من که رویم نمی‌شود.

گفتم: غربال را بگیر جلوت، دخترم.

زنم گفت: حالا که هستی، خودت بردار.

گفتم: ای به چشم!

مگر مهلت می‌دهند؟ کی است؟ ساناز خانم. ول کن هم نیست. اول تمام وقایع

روز را با هم دوره می‌کنند، بعد تازه منیر می‌پرسد: «خوب، چه خبر؟» بعدش

نوبت خاور می‌رسد تا باز نمی‌دانم به کدام همکارش زنگ بزند و همه همکارها

را، با هم و به نوبت، دراز کنند. همه را ندیده می‌شناسم. یک روز گنهکار شدم

گفتم: بابا، آقای افهام را انگار از قلم انداختی؟

تا دو روز لام تا کام با من حرف نزد. گفتم: تو گوشی را بردار، دخترم. اولش

هم پرس، جنابعالی؟

گفت: از چی می‌ترسی، بابا؟

گفتم: از عزرائیل، بابا. اگر خودش بود، بگو، همین دو دقیقه پیش رفت قدم

بزند.

— چشم، بابا.

شوخی سرش نمی‌شود. سر ناهار زنم گفت: خودش است.

شناختمش. حال همه را می‌پرسید. خانم چطورند؟ منیر قبول شد؟ از مهرداد

چه خبر؟ رویم نشد پیرسم، جنابعالی؟ پرسید: تازگی‌ها حاجی پور را ندیده‌اید؟

یادم نیامد، گفتم. گفت: سی سال پیش با هم تا بروجن پیاده رفته بودید. عمری است. می‌خواستیم برویم، نشد؛ به سفیددشت نرسیده بریدیم. دو سه روز بعد من رفتم فراژنبه. حاجی‌پور را گم کردم یا شاید خودش گم شد، بعدها شنیدم توی همان سفیددشت داماد سرخانه شده. دیگر هم ندیدمش. گفتم: حالا حال‌شان چطور است؟

گفت: توی سردخانهٔ بیمارستان شریعتی پیداش کردیم.

— مرده؟

— یک هفته است.

گفتم: متأسفم. نمی‌دانستم.

گفت: باید همین امروز تحویلش بگیریم، وگرنه برای تشریح می‌دهندش به دانشکدهٔ پزشکی.

گفتم: خوب، تحویل بگیرید.

گفت: می‌گیریم، ولی آن مرحوم وصیت کرده برای خاک کردنش با شما مشورت کنیم.

گفتم: با من؟

— شمارهٔ تلفن و نشانی شما را توی وصیتنامه‌شان پیدا کردیم، تلفن مغازه هم بود. گفتند، بعد از ظهرها فقط تشریف می‌آورید.

گفتم: من، باور بفرمایید، بعد از آن سفر ندیدمش.

— می‌دانم، همین را هم نوشته، می‌خواهید برای تان بخوانم؟

کارم درآمده بود. مرحوم حاجی‌پور! گفتم: بفرمایید کجا خدمت برسم.

گفت: من خودم تا نیم‌ساعت دیگر خدمت می‌رسم.

تا آدم حرفی بزنم گوش‌ی را گذاشت. به زنم گفتم. گفت: یادم می‌آید، آدم بدی نبود.

گفتم: تو که ندیده بودیش.

گفت: خودت برایم تعریف کردی. «قصه‌های مردم» اش را داریم.

یادم آمد: توی مجلهٔ پیام نوین قصه‌های چهار محال و بختیاری را چاپ کرده بود، و حالا می‌خواست برود تکمیل‌شان کند تا بعد در یک مجموعه چاپ کند.

آن وقت‌ها برای من هم جاذبه داشت، به خصوص که ده روایت از یک قصه را توی چند شماره چاپ کرده بودند. برای همین هم راه افتاده بودیم تا با هم ده به ده پیاده برویم. هر جا که لنگ می‌کردیم سر حرف را باز می‌کرد. راستش اولش توی کوه با هم آشنا شده بودیم. گفت که می‌خواهد برود طرف‌های بروجن. آنجاها را من می‌شناختم. خویشاوندان مادری فردانیه زندگی می‌کردند. به رابطم گفتم: «می‌روم بینم چه خبر است.» مالک سفیددشت دکتر پیرزمانی بود. پسر خان بود و قرار بود زمین‌هاش تقسیم بشود، اما رشوه داده بود و نگذاشته بود. رابطم گفت: «مسئولیتش با خودت، می‌دانی که، خطرناک است: اخیراً زد و خورد شده و مباشر ارباب و دو تا رعیت کشته شده‌اند، ده تایی از بچه‌ها را هم گرفته‌اند که زندان‌اند.»

به زنم گفتم: می‌گویی من چه کار کنم؟

گفت: حالا مگر باید کجا خاکش کنید؟

گفتم: گمانم همان قبرستان قدیمی سفیددشت. یادم هست وقتی توی ایوان بقعه نشسته بودیم تا باران بند بیاید، گفت: «جای بدی نیست.» روی سنگ قبرها را اغلب نقش‌کنده بودند.

تا لباس سیاه بیوشم زنگ زدند. پولی هم برداشتم و یک بسته سیگار و راه افتادم. گفتم: اگر تا شب نیامدم نگران نباشید.

زنم گفت: مگر می‌خواهی تو هم باشان بروی؟ نشانی را بده تا خودشان بروند. باز زنگ در را زدند. گفتم: اگر رفتنی شدم، زنگ می‌زنم.

جوان بلندقدی دم در بود، کیف به دست. خودش را معرفی کرد. پسر خواهر مرحوم حاجی پور بود. با لندروری قدیمی آمده بود. روی نیمکت عقب زنی نشسته بود، چادر به سر. روبه‌روش دو تا پسر بچه نشسته بودند و یک مرد طاس چاق. گفت: اسمم محسن است، اما دایی همیشه صدام می‌زد دیلاق.

اسباب صورتش به دایی رحمتش نرفته بود. اما روی چانه‌اش، مثل دایی، چال قشنگی بود که به صورتش ملاحظی می‌داد.

توی راه همه‌اش از دایش حرف زد. می‌گفت: من یک سالم بود که دایی گم شد. بعدها شنیدم که توی همان ده سفیددشت است. مادرم می‌گفت: «بک شب،

نصف شب، دو تا مرد آوردندش. مست مست بود.» به مرحوم مادرم گفته بودند، کارگرهای مسافرخانه‌اند. بعد هم رفته بودند.

مرد چاق گفت: تندتر برو، محسن جان، نمی‌رسیم.

محسن گفت: آقای صبوری دوست دایی‌اند، توی فردانیه معلم بوده‌اند. از بیمارستان به‌شان زنگ زده‌اند. دیشب آمدند.

پسرها با هم کشتی می‌گرفتند. دم در بیمارستان نگذاشتند ماشین را ببریم تو. آقای صبوری هم که رفت، نتوانست قانع‌شان کند. محسن گفت: می‌خواهید شما این جا بمانید تا ما بیاریم‌شان؟

زن گفت: من طوریم نمی‌شود.

گفتم: من هم می‌آیم.

پسرها داشتند ساندویچ‌شان را گاز می‌زدند. توی دفتر معطل مان کردند. صبوری می‌گفت: خودتان زنگ زدید که بیایم ببریمش. حالا چرا بهانه می‌گیرید؟ مجبور شدم دخالت کنم. پولی دادم. کتو را کشیدم جلو و یک پانصدی تا نخورده انداختم توش. ورقه‌ها را محسن امضا کرد. صبوری گفت: با این ماشین نصف شب هم اگر برسیم، هنر کرده‌ایم.

توی سردخانه یکی دو تا کتو را کشیدند بیرون. اولی بچه بود. تصادفی بود. صبوری گفت: مگر شماره ندارند؟

کارگر سردخانه گفت: شماره برای چی؟

— تا بشناسیمش.

کتو دومی را برگرداند سر جاش، گفت: مگر خویشاوندش نیستید؟ ناچار دخالت کردم. گفتم، ما که نمی‌دانیم چه بلایی سرش آمده، گاهی صورت‌شان توی تصادف له و لورده می‌شود.

پول چایش را هم گذاشتم توی جیبش. یک‌راست رفت سراغ کشوی آخری. گفت: به قول بچه‌ها گفتنی، شکلات پیچش کرده‌اند.

کفش کرده بودند و دو سرش را بسته بودند. محسن داشت گره طرف سرش را باز می‌کرد. دست بر بازوی چپ حاجی‌پور کشیدم، و جای خالی میچ و دست را نشان دادم. گفت: پس شما هم شنیده بودید؟

گفتم: نه، ولی از عکسش فهمیدم، با دهاتی‌های همان حوالی عکس گرفته بود، همراه نسخه کتابش فرستاده بود.

محسن گفت: با دست راست می نوشت، ولی راضی نبود، می گفت: «انگار آدم لنگر نداشته باشد.»

صبوری گفت: تابوتی چیزی این جا نیست؟

محسن گفت: وزنی که ندارد، خودتان که می بینید.

شانه هاش را من و محسن گرفتیم و پاهاش را صبوری. پسر بچه ها رفته بودند جلو ماشین و بوق می زدند. حاجی پور را گذاشتیم کف ماشین، وسط نیمکت ها. صبوری رفت جلو تا مواظب پسرها باشد. محسن گفت: دو قلواند و مادرشان یک هفته است رفته خانه پدریش، گفته: «مهرم حلال و جانم آزاد!»

زن گفت: یک جایی بایستید یخ و پلاستیک بگیریم.

گفتم: مگر می خواهید همین حالا حرکت کنید؟

صبوری گفت: محسن جان، می خواهی من برانم؟

گفتم: من باید تلفن کنم.

صبوری گفت: یکی از همین اتاقک های تلفن دم پلیس راه هست. من از همان جا به حاجی پور تلفن کردم.

محسن گفت: من که عرض کردم، پسر خواهر آن مرحوم.

وقتی داشتند پلاستیک می خریدند، تلفن کردم. کسی خانه نبود. یادم نبود. بعد از ظهر پنجشنبه با دخترها می رفت خانه پدریش. نامادریش فلج بود. غذا برایش می برد و گاهی هم تا دیروقت می ماند. تلفن نداشتند. به دایی بچه ها تلفن کردم که خبر بدهد. پرسید: «مگر کجا هستید؟» گفتم: «همین طرف ها، فقط لطفاً شب تلفن کن بگو مرحوم حاجی پور را بردند سفید دشت.» گفت: «شوخی می کنی؟»

داشتند بوق می زدند و صبوری هم سرش را از شیشه ماشین آورده بود بیرون و چیزی می گفت. گفتم: «بین، مجید جان، من فرصت ندارم توضیح بدهم. لطف کن به منور بگو من حال خوب است، فردا نه، پس فردا برمی گردم.»

خودم هم می توانستم تلفن کنم. ساعت سه ربع کم بود، آقا رحیم ساعت چهار در دکان را باز می کرد. هنوز نرسیده بودم که ماشین راه افتاد. اگر خانم دستم را

نگرفته بود، حتماً بلایی سرم می‌آمد. صبوری پشت فرمان نشسته بود. به کمک خانم یک طرف پلاستیک را از زیر تن حاجی پور رد کردیم. چادرش را برداشته بود. چارقد سرش بود و موهای سفیدش از زیر روسری بیرون زده بود. گفت: من خواهر رحتم.

همان لب و دهان رحمت را داشت. چال چانه‌اش مثل چال دیلاق بود. گفتم: تسلیت عرض می‌کنم.

گفت: شما چه رفیقی بودید که سی سال سراغ او را نگرفتید؟
گفتم: توی کوه با هم آشنا شدیم، بعد هم که گم شد دیگر ندیدمش.
— ولی رحمت همیشه از شما می‌پرسید. به محسن نوشته بود که دکانش را عوض کرده، از همکارهاش پرس، حتماً می‌دانند کجا رفته. آخرش خودم پیداتان کردم. من سه سال پیش دبیر ادبیات منیر بودم. سلام مرا بهش برسانید.
کیفش را باز کرد و آینه‌ای درآورد و به پیشانی و گونه‌اش پودر زد. گفتم: کتابش را خیلی وقت پیش خواندم.

گفت: بله، دیده‌ام.

توی مولوی استادیم و دو قالب یخ گرفتیم.
من و صبوری پیاده شدیم. پسرچه‌ها خواب بودند. سرشان را گذاشته بودند روی پای محسن. صبوری میله‌ای از زیر صندلی پیدا کرد، گفت: می‌خواهید شما رانندگی کنید؟

گفتم: بیست و چند سال است که پشت ماشین ننشسته‌ام.

گفت: پس شما بشکنید، خانم حاجی پور هم بچینند دور تنش.

خانم گفت: من که می‌بینید کار دارم.

کیف سفری روی زانوش بود. گفت: محسن جان، یادت نرود دم قهوه‌خانه نگه

داری.

ضبط صوت کوچکی بیرون آورد و روشن کرد. موسیقی کلاسیک بود. دفترچه‌ای را نشانم داد، گفت: غیر از وصیتنامه فقط همین را توی جیبش پیدا کرده بودند. تلفن آقای صبوری هم بوده و تلفن مدرسه راهنمایی سابق من.
کیف کوچکی را بیرون آورد، گذاشت کنارش، گفت: همین کیف را داشته و بس.

اشاره کردم به کیف، گفتم: این کیف؟
ندید، گفت: بله.

تکه‌های یخ را دور تا دورش گذاشتم و پلاستیک را کشیدم رویش. دست چپش از پایین آرنج قطع شده بود. کاش این دم آخری نگاهی به کتابش کرده بودم. یک نسخه خطیش را به نشانی من، ده چهارده سال پیش، فرستاده بود که مثلاً چاپ کنم. نکردم. گمانم با سرمایه شخصی چاپ کرده بود. ده قصه بود. با اسم مستعار چاپ کرد. اما من فهمیدم که کار خودش است. فروش نرفت. می‌دانستم. جلو قهوه‌خانه علی آباد ایستادیم. من هم پیاده شدم. چند بار دست‌هایم را با صابون شستم. وقتی خواستم چای خبر کنم، صبوری فلاسک را نشانم داد، گفت: هوا گرم است، ممکن است بو بیفتد.

یک قوری چای خبر کردم و اولین سیگارم را روشن کردم، گفتم: شما هم بفرمایید.

گفت: پس اجازه بدهید فلاسک را بدهم به خانم.
استکان اول را که خورد، گفت: خیلی دلم شور می‌زند. اگر سلفچگان ببینند مرده می‌بریم، حتماً می‌برندمان پاسگاه.

گفتم: وقتی ببینند زن و بچه همراهان هست، می‌گذارند رد بشویم.
— اگر دیدند چی؟

— یک پتو می‌اندازیم روش، یعنی که داریم مریض می‌بریم.

محسن هم با دو تا پسرش آمد، گفت: می‌برم‌شان دستشویی.

یکی‌شان گریه می‌کرد. محسن گفت: باز که شروع کردی؟

دست برد زیر چانه‌اش، گفت: بینم کدام تان هستید؟

گفتم: تو هم نمی‌شناسی‌شان؟

گفت: این سعد است، پایین لبش جای زخم هست.

پاله‌ای از جیشش درآورد، گفت: این را هم آب جوش بکنید، همدم ویرش

گرفته صورت دایی را اصلاح کند.

صبوری بلند شد، گفت: تو را به خدا زود باشید، باید شب نشده برسیم به

فلاورجان.

گفتم: چرا فلاورجان؟

گفت: تعمیرکارش آشناست، قول داده یک چراغ جلو نو برایش پیدا کند. وقتی خواستم سوار بشوم، آب داغ پیاله برنجی ریخت. باز برگشتم تا پرش کنم. بچه‌ها دور میز وسط دنبال هم کرده بودند. محسن دست یکی‌شان را گرفت. آن یکی از زیر دست من فرار کرد، رفت بیرون. محسن گفت: می‌بینی؟

گفتم: مادرشان حق داشته.
گفت: چشم دیدن دایی رانداشت، یکی دو روز که می‌ماند، می‌گفت: «یا جای من است یا دایی.»

آن یکی، سعد یا سعید، خودش آمد. این بار هم همدم دستم را گرفت و کشیدم بالا. صورت رحمت را باز کرده بود. وقتی راه افتادیم، نشست کنارش. پیاله دست من بود. پسرها روی صندلی جلو ایستاده بودند، رو به ما. یکی‌شان گفت: کاسه را من بگیرم، خاله.

گفتم: داغ است.

آن یکی گفت: پس آینه را بگیرم.

صبوری گفت: حالا می‌رسیم به پاسگاه.

پرسیدم: پتو کجاست؟

همدم گفت: پس محسن چی امضا می‌کرد؟

خودتراش و فرچه و لیوان پلاستیکی را روی سینه مرحوم حاجی پور چید. یک قیچی کوچک هم پیدا کرد. پارچه سفیدی را روی سینه آن مرحوم گذاشت و پشت گردنش گره زد. به پیاله اشاره کرد، گفت: فقط چند قطره بریزید این تو، تهش یک تکه صابون هست!

گفتم: می‌خواهید من بتراشم؟

— نترسید، دستم نمی‌لرزد.

چند بار فرچه زد، می‌گفت: صبح به صبح، صبحانه خورده و نخورده، اول ریش را می‌تراشید، بعد لباس می‌پوشید و می‌رفت می‌نشست پشت میز. می‌گفت: «عادت کرده‌ام، چون فقط صبح‌ها می‌توانستم بنویسم، وقتی ماه دخت خواب بود. تا ده یازده خواب بود.»

محسن گفت: پتو زیر نیمکت است.

پایاله را دادم دست همدم و پتو را پیدا کردم. ماشین ایستاده بود. صبوری می‌گفت: خودتان که می‌بینید، باید هر چه زودتر برسانیمش به اصفهان.

پتو را انداختم روی پا و سینه آن مرحوم. همدم داشت چانه‌اش را می‌تراشید. بریده بود، بچه‌ها که با هم داد زدند: «برید، برید»، دیدم. خط سفیدی بود کنار چال چانه. محسن گفت: اجازه بفرمایید، من باز می‌کنم.

همدم خود تراش را به دستم داد، گفت: حالا نوبت شماست.

سرباز بود، پتو را پس زد، گفت: چرا با آمبولانس نیاوردیدش؟

صبوری گفت: گفتند، پنجشنبه و جمعه ماشین نداریم.

محسن در کیفش را باز کرد، کاغذهای تا زده را بیرون آورد، گفت: باز خدا

پدرشان را بیمار زد که زود راه‌مان انداختند.

همدم گفت: سرکار کجا باز می‌توانیم یخ پیدا کنیم؟

گفت: قهوه‌خانه‌ها دارند، اما اگر قالبی می‌خواهید، فقط قم هست.

پتو را انداخت روی پایش، پرسید: سکنه کرده؟

محسن کاغذی را نشان داد: این‌جا که نوشته سکنه مغزی.

— خدا بیمارزدش، سنی هم نداشته.

در را که بستند، همدم گفت: من خودم می‌تراشم.

آبخور سیلش را هم زد. موهای سوراخ‌های بینش را هم چید، گفت: چقدر

تکان می‌خورد!

تند می‌رفتیم. بچه‌ها خواب بودند. صبوری می‌راند. همدم حالا داشت

ناخن‌های دست راست رحمت را می‌چید. زیر لب چیزی می‌خواند. کجا باید

خاکش می‌کردیم؟ گفتم: ما تا مبارکه پیاده رفتیم. شب آنجا ماندیم.

— می‌دانم.

— از گردنه آب نیل رفتیم.

گره طرف پای رحمت را باز می‌کرد، گفت: حالا از آن طرف نمی‌توانیم

برویم.

— پس چه کار می‌کنیم؟

— یک راست می رویم سفیددشت.

گفتم: به مبارکه نرسیده، پای من ناسور شد. اول انگار ریگی توی کفشم بود، بعد فکر کردم تنگ است. بالاخره لنگ می زدم. رحمت جلو جلو می رفت. ایستاد، گفت: «نمی کشی، میرزا؟» گفتم: «کفشم تنگ است.» گفت: «عادت نداری.» باز تند کرد. کولبار دوش او بود. گفته بود، خیلی راه است. کفشم نو بود. پنجه پای راستم بد جوری زق می زد. سر سنگی نشستم و بندها را شل کردم. اولش بهتر شد، باز همان پنجه و بعد هر دو پاگر کشید. جلو پشته چوبی ایستاده بود. چوبی دستش بود، گفت: «بگیر دستت. من یکی دیگر پیدا می کنم.» خوش دست بود. تکیه می دادم به چوب و می رفتم. گفت: «شب مبارکه می مانیم.» همین طوری گفتم: «مگر قرار نبود جایی نرویم؟» گفت: «پای من هم زق می زند. تازه آشنا هم هست، مادرش یکی از راوی های قصه های من است.» اسم صاحبخانه حالا یادم نیست. توی کتاب حاجی شاید بشود پیدا کرد. مادری مرده بود. دواایی به من دادند که به کف پام مالیدم. پوست انگشت شست چپ غلاف کن شد، زود هم خوابم برد.

صبوری گفت: ببینید آن عقب چه خبر است، هر کس رد می شود، بوق می زند. همدم گفت: آب راه افتاده، از این سوراخ های کف می چکد.

پایین پای کفن را جمع کرد و با باریکه پارچه ای بست. پتو را با هم انداختیم روی رحمت. اسباب اصلاح را که چید تو کیف اصلاح و گذاشت توی کیف سفری، گفت: همیشه از آن سفر حرف می زد، می گفت: «خیلی از روایت ها را توی همین سفر شنیدم.»

و به محسن گفت: خاله، یک جایی نگه دارید، دست هام را بشویم.

دو دستش را جلوش گرفته بود، گفت: اسم کدخدای سفیددشت یادتان هست؟ گفتم: نه، بهش می گفتیم کدخدا.

گفت: بهش کربلایی علی هم می گفتید.

یادم نیامد. گفت: هنوز هستش، حالا دیگر کور شده.

دم قهوه خانه ای نگه داشتیم. فقط همدم پیاده شد، چادر به سر. محسن گفت:

چای که می خورید؟

تا همدم بیاید، از فلاسک چای ریختیم و خوردیم. صبوری می گفت: تا

دلجان نمی‌ایستیم، اگر بچه‌ها کاری دارند، همین جا ترتیب‌شان را بده.

محسن گفت: حالا که خواب‌اند.

همدم چند قوطی سوهان خریده بود. با چای خورد، به ما هم تعارف کرد. از

صبوری پرسید: بنزین که داریم؟

— تا دلجان، بله.

از جاده کمربندی قم رفتیم. بچه‌ها بیدار شده بودند و بهانه می‌گرفتند. نصف

یک قوطی را خالی کردند، اما باز نق می‌زدند. خورشید به بالای افق رسیده بود و

تپه و کوه‌ها رنگ به رنگ می‌شد. همدم گفت: برای شب یک چیزی هست، اما

چون سعد و سعید بچه‌های خوبی هستند، دلجان می‌ایستیم.

محسن گفت: آقای صبوری می‌خواهند تلفن کنند به فرادنبه.

— ما که نمی‌دانیم کجا باید خاکش کنیم.

صبوری گفت: از فلاورجان هم می‌شود زنگ زد.

سر شام باز حرف بقعه پیش آمد. گفتم: مگر آن قبرستان قدیمی چند تا بقعه

دارد؟

صبوری گفت: برای چی می‌پرسید؟

— خوب، اگر یکی داشته باشد، همان جا باید خاکش کرد.

گفت: بستگی دارد که به چی بگوییم بقعه، چون بقعه باباسیف فقط یک

چهارتاقی ست. اما مزاده میرزا علی هم هست. چند تا هم تازگی‌ها ساخته‌اند.

گفتم: ما اول توی قبرستان سفیددشت لنگ کردیم. باران که بند آمد صدای سم

اسب را شنیدیم. رحمت به دو رفت بالای تپه. وقتی برگشت، گفت: «دختر

پیرزمانی بود. این جا مالک‌اند.»

همدم گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد.

وقتی صبوری رفت دستشویی، همدم گفت: آقای صبوری از ماجرای آن شب

خبر ندارند. داداش رحمت نگفته، به هیچ کس نگفته.

پرسیدم: کدام شب؟

— همان شب که شما گم شدید.

گفتم: من توی راه فرادنبه گمش کردم. شاید هم خودش عمداً جایی ماند...

همدم گفت: این حرف‌ها باشد برای بعد، فقط اگر ممکن است یادتان بیاید، کجاگفت: «عجب جای خوبی است برای مردن»؟
 بچه‌ها و محسن آمدند عقب. من رفتم جلو. از زیر ماشین حسابی آب راه افتاده بود. توی ایوان بقعه نشسته بودیم که گفت: «جای خوبی است.» برای مردنش یادم نمی‌آمد. برگشتم چیزی بگویم، همدم به انگشت اشاره به بینی‌اش زد. ظاهراً داشت چرت می‌زد. صبوری گفت: «پس آن ضبط را بدهید جلو، می‌ترسم خوابم ببرد.»

نوارها توی داشبورد بود. نواری گذاشتم. پریشان‌خاطران رفتند در خاک. در میمه فلاسک را پر کردیم. بچه‌ها پشت صندلی جلو ایستاده بودند و هر وقت ماشینی از ما جلو می‌زد، هو می‌کشیدند. یادم نمی‌آمد. همین‌طور خیال می‌باختم: مرا چرا توی این کار کشانده بودند؟ حالا که دیگر چیزی نمانده بود. یک عمر کولی دادم بس نبود؟ این کیست؟ تازه آزاد شده، بی‌استعداد نیست. مشهور که می‌شدند، دیگر خدا را بنده نبودند. با این همه باز گلی به گوشه‌ی جمال همان رفقای قدیمی. عصر به عصر گاهی سری می‌زنند. سلام و علیکی و والسلام. می‌نالند، همه می‌نالند. اگر این کرم دیدن کتاب تازه نبود، آن بوی کاغذ نو و شیرازه، از خیلی وقت پیش از خیر چاپ کتاب گذشته بودم. رحمت حاجی پور بد آدمی نبود، عاشق ترانه‌ها و قصه‌های محلی بود. چاپ نکردم. همه‌اش ضرر بود. نکند حالا انتظار دارند؟ تا ببینم. افتاده بودیم توی کنه. تاریک بود. فقط یک چراغ جلو داشتیم. صبوری گفت: آقای حاجی پور، تو را به خدا ساکت‌شان کنید!

محسن گفت: می‌خواهید من برانم؟

— اصفهان که رسیدیم.

— من تا حالا سفیددشت نرفته‌ام.

— دیگر از امشب گذشته.

نزدیکی‌های اصفهان گمانم چرتم برد، بعد فهمیدم رسیده‌ایم و داریم می‌رسیم به پل. محسن داشت می‌راند، گفتم: این جا هم می‌توانیم بمانیم. خانه‌ی برادرم هست، تعلق به خودتان دارد.

گفت: اگر بفهمند چی؟

حق داشت، گفتم: بیخ خریدید؟

— آقای صبوری دارند زحمتش را می‌کشند.

پسرها هم کمک می‌کردند. دست به دست می‌دادند به همدم و او دستش را می‌برد زیر پتو و جایی می‌گذاشت. من نواری گذاشتم. یادم نیست چه بود. می‌رفتیم. آن روزها، پیاده، از این راه نرفته بودیم. به دست چپ پیچیده بودیم و از گردنه آب نیل سرازیر شدیم. به محسن گفتم. گفت: من نرفته‌ام. خانه ما نماند. گفت: «این که زندگی نیست. مدام به هم غر می‌زنید.» رفت خانه خاله همدم. نوشته‌هاش را هم برد، یک چمدان هم بیشتر بود. از آنجا هم یک روز گذاشت و رفت و دیگر حتی خاله همدم هم نتوانست پیداش کند. تا همین پریروز که از بیمارستان تلفن زدند که این جاست. به آقای صبوری هم خودشان تلفن زده بودند.

گفتم: دستش چی؟ کی این طور شده؟

— به من که نگفت.

مادر شنیده بود که ماه دخت هم یک دست بیشتر نداشته، افسار اسب را با دست چپ می‌گرفته و به تاخت می‌رفته. به محسن نمی‌توانستم بگویم. اگر می‌گفتم، صبوری نمی‌شنید، با بچه‌ها چیزی می‌خواندند و کف می‌زدند. وقتی نگه داشتیم تا بچه‌ها همان کنار جاده کارشان را بکنند، همدم را دیدم که چارقد به سر، سرش را به پشت تکیه داده بود، با دو چشم بسته. چند تار سفید روی پیشانی‌اش افتاده بود. چند سالش بود؟ باز رفتیم. ساعت یک رسیدیم به فلاورجان. شب را همان جا ماندیم. تعمیرکار نبودش. خانه آشنای صبوری خوابیدیم. صبح زود محسن بیدارمان کرد. توی ماشین خوابیده بود. توی راه باز بیخ خریدیم، این بار من می‌شکستم و همدم می‌چید. بچه‌ها جلو بودند. چیزی می‌خوردند. ما صبحانه را پل کله خوردیم. به مبارکه که رسیدیم، همدم گفت: حالا دیگر باید یادتان بیاید.

— راه آن روزها ریگریزی شده بود، بعدش رسیدیم به یک گردنه. همان جا بود که من بریدم، پاهام گر می‌کشید. منتظر نشستیم تا بالاخره ماشینی پیدا شد. اتفاقاً لندرور بود، نو نو بود. دو تا خارجی بودند. دم سفیددشت پیاده‌مان کردند. گفت: به گردنه هنوز نرسیده‌ایم.

از شیشه پشت که نگاه کردم، خط آب را دیدم. همدم گفت: رحمت وصیت

کرده که توی بقعه خاکش کنیم، نمی‌دانیم بقعهٔ سفیددشت را گفته یا فرادنبه را.
 — من که گفتم، ولی راستش نشنیدم بگوید: «برای مردن خوب جایی است!»
 فقط گفت: «خوب جایی است.»
 — شاید فکرش را کرده.

باز هم رفتیم، بچه‌ها چیزی می‌خواندند. صبوری رویش را برگرداند به طرف
 ما. گفت: این جاها هر دهی قبرستانی دارد، توی هر قبرستانی هم...
 همدم گفت: می‌دانم، لطفاً حواستان به جاده باشد.
 به گردنه که رسیدیم هوا ابری شد. گفتم: بله، خودش است، این جا بهارها یا مه
 است یا می‌بارد.

همدم داشت مویش را شانه می‌زد و می‌بافت. اگر موهایش سفید نبود، می‌گفتم
 دختر بچه‌ای است. باران با رگبار شروع شد. برف پاک‌کن نداشتیم. صبوری گفت:
 من که اصلاً نمی‌بینم.

آهسته می‌رفت. توی گوش صبوری گفتم: چیزی می‌بینید؟
 داد زد: نه.

جلوتر نگه داشت، گفت: باید صبر کنیم تا رگبار رد شود.
 بعد به همدم گفت: خانم حاجی پور، توی حیاط امامزاده نمی‌شود خاکش کرد،
 مگر پیرزمانی‌ها اجازهٔ کتبی بدهند.

همدم داد زد: مگر رحمت دامادشان نیست؟

— هنوز هم هست؟

— حالا که نه.

با فریاد حرف می‌زدند.

سر هر دو بافه را رو بان بست و گره زد، گفت: پس اول یک‌راست برو دم باغ.
 — توی باغ اغلب کسی نیست.

چارقدش را سر کرد و چادر به دست رفت به طرف در پشت، گفت: یکی
 بالاخره هست. من خبرشان کردم.

زیر رگبار چادرش را سر کرد و در طرف راننده را باز کرد، گفت: این تکه را
 من می‌رانم، تو فقط راه باغ را نشانم بده.

صبوری خیس خیس آمد بالا. وقتی نشست، داد زد: باز هم می‌گویم، جز آن جادوگر حالا دیگر کسی توی باغ اربابی نیست. کنار من نشست، سرشانه‌هاش را می‌تکاند. پاهایش را جمع کرده بود. پتو حالا دیگر خیس بود.

خانم حاجی‌پور تند می‌رفت. تکان‌تکان می‌خوردیم. رحمت هم تکان می‌خورد. چند بار مجبور شدم خم شوم و رویش را ببندازم. صبوری گفت: اگر اجازه ندادند، می‌شود یک جایی توی همان قبرستان خاکش کنیم. پرسیدم: بینم، هنوز هم توی صحنش علم و کتلی دسته هست؟ ناگهان از جا پرید، داد می‌زد: همان جاست، خانم. ماشین ناگهان ایستاد. صبوری روی من افتاد. من میلهٔ صندلی جلو را گرفته بودم. همدم گفت: چی شده، چرا داد می‌زنید؟

صبوری از من پرسید: بینم، شمشیر هم به دیوار روبه‌رو آویزان بود؟ گفتم: گمانم بود.

به خانم گفت: عرض نکردم؟ خودش است. توی قصه هم همین را می‌گوید، آنجا راوی شمشیری دارد، این جا هم باید شمشیری از جایی پیدا کند. می‌خندید و بشکن می‌زد، می‌گفت: آخرش خودم پیداش کردم. ماشین که راه افتاد، پرسیدم: کدام قصه؟ گفت: شما که گفتید کتابش را دارید؟

— بله، دارم، ولی...

دیگر چیزی نگفتم. منور خوانده بود. صبوری دست به دست می‌مالید و با خودش چیزی می‌گفت. گردنه را رد کرده بودیم و افتاده بودیم توی سرازیری. باران نم‌نم می‌بارید. یکی از بچه‌ها گفت: خاله، پس کی نگه می‌داریم؟ من دیگر نمی‌توانم صبر کنم.

بلافاصله نگه داشت. باز صبوری افتاد روی من. گفتم: هنوز فرادنبه می‌نشینید؟

— من آنجا معلم بودم، مدیر دبستان. حالا ساکن شهرک‌ردم.

اگر می‌شد به منور تلفن کنم، می‌فهمیدم چه کار دارم می‌کنم. گفتم: حالا یادم آمد، مرحوم حاجی‌پور یک قصه داشت، که گمانم تا آن وقت ده تا روایت ازش

چاپ کرده بود. می‌رفتیم سفیددشت و فرادنبه و بعد هم بروجن تا روایت‌های دیگرش را جمع کند.

— توی کتاب فقط ده تا قصه هست، هر کدام هم از یک ده. این جا باسوادهاش اغلب یکیش را دارند. بدکاری کردید چاپش نکردید.

سر سنگین بود. شاید هم عصبی بود که همدم توانسته بود از گردنه ردمان کند. ده یادم نیامد. همدم کنار قبرستان نگه داشت، گفت: آقای کاظمی، لطفاً پیاده شوید ببینید یادتان می‌آید.

همان قبرستان بود، بزرگتر شده بود، آبادتر. گفتم. همدم گفت: می‌خواهید به امامزاده هم سر بزنیم؟

رفتیم. بچه‌ها و محسن هم پیاده شده بودند. به دو از ما رد شدند. در حیاط امامزاده بسته بود. دور زدیم. همان ایوان بود. از پنجره فولادی نگاه کردم. صحن مرقد علم و کتلی نداشت یا مثلاً شمشیری. گفتم: خیلی عوض شده.

گوش نمی‌داد. به ده نگاه می‌کرد، شاید هم به جاده‌ای درختی که معلوم نبود به کجا می‌رود. بچه‌ها داد می‌زدند: خاله، خاله، این جا چشمه است.

باریکه آبی بود. همدم گفت: نخورید، از قبرها رد می‌شود. خورده بودند و حالا تف می‌کردند. بعدش متوجه خرابه کافه کنار راه شدم.

حالا دیگر حتی سقف هم نداشت. راه افتادیم. محسن می‌راند و همدم کنارش نشسته بود و صبوری می‌گفت از کدام طرف برود. به جاده درختی رسیدیم و بعد که پیچیدیم، به جلو دروازه‌ای رسیدیم که بسته بود. آن طرف دروازه باغی بود و خانه‌ای اربابی. ندیده بودم. همدم پیاده شد. به ستون دو طرف نگاه کرد، داد زد: پس زنگش کجاست؟

صبوری فقط شانه‌هاش را بالا انداخت. همدم آمد، سرش را آورد تو، گفت: اینک زنگ ندارد!

صبوری گفت: باغبان‌شان دارد می‌آید.

پیرمردی بود، بیلی هم بر شانه گذاشته بود. بچه‌ها می‌خواستند از میله‌ها بالا بروند. محسن بازوی یکی و پای آن یکی را گرفته بود. به صبوری گفتم: بهتر نیست شما هم پیاده شوید؟

به همدم گفت: با دعوا کارها درست نمی‌شود.

— وقتی اشاره کردم رحمت را بیاورید پایین.

باز به طرف در رفت. داد زد: تند بیا، مرد!

باغبان که به جلو در رسید، گفت: شما؟

به ماشین اشاره کرد: داماد آقا تشریف آورده‌اند.

در را باز کرد. همدم پیاده می‌آمد. جلو ایوان نگه داشتیم. در ورودی نیمه‌باز

بود. منتظر ماندیم. همدم رفت تو. باغبان همان دم ایوان ایستاده بود. نگاه‌مان

می‌کرد. صبوری پتو را از روی رحمت برداشت. هنوز یخ داشت. صداهایی

می‌آمد. بیشتر فریاد همدم بود. نمی‌شنیدیم چه می‌گوید. صبوری گفت: اقلای بیست

و چند سال است زن و شوهر نیستند. فکر نمی‌کنم قبول کنند.

محسن گفت: این جاست.

یکی از بچه‌ها پرسید: کی، بابا؟

— شماها بروید بازی، بابا. اما تو را به جان مامان، کاری به درخت‌ها نداشته

باشید.

صبوری پرسید: خانم پیرزمانی‌ست؟

— گمانم.

همدم بیرون آمد، روسری به سر. دو گوشه چادر را از روی کمر به دست گرفته

بود. اشاره کرد. شانه‌ها را صبوری گرفت و پاها را من. محسن هم کمک کرد.

باغبان هم آمد، می‌گفت: اقول اشهد ان لا اله الا الله!

ما هم می‌گفتیم، آهسته. باز بلند گفت: به عزت و شرف لا اله الا الله!

آهسته گفتیم: محمد است رسول و علی ولی الله!

در را همدم چهارتاق باز کرد. گمانم من اول دیدمش. زنی بود پنجاه و

چند ساله، تکیه داده بر چوب زیر بغل. روسری قلابدوزی رنگی هم بر سر داشت.

این تنها چیزی است که می‌شود گفت، یا نوشت. موهاش هم سفید بود. از زیر

حلقه حلقه‌های روسری می‌شد دید. من نمی‌توانم وصف کنم. همیشه، این سال‌ها،

کارهای این و آن را چاپ کرده‌ام؛ یعنی غلط‌گیری کرده‌ام و گاهی هم از ترس

ضررش یکی دو بار خوانده‌ام. نمی‌دانم، این جاها، اگر آن‌ها بودند، چه

می نوشتند؟ خیره نگاه نمی کرد، یا زهر خندی بر لب نداشت تا این صحنه را رنگین کند. فقط نگاه می کرد. تکیه داده بر چوب زیر بغلی که زیر دست راستش بود که از میج قطع بود. پس پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود، با دامن بلند و به رنگ خاکستری. جلیقه ای هم روی آن پیراهن خاکستری پوشیده بود که دکمه هاش را نینداخته بود. همین. چرخیده بودیم. آن ها هم حتماً می دیدندش. آقای صبوری گفت: سلام خانم حاجی... حاجی...

همین طور یکی دو بار حاجی حاجی کرد و بالاخره گفت: پیرزمانی.
گفت: سلام!

جنازه به دست، ما جلو او ایستاده بودیم. پشت به پله ها ایستاده بود. گفت: حال شما چطور است، آقای مدیر؟
گفت: به محبت شما، بد نیستم.
پرسید: خانم چطورند؟
گفت: بد نیستند.

پرسید: بچه ها خوب اند؟
دیدم که همدم دارد شمعدان پنج شاخه ای را از روی میزی برمی دارد. با سر اشاره کردم به صبوری. نگاه نمی کرد.
پرسید: شما دیگر چرا؟
صبوری گفت: من...

و ماند. خانم پیرزمانی همان طور آهسته گفت: بفرمایید تو، خجالت نکشید! منزل خودتان است.

اگر همدم شانه چپ را نگرفته بود، حتماً رحمت می افتاد جلو پای او که هنوز ایستاده بود و آهسته آهسته چیزی می گفت. دو پای رحمت از میز بیرون مانده بود. همدم دست برد و پاها را از زانو شکست و بعد هم رومیزی را انداخت روی پایین تنه و سینه رحمت. آخرش هم نشست و دو دستش را بر دو گونه گذاشت، و همان طور که معمولاً می نویسند، جیغ زنان گفت: خسته نباشی، برادر!

چطور باید بنویسم؟ روایت یک واقعه، حتی اگر به واقع اتفاق افتاده باشد، برای من صفحات نوشته شده ای است که، چه خوش خط باشد چه بدخط، باید داد

به حروفچینی تا تمیز و منظم بچینند و بعد هی خواند و خواند تا غلط پیدا نکند که شرمندۀ اهل قلم بشویم. بعد هم که فیلم و زینک است و هی دوندگی تا درآید، و آدم‌ها بیایند و زیر و روش کنند، به عطفش دست بکشند، آخرش هم بخزند یا نخرند. پس مثلاً اگر زنی ضجه بکشد، کشیده است، و من فقط باید چاپش کنم. نمی‌دانم. به دلم نمی‌چسبد بگویم که چه ضجه‌ای می‌زد، یا رود رود می‌کرد، یا انگار که ریشه‌ آدم به میان جناق سینه‌اش باشد و او مدام بکشد. می‌دانم که صیحه را گاهی ما با مسامات پوست مان می‌شنویم، ولی این هم انگار، به قول معروف گفتنی، با سمه‌ای است. این‌ها را صدها بار غلط‌گیری کرده‌ام و هر بار دقت کرده‌ام که ت مسامات فقط دو نقطه داشته باشد و پ پوست سه نقطه. راستش پوست برای من همین شکل چاپی است، و حتی صیحه آن فریادی نیست که می‌شنیدم؛ بلکه همین صورتی است که چیده شده. بدبختی من هم این است که اگر به جای آن صیحه، همدم برادر برادری می‌گفت، می‌شد همان را نوشت و ما هم می‌توانستیم در فاصله‌ هر دو برادر گفتنی نفسی بکشیم. فقط شیون می‌زد، بی‌آنکه نفس تازه کند و به دستی گره بسته رحمت را باز می‌کرد. وقتی صورت و سینه را عریان کرد، آن هم میان دو صیحه بلند، فقط گفت: خوش آمدی، برادر!

مطمئنم که ما، یعنی من و محسن و صبوری، ایستاده بودیم. خانم ماه‌دخت پیرزمانی هم ایستاده بود؛ نه، چرخیده بود و رو به رحمت و همدم ایستاده بود. نیم‌رخش یادم هست و آن روسری قلاب‌دوزی شده که دستک شرابه‌دارش از بازوی چپ آویزان بود. پس هر چهار نفر داشتیم نگاه می‌کردیم به همدم که زانو بر زمین زده بود و حالا داشت دست آبچکان آویخته رحمت را که از پایین آرنج قطع شده بود می‌بوسید. خانم چیزی گفت که نشنیدم. صبوری گفت: بله، خانم.

این بار بلندگفت: چرا به من خبر ندادی؟

— رحمت گفت: «میرزا ابوالحسن، نمی‌خواهد خبر بدهی؛ فکر می‌کنند

نسخه‌شان مجرب بوده.»

ماه‌دخت رو به من و محسن چرخید، گفت: نمی‌دانستم.

همدم بر زمین افتاده بود. گوشه‌ دهانش کف کرده بود. دست و پا می‌زد و

سرش را به زمین می‌کوبید. من و محسن گرفتیمش. ماه‌دخت گفت: بپریدش آن بالا.

محسن نشست و من و صبوری کمک کردیم تا بر پشت محسن سوارش کنیم. چادرش را صبوری رویش انداخت. پله‌ها پیچ می‌خورد. مثل طبقه پایین در هر دو جهت اتاق بود. همان سمت شمال، بعد از یکی دو در بسته، روی تختی خوابانیدیمش. محسن رفت و با یک کاسه آب برگشت. من تکان نخورده بودم. رنگ تاسیده یا مات که معمولاً می‌نویسند، وصف بدی است. ندیده نوشته‌اند. به رنگ پوست رحمت هم نبود. باید همان را گفت که بود، همان رنگ که آدم با دیدنش می‌فهمد که مرگ هست، که مرده‌ها جایی آن زیر خاک خفته‌اند، فراموش شده‌اند؛ اما هستند، و ناگهان، تا بفهمیم که هستند، مثل ریشه‌های پنهان زیر سطح خاک که پای مان قلاب می‌شوند و می‌اندازندمان. آدم معمولاً به صورت می‌افتد و تا چند لحظه هم، گونه یا حتی بینی و پیشانی بر خاک، می‌ماند، انگار که بخواد چیزی فراموش شده را به یاد بیاورد. صدای صیحه‌ای از پایین برگرداندم به همان جا که بودم: زانو به زمین زده و دستی به لبه تخت گرفته. محسن اول پشنگه‌ای به صورت من زد. همچنان صدای صیحه می‌آمد. دست به دیوار گرفتم یا به چهارچوب در و بیرون آمدم. تا نرده‌ها رفتم و همان جا چشم بسته نشستم. این جا چه کاره بودم؟ ده به ده آمده بودیم و رحمت هر جا که لنگ می‌کردیم با کسی گرم می‌گرفت. می‌گفت: «حیف است، چند سال دیگر همه این قصه‌ها، این معتقدات، عادات فراموش می‌شوند.» چرا نخوانده بودم؟ سرسری نگاه کردم و به — یادم نیست کی — گفتم به نشانی فرستنده پس بفرستد. یک چیزی هم گفتم بنویسد که مثلاً انتشاراتی ما بیشتر به علوم اجتماعی علاقه‌مند است. اگر می‌شد به منور زنگ بزنم، می‌توانستم پیرسم. دخترکی مهتابی آن طرف را جارو می‌زد؛ مردی کت به دست از ته مهتابی نگاه می‌کرد. بیدار بودم. برخاسته بودم.

دیدم که صبوری از در باغ با دوچرخه رفت، بچه‌ها را هم دیدم که سر حوضچه‌ای آب به هم می‌پاشیدند. از پایین صدایی نمی‌آمد. راه افتادم، دست به نرده یا دیوار. چه چیزهایی چاپ کرده بودم! اگر کسی صیحه‌ای می‌زد، همین را می‌گفتند، گاهی هم به چیزی تشبیهش می‌کردند. اما اغلب، حالا می‌فهمم،

نمی‌شود. خانم پیرزمانی، حالا، وقتی از پاگرد پیچیدم، فقط نشسته بود و سر تکان می‌داد. یک دستک چارقند رنگی به آن دست و دست راست بر سینه به راست و به چپ، مثل لنگر، می‌رفت و می‌آمد، می‌گفت: کاش نمی‌آمدی.

گفتم: باید خاکش کرد، خانم.

به گوشه چارقند انتهای دست رحمت را پاک کرد، گفت: کاش نیامده بود.

گفتم: وصیت کرده که این جا خاکش کنیم. گمانم خواسته توی امامزاده...

نگاهم کرد، گفت: قول داده بود که هرگز این جا پیدااش نشود.

— من خبر ندارم. سی سال پیش من و او...، حالا دیگر مهم نیست، ولی مرده‌ها

باید بخوابند.

گفت: پس شما آقای کاظمی هستید؟

سری تکان دادم. بلند شد، گفت: کدخدا علی هنوز هم از آن روزها حرف

می‌زند. پیر شده، اما یادش هست که آمده بودید باری از دوش او بردارید، سه

روز هم خانه‌اش بست نشستید، اما...

چوب زیر بغل را به زیر بغل راست داد، چارقند را دور گردن تاباند، گفت: بله،

حق با شماست، مرده‌ها باید بخوابند، گرچه این مرحوم بیدارشان می‌کرد.

رو به در راه افتاد، چند قدم رفت، بعد ایستاد. پا به پایش می‌رفتم. نمی‌دانستم

چه باید بگویم. حرفی زده بودم که می‌دیدم حق است. به در که رسید، ایستاد،

گفت: بله، باید بخوابند، ولی نمی‌شود. این جا، آن بیرون، هر تکه خاک یکی

خواب است؛ اگر ما حتی نوک تیشه‌ای به زمین بزنیم، یکی را بیدار می‌کنیم؛ هر

وقت سفال شکسته‌ای پیدا می‌کنیم، مال یکی بوده که تعلقی به آن داشته. پس کافی

است از روی یک نسخه مجرب عمل کنیم تا خود صاحب کاسه یا کوزه پیدااش

شود؛ به قول شما بیدار شود. نمی‌شود، آقا، باور کنید؛ مرده‌ها هم نمی‌توانند آرام

بخوابند.

هذیان می‌بافت؟ چیزی نگفتم. حالا فکر می‌کنم خاک خودش مرهم این

زخم‌ها هم هست، سنگینی‌اش رفتگان را از یادمان می‌برد. گفت: من دست تنهام،

کاری از دستم بر نمی‌آید. تازه، حق نبود که مرا هم بیدار کنید. این چیزهای کهنه،

خاک شده...؟

اگر نگرفته بودمش افتاده بود. ناگهان به یاد بچه‌ها افتادم. اگر می‌افتادند توی آن حوضچه چی؟ گفتم: این بچه‌ها، راستش می‌ترسم...
گفت: بله، بچه‌ها... بدوید!

همان سر منبع موتورخانه بودند. خیس خیس بودند. یکی‌شان را گرفتم و با خودم آوردم. می‌دانستم آن یکی هم می‌آید. چند زن از در باغ آمدند تو. گفتم: خوب، گفתי اسمت چی بود؟
گفت: سعد.

صدای آن یکی آمد: دروغ می‌گویید، من سعدم.

گفتم: ببینم زیر لب‌ت را.

جای زخم نداشت. یادم نیامد. گفتم: خوب، حالا هر کدام‌تان سعیدید یا سعد، مهم نیست؛ مهم این است که امروز بابا و خاله سرشان شلوغ است، شماها باید آرام باشید، یک کاری نکنید...

همین‌طورها می‌مزخرف بافتم تا آن یکی هم رسید. همپای ما می‌آمد. زن‌ها به ایوان که رسیدند شیون زدند، یکی می‌گفت: عروس خانم، مشتلق بده که داماد آمده.

فهمیدم که حالا دیگر کارها روی غلتک می‌افتد. منور اگر بود می‌فهمیدم که چرا مرده‌ها باید بخوابند. ده قصه فقط چاپ کرده بود، اما یادم آمد که با نام مستعار در چند شماره همان مجله روایت‌های مختلف یک قصه را هم چاپ کرده بود. توی راه، انگار نوشته‌ام، هر جا لنگ می‌کردیم با هر کسی گرم می‌گرفت. اول خودش قصه‌ای می‌گفت که مثلاً: «شنیده‌ام که فلان و بهمان...» بعد که جدا می‌شدیم، کولبارش را باز می‌کرد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. می‌گفت: «هر قصه مثل یکی از همین بوته‌های علف یا گل نادر است: یکی اول جایی از دل خاک جوانه می‌زند، بعد باد تخمش را می‌برد یک جای دیگر. همین‌طورها یک دفعه می‌بینی در یک کفه همه‌اش یک گل است یا یک نوع گیاه.»

محسن از روی مهتابی بالا صدآمان زد، گفت: اذیت‌تان که نکردند؟

گفتم: نه، بچه‌های خوبی هستند، داشتیم می‌آمدیم پیرسیم خاله چطورند.
گفت: خواب‌اند، دو تا مسکن قوی دادم به‌شان که کمی استراحت کنند.

سر خم کرد و آهسته پرسید: چه خبر؟
گفتم: همان جا خاکش می‌کنیم.
— این را که شنیدم.

دست سعد یا سعید را هم ول کردم. به دو رفتند به طرف در باغ. من هم رفتم. از دور صبوری با یک دسته مرد و زن می‌آمد، تابوتی هم به دوش دو تاشان بود. اگر می‌شد، حتماً با دو چرخه دوری می‌زدم. صبوری می‌گفت: «توی خانه هر باسوادی یک جلدش هست.»

بچه‌ها رسیده بودند. یکی‌شان، حالا، ترک نشسته بود و آن یکی فرمان را گرفته بود. صبوری فرمان را همچنان گرفته بود. زیر بغل پیرمردی را هم گرفته بودند و می‌آوردند. عصایی دستش بود. وقتی رسیدند، سلام کردم. کدخدا علی بود. گفت: آقای صبوری!

دو چرخه را به دست بچه‌ها داد و خودش را رساند، گفت: این جام حاج عمو. کدخدا بازوش را به ضرب از دست مردها درآورد، بر عصا تکیه داد، گفت: ببینم، این همان است که می‌گفتی؟

نگاهم کرد. سری تکان داد، گفت: نخیر، حاج عمو، آقای کاظمی نماندند. این آقا، من که عرض کردم، از بستگان آقا رحمت‌اند.

گفت: اگر دستم بهش می‌رسید، های‌های!
اسیر صبوری شدم. چرا این کار را کرد؟ من که کاره‌ای نبودم. به بهانه بچه‌ها ماندم. صبوری هم پا به پا کرد، گفت: اسم‌تان را باید عوض کنیم، پیرمرد اگر بفهمد خون به پا می‌شود.

گفتم: من که کاری نکردم.
گفت: یادتان نیست. وقتی رفتید، این‌جا باز چوب و چوب‌کشی شد، پسر کدخدا توی دعوا چوب خورد به سرش و جابه‌جا مرد.

— تقصیر خودش بود، فکر کرده بود ما، من و رحمت، مأمورهای دستگاهیم: لندرور را دیده بود و نمی‌دانم آن دو تا فرنگی را و خیال کرده بود ما مأمور مخفی هستیم.

— یادتان رفته، رحمت همه‌اش را برای من تعریف کرده: او که می‌رفته بیرون

که نمی‌دانم قصه جمع کند، شما همی از عمو چیزهایی پرسیده‌اید، آن بیچاره هم فکر کرده برای تحقیق آمده‌اید.

گفتم: فکر می‌کرد من را دیده و نمی‌دانم دم ساواک نامه‌اش را داده به من.

ایستاد، گفت: ببینم، آن عینک دودی را چرا به چشم می‌زدید؟

گفتم: واقعاً، بی‌دلیل؛ در ثانی ترسیدم بشناسدم. خیلی از خویشاوندهای مادری من هنوز فرادنبه زندگی می‌کردند، ما هم می‌خواستیم برویم آنجا که این بابا پیداش شد، گفت: «خوش آمدید، قدم‌تان روی چشم.» و از این حرف‌ها. بعد هم بردمان خانه‌اش که مثلاً گزارش بدهد.

گفت: باشد برای بعد. راستی آقای همت چطور است؟

گفتم: مسخره‌بازی است! این بابا آن سال‌ها اسامی اغلب جوان‌های مبارز سفیددشت و حتی فرادنبه را گزارش کرده بود، حالا من باید...

گفت: داد نزنید، آقای همت، می‌شنوند. در ثانی یادتان باشد، شما تا رسیدید به فرادنبه همه‌چیز را برای رفقا تعریف کردید. آن‌ها هم همان فرداش ریختند در انبار گندم پیرزمانی‌ها را شکستند و گندم‌ها را تقسیم کردند. بعد هم...

گفتم: من همین حالا می‌روم.

— میل میل مبارک است، من که رفتم به حاجی پور بگویم.

باز برگشت، گفت: گمانم آقای همتی بهتر باشد، واقعاً همت کردید تشریف آوردید دوست زمان جوانی را به خاک بسپارید.

ماندم. نمی‌دانم چرا. پای آدم، وقتی پا به سن می‌گذارد، سنگین می‌شود. رحمت را سر همان حوضچه شستند و باز کفنش کردند. گو سفندی کشتند و همان توی باغ اجاق زدند و چند تا دیگ بار گذاشتند. من همتی شده بودم. رفتم ده، از مرکز تلفن به منور تلفن کردم. می‌گفت: من که حالا یادم نیست.

گفتم: ببین، می‌خواهم این دفعه چاپش کنم، همهٔ قصه‌هاش را چاپ می‌کنم.

گفت: درست بگو چی می‌خواهی؟

راستش مشاور بی‌جیره و مواجب بنده بود. هنوز هم هست. بیشتر هم داستان می‌خواند. من که حوصله نداشتم. همین‌که دوبار توی غلط‌گیری سایهٔ دست رفقا را می‌خواندم برای هفت پشتم بس بود. تازه بدیش این بود که تا نسخهٔ خطی داستانی

را دست می‌گرفتم، خوابم می‌برد. منور فرداش خوانده بود. عمداً جایی می‌گذاشتم تا ببینند. گفتم: توی آن کتاب که می‌گفتی ده تا قصه است، درست؟ اگر قصه‌ها فقط ده روایت از یک قصه است فقط یکیش را بخوان. اگر نه، باید دنبالش قصه‌ای بگردی که توش شمشیر باشد و نمی‌دانم قطع ید و از این حرف‌ها. شمشیر هم باید به دیوار صحن مرقدی آویخته باشد.

می‌خندید، می‌گفت: خرجت دارد زیاد می‌شود، جناب کاظمی. گفتم: همتی.

گفت: ببینم، نکند باز داری مخفی‌کاری می‌کنی؟

گفتم: یادت نرود، شمشیر و قطع ید و صحن مرقد.

جوهر است. اگر به یکی از همین اهل قلم احتیاجم می‌افتاد که مثلاً کتابی را بخواند و نظر بدهد، مجبور می‌شدم آثار گهربارش را هم چاپ کنم. قرار شد بعد از ظهر زنگ بزنم. به امامزاده هم سر زدم. گور آماده بود. گفتند، مال خانم پیرزمانی است. جای دو نفر هم بیشتر داشت. آجرنظامی‌ها را آماده کرده بودند و از جای دیگری خاک می‌آوردند و کنار گور می‌ریختند. برای رحمت زیر دیواره این طرف را خالی کرده بودند تا بعدها، بعد از صد و بیست سال، خانم را کنارش خاک کنند. گور دکتر هم کنارش بود، متوفی به سال ۱۳۶۱ شمسی. مرحومه مغفوره مریم پیرزمانی، متوفی ۱۳۵۳. گورکن می‌گفت: این‌جا کفتار دارد، اگر سنگ نیندازند، می‌آید جنازه را در می‌آورد.

گفتم: این قبرها که من دیدم اغلب سنگ نداشتند.

گفت: تا سه روز، رسم این‌جاست، روی قبر قالیچه می‌اندازند و شب‌ها یکی دو نفر سر قبر می‌مانند.

محسن هم پیداش شد، با لندرور آمده بود. گفت: آقای همتی، منتظر شما هستند، باید اجازه بدهید دایی را بلند کنیم.

گفتم: پس به تو هم گفته؟

— به دل نگیرید؛ از دهانش پریده، نمی‌دانم، گفته: «آقای کاظمی بالاخره یادش آمده که آن روز کجا نشسته بودند.» پیرمرد هم شنیده.

گفتم: ماه دخت چی؟

— می‌داند، خاله بهش گفت.

— پس حالش خوب شد؟

— دوشب بود نخواستید بود، اولین بار هم بود که گریه می‌کرد. حالا آرام است.

گفت از شما خواهش کنم تشریف بیاورید.

نشد همان جاها پا به پا کنم تا باز بروم زنگ بزنم. تلفنچی جوان خوبی بود، گفت: «اگر نبودم تشریف بیاورید خانه.» نشانیش را هم داد. وقتی رسیدیم که داشتند رحمت را توی تابوت می‌گذاشتند. انگار همه ده توی باغ بودند. کنار تابوت نشستم، دستی بر پیشانی. لبه تابوت را گرفتم و با خودم گفتم: «قول می‌دهم که این بار دیگر کارها را چاپ کنم.» چاپ نکردم، خیال هم ندارم چاپ کنم. نسخه دستنویس را گذاشته‌ام توی دفتر، توی یک کشو و درش را هم قفل کرده‌ام. حتی نگذاشتم منور بخواند. مرده‌ها باید بخوابند. این‌ها را هم برای همین می‌نویسم تا بگویم چرا نمی‌خواهم چاپ کنم، وگرنه، من این کاره نیستم؛ نمی‌توانم بنویسم چه حالی داشتم وقتی می‌دیدم نمی‌توانم گریه کنم، حتی وقتی یاد دست قطع شده‌اش افتادم یا خط روی چانه‌اش. اگر دست راستش قطع شده بود یک چیزی. در آن کارها، همان وقت هم، نوعی عمد، نوعی عمل به آدابی کهن می‌دیدم. به وقتش خواهم گفت که چرا. همدم و ماه‌دخت پشت سر ما مرده‌ها می‌آمدند. محسن دست بچه‌ها را گرفته بود. به پهنای صورت، همان‌طور که معمولاً می‌نویسند، اشک می‌ریخت. آقای صبوری گفت: الحمدلله به خیر گذشت.

نماز میت را پشت سر متولی امامزاده خواندیم. خودش هم تلقین را گفت. اِفْهَمْ و اِسْمَعْ را با نام پیرزمانی می‌گفت. مهرداد، اگر یادش بماند، یا تا آن وقت برگشته باشد، باید دقت کند مبادا مرا به نام مستعاری که می‌نویسم صدا بزنند. منور هم نباید گریه کند. ریشه‌های دل آدم‌ها را نباید کشید، آن‌طور که همدم می‌کشید. می‌گفت: دیگر راحت شدی، حالا می‌توانی راحت بخوابی.

از خواب می‌پریده و باز می‌رفته تا جمله‌ای دیگر بنویسد. حالا خوب می‌فهمم که یعنی چه. تازه وضع او بدتر بوده، چون مدام اسیر ذهن و زبان‌های بسیاری بوده. به قول صبوری حقیقت، در مورد رحمت، در این کلمه یا آن واقعه نبوده؛ بلکه هر

تکه‌ایش آویخته ذهنی بوده که اگر فی‌المجلس ثبت نمی‌شده، فراموش می‌شده، مثل جسدی که از پس سی سال باز می‌شود درگورش یکی دیگر را خاک کرد. ماه‌دخت تکیه زده بر چوب زیر بغل ایستاده بود، با همان چارقد رنگین و همان پیراهن بلند آستین کوتاه خاکستری و جلیقه‌ای که دکمه‌هاش را نینداخته بود. نگاه می‌کرد. کدخدا نبود.

وقتی گور را پر کردند، محسن زیر بغل خاله همدم را گرفت و برد نشانمش توی ایوان امامزاده. زنی آب به صورتش می‌زد. صبوری گفت: امشب که بر نمی‌گردید؟

گفتم: شاید رفته فرادبه.

— اگر از من می‌شنوید، بهتر است نروید؛ ممکن است به گوش کدخدا برسد.

گفتم: شما چه کار می‌کنید؟

— من با حاجی پور این‌ها برمی‌گردم. تا سوم این مرحوم باید این‌جا باشند.

این‌جا، حتماً شنیده‌اید، تا چند روز سرگور تازه درگذشته احیا می‌گیرند.

— خوب سنگ این یکی را که می‌توانند همین امروز ببندازند.

گفت: بله، ولی باز رسم است، مگر بی‌کس و کار باشد.

الحمدی خواندم و از در حیاط رفته بیرون. وقتی به خودم آمدم که دیدم دارم می‌دوم. تلفنخانه بسته بود. پرسیان پرسیان خانه‌اش را پیدا کردم. نبودش. سرگردان کوچه‌ها شده بودم و نمی‌دانستم. گرسنه‌ام بود، ساعت دو و نیم بود. مردم شام دعوت داشتند. یک چیزی جایی بایست می‌خوردم. برگشتم. داشتند قبر را می‌بستند. کمک کردم. قالیچه‌ای روی قبر انداختیم. متولی از توی تکیه چراغ زنبوری آورد و یک رحل. گفت: جمعه‌ها تلفنخانه تعطیل است، اما اگر پیداش کنید، می‌شود تلفن کرد.

باز به خانه‌اش سر زدم. خودش در را باز کرد. بیست و چند سالی دارد. تعارف کرد. گفتم: باید تلفن کنم.

گفت: حالا بفرمایید، یک چیزی هست با هم می‌خوریم.

ناهار خورده بودند. برای من چند تا تخم‌مرغ نیمرو کردند با ماست و چند پر سبزی. اتاق کوچکی بود که با یک جفت قالی خشتی فرش شده بود. بالای اتاق هم

دو متکا بود. من روی پتویی نشسته بودم که دو گوشه رویه اش گلدوزی شده بود. کرباس نبود. یک قفسه کتاب هم داشت. سینی غذا را که آورد، گفت: می بخشید، زن و بچه رفته اند باغ.

گفتم: انگار اهل مطالعه اید؟

گفت: چیزهایی می خوانم. بیشتر تاریخ است.

رفت که یک پیاله چای درست کند. حتماً چیزی هم می نویسد. حدسم درست بود. وقتی چای می خوردیم، گفت. گفتم: مبارک است.

کوتاه بالا بود و خوش خنده. به مسئله تخته قاپو کردن عشایر علاقه داشت. خودش هم توی ایل بزرگ شده بود. گفتم: این کتاب ده قصه محلی را که ندارید؟

— نه، من این چیزها را نمی خوانم.

ولی شنیده بود. گفتم: پس گوش دادید؟

خندید: ما محرمیم، آقای کاظمی.

گفتم: همتی!

گفت: بله، بله، همتی.

توی راه گفت: اگر هم کسی این جا کفن می دزدیده، از فقر بوده.

منور پیدااش کرده بود، گفت: قصه سوم باید باشد.

زیرنویسش را هم خواند: «رجوع کنید به پیام نوین، سال ۱۳۴۰، شماره های

پنج تا یازده، نه روایت دیگر از همین قصه.»

گفتم: خود قصه چیه؟

گفت: مفصل است.

گفتم: خلاصه اش را بگو.

مفصل گفت. پرت و پلا بود. یکی مثلاً می رسد به پای حصار. شب بوده.

دروازه را بسته بودند. همان جا توی بقعه ای سر می کند. شب از صدای خش خش

بیدار می شود، می بیند حیوانی دارد گوری را می کند. شمشیر می کشد که مثلاً بزند،

حیوان به طرفش حمله می کند. او هم می زند و چنگش را قطع می کند. صبح می بیند

به جای چنگک دستوانه ای است، و توی دستوانه آهنی هم دست ظریف زنی را پیدا

می‌کند. بعد هم راه می‌افتد و دنبال خط خون را می‌گیرد تا می‌رسد به خانه قاضی شهر.

گفت: بقیه‌اش هم معلوم است. دختر کفن می‌زدیده. قاضی هم ناچار دخترش را به عقد مسافر درمی‌آورد.

گفتم: پس من حق داشتم چاپ نکردم؟

گفت: حالا چی؟

گفتم: اگر همین چیزها باشد که نه.

آخرش هم پرسید: حالا روزی چند تا شده؟

گفتم: همان چهار پنج تا است.

گفت: تو گفتی، من هم باور کردم.

خرجم زیاد شد. با تلفنچی راه افتادیم به طرف باغ. می‌گفت: کوچ عشایر جز اتلاف نیرو و ویرانی دهات سر راه حاصلی نداشته، تمدن مال آدم‌های خاکی است، نه بادی.

می‌خواست همین را ثابت کند. گفتم: خوب، بفرست برای مجلات.

گفت: خودتان که بهتر می‌دانید، همه‌اش باندبازی است.

محسن نجاتم داد، گفت: تشریف بیاورید.

تا موتورخانه رفتیم. توی راه مرتب مقدمه چید که اسباب زحمت من شده‌اند و نمی‌دانم خودش هم شرمنده است و اگر من عجله داشته باشم همین فردا صبح می‌تواند برساندم به بروجن تا از آنجا مستقیماً بیایم به تهران. بالاخره گفت: قرار شده سه شب سر قبر احیا بگیریم.

گفتم: کی بناست احیا بگیرد؟

گفت: مردم این‌جا که می‌دانید، میانه خوبی با ما ندارند. ماه دخت هم دارد، راستش، حفظ ظاهر می‌کند. پس می‌ماند همین چهار نفر ما؛ هر شب دو نفرمان کشیک می‌دهیم.

گفتم: پس تو هم مزخرفات این مردم را باور کردی؟

— خاله می‌گوید، اگر من هم نمانم خودش هر سه شب را سر قبرش می‌ماند. گفتم: امشب را من یکی حاضرم تنها بمانم، دو شب دیگرش را خود دانید.

عصبانی بودم. محسن نمی‌فهمید که چرا. توی ایوان و مهتابی داشتند فرش می‌انداختند و میوه می‌چیدند. بلندگو هم آوردند. قرار بود روضه‌اش را متولی مجلس بخواند. بالا زنانه می‌شد و پایین مردانه. از همین حالا چند نفری آمده بودند. صبوری را نتوانستم پیدا کنم. خاله را دیدم، گفت: ممنونم که قبول کردید.

گفتم: یعنی شما هم باور کرده‌اید؟

— تا سنگ نینداخته‌ایم که احتمالش هست.

— خوب، سنگ بیندازید.

— آقای صبوری رفته دنبال همین کار.

بعد گفت: لطفاً، حالا که هستید، دم در بایستید؛ محسن که می‌بینید، دائم دنبال

بچه‌هاش باید برود.

صاحب عزا شدم. تا غروب هی سر تکان دادم. غروب صبوری پیداش شد، با

چند دوچرخه‌سوار دیگر. گفت: یک ماشین دیگر هم توی راه است.

به یکی‌شان اشاره کرد، گفت: شناختی؟

گفتم: نه.

— پسر خاله است.

پسر خالهٔ مادر بود. آشنایی ندادم. صبوری گفته بود: آقای همتی، ناشر

کتاب‌های مرحوم حاجی‌پور.

کنار من ایستاد، گفت: این‌ها را آورده‌ام که بی‌کس و کار نزنند.

کم‌کم سر مردم باز شد. محسن هم آمد کنارمان. به بچه‌ها پیراهن سیاه پوشانده

بود. دائم وول می‌خوردند. صبوری گفت: دخترخاله‌ها هم حالا می‌رسند.

گفتم: آن‌ها را دیگر چرا خبر کردی؟

— به خاطر من می‌آیند، همکارند. ته‌مینه‌شان، با اجازهٔ جنابعالی، زن

اخ‌الزوجهٔ بنده‌اند.

پس بگو چرا همه چیز را می‌دانست. سه روز من خانهٔ کدخدا بست نشستم،

یعنی که دارم از نزدیک تحقیق می‌کنم. رحمت می‌رفت دنبال کارهاش و سر ناهار

و شام برمی‌گشت. کلی مواد خام گیر آورده بود و نمی‌توانست دل بکند.

به صبوری گفتم: این قصهٔ نبش قبر سی سال پیش هم سر زبان‌ها بود. یادم

می آید شب دوم، قبل از خواب، رحمت گفت: «این دور و برها یکی انگار نبش قبر می کند، فقط هم کفن می برد.» صبح که از خواب بیدار شدم دیدم نیستش. نزدیک ظهر آمد، گفت: «من باید ته و توی این کار را در بیاورم.» شب برای خواب نیامد. نصف شب از خواب بیدارم کرد که: «باید راه بیفتیم. کد خدا اگر بفهمد که تو هیچ کاره ای، کار دست مان می دهد.»

صبوری گفت: این حرف ها باشد برای بعد، امشب من هم می آیم، می توانیم به نوبت پاس بدهیم.

شب اول من و محسن، به قول صبوری، پاس می دادیم. همه اش از سرگردانی های داییش گفت. هر به دو سالی دهی معلم بوده، تابستان ها هم راه می افتاده ده به ده می رفته، با یک کوله و یک مشت کاغذ. آخرش هم، مرداد می آمده خانه خاله که مثلاً کارهاش را راست و ریست کند. می گفت: این اواخر گاهی هم می آمد خانه ما، به خاطر بچه ها. اما زخم چشم دیدنش را نداشت. می گفت: «این که نشد زندگی، روزها خواب است و شب ها بیدار.»

گفتم: دستش چی شده؟

گفت: نمی دانم، از ده دوازده سال پیش همین طور بوده. هر وقت هم می پرسیدم، می گفت: «مگر بعضی ها به انگشت شان نخ نمی بندند تا چیزی یادشان نرود؟ خوب، بگیر این قطع ید همان نخ من است.»

یک سوره او خواند و یکی هم من. یکی یک پتو انداخته بودیم روی دوش مان. دو و سه بعد از نصف شب چنان بادی آمد که ناچار شدیم پناه ببریم به ایوان امامزاده. چراغ زنبوری را خاموش کرده بود و ما حتی جلومان را نمی دیدیم. بعد صدای سم اسب شنیدیم. محسن شنیده بود، بیدارم کرد که: «یک اسب همین حالا به تاخت از دامنه تپه آن طرف قبرستان رد شد.»

صدای باد بود، یک چیزی هم مثل فیره اسب شنیدم. سیگاری روشن کردم. کیله ام روزی چهار پنج تا بیشتر نبود. از اول شب تا آن وقت شب ده تا بیشتر کشیده بودم. محسن گفت: نکند راست باشد؟

— چی؟

— دایی می گفت: «دزدها، این طرف ها، هر وقت می خواستند خانه ای یا حتی

دهی را بزنند پنج انگشت دستی را روشن می‌کردند تا همه اهل خانه یا حتی ده به خواب مرگ بروند.»

گفتم: ماکه این جا جز این دو تا پتو و این چراغ چیزی نداریم.

گفت: پس دایی چی؟

گفتم: نترس، دایی چیزی ندارد تا ببرند.

بعد خودم هم باورم شد. بلند شدم، کورمال تا در رفتم. فقط صدای باد می‌آمد. در را باز کردم. چنان خاکی بلند شده بود که هیچ چیز پیدا نبود. آسمان هم سیاه بود، شاید هم ابری بود. وقتی برگشتم، دیدم محسن رفته توی امامزاده. ریزه قفل را شکسته بود و رفته بود آن تو. صدایش زدم، گفتم: چیزی نیست، من همه جا را دیدم.

کلید را پیدا کردم و چلچراغ را روشن کردم. خودش آمد و خاموش کرد.

گفت: اگر بفهمند، دردسر درست می‌شود.

شمعی روشن کردیم و آمدیم بیرون. صدای در حیاط می‌آمد. من هم راستش

ترسیدم. بعد صدای همدم آمد، داد می‌زد: خوابید؟

با صبوری آمده بود، یک پارچ پر هم شیر آورده بود، که از همان پارچ

خوردیم. چراغ را هم صبوری تلمبه زد و روشن کرد. برای‌شان گفتم که محسن چه

فکرهایی کرده. همدم گفت: تقصیر آن مرحوم است، محسن که کوچک بود،

همه‌اش از این قصه‌ها برایش تعریف می‌کرد.

بعد هم به محسن گفتم: قصه پنجه یادت هست؟

گفت: نه.

گفتم: تو که همین حالا برای من تعریف کردی؟

با دو چشم گشاد و رنگ مهتابی نگاهم می‌کرد، گفتم: من که یادم نمی‌آید.

صبوری داشت به ریزه ور می‌رفت. می‌گفتم: ماه‌دخت گفته: «من هر کاری از

دستم برمی‌آید، کردم، اگر خواستید بمانید، باید خودتان بپزید و خودتان هم

بخورید.»

همدم گفت: یعنی تشریف ببرید.

بعد هم گفت: آقای همتی، شنیدم کتابخانهٔ دکتر این طرف‌ها بی‌نظیر است، کاش می‌شد ببینیم.

صبوری گفت: من سال‌ها پیش دیدم، بیشترش کتاب‌های جادو جنبل است، به فارسی و انگلیسی و فرانسوی. این آخری‌ها – می‌گفتند – روح احضار می‌کرده. گفتم: رحمت هم دیده بود، می‌گفت: «چه گنجینه‌ای! هر چه دیده، خریده.» باز همدم همان‌طور صیحه زد، انگار بخواهد هر چه ارواح هست براند؛ اسیران خاک را بیدار کند. به زانو تا سرگور برادر رفت، می‌گفت: بخواب، هر چه می‌خواهی بخواب!

رحمت یک دم آرام نبوده. نمی‌توانسته یک‌جا بند شود، بایست مدام می‌رفته. صبوری پیاله‌ای آب آورد و به صورت همدم پاشید که توی بغل محسن از حال رفته بود. چشم که باز کرد، گفت: معذرت می‌خواهم، یک‌دفعه یادم آمد. می‌گفت، رحمت گفته: «زیر این خاک هر گوشه‌ایش خبری است، چیزی خاک است؛ یک تیلۀ شکسته‌اش هزارها سال عمر کرده.»

صبوری گفت: دیگر باستان‌شناس که نبود.

همدم گفت: خجالت نکشید و بگویید، تباش.

– من چنین جسارتی نکردم.

بعد فهمیدم توی راه با هم حرف‌شان شده. صبوری می‌گفت: تو را به خدا از این دیگر اما مزاده نسازید.

من ناچار از آن سفر گفتم، گفتم که چطور آشنا شده بودیم و بعد هم گفتم که قرار گذاشتیم تعطیلات عید راه بیفتیم، به این شرط که به کار هم کاری نداشته باشیم. من آمده بودم سر و گوشی آب بدهم بینم مثلاً اصلاحات ارضی چقدر جدی است. این‌جا بیشتر دیم‌کاری داشتند و رعیت‌ها هم راه افتاده بودند و هر کدام دور یک تکه زمین سنگ‌چیده بودند و بعد هم موقع خرمن‌کوبی ژاندارم‌ها ریخته بودند و همهٔ خرمن‌ها را برده بودند توی انبار اربابی. یکی دو نفر هم کشته شده بودند. مباشر ارباب را هم رعیت‌ها با چوب زده بودند توی سرش. چند تا از رفقا هم زندان بودند. کدخدا که فکر کرده بود من مأمورم، همه چیز را تعریف کرد، مثلاً گفتم که گزارش کی‌ها را داده؛ یا ارباب خیال دارد گندم‌ها را کی ببرد.

آسیا، یادم هست که بهش سپرده بودم تا من هستم مأذون نیست کسی را به خانه‌اش راه بدهد.

گفتم: من راستش کم‌کم ترسم گرفته بود: اگر یکی از فرادنبه می‌آمد دیدن کدخدا و مرا می‌شناخت، به فرض که جان سالم از دست‌شان به در می‌بردم، ساواک حتماً فکر می‌کرد این آشوب‌ها زیر سر من است. به رحمت گفتم، گفت: «من این کتابخانه دکترا را تا نینیم از این‌جا نمی‌روم.» ولی راستش فکر می‌کنم دخترش را دیده بود و باش حرف زده بود و دیدن کتابخانه بهانه بود. می‌گفت: «ده تا روایت را خوانده.» فکر هم می‌کردم آن قصه نیش قبر را ساخته تا من راضی شوم باز بمانم. بالاخره شب سوم، نصف شب، از خواب بیدارم کرد که بلند شو برویم. کدخدا را بیدار کرده بود که جناب سروان همین امشب باید بروند. ما، گفتم انگار، یکی یک چوب داشتیم و یک کوله فقط که دوش رحمت بود. هوا ابری بود، شاید مه هم بود. چنان تاریک بود که مجبور بودیم دست به دیوار راه برویم. به کدخدا گفته بودیم که نباید دنبال ما بیاید، وگرنه دشمنانش توی ده می‌فهمند که با ما مأمورین رابطه دارد. یکی دو کوچه آن طرف چند سگ دنبال‌مان کردند. نمی‌دیدیم و بی‌هدف چوب‌هامان را تکان می‌دادیم یا سنگ‌شان می‌زدیم. بالاخره رسیدیم بیرون ده، طرف فرادنبه. قرار بود من بروم فرادنبه، خانه خویشاوند‌های مادری. توی راه باران گرفت، رگبار بود. ناچار شدیم به کوه پناه ببریم و زیر صخره‌ای پناه بگیریم. بعد راه افتادیم. باران بند آمده بود، اما هنوز تاریک بود، مهی بود که یک متری‌مان را هم نمی‌دیدیم. صدای فیره اسب را همان وقت شنیدیم. رحمت گفت: «تو این جاده را بگیر و برو، من می‌خواهم سر و گوشی آب بدهم.» نزدیک قبرستان فرادنبه از من جدا شد، دیگر هم ندیدمش. تا بعدها که تلفن کرد که می‌خواهد ده روایت را مستقلاً چاپ کند. من تازه انتشاراتی کوچکی با چند تا از رفقا علم کرده بودم. بیشتر هم علوم اجتماعی یا دست‌بلا داستان‌های ترجمه شده از روسی چاپ می‌کردیم. راستی، توی فرادنبه فقط تا صبح فرداش ماندم، با چند تا از رفقا که نشانی‌شان را داشتم حرف زدم و گفتم که دکترا پیرزمانی می‌خواهد چه کار کند، تعریف هم کردم که کدخدا چه کسانی را لو داده. بعدها شنیدم که دهاتی‌ها ریخته‌اند و در انباری ارباب را شکسته‌اند و گندم‌ها

را تقسیم کرده‌اند. گمانم چند تایی هم تیر خورده بودند، یکی دو نفرشان هم تا چند سال در اصفهان زیر گنبد شیرگویا زندان بودند.

همدم گفت: ممنون که این‌ها را تعریف کردید، خودش گاهی به اشاره فقط حرفی می‌زد.

صبوری گفت: خوب، این هم از شب اول.

همدم گفت: خوب، شما سهم‌تان را ادا کردید. من و محسن، یا اگر محسن نخواست، من و آقای صبوری شب دوم می‌مانیم. شب آخر را هم بالاخره یک کاریش می‌کنیم.

پیش از ظهر من و محسن و بچه‌ها رفتیم حمام، همان حمام سفیددشت. چند تا دوش داشت و فضایی که می‌شد نشست و کیسه کشید. ظهر مهمان ماه‌دخت بودیم. می‌گفتند، کدخدا را رو به قبله کرده‌اند. محسن حاضر نشد بیاید، من رفتم. فکر کردم شاید حلال بودی بطلبم، البته، توی دلم. از بخت بد من، توی همان اتاق خوابیده بود که سی سال پیش از این من، خود خواسته، سه روز توش زندان بودم. هوش و حواس درست و حسابی نداشت. پسر و دامادهاش هم بودند. نمی‌شناختم‌شان. برای خودشان کامله‌مردی شده بودند. گفتند، همین بعد از ظهر مینی‌بوس برای بروجن هست. اصرار کردند ظهر بمانم. گفتم، مهمانم.

پرده پنجره رو به حیاط را حالا پس زده بودند. عکس پسر کدخدا روی بخاری بود. جوان بود. کدخدا خس‌خس می‌کرد، و چیزی می‌گفت. آب تربت حلقش کردند. یکی گفت: بابا، یک چیزی بدهید بخورد، تا بتواند جان بدهد.

اگر رحمت بود، حتماً یادداشت می‌کرد. پیاده تا باغ رفتم. چند باغ هم بود که مال اهالی ده بود. هنوز هم بز و گوسفندی داشتند که حالا البته گرمسیر بودند.

توی اتاق دنگال طرف راست پله‌ها میز زده بودند. گفتند، محسن هنوز خواب است. خاله بچه‌ها را دو طرفش نشانده بود. منتظر خانم پیرزمانی بودند. دو زن داشتند میز را می‌چیدند و همان مردی که توی مهتابی بالا دیده بودم غذا می‌آورد. همدم آهسته گفت: شازده خانم دیر تشریف می‌آورند تا ما جلو پاشان بلند

شویم.

صبوری گفت: توی راه فرادنبه دیدمش، می‌رفت سر زمین‌شان.

من پرسیدم: با اسب؟

گفت: همیشه اسب سوار می شود.

سر ساعت یک آمد. محمد گفته بود که می آید. همان لباس را پوشیده بود. یک دسته گل وحشی هم دستش بود، داد به محمد. توی گلدانی گذاشت، جلو خانم پیرزمانی که همان سر میز نشست. گفت: خوش آمدید، منزل خودتان است. گفتم، تشریف بیاورید تا چیزی بخوریم و رک و پوست کنده همه حرف هامان را بزنیم.

بعد گفت: ولی انگار پسر خواهر رحمت نیستند؟

از صبوری پرسید: گفتی اسم شان چی بود؟

— محسن.

همدم گفت: خوابیده، دیشب نخوابید.

— آقای همتی هم انگار نخوابیده بودند؟

همدم گفت: فکر نمی کرد مسئله مهمی باشد.

دیس کباب را جلو من گرفته بود، اما نگاه نمی کرد. به همدم هم نگاه نمی کرد. راستش انگار به چیزی پشت سر آدم نگاه می کرد. گفت: مهم که نیست، ولی چیزهایی هست که باید روشن بشود. من و رحمت، بهتر است بدانید، هنوز رسماً زن و شوهر بودیم؛ شرعاً البته نه، چون بیست و چند سالی بود همدیگر را ندیده بودیم. قرارمان همین بود.

همدم گفت: رحمت چیزی ندارد که به کسی برسد.

برای خودش کشید، گفت: من گوشت نمی خورم، معده ام تاب حیوانی ندارد. چیزی مثل سوپ سبزی برای خودش کشیده بود که با نان می خورد. گفت: من دارم، آن قدر هست که تا آخر عمر راحت زندگی کنم. خودم هم، آقای صبوری اطلاع دارند، روزی شش هفت ساعت کار می کنم. پس چشمم به حقوق بازنستگی ایشان نیست. اما چیزهایی هست که باید پیش من باشد.

همدم گفت: چی مثلاً؟

قاشقش را لب بشقاب گذاشت، دست به دو چشمش کشید، یک دستک روسریش را باز کرد و باز به همان شکل دور شانه و گردن انداخت، گفت: نه، نه، ببخشید، شاید حالا وقتش نیست. باشد برای بعد.

— چرا؟ همین حالا هم می‌شود، به قول شما، همه چیز را روشن کرد.
گفت: من می‌خواهم مسائل دوستانه حل شود، همان‌طور که شما جرئت کردید
و یک راست به این جا آمدید که من خاکش کنم، من هم فکر کردم حق دارم ادعا
کنم که همسر ایشان بوده‌ام.
— نبوده‌اید!

فریاد زده بود، و حالا بلند شده بود و همچنان فریاد می‌زد: وصیت کرده بود که
به قول خودش همین جا که شروع شد، تماش کنیم؛ نمی‌دانم، دایره را ببندیم.
— بله، متوجه هستم، این درس‌ها را من هم خدمت ایشان خوانده‌ام، برای همین
هم پیشنهاد کردم، مثل ماری که خودش را می‌خورد، یا عقربی که به خودش نیش
می‌زند، بهتر است نوشته‌های ایشان را به بنده لطف کنید.

همدم خندید، نشست، رو به من و بعد صبوری کرد: بفرمایید، عرض نکردم
کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه است؟

بچه‌ها بلند شده بودند، سعد یا سعید رفته بود پشت صندلیش. خانم پیرزمانی
گفت: زبیده جان، بیا دخترم، غذای این بچه‌ها را بده! این‌ها که گناهی نکرده‌اند.
دخترک بازوی آن یکی را گرفت و باز نشاندهش، چیزی تنگ گوشش گفت،
قاشق دهانش می‌گذاشت. کامله زن به سعید می‌رسید.

می‌خوردیم. پایین نمی‌رفت. گفت: چطور یادم رفت؟ بیا، محمد، برای آقایان
بریز.

از تنگ لیوان من و صبوری را پر کرد. گفت: خانگی است، بد نشده.

تلخ و گس بود. چه رنگی داشت! گفت: برای همدم خانم هم بریز!
با لیوان دوم یادمان رفت. همدم هم بالاخره خورد. خانم پیرزمانی برای
خودش می‌ریخت. می‌گفت: ما می‌رویم، این بچه‌ها می‌مانند، این‌ها مهم‌اند، باید
به‌شان رسید.

در وی در حرف می‌زد. گمانم با صبوری از قیمت دولتی گندم حرف زد،
شاید هم گله کرد که چرا باید از مرز جنوب گوسفندهای پروراری را ببرند
شیخ‌نشین‌ها. از من پرسید که وضع نشر چطور است. می‌خواست بداند برای چاپ

یک اثر چه باید کرد. به محمد هم گفت: برو پسر، آن مجری من را از اتاقم بیاور تا سندش را نشان خانم بدهم.

من و صبوری داشتیم درباره چیزی بحث می‌کردیم. حالا یادم نمی‌آید که چی، اما یادم هست که همدم بچه‌ها را فرستاد که بازی کنند؛ کامله زن هم چیزهایی برد؛ محمد هم مجری را آورده بود که حالا کنار دست خانم پیرزمانی بود. خانم به زبیده گفت: تو هم برو، جانم! مواظب بچه‌ها باش سر منبع نروند، آن در را هم پشت سرت ببند!

ساکت شدیم. حالا فقط ما سه نفر بودیم و خانم پیرزمانی. دست در یخه‌اش کرد و یک زنجیر طلایی بیرون کشید و با کلید کوچکی که به زنجیر بود قفل مجری را باز کرد، گفت: خانم حاجی پور البته باید باشند، ولی شما آقایان اگر خواستید می‌توانید تشریف ببرید.

ماندیم. هنوز از آن، به قول حافظ، خوشخوار چیزی ته تنگ مانده بود یا شاید فقط ته لیوان‌ها مان. چیزی در آورد پیچیده در پارچه. مجری را با مچ دست راست پس زد، و با دست چپ نوک پارچه را گرفت و انداختش روی میز.

نمی‌توانم وصف کنم. نوشتن این چیزها تا حدی آسان بود: بارها، گفته‌ام، نوشته‌های بسیاری را غلط‌گیری کرده‌ام، گاهی سر یک جمله یا حتی یک کلمه با متصدیان چانه زده‌ام، اگر هم در دکان بوده‌ام به‌ناچار با مشتری و حتی اهل فن بحث کرده‌ام؛ اما نمی‌دانم چطور باید گفت که چه دیدم. بله، دست بود، بریده از مچ، خشکیده هم بود و سیاه شده، رگ و پی‌هاش هم گاهی در جاهایی پیدا بود، یا مثلاً ناخن‌های بلند هر پنج انگشت هنوز سالم بود؛ ولی فقط همین نیست، یا مهم این‌ها نیست. آن دست سوخته یا شاید سرخ کرده در روغن حیوانی که برق هم می‌زد و به پشت بر رومیزی افتاده بود زنده بود، انگار که اگر ماه‌دخت می‌خواست، یا دستور می‌داد، حتی می‌توانست حرکت کند. ماه‌دخت گفت: می‌بخشید که تازه نیست، آخر پدر بنده، گرچه فارغ‌التحصیل *École de médecine* پاریس بودند، فراموش فرمودند همان لحظه‌ای که برادر گرامی شما این را به دست‌شان دادند، در الکل بیندازند.

صبوری بیرون دوید، گمانم دست جلو دهان گرفته بود. یادم نیست خانم

حاجی پور چه کار می کرد، شاید هم ندیدم. راستش اصلاً نگاهش نمی کردم، فقط به دست خشکیده و سیاه شده نگاه می کردم با آن ناخن های بلند انگار لاک زده که به پشت روی کرباس بی نقش رومیزی افتاده بود. خانم پیرزمانی همان طور شمرده و آهسته، انگار که بخواد وردی را تکرار کند، گفت: این هم سند من! همدم گفت: بله، می دانم، ولی در صورت تکرر، اگر از حاکم گریخته باشد، حدش فقط قطع ید نیست.

— چشم مان روشن!

اول پارچه را جلوش پهن کرد، بعد با همان دست چپ، دست خشکیده براق را که شستش خوردگی داشت و رگ ها یا ریشه هاش پیدا بود، توی آن پیچید و در مجری گذاشت و داد زد: آهای پسر، چای بیار!

وقتی قفل را در ریزه می کرد، رو به من پرسید: چاپ یک کتاب حالا چقدر خرجش می شود؟

گفتم: تا چند صفحه باشد و به چه تعدادی.

زنجیر به دست گفت: من که نمی دانم. از همدم خانم پرسید.

همدم گفت: تو را به خدا بس کنید، ما احتیاجی به کمک شما نداریم.

— من به خاطر شما یا آن رحمت نیست که می خواهم کمک کنم، بلکه، راستش می خواهم...

بلند شد، به محمد گفت: بگذار روی آن میز، به آقای صبوری هم کمک کن خودشان را تمیز کنند، کت یا پیراهن تمیز هم اگر خواستند به شان بده.

آن طرف، من و همدم روی مبل های رنگ و رو رفته چرمی نشستیم، زیاده چای ریخت و کامله زن داشت میز را جمع می کرد. خانم پیرزمانی رفته بود بیرون، از در این طرف رفته بود. خواستم چیزی بگویم، همدم گفت: این حرف ها باشد برای بعد. شما هم باید بخواید، البته اگر خواستید امشب هم بیدار بمانید. زیاده گفت: تخت شما آماده است.

اتاقی در طبقه بالا بود. محسن خواب بود، توی خواب حرف می زد. نفهمیدم کی خوابم برد. شب بیدار شدم. هوا دیگر ابری نبود. ماه درست روبه روی پنجره من بود، گرد و بزرگ و سفید. مهتابی خیس بود و بوی خاک نم زده می آمد.

محسن رفته بود. سرم درد می‌کرد، و باز خوابم می‌آمد. هفت هشت ساعتی خوابم برده بود. از پله‌ها که پایین می‌آمدم، محمد گفت: غذاتان سرد شده. می‌خواهید باز گرمش کنم؟

لب پله‌ها نشسته بود و با چیزی دندان‌هاش را خلال می‌کرد، گفتم: حالا کجاست؟

— روی میز.

به همان اتاق دنگال اشاره کرد. گفتم: بیرون هوا خوب است، اگر می‌شود یک چیزی بکش بیار بخورم.

اول یک گلیم آورد، کنار راه ریگریزی شده پهن کرد. چراغ‌های باغ را روشن کرد، گفت: شما بفرمایید، حالا سینی را می‌آورم.

چه هوایی بود! پرنده‌ای می‌خواند. صدای جیرجیرک‌ها هم می‌آمد. از نسیم هم باید بگویم که انگار پری بود که بر پوست بنشیند و برخیزد. مثل نویسنده‌ها نوشتم. راستش نسیم می‌وزید و شاخه‌ها، نه، برگ‌هاشان را تکان می‌داد. در باغ بسته بود، همه‌جا هم روشن بود؛ اما من از چیزی می‌ترسیدم. فقط می‌دانستم می‌ترسم و گاهی دور و برم را نگاه می‌کردم و بعد می‌دیدم همه چیز عادی است و شب هم یک شب مهتابی است. محمد با سینی آمد. پلو و خورش بود. ترشی هم گذاشته بود و سبزی خوردن تازه. خودش هم نشست کنار گلیم. گفت: من همین حالا خورده‌ام.

بیست و چند سالیس بود. گفت کارهای خانم را می‌کند. و باز گفت: من را وجه فرزندی برداشته.

تعریف کرد که دهاتی‌ها فکر می‌کنند ماه‌دخت جادوگر است، روح مرده‌ها را احضار می‌کند، حتی می‌تواند کاری کند که توی این شب صاف باران بیارد؛ اما من مثل مادر دوست‌شان دارم.

چند لقمه‌ای خوردم. سیگاری هم روشن کردم، گفت: خانم منتظر شما هستند، از عصر تا حالا.

سینی به دست جلو جلو رفت، پیچید پشت پله‌ها و با پایش در نیمه‌بازی را باز کرد، گفت: اتاق‌شان دست چپ است، چراغ‌شان روشن است.

پشت درخت‌ها چراغی روشن بود. از باریکه‌راهی رفتم که می‌رسید به ساختمانی که سقف شیروانی داشت. اصطبل بود با چند دهنه که توی هر دهنه‌اش اسبی ایستاده بود. فیره کشیدند و پوزه گرم یکی‌شان را پشت گردنم احساس کردم. برگشتم و دستی به پوزه‌اش کشیدم. بعد هم رسیدم به یک ساختمان یک طبقه آجری که فقط یک در داشت و یک پنجره‌اش روشن بود. در زدم. صدای خانم را شنیدم که گفت: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

اتاق جمع و جوری بود که دور تا دور قفسه چوبی با در شیشه‌ای داشت. یک میز هم گوشه اتاق بود که ماه‌دخت پشتش نشسته بود. فقط هم چراغ مطالعه روی میز روشن بود. گفت: بفرمایید، بنشینید.

به صندلی کنار میز هم اشاره کرد و باز گفت: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

این جاها، می‌دانم، حتی اگر در واقعیت همین چیزها اتفاق افتاده باشد، اهل قلم جغدی خشک شده به دیوار می‌آویزند یا مثلاً زن را پشت تار عنکبوت یا نمی‌دانم قرع و انبیب می‌نشانند، جلو کوره‌ای که آن رنگ غریب سرخ جگری موهای سفید افشانش را روشن می‌کند. من چیزی جز آنکه نوشتم ندیدم. راستش هم اگر جغدی می‌دیدم یا بر پوست حیوانی پا می‌گذاشتم یا حتی کلاغی از کنار گوشم قارقارکنان می‌گذشت، حتماً خنده‌ام می‌گرفت. بعید هم نبود بگویم: «بس کنید خانم، من از این کتاب‌ها خیلی چاپ کرده‌ام.» ولی همین سادگی ترساندم، فکر می‌کردم نمی‌شود این قدر ساده بود. وقتی هم نشستم، گفتم: من را بگو که چه فکراهی می‌کردم!

خندید، گفت: پس شما هم این شایعات را شنیده‌اید؟

بعد هم گفت: پدرم پزشک بود، اما وقتی به نان مفت رسید افتاد توی خط احضار روح و حتی درویش‌بازی. روی من هم خیلی اثر گذاشت، گاهی با هم بعضی نسخه‌ها را عمل می‌کردیم، مثلاً تکه‌ای از لباس کسی را برمی‌داشتیم و می‌خواستیم تسخیرش کنیم. منابع ما هم بیشتر آثار جادوگرهای فرنگ بود. پدرم به آلستر کراولی خیلی اعتقاد داشت، من نه، فقط سرگرم می‌کرد. دیپلم گرفته بودم و خیال داشتم بروم اروپا. مادرم زن مریض‌احوالی بود که یا توی تخت‌خواب بود یا جلو میز آرایشش، همیشه هم کتابی دستش بود. هر چه درمی‌آمد، می‌خواند.

چیزهایی هم می نوشت. همه شان را نگه داشته ام. مقصودم این ها نیست. می خواستم وضع خودم را شرح بدهم. مادرم دیگر نمی توانست آبستن بشود، پس من شدم بچه یکی یکدانه آن ها. به هر چیزی نوکی زده بودم، و حالا شده بودم دستیار بابا. با هم تردستی می کردیم، یا مثلاً دوستان پدر را از ترس میزی که دور خودش می چرخید زهره ترک می کردیم. گاهی هم، باید اعتراف کنم، دست به کارهایی می زدیم که ظاهراً بی خطر بود، تا سر و کله رحمت خان پیدا شد. نسخه دنبه گذاش جواب نداده بود. آدمی که بنا بود یک هفته بعد دود بشود و برود هوا، سر و مر و گنده پیداش شد. گفتم که شوخی شوخی داشت جدی می شد. روایت هاش را هم خوانده بودم و فکر نمی کردم سیاووش ر. خود این حضرت باشند. بعد هم حتماً شنیده اید، شدم زن و شوهر، اما بعد فهمیدیم زایچه مان با هم نمی خواند.

بعد هم از اختلافات شان گفت و گمانم از یکی دو عوا. نوشتن ندارد، هر کسی که ازدواج کرده باشد، با نظایر شان آشناست. مهم لحن و حالت او بود، آرامشی که در نقل ماجراهای ریز در سخنش بود، انگار که من مثلاً خواهر خوانده سر و بالین یکیش بودم. به دقت می گفت که او چه گفت یا کجا ایستاده بود و خودش کجا. بعد هم گفت: یک روز هم کولبارش را برداشت و رفت.

مادرش گریه می کند، اما آقای دکتر باز برش می گرداند، به قول خودش، به «عوا لم مه گرفته وجود».

بالاخره گفت: ببخشید که سرتان را درد آوردم، فقط خواستم بگویم چرا فکر می کنم من بیشتر صالحم که آثار چاپ نشده، یا بهتر بگویم، نسخه های خطی رحمت را تنظیم کنم، نه این ها که نمی دانند چرا شب های مهتاب نباید سرگور تازه گذشته چراغ روشن کرد.

آخرش هم رفت و همه آثار چاپ شده رحمت را آورد که به دقت از روزنامه محلی اولیای اصفهان و مجله پیام نوین و یکی دو جنگ شهرستانی چیده بود و با حتی از مجلات هفتگی مثل فردوسی یا ماهانه هایی مثل خوشه فتوکپی گرفته بود. چند داستان هم به نقل از او در کتاب های انجوی چاپ شده بود. یکی دو دفتر هم نشانم داد که از روی یادداشت های رحمت پاکنویس کرده بود. گفت: می بینید؟ این همان ده روایتی است که قبل از آشنایی با من جمع کرده.

ورق زد، و با همان مچ بریده به صفحه چهارصد و سی و یک همان سال اشاره کرد، گفت: من و مرحوم ابوی داشتیم این نسخه را عمل می‌کردیم که خودش به پای خودش آمد.

گفتم: مثل اینکه آن کتاب ده قصه محلی را ندارد.

— بی‌ارزش است، تقلبی است، جناب کاظمی؛ چیزی است برای دلخوشکنک عوام، مثل همین اسرار قاسمی ملاحسین یا طلسم اسکندر ذوالقرنین.

وقتی بلند شدم که مثلاً سری به رفقا بزنم، ببینم فردا رفتنی هستند یا نه، گفت: بله، بله، حتماً تشریف ببرید، ولی حیف شما.

دم در هم گفتم: من نمی‌گذارم بی‌اجازه کتبی من از آن مرحوم حتی یک صفحه چاپ شود، نسخه‌های مخدوش خیلی‌ها را به خاک سیاه نشانده.

با همان دست چپ داد و گفت اگر می‌خواهم زودتر به گورستان برسم بهتر است بروم بالای تپه پشت باغ. می‌گفت: هوا امشب روشن است، راحت می‌توانید راه را پیدا کنید؛ تازه وقتی به آن بالا رسیدید، می‌توانید بنشینید و تماشا کنید که چطوری از ترس دو تا دو تا زیر یک پتو کز کرده‌اند.

یک ساعتی با هم حرف زده بودیم؛ وقتی هم خدا حافظی کردم، تا دم در بدرقه‌ام کرد، گفت: یادتان باشد، آقای کاظمی، اگر شمع روشن می‌کنیم که مثلاً جایی را روشن کنیم، طبق قاعده تقابل، حتماً جایی را تاریک کرده‌ایم، مثلاً درون همان‌هایی که خواسته‌ایم راه‌شان را روشن کنیم.

پنج‌ه‌ه‌ه‌ه دست چپش را جلوم گرفت، گفت: به قول اساتید این هنر، پنج‌ه‌ه‌ه‌ه روشن هم همه‌جا را روشن می‌کند و همه را به خواب مرگ می‌برد.

سمت تپه را هم نشانم داد و بالاخره در را پشت سرم بست. خوب، همین‌ها بود خلاصه آنچه دیدم یا شنیدم. می‌دانم که نشده است. وقتی هم تنها شدم شاید از سرمای ناگهانی لرزم گرفت. نمی‌ترسیدم، یا فکر نمی‌کردم که ناگهان کسی از پشت دامن کتم را بگیرد. در واقعیت این چیزها، حالا دیگر مطمئنم، پشت سر هم اتفاق نمی‌افتد. ماه‌دخت هم دیوانه نبود، چون با چنان صغرا و کبرای منطقی حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد این چیزها را از قبل با خودش ده‌ها بار حل‌ج‌جی کرده است، مثل وکیل گرفتن برای جلوگیری از چاپ آدابی که فکر می‌کرد نسخه

نامجرب‌اند. من از تپه بالا نرفتم، به دامنه که رسیدم در جهت ده به راه افتادم و بالاخره رسیدم. می‌دویدم. فکر می‌کردم که سیاهی ماه‌دخت را دیده‌ام که افسار اسب به دست بالای تپه ایستاده است. از پای تپه مشرف به قبرستان آن‌ها را هم دیدم که توی حیاط تکیه دو طرف قبر رحمت نشسته بودند. با مشت در تکیه را زدم. صبوری پتو به دوش در را باز کرد. محسن هم بود. توی ایوان خواب بود. بچه‌ها را هم آورده بود که زیر یک پتو سر قبر خواب‌شان برده بود. گفتم که چرا می‌دویدم. گفت: من که صدای پای اسب نشنیدم.

گفتم: این‌جا مگر رسم نبوده که پاهای اسب را نم‌پیچ کنند؟

گفت: نکنند تو هم شروع کردی؟

حال شوخی نداشتم. سیگاری روشن کردم. چه مهتابی بود! ماه را تا آن شب به آن بزرگی ندیده بودم. نفسم که سر جاش آمد، برای صبوری تعریف کردم که کجا بودم و چه‌ها شنیده‌ام. قاه‌قاه به خنده افتاد، طوری که محسن را بیدار کرد. گفت: چی شده؟ به ما هم بگوئید، بخندیم.

صبوری گفت: تو بخواب، فردا هزار کار داریم.

بعد هم گفتم که کدخدا دم غروبی تمام کرد، فردا هم قرار است خاکش کنند. تعارف هم کرد که نصف پتوش را ببندازد روی دوش من. گفتم: من سردم نیست.

هم سردم بود و هم نمی‌توانستم جلو سنگ‌لرز دستم را بگیرم. میچ دست راستم را گرفته بودم، اما باز می‌لرزید. گفتم: چه ماهی! انگار شب چاردهم است.

گفت: فردا بدرکامل است.

بعد هم گفتم: فردا پس فردا سنگش را می‌اندازیم.

داده بود رویش کتیبه بکنند. قرار بود خود سنگتراش‌ها از بروجن بیاورند و کار بگذارند.

بعد هی در و بی‌در بافت که از دست پدرش چه می‌کشد: پیر شده بود و مهار از دستش در رفته بود و همه چیز را به گند می‌کشید. گفتم: دست رحمت را کی قطع کرده؟

باز خندید، گفت: نکند فکر می‌کنی حالا ماه‌دخت با شمشیر آخته می‌آید به سراغ من؟

به در هم اشاره کرد، گفت: در را من کلون کرده‌ام، مگر نسخه پرواز به دستش افتاده باشد.

باز پرسیدم: دست رحمت چی شده؟

گفت: راستش نمی‌دانم، ولی مطمئنم کار ماه‌دخت نیست، چون تابستان سال پنجاه و هشت که آمد فرزانه چند روز پیش ما بماند، هنوز هر دو دستش سالم بود. پانزده سالی بود که ندیده بودمش، دیگر هم نمی‌خواستیم ببینمش. یک شب که سرش گرم بود، یعنی راستش هر دو تامان پاتیل بودیم، گفت: «میرزا ابوالحسن، می‌شود لطفی در حق ما بکنی؟» به شوخی گفتم: «شما جان بخواید.» گفت: «جدی دارم حرف می‌زنم.» گفتم: «امر بفرماید!» او هم بلند شد، رفت کولبارش را آورد، بعد هم دست کرد بسته‌ای از توش بیرون کشید. نخ و پارچه دورش را که باز کرد دیدم یک ساطور است که تیغه‌اش برق می‌زد. بعد هم دست راستش را گذاشت روی میز، گفت: «لطف کن بزن این دست را قطع کن!» به شوخی گفتم: «میرزاجان، پس اقلأً بگذار دست چپت را قطع کنم که اگر روزی هوس کردی باز آداب احضار ارواح خبیثه را ثبت کنی، بتوانی.» رحمت هم آستین دست چپش را تا بالای آرنج بالا زد، بعد هم گفت: «حرف معقولی است. بفرما، این هم دست چپ.» گفتم: «میرزاجان، عشق به تقارن است یا آن ماه‌دخت؟» گفت: «این دفعه اشتباه کردی، حد کفن دزدی است.» گفتم: «تو که چیزی نمی‌دزدی، فقط نبش قبر می‌کنی. نبش قبر هم گمان نمی‌کنم حدش قطع ید باشد.» خندید، ساطور را برداشت و توی پارچه پیچید و نخ قاتمه را هم دورش پیچید، گفت: «بله، صحیح می‌فرمایید، تَبَّاش را تعزیر می‌کنند، از یک تازیانه تا هفتاد و چهار تا. مگر البته به تکرار بکشد که حکمش قتل است، هر جا پیداش کنند.»

سیگاری از من گرفت که برایش روشن کردم، گفت: رحمت آیت‌الله‌زاده بود، خوب هم خوانده بود. از طرف‌های یزد تا این حوالی بیست سال بود درس داده بود و مدام هم از این ده به آن ده رفته بود. البته تقاضای بازنشستگی کرده بود که شاگردهای سابق مخالفت کرده بودند. می‌گفت: «نکردی، و بد کردی، میرزا. ما

امیدمان به کرم تو بود.» بعد هم گفت: «فراموش کن!» فردا هم که می‌خواست برود، ساطور را داد به من، گفت: «این باشد برای سفره‌خانه مبارکه.»

چه پکی می‌زد! ساکت شده بود و به نوک انگشت ابهام گوشه چشمش را خشک می‌کرد. گفتم، خوب؟ یا شاید، همان‌طور که معمول است، گفتم، بعدش؟ گفت: همین بود، وقتی باز دیدمش، با آن دست قطع شده، گفت: «مارفقای دیگری هم داریم، میرزا ابوالحسن.»

هنوز هوا تاریک بود که همدم‌خانم بیداش شد، همان پارچ شیر دستش بود. گفت: تازه است.

یکی یک لیوان خوردیم. آفتاب نزده، صبوری لطف کرد مرا رساند به فرانسه، خانه نوه خاله عصمت. به او هم سپرد که بگذارد تا ظهر بخوابم. یک یا یک و نیم بعد از ظهر بیدار شدم، دیدم خدا بده برکت، هر چه خاله نوه و نتیجه داشته خبر کرده، بیایند پسرخاله را ببینند. انصافاً سنگ تمام گذاشتند. غروب هم خانه عبدالله، شوهر ته‌مینه، مهمان بودم که باز همه جمع شدند آنجا. عبدالله می‌گفت: کدخدا را خاک کرده‌اند.

گفتم: کجا؟

گفت: نزدیک آن چهارتاقی باباسیف.

شب هم همان خانه عبدالله خوابیدم. نصف شب بیدارم کرد، گفت صبوری سپرده بیدارم کند، که اگر خواستند بروند جا نمانم. خودش هم رساندم به سفیددشت. توی میدان پیاده شدم، گفتم: پیاده می‌روم.

روبوسی کرد و رفت و من هم اول رفتم طرف خانه کدخدا که مثلاً سر و گوشی آب بدهم. سگی دنبالم کرد که هر چه چخ و پخ کردم فایده نداشت. در خانه کدخدا بسته بود و چراغ‌شان هم خاموش بود. سگ هنوز توی سایه دیوار ایستاده بود و زوزه می‌کشید. من که راه افتادم سایه به سایه آمد. نزدیک قبرستان به تاخت از کنارم رد شد و رفت طرف باغ. نزدیک بابا سیف بویی شنیدم که مثل بوی گوشت سوخته بود. کس و کار کدخدا خواب بودند، نشسته خواب‌شان برده بود. دست به شانه یکی‌شان زدم که مثلاً بگویم: «مشتی، ساعت خواب!» که صدای همدم را شنیدم، گفت: بیدار نمی‌شوند، فایده ندارد.

پارچ شیر دستش بود، گفتم: عجب ماهی!
گفت: کجاش را دیده‌اید؟ این تازه شب سیزدهم است.
گفتم: صبوری می‌گفت، بدر کامل امشب است.
ایستاد، لبهٔ کتم را گرفت، گفت: مطمئن‌اید؟
گفتم: خودش گفت.
گفت: تند بیایید، وقت نداریم.
گفتم: مگر نمی‌رویم سروق بچه‌ها؟
گفت: من همین حالا پیش‌شان بودم، حتی صبوری هم خواب‌مرگ بود.
گفتم: حتماً خسته بوده.
گفت: نه، بعد از ظهر همه‌اش خواب بود.
قبرستان را دور می‌زد و پشت هر سنگ قبر یا توی هر گودالی را نگاه می‌کرد.
بالاخره ایستاد، سرش را به دست چپ گرفت، گفت: سرم چه سنگین شده!
گفتم: شاید از این بوست.
گفت: پس چرا از همان اول نگفتید؟
بعد هم وادارم کرد از همان راهی برویم که آمده بودم. نزدیک چهارتاقی
باباسیف، پشت یک تکه سنگ، دیدمش. اولش فکر کردم کهنه‌پاره‌ای آتش
گرفته و حالا شعله کشیده. جلوتر که رفتیم دست مشتعل را دیدم که مثل سه شعله
شمع می‌سوخت. همدم گفت: خودش است.
بعد هم پارچ پر شیر را خالی کرد رویش. گفتم: چرا شیر را حرام کردید؟ با پا
یا خاک هم می‌شد خاموش کنیم.
گفت: فقط با شیر خاموش می‌شد، حالا می‌توانیم رویش خاک بریزیم.
با دست دو تایی رویش خاک ریختیم. یک تکه گوشت سوخته بود، با سه
شاخهٔ انگشت که توی خاک کاشته بودند.
همدم گفت: دیگر تمام شد، فردا صبح می‌رویم.
گفتم: چی بود؟
گفت: دست بود، خودتان که دیدید، روشن می‌کنند تا همه را خواب کنند.
گفتم: دست ماه‌دخت بود؟

گفت: گمان نمی‌کنم.

بعد هم گفت: من می‌روم شیر بخرم. صبح بچه‌ها با شکم خالی نمی‌توانند راه بیفتند.

گفتم: من هم می‌آیم.

توی راه هم تعریف کرد که رحمت چطور داماد دکتر پیرزمانی شده. می‌گفت: شنیده بود که کسی تازه مرده، پس شبها می‌آمده توی امامزاده کشیک می‌داده. وقتی از شما جدا شده، یک‌راست آمده اینجا. می‌گفت: «اول که دیدمش، فکر کردم لاشخور است. وقتی دیدم که کسی دارد گور را می‌کند، باز فکر کردم حیوان است. سنگش زدم. دیدم به طرفم آمد، همان‌طور چهار دست و پا. رفتم طرف امامزاده که پنهان بشوم، باز آمد، من هم شمشیر تعزیه را برداشتم که اگر حمله کرد، از خودم دفاع کنم. آمد جلو، بعد هم روی دو پا بلند شد که مثلاً چنگ بزند به صورتم، من هم با همان شمشیر زدم به دستش که ناله‌ای کرد و گریخت. وقتی شمعی روشن کردم دیدم به جای چنگ یک دستکش آهنی است و توی آن هم دست ظریف یک زن.»

پول شیر را که دادیم، همدم گفت: نمی‌خواهد به محسن حرفی بزنید، خیلی می‌ترسد.

گفتم: بعدش؟

— خوب، مثل همان قصه است: ماه‌دخت، به قول خودشان، از روی نسخه ده روایت از یک قصه عمل کرده بود، رحمت هم همین‌طور. می‌گفت: «تا آن شب سیصد و دوازده تا کفن دزدیده بوده.» دکتر نمی‌دانسته، می‌گفته: «می‌بینید که خودش روغن داغ کرده و دستش را گذاشته توش.»

محسن و صبوری بیدار بودند. یکی یک سیگار از من گرفتند. صبوری می‌گفت: من هم می‌آیم، تا نرسانم تان خیالم راحت نمی‌شود.

صبح، اول وقت، سنگ را آوردند که انداختیم و راه افتادیم. خاله همدم، به قول بچه‌ها، روی نیمکت نعش سیاه شد. محسن و بچه‌ها هم روی آن یکی نیمکت نشسته بودند. به مبارکه که رسیدیم بنزین زدیم و صبحانه مفصلی خوردیم.

همدم خانم هنوز خواب بود. محسن بچه‌ها را برد دستشویی. صبوری گفت:
خوشحالم که رحمت حالا دیگر می‌تواند بخوابد.

گفتم: مگر نمی‌خوابید؟

گفت: نا آرام بود، حتی توی خواب، انگار که جادوش کرده بود. راستش گمانم
هنوز هم دوستش داشت. می‌گفت: «زن اگر هست، همان ماه دخت است.» خوب،
این زن تنها زن زندگی‌اش بود، آن هم فقط وقتی قول داده بود که فردا برود، دست
داده بود. می‌گفت: «مثل مار بود.»

همدم خانم به فلاورجان که رسیدیم بیدار شد، سر حال بود. به بچه‌ها گفت: کی
بلد است برقصد؟

سعد و سعید با هم گفتند: من.

تا میمه عمه روی قوطی خالی سوهان ضرب گرفت و بادا بادا بادا، ایشا الله
مبارک بادا خواند و بچه‌ها همان وسط ماشین رقصیدند.

نقاش باغانی

شش نفر بودیم: من و زلم و دو بچه و دایی بچه‌ها و زنش، مهری، که هفت ماهه آبتن بود. می‌رفتیم طرف‌های الموت. وقتی، سه کوچه بالاتر، موشک درست خورد به ساختمانی سه طبقه که حالا دیگر نبود، تصمیم گرفتیم راه بیفتیم. زلم، پری که اسمش پریچهر است، اما من صداش می‌کنم بانو، ترتیب همه چیز را داده بود، مرخصی بدون حقوق گرفته بود و دایی را خبر کرده بود. من که رسیدم فقط می‌بایست اثاث را ببرم دم در حیاط و تا دایی بچه‌ها و زنش رسیدند، کمک کنم ببندیم روی باربند لندرور آن‌ها. من می‌نویسم، که معلوم است. داستان می‌نویسم. مدتی بود چیزی نوشته بودم. گمانم چند سالی می‌شود. چرایش را بعد می‌گویم. این هم که می‌نویسم گزارش احوال شخصی است. دایی مهندس راه و ساختمان است، اما در یک شرکت تجاری کار می‌کند. زبان انگلیسی می‌داند و روابط خارجی‌شان را سر و سامان می‌دهد. مهری نقاش است، پیش خودش چیزهایی می‌کشد و هی روی هم تلمبار می‌کند. ما فقط می‌گوییم که نقاش است. یک تابلوش را چشم‌روشنی خانه تازه‌مان آورده بود که به دیوار مهمانخانه‌مان زده‌ایم. مضمونش کلبه‌ای است، خودش می‌گوید، که ما فقط در نیمه‌بازش را می‌توانیم ببینیم. بقیه فقط رنگ‌های بر هم و در هم ریخته‌ای است که انگار مثلاً کلبه را از پشت طوفان می‌بینیم. پسرمان، بابک، آن سال دوازده سالش بود، اما دخترمان، صنم، فقط ده ساله بود. سالکی هم روی گونه‌ش چپش دارد که به صورتش، به قول بانو، ملاحظتی می‌دهد. پری کارمند شرکت نفت است و من فقط می‌نویسم، یا، بهتر، می‌نوشتم و برای خرج و مخارج از صبح تا ظهر درسی می‌دهم. رسماً آموزگار نیستم، با این‌همه در آموزشگاهی درس می‌دهم، ساعت یک هم — معمولاً این

است. چرتی می‌زنم تا بعد بلند شوم و چیزی بنویسم که گفتم یک سالی بود نمی‌نوشتم. حالا هم می‌خواهم همان چیزهایی را که بوده بنویسم.

بعد از ظهر از کرج رد شده بودیم و نزدیکی‌های قزوین پیچیدیم به طرف الموت. تا آنجا من می‌راندم و دایی عقب خوابیده بود. گفته بود وقتی رسیدیم به معلم کلایه بیدارش کنیم. تند نرفتم، چون فکر می‌کردم مه‌ری ممکن است بارش برود، اما دایی که نشست پشت فرمان، تخته گاز رفت. گفت: باید شب نشده از گردنه رد بشویم، وگرنه مجبور می‌شویم شب توی مسافرخانه‌ای بخوابیم.

فکر کردیم مه‌ری بهتر است جلو بنشیند که ماشین کمتر تکان دارد. دایی می‌گفت: اگر بچه من است که مطمئنم با این تکان‌ها نمی‌افتد.

جاده خاکی که شروع شد، یکی دو بار مه‌ری استفراغ کرد، اما به خیر گذشت. درخت‌ها شکوفه کرده بودند، اما لایه نازکی از برف روی‌شان نشسته بود. مه‌ری می‌گفت: کاش می‌شد یک جایی بایستیم من چند تا طرح بزنم.

مهندس گفت: گردنه را که رد کردیم، هر جا خواستی می‌ایستم.

غروب رسیدیم به گردنه. مه بود، یعنی طرف چپ ما مه بود که معلق روی دره‌ای که نمی‌دیدیم ایستاده بود. طرف راست مان هم دیواره پر برف کوه بود. گاهی می‌ایستادیم و به دیواره کوه می‌چسبیدیم تا ماشینی که صدای بوقش را شنیده بودیم، بیاید و از کنار ما رد شود. بانو حرفی نمی‌زد، اما از دستش که به میله وسط چنگک شده بود می‌فهمیدم که دارد به عمق دره فکر می‌کند. وقتی دشت سرسبز رودبار از پشت مه پیدا شد، بلند نفس کشید و میله را ول کرد. دایی گفت: خوب، رد شدیم، حالا می‌توانیم کنار رودخانه بایستیم و چیزی بخوریم.

مه‌ری یک دفعه زد زیر گریه، می‌گفت: چقدر قشنگ است! من که باور نمی‌کنم.

کنار پل نگه داشت و ما فقط فرصت کردیم یکی یک چای بخوریم. من هم سیگاری کشیدم، چون اگر توی ماشین می‌کشیدم مه‌ری حالش به هم می‌خورد، یا شاید بانو، تا زیاد نکشم، از خودش درآورده بود. بچه‌ها رفته بودند کنار رودخانه و مه‌ری از سر پل خم شده بود که به قول خودش ببیند آب که به پایه پل می‌خورد چه شکلی می‌شود. وقتی راه افتادیم دیگر شب بود و ما مجبور بودیم آهسته

برویم، مبادا از تابلو جاده باغان رد بشویم. بابک و صنم تابلوها را، قبل از آنکه برسیم، می خواندند. مهری می گفت: اگر بچه بخواهد هفت ماهه به دنیا بیاید، چه کار می کنیم؟

دایی گفت: توی باغان حتماً یکی هست، معلم کلايه هم که دیدی، در مانگه داشت.

بالاخره نصف شب رسیدیم به میدان وسط ده. دایی بچه ها رفت و با محمد که می گفت برادر آبدارچی شرکت شان است برگشت. خواب آلود بود، و هی مرتب عذر می خواست که خانه شان لایق ما نیست. از کوچۀ باریکی بالا رفتیم و بالاخره رسیدیم به جلو راه پله ای آهنی که می رسید به دو اتاق. توی اتاق ها کسی نبود، اما از بچه پنج شش ساله ای که جلو درگاه ایستاده بود، معلوم بود که محمد خدا بنده مجبور شده زن و بچه اش را، خواب و بیدار، ببرد جایی تا ما بتوانیم بخوابیم. یادم نیست که چه خوردیم. بانو می گوید: من کباب شامی پخته بودم، توی همان ماشین خوردیم.

خوب، شاید. من که گیج خواب بودم، چون صبح زود بیدار شده بودم و توی ماشین، از بس دایی از صفای این آشنای باغانی حرف زده بود، نشده بود چرتی بزنم.

شب جایی خوابیدیم و من وقتی بیدار شدم، دیدم تنها هستم. روبه رو، بالای بخاری، طرح آبرنگ پلی را دیدم که فکر کردم باید همان پل روی رودبار باشد. قاب نداشت و با پونزی به دیوار زده بودند. وقتی به درگاه اتاق رسیدم تازه متوجه شدم که خانه های ده را روی سینۀ کوه ساخته اند و مثل ماسوله حیاط هر خانه ای پشت بام خانه زیری است. میدان آن پایین بود و از این بالا ماشین دایی بچه ها کنار یکی دو سواری و یک مینی بوس پیدا بود. بعد دیگر نفهمیدم چه شد، انگار که افتادم توی همان مه آویخته بر دره. سرگیجه نبود، نه، حالم خوب بود، ولی می فهمیدم که نیستم. میدان هنوز بود، و خانه ها یا آن گلدانی که در حلقه نصب شده به نرده کار گذاشته بودند؛ اما این ها مثل خاطره ای دور بودند و من هم می ترسیدم که همین دم و آن است که بخورم به تیزه صخره ای که فکر می کردم باید آن پایین منتظر من باشد. این ها، به راستی، دمی بیش نباید. وقتی به خود آمدم دیدم به میله

نرده چنگ زده‌ام و تازه متوجه شدم که گلِ توی گلدان شمعدانی است که هنوز یکی دو غنچه‌اش باز نشده.

به بانو حرفی نزدم، ولی سرناهار از دایی بچه‌ها پرسیدم: تحقیق کردی ببینی که اینجا پزشکی هم هست یا نه؟

گفت: اگر بچه من است که تا پنج کیلوش نشود، از جاش تکان نمی‌خورد. بانو و مهری با بچه‌ها رفته بودند تا بالاترین خانه همین طرف ما، می‌گفتند: یک چشمه هست که آدم نمی‌تواند ده تا ریگ از توش بردارد.

به بانو گفتم: این محمد کجاست؟

گفت: آن پایین است، زیر همین اتاق. خانه پدرزنش است.

دیگر حرفی نزدم، اما بعد از ظهر به بهانه خرید گوشت و بنشن و سیگار رفتم پایین. بقال می‌گفت: درمانگاهی هست و یک پزشک هندی که فقط هفته‌ای دو روز می‌آید، اما اینجا بیمارها را بیشتر می‌برند قزوین. تا چند سال پیش پزشک زنان هم داشتیم که فوت کرد.

از خیر پزشک هندی گذشتم. فکر کردم شاید خون توی یکی از مویرگ‌های سرم لخته شده و بعد هم رد شده. تصمیم هم گرفتم به تهران که برگشتم بروم سراغ متخصصی، بیستم چند سالی وقت دارم. وقتی برگشتم، نرفتم، احتیاجی نبود. حالا هم می‌دانم که سخته نبوده. با این همه به این دلیل نیست که این‌ها را می‌نویسم.

از بقال چند تا دفترچه هم خریدم و یکی دو خودکار. فکر کردم از فردا، هر روز صبح، به بهانه سردرد بمانم و چیزی بنویسم.

شبش که توی اتاق ما غذا می‌خوردیم، بانو پخته بود، مهری پیداش نشد. دایی بچه‌ها گفت: با کیش نیست.

یکدفعه پیداش شد، با سر و روی برهنه و همان لباس خواب. دایی بچه‌ها گفت:

مگر نگفتم یک چیزی سرت کن؟

دستی در هوا چرخاند، مثل وقتی که بخواهیم مگسی را از جلو صورت مان

پس برانیم، بعد گفت: یکی همان را که من دیدم کشیده.

دایی گفت: چی؟

گفت: خودت بیا ببین، عین همان منظره‌ای است که من توی راه دیدم و فکر کردم بد نیست بکشم.

نمی‌دانم چطور شد که چشمش افتاد به آن تابلو آبرنگ بالای بخاری. گفت: اینجا هم یکی هست.

شاید از چرخش سر من به صرافت تابلو افتاد. گفت: این‌ها مال کی است؟ تابلو اتاق آن‌ها هم همان پایه پل بود، درست همان‌طور که مهری می‌گفت که از بالای پل دیده است. محمد شب نیامد، وقتی هم دایی رفت دنبالش، گفتند رفته شهر. بچه‌ها شب زود خوابیدند، و ما، یعنی من و دایی، چوب‌های توی اجاق حیاط را روشن کردیم و تا نصف شب در و بی در حرف زدیم. اولش گفت: دیشب یک موشک خورده نزدیکی‌های نیروگاه آلتوم. گفتم: اینجا آمدیم که دیگر فکرش را نکنیم.

بعد از شرکت‌شان حرف زد و نمی‌دانم از برادر این محمد که شوخ و البته کاری است. بالاخره هم حرف کشید به زن‌ها و گفت که می‌ترسد مهری با این کارهاش کار دست‌مان بدهد.

پرسیدم: مگر چی شده؟

گفت: این تابلو آبرنگ حسابی کلافه‌اش کرده، فکر می‌کند که یکی خیلی وقت پیش همان را کشیده که او همین دیروز عصر دیده با همان اشکال موج‌ها و حتی لکه ابری که او توی آب دیده بود.

گفتم: خوب، یکی شاید درست همین ساعت از همین فصل از همان‌جا به آب نگاه کرده.

گفت: من هم همین را گفتم، اما در جوابم گفتم: «این لکه ابر وقتی نگاه می‌کردم همین‌جا نبود که حالا هست؛ من فکر کردم بهتر است درست کنار سایه پایه پل بکشم.» برای همین هم فکر می‌کند کسی جایی مثل او، حالا هر جا که ابر را دیده، فکر کرده بهتر است طوری بکشد که انگار به دیواره تکیه داده، که مثلاً ابر دارد از بالا به شکل موج‌ها نگاه می‌کند.

گفتم: می‌گذرد، اولش هر کس شروع کند، از این تقابل واقعیت و خیال کلافه می‌شود.

پرسید: تو که حالا این گرفتاری‌ها را نداری؟

گفتم: ببینم، پری چیزی بهت گفته؟

گفت: اشاره‌ای کرده، ولی آخر خودت هم می‌گویی مدتی است نمی‌توانی

بنویسی.

گفتم: پیش می‌آید.

گفت: یعنی این همه مدت طول می‌کشد؟

گفتم که چیزهایی نوشته‌ام که همه نیمه کاره است. بعد هم گفتم که روزی فکر می‌کردم که با نوشتن می‌شود چیزی را عوض کرد، ولی حالا می‌فهمم که یک کار هنری حتی بر خود صاحب اثر تأثیری نمی‌گذارد، چه برسد به جامعه. به همین دلیل فکر می‌کنم مسئله کاربرد اجتماعی هنر مقوله‌ای درازمدت است که نمی‌تواند، اگر با نوشته‌های سیاسی خلط نشود، انگیزهٔ تداوم کار باشد.

خوب، حرف‌های دیگری هم زدیم که مهم نیست. بیشتر هم داشتم سترون شدنم را پشت این حرف‌ها پنهان می‌کردم. یک دفعه متوجه شدیم که مه‌ری آمده است توی ایوان، گفت: خوابم نمی‌برد.

دایی رفت و آوردش، پتویی هم پیچیده بود دورش. مه‌ری پرسید: داشتید چی می‌گفتید؟

دایی چیزهایی گفت.

گفت: من می‌شنیدم.

بعد از من پرسید: نوشتن که مثل زایمان نیست که مثلاً کسی در لحظه‌ای خاص مجبور باشد که بنویسد؟

گفتم: گاهی چنین وضعی پیش می‌آید، ولی راستش حاصل هیچ ربطی به بچه آدم ندارد که مثلاً یکی بگوید همین است که هست.

گفت: پس اگر اجباری درش نباشد، چرا آدم باید این همه جان بکند تا مثلاً چند تابلوی ارزش بماند؟

بعد هم از آن تابلو آبرنگ توی اتاق‌شان حرف زد، گفت: این بابا، هر کس هست، این را بی‌هیچ احساس درد یا حتی فشار کشیده، انگار که دست خود به خود بکشد.

فرداش هم باکمک دایی بچه‌ها رفت پایین که مثلاً مقواگیر بیاورد. با تعجب دیده بود که هست، حتی انواع تیوپ رنگ و کرباس. یک سه‌پایه هم پیدا کرده بودند. بعد از خواب بعد از ظهر دیدم که توی همان ایوان دارد چیزی می‌کشد. داشت طرح شاخه‌ای شکوفه کرده را از توی رنگ زمینه درمی‌آورد، که یک‌دفعه قلم‌مو از دستش افتاد، سرش را گرفت و گفت: چی شد؟

دیدم که سرش خم شد روی بوم و به دست چیزی را توی هوا چنگ زد که گرفتمش. انگار می‌دانستم که همین وضع پیش می‌آید، حتی — یادم است — وقتی بیدار شده بودم، مدتی خواب و بیدار نشسته بودم تا کی موشکی همان نزدیکی‌ها پایین بیاید.

مهری چیزیش نشد. بانو که آمد، رفت دیدنش. بعد هم دایی بچه‌ها پیداش شد. قرار شد فرداش ببردش قزوین. فردا صبح مهری گفت که خوب خوب است و دیگر تمام و کمال سرگیجه‌اش تمام شده.

محمد هم آمد و گفت: شنیده‌ام که از دیشب به تهران موشک نزده‌اند. ما هم از رادیو صدای آژیر نشنیده بودیم. قرار شد دایی پرسد و اگر صحت داشت بعد از ظهر حرکت کنیم. من راستش نمی‌خواستم به این زودی برگردیم، پیش از ظهرها که توی آن ایوان می‌نشستم خاطره آن حالت تعلق، مثل وقتی که توی خواب یک‌دفعه زیر پای آدم خالی می‌شود؛ مجبورم می‌کرد چیزهایی بنویسم، بیشتر هم تکه‌ای بی‌رنگ از خاطره‌ای دور را می‌نووشتم و بعد می‌گذاشتم برای لحظاتی مثل حالا که سر فارغ می‌توانم بنویسم. صبح من و بابک و صنم رفتیم بالا، سراغ همان چشمه‌ای که می‌گفتند. بانو پیش مهری ماند. صنم می‌گفت: دیروز صبح توی میدان همان آقایی را دیده که آن روز سر چشمه نشسته بود و با یک کارد شکاری چوبی را می‌تراشید.

کسی سر چشمه نبود. آبی خوردیم و هر کدام چند ریگی از ته چشمه برداشتیم و به پنج یا شش ریگ نرسیده دست‌مان را بالا کشیدیم. از آنجا همه ده پیدا بود. خانه‌های ده درست بر دایره‌ای، البته ناقص، از سینه‌کوه بالا آمده بودند. خانه‌های این بالا اغلب خالی بود یا اصلاً خراب. دوری زدیم و از آن طرف ده پایین رفتیم. دایی توی میدان بود، گفت: امروز را هم صبر می‌کنیم ببینیم چه می‌شود.

سر ناهار مهری گفت با محمد حرف زده که تابلوها را از آن‌ها بخرد، محمد گفته سایه پل جزو جهیزیه زنش است و این یکی هم مال برادرش است که خودش می‌داند.

مهری گفت: زن محمد می‌گفت: «اینجا توی اغلب اتاق‌ها یکیش هست، کسی هم نمی‌خردشان تا مثلاً بعد بفروشد.»

توی قهوه‌خانه ده باغان هم یکیش بود. یادم رفت که به مهری بگویم، ولی مطمئنم که بود. امسال که باز رفتم، دیدم. توی شهر هم گاهی طرح آبرنگی می‌دیدم که دست به دست شده بود و حالا گوشه‌ای، دور از دید مهمان یا حتی صاحبخانه، به دیوار آویخته بودند. تا نمی‌گفتم به صرافتش نمی‌افتادند.

آن سال ما بالاخره بیستم فروردین برگشتیم، اما هنوز به کرج نرسیده بودیم که دیدیم ماشین‌ها دارند سپر به سپر از سمت تهران می‌آیند.

من این‌ها را نمی‌خواستم بگویم، از مهری هم نمی‌خواستم بگویم که حالا دو پسر دارد، یکی سه ساله و یکی شش ماهه؛ حتی از خودم هم نمی‌خواستم بگویم، فقط وقتی آن حالت معلق میان زمین و آسمان را توی کاغذهام پیدا کردم به صرافت آن سال افتادم و به یاد ده باغان. مهندس می‌گفت: مهدی خدابنده، همان آبدارچی‌شان، یادش نیست که تابلوی توی آن اتاق دیده باشد.

گفته بود: این دفعه که رفتم برای خانم می‌آورمش.

بابک که شنید من و دایی از باغان حرف می‌زنیم تازه یادش آمد که شکارچی سر چشمه گفته، به فلانی، یعنی من سلام برسانید.

به دایی گفتم: می‌خواهم چند روزی بروم الموت، اگر شد سری هم به باغان می‌زنم.

گفت: پس خواهش می‌کنم مهری نشنود، چون باز سر به جانم می‌کند که آن تابلو که مهدی گفت می‌آورم چی شد.

فرداش، صبح، با یکی از دوستان راه افتادیم. برگشتن از الموت دو شبی در باغان ماندیم. رحمت عکاس است و از صبح تا شب می‌رفت تا از هر گوشه و کنار عکس بگیرد. من روز اول ماندم توی همان ایوان. می‌دانستم یکی از جایی دارد نگاهم می‌کند و نمی‌توانستم بنویسم. شب رحمت گفت: دیدمش.

گفتم: کی را؟

گفت: همان که این تابلوها را می‌کشد.

باورم نشد، ولی وقتی نشانم داد که خانه‌اش کجاست، فکر کردم باید درست همان روبه‌رو باشد که بتواند ما را ببیند. شب چراغ قوه به دست راه افتادم که ببینمش. توی خانه‌اش کسی نبود. دو اتاق داشت که ایوانش را بر دو ستون سنگی ساخته بودند. پرده‌هاش کشیده بود، اما چراغ اتاق اول، که انگار کارگاهش بود، روشن بود. مدتی همان نزدیکی نشستیم. مهمه ده تا آن بالا می‌آمد و چراغ‌ها مثل گلبرگ‌های گلی بزرگ به‌گرد میدان و سوار بر دوش هم تا خط پایین زیر این یکی مهابتی حلقه می‌بستند. فردا صبح توی میدان از الیاس، صاحب نوشت افزار فروشی ده، شنیدم که «ایشان» — همان ضمیری که به جای اسم نقاش به کار می‌برد — معمولاً به‌ندرت پایین می‌آیند، دیشب هم حتماً بوده، چون صبح زود بیدار می‌شود و تا غروب می‌کشد.

ایشان را بعد از ظهر دیدم. رحمت گفت: هستش، اجازه نداد که ازش عکس بگیریم. گفت: «می‌دانی که ما دهاتی‌ها خرافاتی هستیم.»

وقتی هم رحمت گفته بود، شما چی؟ گفته بود: «من با آدم‌ها کاری ندارم.» از پله‌های سنگی که بالا می‌رفتم دیدم که توی ایوانش ایستاده است و با دوربین به جایی نگاه می‌کند. وقتی رسیدم و سلام و علیکی هم کردیم، تعارف کرد که: بفرماید!

گفتم: مزاحم که نیستم؟

گفت: برعکس، مراحمید.

از پلکانی آهنی بالا رفتم که بیشتر شبیه نردبان بود. پیرمرد بلندقامتی بود که پاچه‌های شلوار بنددارش را توی چکمه‌های برافش کرده بود و حالا رو به سه پایه ایستاده بود و کاغذی را روی آن می‌چسباند.

گفتم: از این طرف رد می‌شدم، گفتم سلامی عرض کنم.

گفت: خواهش می‌کنم روراست حرف تان را بزنید، من که می‌بینید بیست سالی است از این‌طور تعارف‌ها نشنیده‌ام.

به صندلی نئی آن طرف سه پایه هم اشاره کرد، گفت: اگر خسته هستید می توانید روش بنشینید.

وقتی از پشت سرش رد می شدم، دیدم که دارد مستطیل کار گذاشته بر نرده مهتابی را تنظیم می کند. روی پایه ای سوار بود و انگار می شد بر همان پایه چرخاندش و هر بار جایی را، فقط از توی چهارچوب همان مستطیل، دید. گفت: جای روی سماور است، اگر خواستید می توانید برای خودتان بریزید.

اتاق اول چیزی مثل کارگاه نقاشی بود پر از تابلوهای مستطیل تکیه داده به دیوار و یا چیده توی دو تاقچه و روی میز چوبی گردی که چهار صندلی تاشو چهار طرفش بود. دری هم داشت رو به کوه که شاید آشپزخانه بود. آن یکی اتاق فقط تختی یک نفره داشت و چند تایی کتاب که بر عسلی کنار تخت روی هم گذاشته بود. رادپوش هم روی همان عسلی بود و سماور نفتیش بر چهارپایه ای کنار پنجره ای رو به صخره ای سیاه. یک لیوان بیشتر پیدا نکردم. دسته دار بود. وقتی جای به دست برگشتم، دیدم همچنان دارد به مستطیل رو به ده ور می رود. بالاخره رو به جایی نگاهش داشت و پیشش را محکم کرد.

شصت و چند سالی داشت، شاید هم بیشتر. چین های گردنش مسن تر نشانش می داد، اما وقتی یاد آن کشیدگی قامتش می افتم و آن موهای بلند بلوطی که مثل درویش ها روی شانهاش ریخته بود، فکر می کنم چیزی حدود پنجاه ساله بود. گفتم: یکی دو تا از تابلوهاتان را توی تهران دیدم. گفت: شاید مال یکی دیگر بوده.

گفتم: چرا نمی خواهید نمایشگاهی ترتیب بدهید و این ها را نمایش بدهید؟

گفت: شما که اینجا نیامده اید در مورد من بنویسید؟

گفتم: نمی دانم.

گفت: من تا اول مرداد امسال بیست و دو سال است توی همین چهاردیواری زندگی می کنم. این ها را هر کس بخواد می برد و به جایش اگر خواست چیزی می آورد، دهاتی های اینجا قند و چای و گاهی حتی کیسه برنجی می آورند و آن ها که حالا دیگر شهرنشین شده اند کاغذ و رنگم را می دهند، گاهی هم توی پاکتی پولی می گذارند. آن سال ها من هم به ریویرا و نمی دانم به کافه نادری و فردوسی و

حتی سلمان می‌رفتم، با دوستان می‌زدیم و می‌خوردیم، نمایشگاه می‌گذاشتیم، غیبت می‌کردیم و نمی‌دانم شب‌ها از حسادت خواب‌مان نمی‌برد. یک سال که با زخم آمدیم اینجا که مثلاً من چیزهایی بکشم، پابند شدیم و ماندیم. من یکی هنوز هستم، راضی هم هستم چون بچه‌ها، دخترهایم، بزرگ شده‌اند و آن‌قدر دارند که چشم‌شان به دست من نباشد. کس دیگری هم توی زندگیم نیست که توقعاتش مجبورم کند پای این‌ها امضا بگذارم و برای‌شان قیمت تعیین کنم.

بعد هم از زنش گفتم، و گفتم: پزشک زنان بود و وقتی فوت کرد توی همین قبرستان اول باغان خاکش کردیم.

همین‌طور حرف زد و زد، مطمئن هم نیستم دقیقاً همین‌ها را گفته که من نوشته‌ام. همان‌طور هم که داشت حرف می‌زد با دوربین آن روبه‌رو را نگاه می‌کرد. می‌گفتم: کار من حالا بیشتر شبیه این است که دری را که دیروز باز کرده‌ایم، امروز ببندیم؛ شاید هم برعکس.

بالاخره هم آمد، لیوان را از دستم گرفت، پرسید: باز هم چای می‌خورید؟ گفتم: باشد، بعد.

گفتم: چند لیوان دارم. یک دستش را همین دیروز مسافری جای منظره شب اینجا گذاشته که دیشب از سر چشمه کشیدم.

نمی‌دانم چرا لرزیدم. بعد هم من از خودم گفتم که دست و دلم به کار نمی‌رود. گفتم: پیش می‌آید.

بعد هم از فرق میان این دو کار که ما دو نفر می‌کردیم حرف زدیم. گفتم: هنوز هم می‌خوانم. اینجا گاهی کسی دانشجو می‌شود، و وقتی می‌آید که سری بزند کتاب‌هایی می‌آورد که وقتی خواندم می‌دهم به الیاس که هر کاری که خواست باش بکند.

دستمالی از جیب شلوارش درآورد و بینی‌اش را گرفت، گفتم: می‌بخشید. بالاخره هم بلند شد و رفت که چیزی بکشد. من همان‌جا نشسته بودم و داشتم به میدان نگاه می‌کردم و از گوشه چشم هم می‌دیدم که باز دارد جهت مستطیلش را تغییر می‌دهد که یکدفعه کنار باریکه راهی که به میدان می‌رسید خروسی را دیدم که دارد به زمین نوک می‌زند، بعد، و به ناگهان دیگر نبودش، یا شاید من نبودم و

آنجا به جای دیواره کاهگلی آن پایین و بوته‌های روی دیوار و آن خروس، حفره مستطیلی بود سفید که انگار از این سو هوای کوچه و میدان را می‌مکد. وحشت زده بلند شدم و رفتم بینم چه می‌کشد. کاغذ حالا دیگر سفید نبود. دیواره را که کشید و آن چند بوته خشک را، خروس را بر سر دیوار کشید. سریع کار می‌کرد، و با هر ضربه قلم مو سر بلند می‌کرد و به مستطیل رو به همان گوشه نگاه می‌کرد. من انگار که باز میان زمین و آسمان معلق ایستاده باشم، نفس حبس کرده بودم، مبادا بفهمد که از پشت سرش می‌بینم که چه می‌کشد. قلم مو را که به دستمالی پاک کرد، هر دو با هم بلند نفس کشیدیم. نگاه کردم، همچنان همان گوشه خلثی مکنده دهان گشوده بود که دیدم کاغذ را از سه پایه کند و در مستطیل رو به میدان قاب کرد. نگاه کردم، مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود، و خروس حالا روی دیوار بود، گردن برافراشته، همان طور که او کشیده بود. بعد که نشستم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه دیده بودم، صدای قوقولی قوقوش را شنیدم.

این همان چیزی بود که دیدم و یا همان چیزی است که می‌توانم حالا بنویسم، حالا که به قول دایی بچه‌ها نقاش باغانی فوت کرده و او را کنار زنش توی همان قبرستان سر راه باغان خاک کرده‌اند.

انفجار بزرگ

می‌گویم، چرا یکی زنگ نمی‌زند بگوید: «فضل‌الله‌خان، اولین دندان پسر، کیومرث، همین امروز صبح نیش زد»؟
می‌شنوی، امینه‌آغا؟ اینها، همه‌شان، فقط بلدند نفوس بد بزنند؛ ناله کنند که: عمه‌جانم فوت کرده.

دنده‌هام، این دنده‌ راستم، اینجا درد می‌کند؛ آن وقت من حرفی نمی‌زنم. چندین و چند سال است — می‌شنوی، زن؟ — پای راستم دائم، انگار که گر گرفته باشد، می‌سوزد؛ اما من حرفی نمی‌زنم. رفیق راه پیری من است این درد. گفتن ندارد. به قول استاد: «کلوخه غم را باید به آب دهان خیس کرد و به زبان هی چرخاند و چرخاند و بعد فرو داد.» گفتن ندارد. آمده است که مثلاً مرا ببیند. می‌بیند که من افتاده‌ام اینجا، این دو تا دیلاق را می‌بیند که ندیم من اند شب و روز، آن وقت می‌گوید:

— نمی‌دانید تا کسی چقدر گران شده است. تا نگوییم صد تومان، داد نزنیم دوست تومان میدان ونک، حتی نگاه آدم نمی‌کنند.

گوشات با من است، امینه‌جان؟ اصغرِ داداش محمد یعنی آمده بود دیدن عموجانش که من باشم. گفتم: چه خبر، عمو؟
گفت: چه بگویم؟

گفتم: یک چیز خوب بگو، عمو؛ خبری که دل من را شاد کند.
آهی کشید که گفتم چه می‌خواهد بگوید. می‌فهمی؟ می‌گفت: کرایه رب و رُبمان را درآورده. هر چه از این دست می‌گیریم، از آن دست می‌دهیم به صاحبخانه.

گفتم: عمو، زنت چی؟ چی می پوشد؟ گاهی که می روی خانه، و مثلاً یک شاخه بی قابلیت نرگس بهش می دهی، دست نمی اندازد دور گردنت؟ شنیدی چی جوابم داد؟ گفت: دلت خوش است، عمو!

دروغ می گویند، امینه. باور کن! من می شناسم این مردم را. اگر شاد باشند، سوروسات بز می را بخوانند بچینند، اول پرده هاشان را کیپ تا کیپ می کشند؛ اما وای اگر عمه‌ای، دختر عمه‌ای شان بمیرد؛ یا حتی پای خواجه باخواجه شان ناغافل مو بردارد، نه که بشکند، فقط مو بردارد، آن وقت بیا و تماشا کن که چطور می کنندش توی بوق، که: «آی، ایها الناس!» آن وقت دیشب، خواب بودی تو، من بیدار شدم دیدم صدا می آید. گوش که دادم فهمیدم باران می بارد: نرم نرم می بارید و گاهی یکی دو تا به همین شیشه می خورد. خواستم چراغ روشن کنم که ببینم، گفتم بیدار می شوی. خوب، دست بردم آهسته تلفن را از عسلی برداشتم، گذاشتم روی سینه‌ام. می خواستم به یکی زنگ بزنم که بلند شود، اگر می تواند، چراغ روشن کند، برود توی حیاط، برود توی مهتابی، سرش را همین طور کجکی بگیرد زیر باران تا دانه‌های ریز و سرد بخورد به پیشانی اش، بچکد روی گونه هاش. همین طور هم فک فک گریه می کردم و فکر می کردم به کی تلفن کنم که نگویید: «زده به سرش!» راستش باز ترسیدم که تو بیدار بشوی و دیگر بی خوابی بزندی به سرت. بعد گفتم، خودم بلند می شوم، خودم را اول می کشم بالا، می نشینم، می چرخم؛ بعد هم دست دراز می کنم، یک دیلاق به زیر این بغل و یک دیلاق به زیر این یکی، بلند می شوم، خرده خرده می روم تا برسم به در، برسم به آسانسور؛ بعد دیگر می توانم به مش رحمت یا آن یوسف یا هر کس که نگهبان ورودی ما باشد، بگویم کمکم کند، بروم تا حیاط ساختمان مان. نشد. این تن وفا نکرد، امینه آغا؛ نامردی کردند این دو تا پا. گله‌ای از شان ندارم. مرا راه برده اند، به براهه هم رفته‌ام. به تو نگفته‌ام. عذب اوغلی بودم. عاشق بودم. می رفتم توی کوچه، این طرف و آن طرف را می پاییدم و می پریدم لبه دیوار را می گرفتم و به یک خیز می رفتم بالا. سگ کی بود ترس؟ بیدار بود، می شنید، می گفت: تویی، فضلی؟

می گفتم: مگر یکی دیگر هم هست؟

می گفت: داد زن، بیدار می شوند.

آن وقت این‌ها فقط از ارز حرف می‌زنند که مثلاً شده دوپست و چند. طوری هم می‌گویند که انگار می‌کنی اگر ده هزار تایی خریده بودند حالا روی گنج قارون نشسته بودند. تف به این روزگار! صفت ندارند، این مردم. نشده، به جان خودت، یکی‌شان یک روز بیاید که: «بین چه پیراهنی خریده‌ام!» دل من که هنوز هستش. می‌زند. می‌گویم: بکن دختر این روپوش را، بچرخ بینم چین چین دامنت را! می‌گوید: من دامن نمی‌پوشم.

شنیدی چی گفتم؟ صفیه گفت: من همیشه بلوز و شلوار تنم می‌کنم. راحت تر است.

این هم از اقبال من! آن دامن سفید و سرخش یادت هست؟ باید یک جایی گذاشته باشیش. همین چند سال پیش دیدمش و گرفتم جلوم و هی زار زدم. از خوشحالی بود، باور کن! یادم آمد: می‌چرخید، و دامن چین چین سرخ و سفید دور آن پاهای کوچک تپل و سفیدش می‌چرخید. می‌گوید: «من بلوز و شلوار می‌پوشم.» به به به! می‌گوید: «گرمتر است.» گفتم: توی خانه، جلو حاج آقاتا، چی؟

گفت: بابا، حالا دیگر کسی حوصله این حرف‌ها را ندارد.

ای وای! اگر می‌توانستم، اگر تو بودی و کمکم می‌کردی، می‌توانستیم دو تایی بگیریمش و بخوابانیمش روی همین تخت و من دو تا شلالی می‌زدم به آن کفل نازنیش، جگرم حال می‌آمد. می‌گفت: بچه‌ها تا بوق سگ پای تلویزیون‌اند. آقا محمود هم، تا بگویی چی، خورخورش بالاست.

راست که نمی‌گویدی؟ زمهریر زمهریر که نشده هنوز؟ راستش را بگو، پیرزن! آن بیرون چه خبر است، پشت این پنجره، آن طرف این دیوار، چه می‌گذرد که آقا محمود به دختر من هر شب خدا پشت می‌کند و تا صبح هی خرناس می‌کشد و این صفیه بی‌پدر هی فرت و فرت سیگار می‌کشد و به پنجره نگاه می‌کند تا کی صبح شود تا باز بلند شود و اول بچه‌هاش را برساند، بعد برود اداره، کاکلش را بدهد تو و نمی‌دانم باز مقنعه‌اش را زیر گلوش سنجاق کند و تا سه یا سه و نیم همه‌اش مواظب باشد که موهاش نیایند بیرون. خودش گفت به من. آتش گرفت دلم. می‌شنوی، زن؟ پرسیدم کدام دیوار آن بیرون می‌افتد، کجای این فلک

سوراخ می شود اگر موی دختر گُلب گل من یک کم، فقط به اندازه این بته جقه روی این دستمال عسلی، از لبه مقنعه اش جوانه بزند؟ گفتم، کی می ترسد از دختر من؟ بفرمایید، همین دیروز توی روزنامه خواندم که پانزده میلیارد سال از آغاز هستی این آسمان و این زمین می گذرد. عکس آغاز خلقت را هم گرفته بودند. تازه — گوش ات با من است؟ — میلیارد ها میلیارد سال هم باید بگذرد تا هر ذره ای می تجزیه بشود و هی هوا سرد بشود. هوا که سرد نشده، زمهریر که نیست بیرون؟ از زمهریر هم بدتر باید بشود. همین دیروز بود که آن رنگ نارنجی غروب افتاده بود به آن دیوار. آن وقت صفیه می گوید: شربت سینه نیست، بابا. آقا محمود ده تا داروخانه را بیشتر رفته، داروخانه بنیاد هم گفته اند ندارند، رفته ناصر خسرو پیدا کرده.

من می خوانم، تو که می دانی، روزی دو تا روزنامه رسمی تیراژ بالای این ملک را می خوانم، کتاب هم می خوانم. توی این ها که این حرف ها نیست. رادیو هم که مدام می گیرم. سلام، صبح به خیر را هر روز صبح گوش می دهم. سر ساعت دو هم، همین امروز، اخبار را گرفتم. از صد یا هزار درجه زیر صفر هم باید بگذرد. دروغ نمی گوید این صفیه؟ بفرما، این هم مجله روشنفکری. این حرف ها نیست. تق، البته، می زنند. ولی هیچ کس نمی بینم بنویسد که دماوند صبح ها، وقتی خورشید هنوز پشت افق آن روبه رو باشد، چه شکوهی دارد! مرده اند، انگار. چسناله می کنند، مدام. نبودی تو، رفته بودی نان بگیری یا نمی دانم سبزی. صبح، اول وقت، یکی تلفن کرد، گفت:

— دو تا جوان قرار گذاشته اند، سر پنج عصر وسط میدان ونک برقصند.

من اول زنگ زد، به دو سه جا. همین طور شماره می گرفتم و همین را می گفتم. یکی هم به خودم زنگ زد و گفت. من هم غلتیدم و خودم را انداختم پایین و همین طور سینه خیز رفتم تا کنار پنجره و بالاخره بلند شدم. دلم گرفت والله. پشت این همه پنجره یکی نبود. مرده اند مگر این مردم؟ بعد هم که دست دراز کردم و به هر والزارایاتی بود پنجره را باز کردم و روی این دو تا آرنجم خودم را کشیدم بالا که مثلاً این نیمکت پایین ساختمان را ببینم، دیدم که خالی است. آن یکی هم که جلو ورودی سه هست، خالی بود. کجا هستند این جوان ها که

دو تاشان نمی آیند روی این نیمکت، زیر این پنجره ما، بنشینند، دخترک آن سر و
پسر این سر و بعد هی یکی روی چوب نیمکت به ناخن خط بکشد و پیرسد:
خوب، چطوری؟

و آن یکی هم بگوید: خوبم.

باز آن یکی دور و برش را نگاه کند، دست بر چوب سرد نیمکت بکشد و
بگوید: خوبی؟

و دختر بگوید: بد نیستم.

اشکم پاشید، والله! خودت که دیدی؟ نگفتم بهت. ترسیدم که باز زنگ بزنی به
صفیه؛ یا زنگ بزنی به آن الدنگ بی غیرت که: «من از پس این باباتان بر نمی آیم.»
گفتم: دیر کردی، دلم شور زد.

دلم شور می زند، وقتی نباشی. وقتی بروی و هی من گوش بدهم و هی صدایی
نیاید، سرما سرمام می شود. می شنوی، امینه آغا؟ سردم می شود و هی دلم شور
می زند، برای آن صفیه و صدیقه حتی. دریغ از یک بند انگشت کاغذ. پسر کاکل به
سرتان هم که دستش به دهنش می رسد، حتی وقت نمی کند هفته ای یک بار تلفن
بزند که: «چطوری، بابا؟»

یکی بود زنگ زد؟ گفت: چطوری، بابا؟

گفتم: من خوبم. می سازم. تو چطوری؟ هنوز هم ماهیگیری می روی؟

گفت: ساعت خواب، بابا!

گفتم: آخر نامرد، جمعه را که ازت نگرفته اند، دست زن و بچه هات را بگیر و
برو کنار رودخانه. چند تا ساندویچ هم توی راه بگیر تا طلعت ناچار نشود باز غذا
درست کند. قلاب هم که داری. بنشین کنار رودخانه، روی یک تکه سنگ...

توی حرف من دوید که: بیداری، بابا؟

گفتم: من شصت و پنج سال و سه ماه است که بیدارم، تو خوابی، نامرد!

بعد هم گوشی را گذاشتم. برای همین زنگ نمی زند. حتماً جمعه ها تا لنگ ظهر
خواب است. صفیه می گوید: دو تا بچه کنکوری دارد. اگر بخواهد برای شان معلم
خصوصی بگیرد کم کمش ساعتی سه تومان می شود.

راست می‌گوید این صفیه؟ دانشگاه آزاد رشته پزشکی ترمی چند می‌گیرند؟ پس چرا توی روزنامه‌ها همین را حتی نمی‌نویسند؟ اما، از من بشنو، امینه‌جان، بگیرم که قحطی باشد، گرانی باشد؛ اما یک چیز دیگر هم هست، یک چیزی که من نمی‌فهمم. آن پایین یک اتفاقی افتاده. کسی مرده که من صدای تار همسایه را نمی‌شنوم؟ مدتی است نمی‌شنوم. یادت هست گفتم: «برو بین این همسایه زیری نمرده باشد؟» گفتی: نه، صداشان می‌آید.

گفتم: من هم می‌شنوم، آن شب از صدای جیغ زن و یا نمی‌دانم دخترش بیدار شدم. اما آخر نمی‌زند، یادت هست که عصرها، درست سر ساعت سه و ربع، در گوشه بیداد نیم‌ساعتی می‌زد؟ تو گفتی: تار زدن هم دل و دماغ می‌خواهد.

دل و دماغ؟ خوب، بابی دل و دماغی بزند تا دل و دماغ پیدا کند. نه، خبری هست، یک چیزی هست که صفیه هم نمی‌داند. تو هم نمی‌دانی. بیرون که می‌روی همه‌اش مواظبی که مبادا بیفتی و مثل آن دفعه لگن خاصره‌ات بشکند، برای همین دور و برت را خوب نمی‌بینی. نگاه کن، زن، ببین چه خبر شده است. پانزده میلیارد سال از آن انفجار بزرگ تا همین حالا می‌آید سنگ و کلوخ‌ها چرخیده‌اند و هی به هم خورده‌اند تا شده‌اند ما، شده‌اند دو جوان که دو طرف نیمکت بنشینند و هی یکی بگوید چطوری و آن یکی بگوید خوبم و هی کون سرک بیایند کنار هم، آن وقت ما مردم خم نمی‌شویم زمین را بیوسیم. حرمت باید گذاشت. کفران نعمت می‌کنند این مردم. نمی‌رقصند، مثل کهکشانش شیری خودمان که هی دور خودش چرخ و نیم‌چرخ می‌زند. گوش می‌کنی، امینه آغا؟ این پنجره‌ها را نگاه کن، توی هر بلوک همین شهرک اکباتان اقلاً دو یست تا چهار صد خانوار آدم هست. همه هم پنجره‌ها را بسته‌اند. تازه اگر هم باز باشد، فقط زر زر تلویزیون می‌آید. نگفته‌ام برات. رفته بودیم کنار یک چشمه‌ای بالای ده خسرو آباد، طرف‌های چهارمحل. من بودم و پنج تا از دوستان. دو تاشان نیستند. شاید هم باشند، اما نشنیدم که باشند. چشمه استخر طوری بود که از تهش آب می‌جوشید. ما همان روی صفه، زیر یک نارون کهن، کنار استخر، پتو می‌انداختیم یا گلیم و از صبح تا شب یا توی آب

بودیم یا این طرف و آن طرف ولو می شدیم. آتش آن قدر سرد بود که وقتی بیرون می آمدیم دندانها مان تیریک تیریک به هم می خورد؛ اما ما می دویدیم یا دست و پای تکان می دادیم و باز از نو می پریدیم توی آب. هر روز هم یکی آشنزی می کرد. قرار هم بود هیچ کس نه کتاب بیاورد و نه نمی دانم شطرنج یا کاغذ. استاد را که دیده ای؟ او هم بود. شش روز ماندیم. شب ها هم می رفتیم خسرو آباد و توی مدرسه ده می خوابیدیم و صبح باز برمی گشتیم سر چشمه. اسمش را هم گذاشته بودیم ییلاق و قشلاق. صبح ها ییلاق می کردیم، شب ها قشلاق. غروب هم که می شد، هر شب یکی مجبور بود سرمان را گرم کند: برقصد یا نمی دانم آواز بخواند یا قصه بگوید، یا یک بازی اختراع کند. آخرش هم بهش نمره می دادیم. شب چهارم نوبت استاد بود. گفت: من کاری بلد نیستم. صدام هم بد است. خاطرات شخصی هم نمی خواهم برای تان بگویم. فقط می خواهم چیزی را که شنیدم بگویم. چهار پنج ماه پیش رفته بودم دربند، به عیادت دوستی. وقتی برمی گشتم، توی سرازیری متوجه شدم که دنده خوب جا نمی رود، باد تایرها هم میزان نبود. سر پیچ، توی سرازیری، دیدم یک مکانیکی هست، نگه داشتم و عقب زدم تا کنار دکانش. پیرمردی بود، گفت که باید ماشین را ببرم توی دکان. کلی جلو و عقب کردم تا بردمش سر چال. دست تنها بود. گفت:

— نیم ساعت همین دور و برها قدم بزنید تا درستش کنم.

من رفتم کنار نهر. دیدم چه آبی دارد. سایه غروب و نمی دانم سایه یک شاخه خشک افتاده بود توی آب. نشستم همان لب نهر و همین طور نگاه می کردم. زلال بود و آب هی غلت می زد و می رفت. یکدفعه دیدم پیرمرد مکانیک کنارم ایستاده و با دستمالی دستهاش را پاک می کند. پرسید: قشنگه، هان؟

گفتم: بله.

گفت: خیلی قشنگه؟

گفتم: خیلی.

گفت: بله، می بینم، چهل سال است می بینم. صد جا برام پیدا شد که بروم دکان بزمن و برو بیایی پیدا کنم، اما هر دفعه که آدم لب این آب نشستم، دیدم نمی توانم دل بکنم. اینجا، خودتان که می بینید، برای مکانیکی جای مناسبی نیست، اما من...

می دانی آخرش چی گفته بود، امینه آغا؟ مکانیکه گفته: من گرفتارم، آقا، گرفتار خم این باریکه خیابان و این نهر.

گرفتار نیستند این مردم! شنیدی که می گویند: «تنگت نگرفته که عاشقی یادت برود»؟ این ها تنگشان گرفته و خلا هم پیدا نمی کنند. مدام تنگشان گرفته. می آید که مرا ببیند، کتابی هم برایم آورده، اما ننشسته شروع می کند به ناله که:
— بچه ها خرج و مخارج سرشان نمی شود.

گفتم: همکار محترم، من هم ندارم، مثل تو هم بازنشسته بانکم؛ این پاها هم که می بینی، جفا کردند، اما هستم و هر روز صبح به کمک این زن بلند می شوم و چند دانه برنج و دو تکه نان شب مانده را که شب قبل خرد کرده ام، می برم می ریزم روی هره این پنجره تا بعد که آمدم اینجا دراز کشیدم صدای قورقورشان را بشنوم. نمی بینم شان، فقط صدایشان می آید. وقتی هم می پرند، اگر یکی شان اتفاقاً از این طرف پرد، رو به غروب، می بینمش.

گفت: خوش به حالت که هنوز برایت حوصله مانده. من که نمی فهمم کی غروب می شود یا اصلاً خورشید از کدام طرف غروب می کند.
گفتم: بگیر زیر بغل مرا تا نشانت بدهم.

نگرفت. هی هم حرف توی حرف آورد تا من یادم برود. وقتی می رفت، گفت:
اگر سر بهت نمی زرم باید ببخشی، گرفتارم به خدا.

گرفتاری دارد. گرفتار نیست این صندوقدار سابق بانک صادرات. آن بابا گرفتار بود. استاد می گفت: از آن وقت تا حالا من دربند نرفته ام، حتماً گرفتار نشده ام.

بهمن گفت: قبول نیست، باید یک چیز دیگر تعریف کنی، چیزی که سر خودت آمده باشد.

جناب صداقت گفت: نه، نه، باید برقصم.

استاد گفت: باشد می رقصم، گرچه هیچ وقت نرقصیده ام.

خوب، رقصید. خشک بود بدنش، دست و پاش انگار چند تکه چوب بود، اما رقصید. می شنوی، امینه آغا؟ رقصید و هی سر و دست تکان داد، چرخ و نیم چرخ

زد و هی، مثلاً، قر به کمرش گذاشت. بالاخره هم نشست و یکدفعه زد زیر گریه. می‌گفت: من نمی‌توانم.

کجاست حالا؟ گوشت با من است؟ گفت: نمی‌توانم. من هیچ وقت نرقصیده‌ام. ترسیده‌ام که برقصم یا بخوانم، حتی توی حمام تک و تنها صدام را ول بدهم. می‌ترسند آن پایین شاید، مثلاً این همسایه زبری که دیگر در گوشه بیداد نمی‌زند. شاید هم خبری هست که نمی‌خواهید به من بگویید. خبری شده، امینه‌آغا؟ مرگ بچه‌هاست راستش را به من بگو، این مدت که من افتاده‌ام رقصیدن که ورنه نیفتاده؛ کوچه‌باغی خواندن؛ گرفتار طره زلفی شدن؟ من می‌خواهم بفهمم، حق دارم. وقتی می‌شود عکس آغاز خلقت را گرفت، چرا من نتوانم بفهمم که در آن سی‌چهل متر پایین، پشت این ساختمان، چه خبر است؟ بیا بگیر زیر بال مرا بروم ببینم چه خبر شده که دختر من، عزیز بابا، پانزده سال است یک تلفن نمی‌کند یا یک بند انگشت نامه نمی‌نویسد، و هی صفیه می‌آید می‌گوید:

— صدیقه سلام رساند.

صد سال سیاه نمی‌خواهم سلام برساند. شنیدی چی گفتم؟ گفتم: «صد سال سیاه نمی‌خواهم سلام برساند.» وقتی من نمی‌بینمش، سلامش به چه دردم می‌خورد؟ نکند بلایی سرش آمده؟ با توام، امینه‌آغا! گرفتاری بد است، اما اگر آدم گرفتار چیزی باشد، مثل آن مکانیک، که طوری نیست. بیدار که می‌شود، می‌فهمد که چرا بیدار شده. همین را می‌خواستم بگویم. اما نه، یک چیز دیگری داشتم می‌گفتم. آره، می‌گفتم، یک بابایی همین یک ساعت پیش تلفن کرد که:

— امروز عصر دو تا جوان ساعت پنج می‌آیند توی میدان ونک که برقصند. تو که رفتی بیرون تلفن کرد. مطمئن نیستم که گفته باشد ونک، اما مطمئنم که گفت می‌خواهند برقصند. من هم زنگ زدیم به اصغر، گفتم:

— عمو، شنیدی که دو تا جوان خیال دارند سر پنج بعد از ظهر توی میدان ونک برقصند؟

گفت: که چی؟

گفتم: چیش را نمی‌دانم. اما مطمئنم که می‌رقصند.

از خودم دارم درمی آورم، هی هم زنگ زد. به استاد گفتم: به شادی عکس گرفتن از آغاز خلقت می خواهند برقصند.

گفت: این یک چیزی، من هم حتماً می آیم.

وقتی صدای در آمد و تو انگار آمدی، داشت همین را می گفت. بیا تو هم زنگ بزن و همین را بگو. به هر کس که دلت خواست زنگ بزن. بعد هم کمک کن بنشینم، شلوارم را هم بده تنم کنم. نو باشد. بعد هم با هم می رویم پایین، هی از این و آن می پرسیم. از راننده تا کسی من می پرسم: راسته که گفته اند امروز یک پسر و یک دختر جوان می خواهند بیایند توی میدان ونک برقصند؟

اگر پرسید: چه ساعتی؟

می گوییم: سر پنج عصر.

بعد هم می رویم همان جا، کنار میدان، روی یک نیمکت می نشینیم. فقط هم کافی است به یکی دو نفر خبر بدهیم و بعد برویم آن وسط روی یک نیمکت بنشینیم. خوب، اگر سر پنج دو تا آمدند که هیچ، اگر نه این دیلاق را تو می دهی زیر این بغلم و آن یکی را هم زیر این، تو هم بلند می شوی و بعد دو تایی. شنیدی چی گفتم، امینه آغا؟ چرا حرفی نمی زنی؟

حریف شبهای تار

شب پنجم بود که باز توی خواب شنیدم کسی حرفی زد. وقتی بلند شدم، دیدم باز اختر یادش رفته چراغ خواب را روشن کند. روشن کردم و از اتاق خواب که بیرون آمدم در را بستم، مبادا از سر و صدا بیدار شود. اول هم به اتاق بچه‌ها سر زدم. روی سارا پس رفته بود. از بس توی خواب لنگ و لگد می‌اندازد. اواسط آبان بود، و هوا شب‌ها سرد می‌شد، اما اختر حاضر نبود بخاری روشن کنیم. زیبا با همان لباس خانه می‌خوابد، زمستان و تابستان. شلوار و ژاکت به تن خوابیده بود. لحاف را کشیدم روی سارا. بعد هم در اتاقشان را بستم. ساعت چهار و نیم صبح بود. پشت پرده‌ها را دیدم و حتی توی کمدها را. کسی نبود. از پنجره به حیاط نگاه کردم. باران نور چراغ سر تیر کوچه را هاشور می‌زد. برگ‌های توت مطبق تکان نمی‌خورد. روزنامه هنوز روی میز بود، کنار چادری که بالاخره دیروز عصر دوخته بود. جدولش را حل کرده بود و در صفحه حوادث دور خبری را خط کشیده بود. بچه‌ها که رفتند بخوابند برایم خواند. پدری زنش را به خانه پدر و مادر زن می‌فرستد که مثلاً برود دیدن مادرش که مریض بوده. زن می‌بیند که مادر با کیش نیست. شب را ناچار می‌ماند. نزدیکی‌های ظهر که به خانه می‌رسد، می‌بیند شوهر و پسر و دخترش مرده‌اند. تنه آبگوشتی هم روی سفره بوده. گفتم: آخر چرا؟

گفت: یکی از بچه‌ها دختر بوده.

از وقتی به دبیرستان سمیه منتقلش کرده بودند، دیگر نماز نمی‌خواند. گفتم: کار یک مدیر مدرسه یا گیرم مدیر آموزش یک منطقه چه ربطی به رابطه تو و خدا دارد؟

گفت: این‌ها را به پای من و تو هم می‌نویسند.

گفتم: به پای من که گمان نکنم.

رفتم بارانیم را به دوش انداختم و تخته‌نرد را زیر بغل زدم و سرپایی به پا تا در رو به حیاط رفتم. توی حیاط کسی نبود. در را که باز کردم صدای ترمزی از خیابان آمد. میز و یک صندلی زیر نیم‌تاق سردر بود. دیشب گذاشته بودم. سکوت بود. گفتم: اگر هستی خودت را نشان بده!

صدایی نیامد. زیر توت پر از برگ بود. از پنج کاج آن طرف دیوار فقط تنه‌های لخت‌شان پیدا بود. چراغ درگاهی را روشن کردم و سیگار و کبریت‌م را گذاشتم روی میز و بعد که نشستم، تخته‌نرد را باز کردم و مهره‌ها را چیدم. گفتم: من حاضرم.

باران لبه آن طرف میز را خیس کرده بود. یک طاس به دست راست و یکی به دست چپ، گفتم: زیاد، نگاه کند.

طاس من یک نشست و آن یکی شش. گفتم: ببینیم تا اسب اسفندیار، سوی آخر آید...

ریختم و بازی کردم. وقتی نوبتش شد، با دست چپ ریختم و به جاش بازی کردم. گشاد داده بود. نوبتم که شد، گفتم: تو که بازی بلد نیستی، چرا آدم را از خواب بیدار می‌کنی؟

ریختم و یک مهره‌اش را زدم و خانه‌افشارم را بستم. دوبار نتوانست بنشیند و من داشتم ششدرش می‌کردم. سه و دو آورد و خانه سه را بست. طاس‌ها را برداشتم و گفتم: طاس اگر نیک نشیند همه کس نراد است.

سه و پنج آمد و مجبور شدم تک بدهم که زد. گفتم: دستت را بالا بگیر! نوبتش که شد، دستم را بالا گرفتم و ریختم. صدایی نیامد، اما جفت چهار آمده بود که باز یک مهره را می‌زد. گفتم: قبول نیست، طاس باید صدا کند.

باز ریختم. دوباره جفت چهار نشست و یک مهره را زد. نفهمیدم که صدا کرد یا نه. صدای زنگ همسایه دست راستی نگذاشت که بشنوم. با مشت هم به در می‌کوبیدند. طاس‌های من هم بی‌صدا نشستند. گفتم: هر شب خدا دیر می‌آید، تازه طلبکار هم هست.

منتظر نشستم تا وقتی چراغ حیاط همسایه روشن شد. زن غرغر می کرد که:
انگار سر آورده.

بعد هم چیزی به زمین خورد که شبیه افتادن لنگه بار بود. گفتم: صبر کن اینها
بروند بخوابند.

دستش را به لبه میز گرفته بود. فقط همان یک دست را داشت. پشت میچ دستم
را به لبه میز تکیه دادم، اما باز طاسها توی دستم ریزریز به هم می خوردند، انگار
که بخوام تکان تکان شان بدهم. طاسها را ریختم وسط و گفتم: دست که داری،
خودت بریز!

طاسها را برداشت، با سه انگشت. فقط همان یک دست را داشت با سر آستینی
آبی فیروزه ای که چاک داشت. مجش باریک بود و بی مو.

مرد همسایه چیزی گفت که نشنیدم. زن فقط گریه می کرد، بلند بلند. گفتم: کار
هر شب شان است، بازی مان را بکنیم.

طاسها توی دستش ریزریز به هم می خوردند. مرد همسایه گفت: حالا اینجا
ایستاده ای که چی؟

زن گفت: تو برو تو، من بعد می آیم.

مرد گفت: باز بوی خاک شنیدی؟

گفت: سر چی؟

چیزی مثل سایه بود.

مرد داد می زد: پس اگلاً این چتر را بگیر، خیس نشوی.

زن گفت: من که دیگر خیس آم.

باز گفت: سر چی؟

رنگ مات صورتش را رو به رگبار باران گرفته بود و آب قطره قطره از نوک
طره ای سیاه و خیس بر پره بینی تیر کشیده اش می چکید. گفتم: من فقط می خواهم
دست از سر ما برداری.

چیزی گفت که نشنیدم. مرد همسایه داد می زد: باز دوباره بچه ات می افتد، زن.

آهسته گفتم: دو بار تا حالا بچه انداخته.

گفت: مقصودت از ما کی ها بودند؟

زن گفت: حالا چتر را به من می‌دهی که چی؟ باران که نمی‌آید.
طاس‌ها بی‌صدا نشستند، کنار هم و وسط. گفتم: این که بازی نشد.
گفت: من تقلب نمی‌کنم.

گفتم: باران چی؟
گفت: حالا دیگر فرقی به حالش نمی‌کند. تا یکی دو ساعت دیگر بچه‌اش می‌افتد.

من هم ریختم. طاس‌ها با صدا نشستند. گفتم: با اجازه.
سیگاری برداشتم. گفت: برای من هم روشن کن!
همچنان منتظر نشستیم و سیگار دود کردیم. حلقه حلقه‌های دود سیگارش مدتی معلق می‌ماند. زن گفت: تو برو تو، من بعد می‌آیم.

مرد گفت: بیا تو، مردم را بیدار نکن!
زن گفت: این‌ها که بیدارند. مگر صدای طاس‌شان را نمی‌شنوی؟
مرد گفت: باز که هذیان گفتی؟

زن گفت: خودم از پنجره اتاق خواب دیدمش.

مرد آهسته گفت: می‌شنوند، زن.

بعد بلند گفت: من که رفتم بخوابم.

گفت: نگفتی؟

گفتم: عرض کردم، اگر تو باختی باید دست از سر ماها برداری.

گفت: پرسیدم، مقصودت از ما یا این ماها کی‌ها بودند؟

گفتم: من و اختر و آن دو تا بچه و این زن همسایه و بچه‌اش و حتی آن مقدمی.

گفت: هر کس باید خودش بازی کند.

گفتم: خیلی خوب، پس باید دست از سر من یکی برداری.

گفت: که چی؟

گفتم: همین دیگر: من شب‌ها می‌خواهم بخوابم، روزها هم نمی‌خواهم فکر کنم یکی مدام دارد نگاهم می‌کند، قدم‌هایم را دارد می‌شمارد و یا حتی نفس‌هایم را.

گفت: داد نزن، مگر متوجه نیستی که گوش ایستاده؟

بلند گفتم: آن قدر گوش بایستد تا این بچه را هم بیندازد.
بادی سرد لرزاندم. صدایش حجم نداشت. نمی شنیدم، بلکه می فهمیدم، مثل
وقتی که با خودمان چیزی می گوییم.

گفت: اگر بچه اش همین حالا بیفتد چی؟

گفتم: خواهش می کنم.

گفت: پس باشد سر همین بچه.

بلند گفتم: خانم مقدمی، بروید بخوابید! اگر سرما بخورید، باز دوباره بچه تان
می افتد.

زن گفت: مگر شما می گذارید بخوابیم؟

گفتم: من حال خوب نیست، خانم. خودتان که می دانید. نفس تنگی دارم،
کابوس می بینم. گاهی می آیم بیرون تا هوا بخورم.

مقدمی گفت: بیا برویم، عزیزم!

اول صدای جیغ زن آمد، بعد مقدمی داد می زد.

نگاهش کردم. دهانش باز بود. دو ردیف دندانهای سفیدش را می دیدم.
شانه هایش هم تکان می خورد. اما صدایی نمی شنیدم.

مقدمی می گفت: یک کم تاب بیاور، خودم می رسانمت.

صدای جیغ زن از اعماق غار می آمد.

گفت: شطرنج که بازی نمی کنیم.

دستش را گرفتم. یک پاره یخ بود. گفتم: یعنی قبول کردی؟

گفت: فقط به این معنی که کاری به کارت نداشته باشم؛ ولت کنم که هر طور
دلت خواست زندگی کنی.

گفتم: قبول.

گفت: پس فکرها را کرده ای؟

گفتم: سخت است، می دانم.

گفت: می خواهی از اول بچینیم؟

گفتم: نمی خواهد رحم کنی.

گفت: هر کی پنچ دست برد.

گفتم: هر چه شما بفرمایید.

انگشت‌هایم خشک شده بود. به دست چپ می‌مالیدم‌شان. طاس‌ها را بالا انداخت. جفت آورد. با این‌همه دست اول را بردم. صدای ماشین آمد. گفتم: بیخود دارد عجله می‌کند، کارش دیگر تمام است.

داشت مهره‌ها را می‌چید. ریختم. گفتم: خانه‌گدا را ببند.

گفتم: اجازه می‌فرمایید خودم بازی کنم؟

گفتم: به خاطر خودت گفتم.

گفتم: من برای همین دارم تاوان می‌دهم.

گفتم: اختر دارد بیدار می‌شود.

گفتم: تازگی‌ها پاش را می‌بندد تا توی خواب راه نیفتد این طرف و آن طرف.

می‌نشیند لب تخت و زیر لب چیزی می‌گوید. بعد هم سیگاری روشن می‌کند. اما چند پک بیشتر نمی‌کشد. بعد هم می‌خوابد.

گفتم: نمازهای قضاش را به جا می‌آورد.

گفتم: نمی‌دانستم.

داشتم ششدر می‌شدم. گفتم: می‌خواهی من بروم چای درست کنم؟

گفتم: لازم نکرده، خودم بلدم.

رفتم تو. زیر کتری را روشن کردم و توی قوری چای ریختم. لای در اتاق

خواب را باز کردم. اختر لبه تخت نشسته بود. نوک پا رفتم جلوش نشستم. پشت به

نور نشسته بود. چیزی مثل هاله گرد موهاش بود. فقط لب می‌جنباند. همان‌طور

نوک پا بیرون آمدم. گریه می‌کردم.

چند روز پیش پانزدهمین سالگرد ازدواجمان بود. اولین بار توی یک مهمانی

دیدمش، با آن موهای بلند سیاه که گرد صورتش ریخته بود. پشت به دری شیشه‌ای

نشسته بود و با غذایش بازی بازی می‌کرد و با دوستش هره کره می‌کردند. شمس

همین چند سال پیش مرد. به من خبر دادند. چند روز صبر کردم و بالاخره گفتم.

گفتم: نه، نمی‌شود.

گفتم: مهر داد را دیدم.

توی بیمارستانی در نیویورک تمام کرده بود. گفتم: من حالا زنگ می‌زنم.

بعد هم مادرش مرد. صبح دیده بودند تمام کرده است، سر نماز. نگاهم کرد، بعد دهان باز کرد و هی نفس نفس زد تا بالاخره جیغ زد، بلند، مثل همان صدای اعماق غار.

سومش که از سر خاک برمی گشتیم، گفتم: برویم همان کافه که اولین بار با هم رفتیم.

اختر گفت: که چی بشود؟

گفتم: مثل آن دفعه قهوه سفارش می دهیم با کیک.

وقتی قهوه اش را می خورد، گفت: چرا بچه دار شدیم؟ این دو تا چه گناهی کرده اند که باید مرگ ماها را ببینند؟
گفتم: زندگی که فقط مرگ نیست.

گفت: بدترینش همین است. فکرش را هم نمی توانم بکنم که نباشم.
وقتی بیرون می آمدیم، گفت: خیلی ظالمانه است، برای بچه ها خیلی سخت است.

به همان پارکی رفتیم که رفته بودیم. همان نیمکت را پیدا نکردیم. گفتم:
خانم جان، با من ازدواج می کنی؟
گفت: روی این نیمکت نبود.
گفتم: ازدواج می کنی یا نه؟
گفت: با این شرط که بچه دار نشویم.

چای را که دم کردم رفتم روی سارا را انداختم. زیبا پاهاش را توی دلش جمع می کند و می خوابد. اختر خواب بود و سیگارش دود می کرد.
شمع ها را که فوت کرد، گفتم: زندگی این چیزها هم هست.
گفت: حالا وقت این حرفها نیست.

بچه ها که رفتند بخوابند، گفتم: پائیز چی؟ تو که از پائیز خوشت می آید. تازه درست همان روز که تو به دنیا آمده ای یکدفعه این همه برگ می ریزد.

گفت: قشنگ است، می دانم. اما تا می خواهم نماز بخوانم قیافه این آریان یادم می آید، که بی آنکه نگاهم کند، می گفت: «البته الزامی نیست، اما چشم بچه ها به شما دبیرهاست.»

گفتم: ما هم کم نداریم، اما من یکی همه این تحقیرها را فقط با این امید تحمل می‌کنم که شب باز ببینمت که هستی.

گفت: اگر بچه‌ها دختر نبودند یک چیزی.

فلاسک را پر کردم. قندان و دولیوان هم توی سینی گذاشتم. رنگ نارنجی غروب کاج‌ها را روشن کرده بود. نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. از حیاط قدمی اینها صدای گریه می‌آمد. صدای قدمی بود. گفتم: کار خودت را کردی.

گفت: من وکیل مرگ نیستم.

گفتم: پس چرا می‌خواستی سر آن بچه بازی کنیم؟

گفت: تو نمی‌بردی.

گفتم: دست اول که من بردم.

گفت: حالا هم هر وقت پنج دست شدی، بردی.

طاس‌ها بی‌صدا می‌نشستند، بی‌آنکه حتی چرخ بخورند. برد. صدای افتادن

چیزی آمد. گفت: قدمی هم رفت.

گفتم: کجا؟

گفت: پیش زن و بچه‌اش.

به طرف ایوان دویدم و از نرده‌هاش بالا رفتم. مهتاب بود و قدمی از شاخه درخت حلق آویز بود. برگشتم و این بار من جای ریختم. باختم. دوباره چیدیم.

گفت: با اجازه.

و ریخت و افشارش را بست. گفت: اختر دارد طناب پاش را باز می‌کند.

گفتم: بفرما، این هم جفت شش!

گفت: اگر بیاید اینجا چی؟

گفتم: تو بازی را بکن!

بلند شد، گفت: تا برگردم، جای من هم بازی کن!

توی حیاط قدم می‌زد، اما، وقتی نوبتش می‌شد، می‌گفت کدام خانه را ببندم یا کجا بنشینم. اختر که آمد، دیگر نگفت. خودم به جاش بازی می‌کردم. اختر گفت:

کی بود داشت گریه می‌کرد؟

گفتم: باز خواب فریبا را دیدی؟

دگمه‌های روپوشش را می‌انداخت. گفت: قرار شده دادخواست بدهد.
گفتم: این رضا تا یک چیزی هم دستی نگیرد، طلاق بده نیست.
گفت: آخر فریبا از کجا بیاورد؟
تک دادم. اختر گفت: باز خوش به حالش که پسر دارد.
داشت مقنعه‌اش را سر می‌کرد. صبح شده بود. گفتم: چهارشنبه‌ها که کلاس
نداشتی.

گفت: ساعت خواب، دیروز چهارشنبه بود.
آن یکی لیوان را برداشت. گفت: این که سرد است.
باختم. برای اختر چای ریختم. تلخ خورد. گفت: من رفتم بخوابم.
برگشت تو. در را نیست. صدای در اتاق که آمد، پیداش شد. اول باز سایه بود.
نشست و گفت: خودم می‌ریزم.

شش و بش آورد. گفتم: الفرار!
گفت: پس تک بدهم تا بزنی؟
گفتم: ترس، به من نمی‌دهد.
گفت: تو که دیگر قرص خواب نمی‌خوری؟
گفتم: تو بازیت را بکن!
صدای بچه‌ها می‌آمد. گفت: شما آدمها چه دلی دارید!
گفتم: مقصود؟

گفت: مثلاً همان بابا که مرگ موش ریخته توی آبگوشت و بعد هم نشسته با
بچه‌هاش خورده.

گفتم: اگر فقط خودش را می‌کشت چی؟
گفت: اقلاً قرص خواب به‌شان می‌داد، که توی خواب بروند.
نتوانستم بلند شوم. کمرم خشک شده بود. داشت سیگار می‌کشید و دود را
حلقه حلقه از دو لب غنچه کرده‌اش بیرون می‌داد.

مارس شد. بلند شدم و رفتم تو. بچه‌ها هم کنار اختر خوابیده بودند. دست
راست اختر زیر سر سارا بود. کنار لیش کف کرده بود. آینه دستی‌اش را جلو دهان
هر سه تاشان گرفتم. تار نشد. گریه نکردم. با شیر خورده بودند. نان و پنیری

خوردم و برگشتم. باران ریزریز می‌بارید. چیده بود، گفت: فکر کردم دیگر بر نمی‌گردی.

گفتم: سه به سه.

گفت: بله، می‌دانم.

گفتم: یک مارس دیگر می‌خواهم.

گفت: جوجه‌ها را آخر پائیز می‌شمارند.

برد. گفتم: نباید طمع می‌کردم.

گفت: می‌خواهی بگذاری برای یک وقت دیگر؟

گفتم: خسته شدی؟

گفت: نه، اما راستش آفتاب چشمم را می‌زند.

جفت دو آوردم. زدم و بستم. یکی از طاس‌هاش روی دیواره نشست. گفتم:

قبول نیست.

گفت: باید قبلاً می‌گفتی.

با انگشت به وسط تخته اشاره کردم، گفتم: فقط اینجا قبول است.

گفت: باختن که گریه ندارد.

آخرین سیگار را برداشتم و آتش زدم. پاکت را مچاله کرد. گفت: دیگر

نداری؟

گفتم: توی اتاق خواب هست.

داشت بلند می‌شد. گفتم: خودم می‌آورم.

با دستمال کاغذی گوشه‌دهان اختر را پاک کردم و چشم‌هایم را بستم. لبخند

می‌زد. گریه نکردم. زیر کتری را روشن کردم و چای خشک توی قوری ریختم.

وقتی برگشتم باز هوا آفتابی شده بود. صدای اذان می‌آمد. سیگارم را روشن

کردم، گفتم: متشکرم.

بالاخره تک دادم که زد. فقط سه مهره مانده بود تا مارس بشود. اگر جفت پنج

هم می‌آوردم مارس بود. نشد که مارسش کنم. شدیم چهار به چهار.

فلاسک را برداشت. خالی بود. گفتم: تو بیچین تا من بروم دم کنم.

لیوان‌ها و فلاسک را بردم. چند بار لیوان‌ها را شستم. دو دستم را مشت کردم،

تکان دادم، اما عقل کردم که جلو خودم را گرفتم. وقتی برگشتم دیدم دارد طاس می‌ریزد. گفتم: حالا دیگر تمرین فایده‌ای ندارد.

گفت: پس کو این چایت؟

گفتم: خم رنگرزی که نیست.

جفت شش آوردم. جفت یک آورد. بلند خندیدم.

گفت: یک خنده‌ای نشانت بدهم!

گفتم: فعلاً که داری مارس می‌شوی.

گفت: من که موافقم.

گفتم: یعنی اگر شش شدم، باز می‌شوم یک؟

گفت: رسمش همین است.

جلو بودم. خانه شش را خالی کردم تا بنشینند. بعد رفتم و فلاسک را پر کردم.

رادیو بچه‌ها روشن بود. اختر داد زد: کی دوباره این رادیو را روشن کرده؟

وقتی برگشتم، نبودش. به ایوان رفتم و پا بر نرده، خودم را بالا کشیدم. صبح

شده بود و مقدمی داشت برگهای این چند روز را گوشه باغچه‌شان چال می‌کرد.

گنج‌نامه

مقدمه

این خبر آخر مثل عکسی است که از آلبومی درش آورده باشم: نشسته، تکیه داده به دیوار، با کتی که روی دستش انداخته بود. بقیه را خودم باید لحظه تا لحظه کامل کنم.

ماه را که از شکاف پنجره گشوده دیدم، فکر کردم، احمد دیگر نیست تا ببیندش. بدر کامل نبود. بعد تصویر آخری یادم آمد. اگر همین ساعت، ده تا ده و نیم بعد از ظهر، توی همان کوچه باشدش، تکیه داده به دیوار، می‌تواند ماه را ببیند.

کت را روی دستش تا زده می‌بینم، همان‌طور که معمولاً تا می‌زنند: وارونه تا می‌زنند، و اپل یکی را در آن یکی فرو می‌برند و از وسط روی ساعد دست چپ می‌اندازند.

نیمه‌شب که از خواب پریدم، دیدم که همین آن و دم است که خفه شوم. هراسان به اتاق نشیمن دویدم، پنجره را باز کردم و چند بار هوا را بلعیدم. ماه نبودش. سیگار را بایست ترک می‌کردم. باز همین تصویر آخری یادم آمد. پشت به دیوار آجری کوچه نشسته بود، و سرآستین‌های پیراهنش را دو بار بالا زده بود. پیراهنش سفید بود. کیف چرمی را خم شده بر ران راستش دیدم.

صبح سحر هم که باز از خواب پریدم، دو پلک سنگینش را دیدم. تصویر دیگر کامل شده بود. نشسته و تمام کرده؟

با این تصویر انگار یکی مرا با آن همه داستان که نوشته‌ام و آن همه که خوانده‌ام (به خصوص رمانهای پلیسی)، به مبارزه می‌خواند.

تصاویر دیگری هم بود: عکسی‌هایی که از احمد داشتم: تک نفره؛ دو به دو یا دسته جمعی. می‌دانم که اینها کمکی نمی‌کنند. با این همه، هر چه از او داشتم از آلبوم‌ها و پاکت‌های پر از عکس و از کارتن عکس‌های قدیمی درآورده‌ام و حالا دسته کرده کنار دستم گذاشته‌ام. نامه‌هاش را هم پیدا کرده‌ام. دیروز صبح که یکی را خواندم، چنان به هق‌هق افتادم که از صدای خودم به وحشت افتادم. همه‌اش می‌گفتم: «وای، ای وای!» و هق می‌زدم. وقتی بالا رفتم، دیدم که فرزانه توی راه پله‌ها گوش ایستاده. چشم‌هاش سرخ بود. گفتم: معذرت می‌خواهم. دو هفته است که کارم همین شده است. شب‌ها هر به دو ساعتی از خواب می‌پریم و از اتاق خواب می‌زنم بیرون و توی تاریکی گوشه‌ای می‌نشینم و یا می‌روم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. چراغهای شهر تا دامنه کوه ادامه دارند. احمد دیگر نیست که ببیند.

روزها از صبح زود به اتاق می‌آیم و پشت میز می‌نشینم. تصاویر تدفین را به ترتیب نمی‌توانم ببینم، اما به همراه هر کدام جیغ دختر احمد، لیلی، می‌آید. اگر نقاش بودم، عکس‌ها را با خطی سرخ می‌دراندم، مثل خراش نوک چاقویی بر پوست. با آن خط عمودی بر سینه چه آرام بود صورتش، انگار که خواب باشد، بی هیچ رؤیایی. آدم راحت می‌شود، کابوس نمی‌بیند، مثل همین کابوس که دیشب دیدم: مدام می‌دویدم، کوچه به کوچه. باز هم بایست می‌رفتم. سایه درگاهی خانه پنهانم نکرد. در سنگین را هل دادم و تو رفتم. هشتی تاریک بود. بوی نا می‌داد. باز بایست می‌رفتم. از پلکان برجی بالا می‌رفتم. پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. از پایین صدایی نمی‌آمد ولی می‌رفتم، دست به دیوار. چه اشتباهی! از برج چرا بالا آمدم؟ از خواب پریدم. صورت آرام احمد یادم آمد. خوبی‌اش این است که دیگر کابوس نمی‌بیند.

کجاها رفته که رسیده به این آخر کار؟ از صبح شروع کرده، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه. و ساعت ده یا بگیریم نه و نیم بعد از ظهر رسیده به این کوچه و تمام کرده. پرش باید بکنم. می‌نویسم تا پرکنم این خالی را، همه این خالی‌ها را. یکی‌ش همان فاصله صبح دوم آبان ۷۴ است تا ده و نیم بعد از ظهر که در کوچه، تکیه داده به دیوار، پیدایش کرده بودند. باید بنویسم.

متن

باز احمد میرعلایی داستانی از بورخس ترجمه کرده. نرسیده، کتتش را می‌کند، به پشتی صندلی می‌آویزد، هر دو آستینش را بالا می‌زند، کاغذها را از توی کیفش درمی‌آورد. بعد با همان دو چشم درشت نگاهم می‌کند، می‌گوید: یک مقدمه است و چند نامه و بعدش هم مؤخره.

نامه‌ها ظاهراً نامه‌های پدر بورخس است، خورخه گیلرمو بورخس، به پسرش، خورخه لوئیس بورخس. بعدش هم شرح وقایع یک روز زندگی بورخس است از هفت و چهل و پنج دقیقه صبح تا نیم بعد از نصف شب.

احمد می‌خواند و هر صفحه خوانده شده را روی عسلی می‌گذارد. کاغذهای روی عسلی را برمی‌دارم. شماره صفحه ندارند. انگار متوجه شده باشد، نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. نمی‌توانم صورتش را وصف کنم. بورخس هم همین را می‌گوید:

صورت زنده را با کلام نمی‌شود وصف کرد. گفتن اینکه گوش‌هاش بزرگ بود و سیلش جوگندمی، اگر با حالت چشم‌ها و یا خم گردن هم‌زمان و حتی هم‌مکان نباشد، بی‌فایده است. برای همین من هر گاه بخوام وصفی از صورت کسی بدهم تنها از یک جزء می‌گویم. علتش کوری نیست. یادم می‌آید آن سالها هم که می‌دیدم هرگز مثلاً نمی‌توانستم با شنیدن وصف کسی او را مجسم کنم. ما آشنایان را از روی شکل بینی و یا فاصله میان دو ابرو و مثلاً گردی چانه به جا نمی‌آوریم. مختصه هر آدم چیزی است معلق میان این‌ها، درست همان چیزی که وقتی به دوست باز یافته خیره می‌شویم ناگهان به یاد می‌آوریم که اوست. مرگ همین قالب را روی صورت ثابت می‌کند. برای همین هم یادمان نمی‌رود. از صورت پدرم من همین قالب و یا بهتر صورتک ثابت یادم هست.

پدر بورخس را در کوچهای پیدا کرده بودند. ده و نیم بعد از ظهر. تا به پلیس خبر بدهند، و پلیس خانه پدر و بعد پسر را پیدا کند، می‌شود نیم بعد از نصف شب. بالاخره هم می‌روند و جنازه را تحویل می‌گیرند. می‌نویسد:

نشسته، به دیوار آجری تکیه داده بود. کتخ همچنان روی دستش بود، و کیفش کنارش. طرف چپ هم یک بطر نصفه بود. گفت:

— سرکار، این بطر دیگر چیه؟

گفت: من نمی‌دانم.

— پدر من که الکلی نبود، تازه ویسکی نمی‌خورد، قبل از شام اگر هوس می‌کرد، تکیلا می‌خورد.

بورخس شك می‌کند و تقاضا می‌کند که جسد را کالبدشکافی کنند. مادرش مخالفت می‌کند ولی خود مقامات پلیس با اجازه دادگاه کالبدشکافی می‌کنند. بعد هم وصف پدرش را می‌آورد، با خط سرخ بر سینه هم شروع می‌کند تا می‌رسد به وصف دست راست: «انگشت دست راست که روی دو انگشت نشانه و وسطی خم شده بود، انگار که مدادی را گرفته باشد.»

بعد هم متن نوشته‌های پدر، یادداشت‌ها و نامه‌هاش، را می‌آورد. آخرین نامه لحن گنج‌نامه را دارد.

نمی‌توانم حواسم را متمرکز کنم، می‌گویم: احمد، پدر بورخس چه سالی مرد؟ می‌گوید: تو به این حرفها چه کار داری؟ می‌گویم: آخر این طور کارها مال دوره پرون است یا همین سالها. — کدام کارها؟

— همین وصف پدری که کنار کوچه بگذارندش، یک بطر ویسکی هم کنارش. می‌گوید: برای بورخس خود تصویر مهم است، زمان و مکانش هر وقت و یا هر جا می‌تواند باشد.

می‌پرسم: پرسیدم پدر بورخس چه سالی مرد؟

— گمانم ۱۹۳۸.

— از چه سالی دیگر نمی‌دید؟

— ۱۹۲۳ یا ۱۹۲۴.

می‌گویم: بورخس هم در زمان روایت این داستان حتماً کور بوده؟ — از ۱۹۵۰ به بعد نه می‌توانسته بنویسد و نه بخواند.

ساکت نگاهش می‌کنم. قالب صورتش همان قالب ابدی است که احمد داشت، خفته در حوضچهٔ غسل‌خانه با آن خط سرخ بر سینه، مثل الفی بر سفیدی کاغذ. می‌گوید: من که گفتم، داستان است. فرض کن کوری به کوری نوشته. چطور؟ مهم نیست.

می‌گویم: می‌شود از جلوترش بخوانی؟ نگاهم می‌کند، با دو چشم درشت خنده‌زن که در یکی از عکس‌هاش هست. می‌گویم: از مقدمهٔ نامه‌ها بخوان! می‌خواند. از بوی صبح می‌گوید، و با وسواس اعمالی را که هر صبح انجام می‌دهد، یکی یکی، انگار که مراسمی کهن باشد، شرح می‌دهد. یادم می‌آید که احمد هم، درست مثل پدرش، در پنجاه و سه سالگی مرد. می‌گفت که می‌میرم. نگاهش می‌کنم، با دو چشم بسته دارد می‌خواند:

پدر جایی نوشته بود: «وقتی نگاهم می‌کنید نگران نشوید، این من نیستم که دراز کشیده‌ام. این خط خونین روی سینه میراث آن یکی بورخس است.»

حرفش را قطع می‌کنم: این جمله‌ها که مال خورخه لوئیس بورخس نیست؟ نگاهم می‌کند، می‌گوید: آداب داستانخوانی ما این نبود. — معذرت می‌خواهم. اگر نمی‌خواهی، تا آخرش حرف نمی‌زنم. — ما معمولاً یادداشت می‌کردیم، آخرش حرف می‌زدیم. می‌خندد. خواب نمی‌بینم. — کیفش را از کنار پایهٔ صندلی برمی‌دارد، تویش را نگاه می‌کند، به من هم نشان می‌دهد، می‌گوید: داستان همین‌هاست که هست. — اصلش کجاست؟ — خانه باید باشد.

صفحات را ورق می‌زنم و دقت می‌کنم که کلمات آخر هر صفحه با یکی دو کلمهٔ بعد می‌خواند یا نه. می‌گویم: اینها که درست است. فکر می‌کنم نکند خودش نوشته باشد. این سالها در زندگینامه‌ای که می‌نوشت و

یا در مقدمه بر «اصفهان» کسراثیان کاری داستانی کرده بود. حرفی نمی‌زنم. منتظر نگاهش می‌کنم.

کاغذها را بر عسلی می‌گذارد. عینکش را برمی‌دارد، چشم‌ها را به دو انگشت شست و نشانهٔ دست چپ، چند بار، مالش می‌دهد. کاغذها را برمی‌دارد، نگاهشان نمی‌کند، می‌گوید: بورخس معمولاً صبح زود بیدار می‌شد. تا منشی‌اش بیاید یک ساعتی قدم می‌زد، هر چه آن روز بایست نوشته می‌شد، با خودش مرور می‌کرد. می‌خواند:

یک شعر در قالب کلاسیک می‌گویم. بعد هم، قدم‌زنان، شروع داستان تازه‌ام را در ذهن مرور می‌کنم. به خانه که می‌رسم، مادرم پاکت نامه‌ای به دستم می‌دهد. می‌فهمم که منتظر است تا بازش کنم و بدهم برای من بخواند. می‌گویم: «باشد برای بعد از ظهر.» به اتاق کارم می‌روم. خانم امیلی آنجا پشت میز نشسته است. کاغذهای سفید را جلوش می‌گذارد، پنج شش مداد هم می‌تراشد، منتظر تا اول هر چه را در پیاده‌روی روزانه‌ام ساخته‌ام، برایش املا کنم. می‌روم روی صندلی گهواره‌ای می‌نشینم. هنوز مصراع اول شعرم را املا نکرده‌ام که یاد نامه می‌افتم. توی جای نامه‌ای گذاشته بودمش. داشتم با لبهٔ پاکت بازی می‌کردم. مصراع دوم یادم نمی‌آید. به لب و دندان با کلمه‌ای که قافیه‌ساز است بازی می‌کنم. دندان می‌زنم، به نوک زبان در دهان می‌چرخانمش. همچنان بقیهٔ کلمات یادم نمی‌آید. صدای نفس نفس زندهای خانم امیلی نمی‌گذارد. باز دیر کرده است. قرارمان این نبود. گفته بودم عطر نباید بزند. تا خش خش دامنش را نشنوم بلوز و شلوار می‌پوشد. بلند می‌شوم، سرپوش قوری را برمی‌دارم و برای خودم چای می‌ریزم. چند جرعه می‌خورم. چند ثانیه صدای نفس‌هایش را نمی‌شنوم. قدم می‌زنم. وقتی آهنگ نفس‌هایش عادی می‌شود، برمی‌گردم سر جایم می‌نشینم. همیشه پیش از من باید برسد، مدادهایش را بترشد و منتظر بنشیند.

همچنان یادش نمی‌آید. پاکت نامه را برمی‌دارد، به امیلی می‌دهد تا بخواند. وکیل خانوادگی بورخس اینها فرستاده. نوشته‌های پدر بورخس است، خورخه

گیلرمو بورخس. اولی به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۴ یادداشت روزانه است. دومی نامه‌ای است به تاریخ بیست و چهارم، اما ۱۹۳۵ و خطاب به پسرش. سومی هم نامه است. کلمات نامه چهارم درشت است و بدخط. نوشته پنجم به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۸ است و به خط بریل.

اولین نوشته شرح پیاده‌روی پدر است در زادگاهش، انتره‌ریوس. از مسافرخانه ستاره آبی تا خیابان پالرمو پیاده می‌رود. خانه پدری‌اش را پیدا نمی‌کند. دفتر پست کنار خانه‌شان را هم پیدا نمی‌کند. از آنجا به کتابخانه می‌رود و سراغ رماتش، پیشوا، را می‌گیرد. ندارند. می‌نویسد:

به سال ۱۹۲۱ در مایورکا منتشر کردم.

خودش یک نسخه از کتاب را به کتابخانه تقدیم می‌کند و با کالسکه به مسافرخانه برمی‌گردد.

نوشته دوم نامه‌ای است خطاب به بورخس. آثارش را یک به یک نام می‌برد و درباره هر یک بحث می‌کند. رباعیات خیام را از روی روایت فیتزجرالد ترجمه کرده است. بیست و چند غزلواره هم دارد. نمایشنامه‌ای هم نوشته است. توصیه می‌کند که لوئیس آن را چاپ کند.

نوشته سوم شرح سفر دیگری است به زادگاهش که یک‌راست به همان کتابخانه شهرداری انتره‌ریوس می‌رود. کتاب پیشوا را می‌گیرد. می‌فهمد فقط چند صفحه اول ورق خورده است. با چاقوی کاغذبری همه صفحات را باز می‌کند. نوشته بود: «حق با خوانندگان بوده، یا تنها خواننده‌ای که تا صفحه پانزده یا شانزده خوانده بود.»

نامه چهارم یادآوری مباحثی است که با لوئیس داشته است. آخرش هم می‌نویسد حق با تو است. باید دوباره بنویسمش.

بعد التحریر نامه یک صفحه بیشتر نیست با کلمات درشت. از «تقرب به درگاه المعتمصم» نوشته پسرش تعریف می‌کند، و دلایل توفیق او را به شکل یک دو سه برمی‌شمارد. در آخر هم خبر می‌دهد که نمایشنامه «به سوی هیچ» خودش را پاره

کرده و پنهان از چشم خدمتکار خانه در باغچه خانه‌شان سوزانده است.
 نامه پنجم به خط بریل و بالحن گنج‌نامه‌ها دستور پیاده‌روی است برای لوئیس
 وقتی دیگر کاملاً کور شده باشد.
 خواند:

صبح بیست و چهارم اکتبر ۱۹۸۵، ساعت هفت و بیست دقیقه، کت و شلوارت را پوش، بی آنکه عصای سفیدت را برداری از خانه بیرون بیا. سر خیابان سوار تاکسی بشو. میان خیابانهای سویی پاچا و اسمرالدا از تاکسی پیاده می‌شوی. سر خیابان توکومان به کیوسک سیگار و تباکوفروشی که رسیدی، از دست راست برو. بیست و پنج قدم که بروی به در خانه‌ای می‌رسی که محل تولد توست. مهم نیست که دربان تو را نشناسد، یا حتی خانه را خراب کرده باشند. از چهار پنج سالگی، عصرها، من و تو طول خیابان را می‌رفتیم. پس از دو چهارراه به پارک می‌رسی. از سر خیابان تا در اصلی یکصد و یازده قدم است. بعد به کمک حافظه، خیابان به خیابان بیا تا برسی به کتابخانه ملی آرژانتین. جلو پیشخان مدتی بایست. هیچ صدای آشنایی نخواهی شنید. همه کتابدارهای قدیمی بازنشسته شده‌اند. کتاب پیشوا را بخواه. یادت باشد که بگویی به خط بریل نمی‌خواهی‌اش. اگر تو را از روی ظاهر ت به جا نیاوردند، خودت را معرفی کن. پیش می‌آید که نشناسند. این روزها کسی قیافه پیرمردی کور را به خاطر نمی‌سپارد. بعد هم خواهش کن خوب بگردند.

احمد میرعلایی همچنان می‌خواند. لحنش عوض می‌شود. با بوی صبح شروع می‌شود و با صدای ماشین‌ها. عصایت را بردار، بورخس. بگذار آدمها رعایتت را بکنند.

می‌فهمم که حالا دیگر لوئیس بورخس است که حرف می‌زند. دیگر بر جزئیات تکیه نمی‌کند. برای احضار دیوار همان لفظ دیوار کافی است. از سایه دیوار نمی‌گویدی یا مثلاً بندکشی‌ها. آدم‌ها با همان ذکر نام متمایز می‌شوند؛ اگر تلفنی بکنند یا پیغامی بدهند، یا حتی ساعت ده یا ده و نیم بعد از ظهر در کوچه‌ای پیداش کرده باشند، صاحب گوشت و پوست می‌شوند. احمد می‌خواند:

از میدان که رد شدی می‌رسی به یک کوچه. خسته‌ای. تصمیم می‌گیری بنشین، ولی با تعجب می‌بینی مدتی است روی سکوی در سوم نشسته‌ای. کاغذهای زرد و کهنه را درمی‌آوری، در نور چراغ سرتیر به صفحه آخر نگاه می‌کنی.

احمد سیگاری زیر لب می‌گذارد. برایش کبریت می‌کشم. می‌گوید: متشکرم. چند پک می‌زند. می‌خواند:

من خورخه لوئیس بورخس صبح ۲۴ اکتبر ۸۵ به راهنمایی این گنج‌نامه، عصای کوری در دست از خیابان توکومان شروع می‌کنم، خیابان به خیابان می‌آیم تا می‌رسم به کتابخانه ملی آرژانتین. خوشبختانه مرا می‌شناسند. دورم جمع می‌شوند.

بورخس می‌گوید، گفتم شما که می‌دانید پرون مرا بازرس ماکیان و خرگوش فروشی‌ها کرد. دیشب خواب دیدم که دستور داده کتابهای من را از همه کتابخانه‌های آرژانتین بردارند. برای همین می‌خواهم مطمئن بشوم که هستند. همه را می‌آورند. بورخس روی هر کدام دست می‌کشد، از قطعشان، از ضخامت و یا عطف کتاب‌ها می‌فهمد که هر کدام کدام است. چند کتاب هم هست که فکر می‌کند نباید باشند، مثل مزامیر سرخ. یکی دو تا هم اصلاً مال او نیست. کتابدار می‌گوید: «مطمئنید که چاپش نکردید؟» بورخس مطمئن است. کتابدار باورش نمی‌شود. شروع چند داستان را برایش می‌خواند. این‌ها البته نوشته او بوده، ولی چاپ نکرده. بعضی‌ها را حتی سوزانده بوده. بورخس داد و قال راه می‌اندازد که شکایت خواهد کرد. رئیس کتابخانه را خبر می‌کنند. رئیس او را به اتاقش می‌برد، توضیح می‌دهد که شکایت فایده‌ای ندارد. می‌گوید: حتی اگر در دادگاه برنده شوید، کاری از دستتان بر نمی‌آید.

احمد نگاهم می‌کند، می‌گوید:

— اتفاقاً بیست و چهارم اکتبر ۱۹۹۵ امسال مطابق است با دوم آبان ۱۳۷۴ ما.

من هم رفتم از همان راه‌ها.

می خوانند. از بوی صبح می گوید. از بوی آب و درختهای دو سوی آب و سایه تیره درختها در آب و برگهای پنجه‌ای چنار که چرخان بر آب می نشینند. می فهمم که اینجا دیگر بوئوس آیرس نیست یا پالمو. به کوچهای می پیچد، تاقی دارد. چراغی زیر تاقی را روشن می کند. دستی نم آبی جلو خانه‌ای می باشد. بوی خاک بلند می شود. باز کوچه است، بن بست است. دری باز به هشتی خانه‌ای. دالان تاریک است و در انتها درخش ناگهانی نور حیاط با حوضی مربع مستطیل در وسط و چهار لچکی باغچه مانند در اطراف. گلدانهای شمعدانی را بر لبه حوض چیده اند. برمی گردد. کوچهای که پیچ می خورد و به دوراهی می رسد و به کوچه باغی با دیوار کاهگلی بلند. پای دیوار را برگ پوشانده است. جایی برگها را می سوزانند. بوی علف و برگ پوسیده می آید. از صدای گنجشکهاش می فهمیم که بیشه است.

نگاهم می کند، می گوید:

— موقع امتحانات می رفتیم بیشه حبیب درس می خواندیم، با رضا. گاهی هم شنا می کردیم. کنار پل چوبی یک بابایی بود که لنگ کرایه می داد، لنگی یک ریال. اگر از پل هم می خواستیم رد بشویم باید یک ریال بهش می دادیم. روز اول که ازش لنگ خواستیم، به من داد، اما به رضا گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای، لنگ می خواهی چه کنی، یلاقی برو.» گفت: «دو ریال می دهم.» حبیب گفت: «لنگ مال بچه مچهاست، تو دیگر بزرگ شده‌ای.»

می خندد. می گوید: «خودت که یادت هست؟ به بچه‌ها هم که لنگ می داد، می آمد کمک.»

یادم می آید: پیراهن و زیرپیراهن را می‌کنندیم و از شاخه‌ای می‌آویختیم. شلوارمان را هم راحت می‌کنندیم. بعد لنگ را دورمان می‌بستیم و دستمان را می‌بردیم آن زیر تا شورت نهدوزمان را از این طرف و آن طرف پایین بکشیم. پشت به آدمها می‌ایستادیم و یک پا یک پا جلو و عقب می‌شدیم تا بالاخره از یک پا ردش می‌کردیم.

من هم می‌خندم، می‌گویم: می‌گفت: بده برات بگیرم، بچه.

احمد می‌گوید: یادم می‌آید...

شروع خاطره‌هاش همین بود. وقتی می‌افتاد به تعریف کردن، دیگر کسی جلودارش نبود. دهانش گرم بود. من نمی‌توانم بنویسمش. از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر می‌پرید؛ چند تا را با هم تعریف می‌کرد، انگار با هم به یادش می‌آمدند. اول هم تاریخچهٔ زندگانی یک آدم را از اول تا آخر به شرح می‌گفت. از زن طرف می‌گفت؛ از روزی که آمده بود سراغ احمد که گمانم عاشق شده‌ام. پرسیده بود: چطور فهمیدی؟

گفته بود: مدتی است غذا نمی‌توانم بخورم. شب‌ها هم خوابم نمی‌برد. رنگم هم که می‌بینی، زرد شده است.

احمد پرسیده بود: وقتی دیدیش چی؟

رضا گفته بود: خودش را که ندیده‌ام. عکسش را دیده‌ام. توی عکس دسته‌جمعی دبیرستان خواهرم اینها پیدااش کردم.

بعد هم عکس را از لای کتابش درآورده بود و نشان احمد داده بود. عکس سیاه و سفید دانش‌آموزان سال سوم دبیرستان بهشت‌آیین بود. دخترها در سه صف پشت سر دبیرهاشان ایستاده بودند. رضا به یکی در صف دوم اشاره کرده بود: این یکی است.

قاه قاه می‌خندد، می‌گوید:

— به عکسی اشاره می‌کرد که فقط نصف صورتش پیدا بود. گفتم: «آخر رضاجان، این که فقط نصف صورتش پیدا است، موهاش هم که می‌بینی...» گفت: «درست نگاه کن، بافته، انداخته جلو سینه‌اش. توی این همه دختر فقط این یکی موهاش را مثل دخترها بافته.» گفتم: «چشمهاش چی؟» گفت: «مژه‌هاش بلند است. روی چانه‌اش هم مثل فرخ‌لقای امیرارسلان چال دارد.» گفتم: «یک خال هم حتماً بالای لبش هست؟» از جیبش یک ذره‌بین بزرگ درآورد، گفت: «بیا خودت نگاه کن.»

باز می‌خندد: هم سن بودیم و هم کلاس. عاشق که شد، سبیل گذاشت، اما مجبور بود با مداد کتّه سیاهشان کند. عصر به عصر هم می‌رفت باشگاه ورزشی. تا آینه می‌دید سینه جلو می‌داد، یا آستین بالا می‌زد تا کمرهٔ بازوش را ببیند. بعد هم رفت باشگاه بوکس. وقتی دماغش شکست دیگر نرفت. با این همه اهل دعوا نبود. برای

درس خواندن می‌رفتیم دنبال رودخانه. من معمولاً کتم را به درختی آویزان می‌کردم و همان‌جا، زیر همان درخت می‌نشستم. یادم هست که آن روز ژاکت تنم بود، و اوآخر فروردین بود، ساعت هشت، هشت و نیم. رضا هم کتش را به درخت نزدیک من آویخته بود و همان حوالی راه می‌رفت و بلند بلند می‌خواند. آن روز از صبح زود دو تا از همین داش‌ها بطر به دست پیداشان شد. رفتند لب رودخانه و هی به سلامتی و فدا گفتند. رضا آمد و گفت: «احمد، بیا بریم.» گفتم: «مگر چی شده؟» گفت: «مگر نمی‌بینی؟» گفتم: «پس باشگاه رفتی که چی؟» گفت: «اینها چاقو دارند.» گفتم: «اگر برویم، از فردا دیگر جامان اینجا نیست. تو هم که نمی‌توانی توی خانه درس بخوانی.»

راستش من هم می‌ترسیدم، اما هر طور بود راضیش کردم بمانیم. رضا همان دور و بر من می‌رفت و برمی‌گشت. من نمی‌توانستم بخوانم. همه‌اش فکر می‌کردم اگر این کار را کردند فلان می‌کنم و اگر آن کار را بهمان. بالاخره آمدند. من یک چوب کنار دستم گذاشته بودم. یکی‌شان آمد طرف من، یک استکان کمرباریک دستش بود. نشست درست روبروی من. گفت: می‌خوری، آقای من؟

گفتم: نه.

گفت: پس من می‌خورم به گل جمال آقای خودم. خورد و استکان را گذاشت توی جیب کوچک کتش. بعد هم تسییحی از جیبش درآورد، دانه درشت. باش بازی می‌کرد. دیدم که آن یکی همپای رضا می‌رفت و می‌آمد. این یکی پرسید: سمت چیه، آقای من؟

گفتم.

از سن و سالم هم پرسید. بعد پرسید: کدام دبیرستان تشریف می‌بری؟

گفتم: سعدی.

گفت: بابات چه کاره است، آقای من؟

گفتم که پزشک است و حتی گفتم که پزشک قانونی است.

گفت: مرگ من؟

رضا و آن یکی همپا می‌رفتند و می‌آمدند. رضا بلند بلند نمی‌خواند. این یکی

گفت: آبی هم داری؟

به دروغ گفتم که نه.

گفت: دروغ نگو، آقای من.

گفتم: دو تا برادر دارم.

گفت: یکی‌شان هم حتماً رئیس اداره آگاهی است و آن یکی هم نمی‌دانم

رئیس کلانتری سه.

گفتم: کوچکتر از من‌اند، درس می‌خوانند.

گفت: خاله که داری، مادرتون که حیات دارند؟

گفتم: بله.

گفت: خوب، آقای من، تو که خاله داری، مادر داری، چرا افتاده‌ای دنبال

آبجی ما؟

گفتم: من؟

گفت: بله، آقای من. نشانی‌ها را هم مو به مو داده، بفرما.

از جیب بغلش یک دفترچهٔ چهل برگ درآورد، از همان دفترهای لغت و معنی

بغلی. باز کرد، ورق زد، گفت: بفرما، گفته تپله، که هستی. چشم‌ها هم که درشته.

موها هم که فرق باز می‌کنی. گوش‌ها هم یک هوا بزرگه. سبیل هم داری.

گفتم: من...

چشم بسته است. یادش نمی‌آید. می‌گویند: حسابی ترسیده بودم. به تته‌پته

افتادم.

گفت: خوب، نداری؛ آبجی نداری بفهمی من چه می‌کشم.

بعد گفت که نامه نوشته‌ام به خواهرش؛ سر راهش را گرفته‌ام. می‌گفت: تو

خوش داری ما به مادران نامه بنویسیم؟

حتی گفت که آبجی‌ش را بوسیده‌ام. دیدم که می‌خواهد مثلاً تلفی دریاورد،

دستش را گرفتم و بالاخره گلاویز شدیم. بازی درمی‌آورد، و مدام دست به بر و

روی من می‌کشید، بالاخره هم زدم زمین و نشست روی سیئه من. همه‌اش هم از

آبجی‌ش می‌گفت که گریه کرده، و این قول داده که شیردون من را دریاورد که

یکدفعه دیدم رضا رسید و زد توی صورت طرف که افتاد زمین. بلند شدم. رضا

گفت: زود باش، خاک بردار!

نمی‌فهمیدم که چرا. وقتی دیدم که همان حریف رضا چاقو به دست می‌آید به

طرف ما، یک مشت خاک برداشتم. دهان طرف خونی بود و بازوی راست رضا دریده بود. رضا گارد گرفته بود. حریف من زیر چشمش سیاه شده بود. چیزی دستش نبود، به رضا گفتم: شوخی سرت نمی‌شه، آقای من؟

نزدیکتر که شد باز از آجی‌ش گفتم و هی حرف زد و از ناموس آجی‌ش گفتم. رضا گفتم: مواظب باش بهت نزدیک نشه.

آن یکی یک‌راست آمد طرف ما، رفیقش را هل داد، و رفت طرف رضا. عربده می‌کشید. رضا زدش، اول گمانم خاک پاشید توی چشم طرف، بعد هم یکی دو ضربه بهش زد. اما حریف من فقط حرف می‌زد و با تسیحش بازی می‌کرد، و از ناموس پرستی‌ش می‌گفتم. بعد نفهمیدم چی شد، که ژاکت من را کشید روی سرم و بعد سینه‌ام سوخت.

خطی عمود و خونین از بالای شانه تا روی پستان چپ.

می‌گفتم: بعدها فهمیدم که حریف من از چاقوکش‌های مشهور بود، عباس استکی. معمولش هم این بوده که چاقوش را توی آستینش پنهان می‌کرده، بعد که ژاکت طرف را می‌کشیده روی سرش با خیال راحت شکم طرف را سفره می‌کرده. سالها بعد، پهلوان تخته‌پولادی را همین‌طورها کشت. توی زندان هم شکم یکی دو تا را با تیزی دریده بود. بالاخره به دارش زدند.

مؤخره

می‌گویم: مگر صبح ساعت هشت قرار نداشتی؟

می‌گوید: واقعیت را اول کن. هر کس یک چیزی می‌گوید. تازه، یک روز یا دو روز که بگذرد، حرفشان را عوض می‌کنند. گاهی حتی دروغ خودشان را باور می‌کنند. کاغذها را برمی‌دارد، لبه‌هاشان را صاف می‌کند، می‌گوید:

— در داستان مهم همین‌هاست که هست. این‌ها می‌مانند، نه واقعیت. نوشته: «باد می‌آید»، باد آمد. من کاغذها را طوری گرفتم تا باد راحت ببردشان. بعد سعی کردم جمع‌شان کنم. نشد. چند تایی‌ش را باد برد. اگر خسته نبودم می‌گرفتم‌شان. خیلی راه آمده بودم. از بازارچه رحیم‌خان شروع کردم، از اتاق کوچک دود زده میرزا که یک شب دربان هارون‌الرشید می‌شد و یک شب اتاق سه خواهران که شاه عباس، لباس درویشی بر تن، می‌آمد، رخصت می‌خواست و گوشه‌ای

می‌نشست تا مثل من و مسعود قصه سه خواهران را بشنود. بر سکوی مسجد رحیم‌خان سیگاری کشیدم. بایست به مدرسه علیه می‌رفتم. کاسب‌های محل نمی‌شناختند. گم شده بودم. بالاخره پسران پسران به چهارراه زرگرباشی رسیدم. اسم‌ها همه عوض شده بود. انگار که کودکی نکرده بودم. به دروازه دولت رسیدم. تا دبیرستان سعدی راهی نبود. نرفتم. به کافه قنادی پارک رفتم. نبود. پولونیا هم نبود. کتابفروشی تأیید بسته بود. بعد رفتم به دانشکده ادبیات. سر قبر صائب هم رفتم. یادت که هست؟ اولین جلساتمان آنجا بود. از آنجا رفتم دنبال رودخانه، تا همان‌جا که بهش بیشه حبیب می‌گفتم. برگشتم به چهارباغ. یک جایی چیزی خوردم. بعد رفتم جلو آماده گاه. کتابفروشی نیما از کتاب‌ها هم هیچ کدام را نداشت. دلم می‌خواست یک بار دیگر داستان «الف» را بخوانم یا حداقل یک بند از «سنگ آفتاب» را. کنسول افتخاری را خودم حتی ندارم. رفتم به کتابخانه فرهنگ. ویرانه‌های مدور را نداشتند. خدای عقرب هم نبود. کلاه کلمتیس و حتی کتابهای گرین: عامل انسانی و کنسول افتخاری. گفتند: فرستاده‌ایم برای صحافی.

از ترسم از بقیه کتابهایم نپرسیدم. تازه عجله داشتم. قرار بود ساعت دو سخنرانی بکنم، دانشکده دندان‌پزشکی. با تا کسی رفتم. ساعت دو ده دقیقه کم رسیدم جلو در دانشکده. از یکی پرسیدم سالن سخنرانی کجاست؟ نشانم داد. اما گفت: «امروز سخنرانی نیست. اعلام شد، آقای میرعلایی تشریف نمی‌آورند.» گفتم: «می‌دانستم.» از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای کسی را شنیدم که داشت درباره بورخس حرف می‌زد. وقتی به در سالن رسیدم دیدم یکی، روپوش سفید به تن، پشت میز خطابه ایستاده است. متنی را می‌خواند. از کنار سالن رفتم آن بالا. همه صندلی‌ها پر بود. پشت به دیوار ایستادم و گوش دادم. «الف» بورخس را املا می‌گفت و اینها می‌نوشتند. فکر کردم: چه بهتر!

من گفتم: درست عین داستان بورخس.

گفت: ترجمه یعنی همین. اگر داستان را زندگی نکنی، نمی‌توانی دوباره بنویسی‌ش. برای همین نمی‌شود حذف کرد. بورخس کتابدار بود، من هم رفتم کتابفروشی باز کردم.

کاغذها خشک‌اند و زرد. تا نشکنند یکی یکی برمی‌دارم، نگاه می‌کنم و وارونه کنار دستم می‌گذارم. می‌خوانم:

الف تنها جایی در جهان است که شامل همه جاها می‌باشد که از هر زاویه‌ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و در هم روند.

احمد می‌گوید: من مترجمم، همان را که او نوشته می‌نویسم. حالا هم فکر می‌کنم اگر فقط ترجمه «الف» از من مانده باشد، پس هر چه از بورخس و یاکنراد و یا پو و دیگران ترجمه کرده‌ام در همان الف هست، بی‌آنکه یک کلمه از یکی حذف شده باشد. حتی آنها که نیمه کاره مانده یا اگر می‌ماندم ترجمه می‌کردم در همین «الف» هست.

می‌گویم: مثل همین الف خود ما که همه حروف در آن مستتر است: اگر بخوابانیمش و دو طرفش را با هر دو دست کمی رو به بالا خم کنیم، می‌شود ب یا پ یا ت یا ث. اگر از کمر بشکنیمش می‌شود د. همین‌طور همه حروف را می‌شود از الف ساخت. با ترکیب همین حروف هم همه کلماتی که تو نوشته‌ای در می‌آید. احمد کاغذها را از روی عسلی برمی‌دارد، به دو دست لبه‌هاشان را صاف می‌کند. آهسته روی عسلی می‌زند. توی کیفش می‌گذارد، می‌گوید:

— با اجازه.

آستین‌هاش را پایین می‌دهد، و دکمه‌هاش را می‌اندازد. کتش را که می‌پوشد، می‌گوید:

— چرا نمی‌مانی؟ تو که دیگر با کسی قرار نداری.

— فرق نمی‌کند. اگر الف الفبای ما همه حروف باشد و همه کلماتی که هستند یا خواهند بود، پس اینجا یا هر جا که باشم همه جاست؛ من هم تو هستم یا هر کس که نوشته است یا خواهد نوشت.

می‌بینم که زنده است و هست، حتی وقتی دیده بودندش که ده و نیم بعد از ظهر دوم آبان هفتاد و چهار نشسته، تکیه داده به دیوار، تمام کرده بود.

زیر درخت لیل

درخت عجیبی است لیل. ساقه‌هاش همه به شکل ریشه، رشته رشته، در خاک فرو رفته‌اند و گاهی هم چند ریشه گره خورده مثل کنده‌ای یا تخته سنگی از تنه آن آویخته‌اند. برگ‌هایش پهن و گوشت‌دارند و میوه‌اش فندق‌مانند اما به رنگ سرخ جگری است. حتی در اولین دیدار این توهم که درخت هم ما را می‌بیند، آدم را می‌لرزاند. قبلاً هم دیده بودم، ولی تک و توک بود، اما در کیش، در محله عربها دو طرف دهکده سی چهل تایی لیل داشت. زمین را برای لوله کشی کنده بودند و ما تا به درختها برسیم مجبور شدیم پنج شش بار از روی کانال‌های عمیق بپریم. چهار نفر بودیم. من و احمد و دو محمدعلی. احمد تاجر است. یکی از محمدعلی‌ها شاعر بود و آن یکی داستان هم می‌نویسد.

حالا شاعر لیل شده است.

من داستان نویسم، اما این که می‌نویسم دیگر داستان نیست، سفرنامه هم نیست. شرح دیدار با درخت لیل است، انگار که اگر لیل هم می‌نوشت که چه شد که ما را دید، همین‌طورها می‌نوشت.

ما به دعوت احمد رفته بودیم کیش. دو روز هم خریدی کردیم. بیشتر خرده‌ریز بود: چند جفت جوراب و یکی دو شلوار لی و مثلاً دو سه پیراهن و چند نوع اسباب بزرگ زنانه. خریدمان هم تا ظهر روز دوم تمام شد، عصر روز دوم رفتیم محله عربها. کنار ساحل در انبوه پوسته‌های بازمانده از غواص‌ها چند پوسته بزرگ صدف پیدا کردیم و یکی دو تا حلزون که از یکیش، وقتی به گوشمان می‌گذاشتیم، صدای دریا می‌شنیدیم.

یکی از حلزون‌ها را من هنوز دارم. کنار دریا که آدم کاسه حلزون را به گوش

می‌گذارد، فکر می‌کند که انعکاس صدای دریا است، اما اینجا چی که می‌توان این همه دور از دریا همچنان صدای مهمه آن را شنید؟ می‌دانم توجیهی علمی وجود دارد، ولی من فکر می‌کنم پوسته خشک و سخت حلزون در این شهر دور از دریا هم غوطه‌ور در وهم دریایی است که خواب می‌بیند، مثل شاعر که وهم لیل لیلش کرده است.

خود لیل هم همین طورها است. سی چهل تایی بیشتر نبودند، گفتم، اما به قول محمدعلی شاعر انگار که اولش هشت پایبی به ساحل افتاده و ریشه دوانده، و بعد هم صبح یا عصری یکی از شاخک‌هاش را دراز کرده و درختی دیگر در خاک نشانده. بعد یکدفعه فکر کردم نکنند لیل‌ها هم دارند ما را به خاطر می‌سپارند، ما چهار تا را که داشتیم از کنارشان رد می‌شدیم و سراغ رستورانی را می‌گرفتیم که خوراکی کوسه داشت؟

جای دنجی بود با چند تخت در بیرون و سه چهار میز در خود رستوران. من نتوانستم حتی یک پر از کباب کوسه بخورم. چرب بود، درست؛ ولی فکر اینکه این کوسه‌ای که ما می‌خوردیم پایبی را خورده باشد، دلم را آشوب می‌کرد که باز خود به خود حرف از درخت لیل پیش آمد. شاگرد رستوران گفت: بهش فکر نکنید! اولش بد نیست، آدم گذشته‌ها، همه، یادش می‌رود؛ اما بعد خودش دیگر ول کن آدم نیست. من که نزدیک بود دیوانه بشوم.

اصفهان‌ی بود. دو سال بود که آمده بود کیش و پابند شده بود. محمدعلی شاعر گفت: چرا داشتی دیوانه می‌شدی؟

— همه‌اش از لیل حرف می‌زدم. مثلاً داشتم جنس دست مشتری می‌دادم، یاد این لیل‌ها می‌افتادم. آخرش آدمم اینجا شاگرد شدم.

اسمش مرتضی بود. محمدعلی که داستان هم می‌نویسد پایبی شد که چرا گذارش به کیش افتاده.

گفت: عشق، آقا، عشق!

و خندید، بلند. تازه فهمیدیم که وقتی سبد نان یا لیوان و یا نوشابه می‌آورده هر به چند دقیقه‌ای می‌خندیده، خنده‌ای با خود و در خود. محمدعلی باز پيله کرد: پس اینجا عاشق شدی، عاشق یکی از همین مسافرها که به قصد خرید می‌آیند؟

گفت: ای آقا، دخترخاله مان بود، اسم ما روش بود. چی می‌گویند؟ با هم بزرگ شده بودیم. اما از جبهه که برگشتیم دیدیم داده‌اندش به یکی دیگر. ما هم آمدیم اینجا که مثلاً از آنجاها که با هم رفته بودیم یا کسانی که دیده بودیم دور باشیم. باز خندید، همان‌طور با خود و در خود.

چند مشتری که آمدند سر وقت آنها رفت و ما دیگر همه‌اش از لیل حرف زدیم. هر کس به چیزی تشبیه می‌کرد. مرتضی که سر میز ما برگشت گفت: من که عرض کردم، آدم را سحر می‌کند، نمی‌گذارد به چیز دیگری فکر کند.

باز خندید. نوعی جنون، یا سرخوشی آدمی مشنگ در خنده‌اش بود. احمد گمانم چیزی گفت، شبیه اینکه: «دخترخاله حالا...؟» یا «حالا که دیگر...؟» که مرتضی گفت: شیمیایی شده بودیم، آقا. این درخت خیلی اولش به ما خدمت کرد. راستش پسرخاله صادق مان، برادر دختره، ما را آورد اینجا. می‌گفت: «لیل معجزه می‌کند، زیرش که چند روز صبح زود بنشین یادت می‌رود.» ما هم آمدیم. خوب یادمان رفت، از بس چیزهای دیگر یادمان می‌آمد. حالا الحمدلله بهتریم. ما جانباز چهل درصدیم، آقا.

بیرون که آمدیم دیدیم دو تخت جلو رستوران در سایه یک درخت لیل است. بزرگترین درخت جزیره بود، چنان بزرگ که رستوران را زیر شاخه‌هاش ساخته بودند و حالا ریشه‌های معلقش مثل تریشه‌های دست یا پای ترکش خورده بر بام رستوران آویخته بود.

غروب بود و خورشید عظیم و سرخ بر سطح بی تلاطم دریا نشسته بود. شب باران بارید و ما در همان اتاق هتل ماندیم و هر کس از عشق‌هاش گفت، تجربه‌های دور و یا بهتر زخمهای ناسوری که حالا دیگر زیر پوست بودند و چرک و خونی نداشتند، اما اگر به جایی می‌گرفتند داد آدم را درمی‌آوردند.

فرداش من صبح زود تنها بیرون آمدم. یادداشتی گذاشته بودم که می‌روم قدم بزنم. با تا کسی تا نزدیک یکی از کانال‌ها رفتم. هوا ابری بود و لطافت هوا را می‌شد به دست حتی لمس کرد. رستوران بسته بود. بقیه لیل‌ها پشت خانه‌های ده بود. فکر می‌کردم که اگر با دخترخاله‌اش هم ازدواج کرده بود، باز بهتر بود می‌آمد و زیر یکی از این درخت‌ها می‌نشست.

زیر یکی از درختها نشستم. به غیر از مجموعه ریشه‌هایی که در خاک داشت، یکی دو ریشه هم گره در گره مثل کنده زانو یا دست مشت کرده‌ای که زیر چانه بگذاریم در هوا معلق بود.

حالا که این را می‌نویسم می‌دانم که میوه لیل چرا سرخ جگری است. برای همین هم می‌نویسم تا اگر کسی گرفتار رفته‌هاست، پیش از آنکه زخم به چرک بنشیند خودش را، پیش از طلوع یا غروب، به سایه لیلی برساند.

محمدعلی، فکر می‌کنم، زیاد ماند که حالا فقط لیل می‌بیند و لیل می‌نویسد. زیر درخت لیل مربع نشستم و گذاشتم هوا کم کم ریه‌ها را پر کند. هوای زیر درخت سنگین بود نه از مه یا شرابی و یا حتی کربنی که درخت‌ها از غروب تا طلوع آفتاب پس می‌دهند، بلکه از همه قصه‌هایی که از قرن‌ها پیش معلق زیر درخت مانده بود:

زنی بود که می‌خواست صورت و دو دست غوطه‌ور در آب مردش را فراموش کند. فریادش مثل صدای دور دریا معلق زیر درخت مانده بود. غواصی را دیدم که آمده بود تا درخت کمکش کند که یادش برود بالاخره مرواریدی به بزرگی شست خودش از میان گوشت صدف درآورد و با اولین لنج تا بوشهر رفت و از خور تا در خانه مختار دوید که این هم شیربهای دخترتان. ناخدایی که سر پیری عاشق کنیزی سیاه شده بود، و از شرم دامادهاش دست به دامن درخت شده بود که صدای خلخال‌هاش نمی‌گذارند بخوابم. صدای زنی را شنیدم که زیر همین لیل گفته بود: «دخیلتم لیل، این دفعه آمده‌ام جهیزیه دختر دومم، بدری، را بخرم؛ اما چه کنم که بار دلم پیش نوه عمو است که حالا فقط صدایش را از تلفن می‌شنوم؟» دختری هم می‌خواست که لیل کمکش کند تا یاد صورت پدرش را که در قاب کفن دیده بود از ذهنش پاک کند، که شوهرش گفته بود: «من دیگر خسته شدم از بس گریه می‌کنی.» زنی هم بود که خواهرخوانده‌اش هر شب به خوابش می‌آمد که: «مگر نگفتی که مردها صفت ندارند؟» جانبازی بود که ناله دوست زخمیش نمی‌گذاشت بخوابد. پزشکیاری بود که تخصصش زدن آمپول هوا بود یا الکل.

سنگین بود، گفتم: لیل، رحم کن! من نمی‌توانم. این‌ها را نمی‌شود نوشت.

نرمه بادی وزید و هوا را جابه‌جا کرد. باز هم دیدم، پرده در پرده که تا بارم را سبک کنم یکی یکی گفتم. به یاد می‌آوردم و می‌گفتم. یادم نیست. حالا دیگر سبک شده‌ام. آدم‌ها را باید بخشید، حتی آن که از پس هر پنج شش شلاق تکه آینه‌ای شکسته را به دامن پیراهنش پاک می‌کرد، بعد هم خم می‌شد جلو دهان قربانی می‌گرفت که ببیند هنوز نفس می‌کشد یا نه.

حالا من دیگر به صلح با جهان رسیده‌ام. همه گوشه و کنار یادهام را، زشت و زیبا یا تلخ و شیرین با لیل‌های کوچک و بزرگ آراسته‌ام. حالا در سه کنج اتاق نشیمنی با آن همه مهمان یک درخت لیل زیتنی هست. با همین لیل بود که از گذشته‌ام گفتم. فرداش از تلفن صدای دور دریا را شنیدم. یک ساعتی فقط صدای دریا می‌آمد. شب لیل در اتاقم بود، خفته بر نیم‌تختی. یادم هست که صبح که بیدار شدم نبودش، اما دست و بازوم بوی صمغ لیل گرفته بود. حالا گاهی روزها هم به یادم می‌آید. سنگین است با بار همه آن رفته‌ها، قصه همه مسافرانی که پیش از طلوع و یا غروب زیرش نشسته‌اند. گاهی هم دست دور گردنم می‌اندازد. ترداست و سیوه‌گش سرخ جگری است. دیشب آمد و شاخکی را دور گردنم پیچاند و به قعر آبم کشاند. خفه‌ام می‌کند، می‌دانم. با این همه سبک شده‌ام. بخشیده‌ام، شما هم اگر بخواهید می‌توانید ببخشیدم. آدم زمین نیست که بتواند بار همه این تلخی‌ها را به دوش بکشد.

حالا بار همه تلخیهای من زیر یکی از آن لیل‌های کیش است. دیگر خودش می‌داند. می‌تواند بر هر کس که بخواهد سایه بیندازد، ساعتها به قصه هر کس که بخواهد گوش بدهد، یا حتی درخت زیتنی خوابش بشود، سر بر بالینش به خواب رود.

وقتی بلند شدم دیدم که مرتضی همان روبرو بر پشته خاک کانال نشسته است. من هم خندیدم. وقتی بغلش کردم، گفت: دیدید آقا، من چه می‌کشیدم؟
نپرسیدم تا باز بار دوشش نشود. صدای دوست زخمی که جلو سنگر افتاده باشد اگر مدام به یاد آدم بیاید، طعم طلوع را حتی تلخ می‌کند.
گفتم: شرمنده‌ام، مرتضی.
گفت: دشمنان شرمنده باشد.

و هر دو خندیدیم.

تا جلوی رستوران همپاش رفتیم. همه‌اش از صاحب رستوران برایم گفت، از زنهایی که در همین محل داشت و یکی دو تای دیگر که توی این یا آن بندر. من هم گفتم که فردا می‌رویم.

گفت: از من می‌شنوید برنگردید. درست نیست که آدم همه‌گذشته‌اش فقط لیل باشد.

در رستوران را که باز می‌کرد، گفت: ما قانع شده‌ایم، آقا، به همین گوشه. به هر مسافری که تا اینجا بیاید از ماهی گرفته تا لاک‌پشت و کوسه کبابی می‌دهیم. هر کس باید همان کاری را بکند که سهمش شده است. بیشترش بار آدم زیاد می‌شود. بانوک جارو از هر گوشه‌ای خرده‌های خس و خاک را جمع می‌کرد. تعارف کرد که با هم یک پیاله چای بخوریم. به سقف رستوران اشاره کردم و گفتم: آن بالاست. مگر خودت نگفتی نباید زیاد پابندش شد؟

خندید، آزاد و رها، مثل کودکی که بی‌هیچ بار خاطری می‌خندد.

وقتی رسیدم دوستان داشتند صبحانه می‌خوردند. محمدعلی گفت: کاش مرا هم بیدار کرده بودی.

در جوابش فقط خندیدم. بعد از صبحانه آنها رفتند. احمد به دیدن بازار تازه‌ای می‌رفت که می‌گفت تقلیدی است از معماری هخامنشی‌ها. قرار شد ساعت یک رستوران میرمهتا همدیگر را ببینیم. هر دو محمدعلی داشتند می‌رفتند طرف بازار عربها. ظهر سر قرار محمدعلی‌ها نیامدند. شب فقط محمدعلی که داستان هم می‌نویسد پیداش شد. گفت: گمش کردم.

احمد گفت: اینجا اگر کسی هم بخواهد نمی‌تواند کم بشود.

شام را ساندویچی خوردیم و یکی هم برای محمدعلی گرفتیم. چند ساعتی کنار دریا قدم زدیم و صدف جمع کردیم یا ستاره‌دریایی. ساعت یک بعد از نصف شب بود که رسیدیم به هتل. کلید را محمدعلی گرفته بود. وقتی چراغ اتاق را روشن کردیم دیدیم خواب است. ساکش را هم بسته بود و بلیط و شناسنامه‌اش را هم روی ساکش گذاشته بود. بلیطش را عوض کرده بود. روی میز هم یادداشتی گذاشته بود که من چند روز دیگر برمی‌گردم. شما بروید.

بی سر و صدا ساکها مان را بستیم و خوابیدیم.
شب خواب دیدم که حالا لیل آمده تا قصه خودش را بگوید. وقتی خواست
همان‌ها را بگوید که برایش گفته بودم از خواب پریدم. دیدم محمدعلی بر لبه
تختش نشسته و نگاهم می‌کند. گفتم: چی شده؟
خندید، همان‌طور که مرتضی می‌خندید با خود و در خود. گفت: خوبی زندگی
بیشتر در این است که یک مرگی هم در انتهایش هست.
گفتم: اگر هم آدم بخوهد می‌تواند از هر جا قطعش کند.
گفت: من زندگی را دوست دارم، حتی اگر الزایمر بگیرم و زندگی گیاهی پیدا
کنم.

باز خندید.

گفت: تهران می‌بینمت.

گفتم: وقتی رسیدی زنگ بزن.

گفت: چی؟

و باز خندید. بعد هم دراز کشید. صبح نبودش.

محمدعلی بالاخره برگشت، یک هفته بعد از ما. من زنگ زد. بعد هم به
دیدنش رفتم. داشت روی شعری کار می‌کرد. می‌گفت: بعضی کلمات تازه گیاه یادم
می‌رود، آن وقت باید از دور و بر آن‌ها چیزهایی را به یاد بیاورم تا یادم بیاید.
از میان صفحاتی که جلوش بود چند صفحه را جدا کرد، گفت: فرض کن یکی
فقط یک کلمه یادش مانده باشد.

مربع نشست و چند بندش را برایم خواند. فقط صوت بود، ترکیبی از حروف
لیل و یا خود لیل یا لیل، لیلی، لیل که گاهی فعل می‌شدند و گاهی جای فاعل
می‌نشستند و حتی حروف اضافه یا ربط.

گفت: می‌فهمی که. من حق ندارم بار آدم‌ها را دوباره بگذارم روی دوششان.
و من فکر می‌کنم گاهی می‌نویسیم تا فراموش کنیم که در ماست، مثل همین لیل
که مربع نشسته بود و یادش نبود که سی چهل لیلی هم جایی دیده است.

بانویی و آنه و من

هوا که تاریک شد، برگشتم. وقتی در را باز کردم، دیدم زنی روبرویش نشسته است. هلوئی گفتم و سری تکان دادم. بانویی به فارسی گفت: این خانم همین طوری آمد. می‌گوید، نقاش است و این دور و برها می‌گشته. حالا آمده سری به ما زده.

خودم را معرفی کردم و دست دادیم. بانویی گفت که اسمش آنه پترز است. آنه گفت، به انگلیسی: یک کلمه نفهمیدم.

بانویی توضیح داد که به فارسی حرف زده. قهوه می‌خوردند. کلید آب‌جوش‌ساز برقی را چرخاند. چند ماهی بایست همین‌طورها قهوه و چای می‌خوردیم: پیچ را می‌گردانیدیم و آب که در محفظه جوش می‌آمد، سوتی می‌کشید، بعد دیگر توی فنجان می‌ریختیم و یکی دو قاشق قهوه یا یک کیسه چای تویش می‌انداختیم.

با بانویی داشت حرف می‌زد. گوشوارش حلقه حلقه بود، زنجیروار. موهاش دودی‌رنگ بود و گردنش بلند با پوستی سفید و چین‌هایی ریز در گوشه چشم‌ها و بالای لب. چهل و پنج سالی داشت یا شاید پنجاه. بلوزی سیاه به تن داشت و شالی سیاه با حاشیه‌ای سفید بر شانه. پرسیدم: تنها سفر می‌کنید؟

گفت: چند ماهی است با دوستم قطع رابطه کرده‌ام.

و خندید، به ناگهان که دو ردیف دندان‌های سفید و درشتش را دیدم. چشم‌هایش آبی کم‌رنگ بود. حالا داشت با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد، سر به زیر.

— فرزند چی؟

— یک دختر دارم، بزرگ است.

باز خندید، با تمام شانه و شال روی شانه. نیمرخش پاک و محکم بود: با هم رفیقیم.

باز پرسیدم: تنها سفر می‌کنی؟

گفت: بله، ماشین دارم. پتوهای گرم دارم.

رو به بانویی گفت: دیشب رفتم همین طرف‌ها (با دست اشاره کرد به آن طرف چمن پشت پنجره و یا حتی درخت‌های بعدش و بعد با دست راست انحناي دره‌طوری را ساخت و با انگشت همان دست به جایی در ته دره‌ای که نبود اشاره کرد) پتوها را کشیدم روی سرم، تا اینجا (به پل بینی‌اش اشاره کرد). شب آسمان باز بود، ستاره بود. صبح — چطور بگویم؟ — چه... چه...

بانویی گفت: شکوه؟

— نه، شکوه نه، شکوه زیادی انسانی است، توش غرور است. صبح ملایم

است، مثل

و با دستش بر پر شالش کشید و باز رو به بانویی گفت: مثل

— مخمل؟

باز خندید: مثل مخمل. اول مه است، توی هوا، مثل شیشه که بخار بر آن نشسته باشد.

سرش را زیر انداخت: به انگلیسی نمی‌توانم خوب حرف بزنم. فرانسوی

می‌دانید، یا اسپانیایی؟

سر به نفی تکان دادیم.

آلمانی بود با موهای بلند و صاف و ریخته بر شال بر شانه. جرعه‌ای خورد.

بانویی پرسید: باز هم قهوه می‌خورید؟

گفت: نه.

— چای چی؟

به فارسی پرسیدم: چطور پیدایش شد، اصلاً کی هست؟

گفت: من هم نمی‌دانم. در زد. فکر کردم که از کارکنان بنیاد است، یا مثلاً

همسایه است. خودش گفت: «اجازه می‌فرمایید بیایم تو؟» بعد هم گفت که نقاش

است و آمده این طرف‌ها. می‌گردد و نقاشی می‌کند. شب‌ها هم بیرون می‌خوابد.

آنه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم: تنها نمی‌ترسی؟

— البته که می‌ترسم. ترس هست.

گفتم: خیلی شجاع‌اید.

— شجاع نه، من خیلی...

برگشت رو به بانویی. بانویی با کلاه برهٔ من بازی می‌کرد. هر وقت بیرون می‌رفت، سرش می‌گذاشت. می‌گفت: «سرم سردش می‌شود.» موهاش را کوتاه کرده بود. سیاه بود و بلند. شلال صاف و سیاه را بر شانه‌هاش می‌ریخت. موخوره که امانش را برید، رفت کوتاهش کرد. گفت: «وقتی تمام روز هوا نخورد، موخوره می‌گیرد.»

گفتم: نشینیدی چی پرسید؟

رو به آنه گفت: عذر می‌خواهم، نشیندم.

— به انگلیسی نه شجاع چه می‌شود؟

— ترسو.

— بله، ترسو. من خیلی ترسو هستم، اما آسمان خیلی شب‌ها زیبا می‌شود و صبح آن مه — چی باید گفت؟ — مثل پرده‌ای از آن دانه‌های ریز و سرد و شفاف که روی برگ‌ها، صبح زود روی برگ‌ها می‌نشینند (با دو سر انگشت ریزی‌شان را نشان داد). مثل کریستال...

بانویی گفت، به فارسی: می‌بینی موهاش را؟

و به آنه به انگلیسی گفت: شب‌نم.

— آهان، شب‌نم. اول تاریک است، بعد به هر جا نگاه می‌کنم هوا مثل شیشه است، هوا یخ بسته است، انگار که پشت حجم هوا هیچ نیست. هیچ وقت نمی‌شود حدس زد که صبح از کجا پیداش می‌شود. وقتی هم این طرف یا آن طرف افق روشن می‌شود فقط یک خط پهن است مثل یخ، به رنگ یخ.

بانویی دو تا قهوه درست کرده بود. برای خودش شیر هم ریخت. پرسیدم:

کسی مزاحمت نمی‌شود؟

گفت: من که چیزی ندارم. ماشینم کهنه است. چند تا هم پتو دارم، کهنه‌اند، اما خیلی گرم‌اند. ده بیست تا هم بوم دارم. رنگ و قلم مو هم هست.

— پول چی؟ کارت اعتباری چی؟

— خیلی نیست. به زحمت اش نمی‌ارزد.

بانویی گفت: خودت چی؟ زنی بالاخره.

بلند خندید: خوب، نگاه می‌کنم، دور از بزرگراه‌ها، پرت، دور از آبادی‌ها می‌ایستم. فقط گاهی شکارچی‌ها با سر و صداهایشان (با دست شکل تفنگ ساخت) بومب! نمی‌گذارند صبح را ببینم. اینجاها چند روز است فصل شکار شروع شده.

گفتم: امشب چی؟ می‌خواهی اینجا سر کنی؟

نگاه‌مان کرد. سری تکان داد. گوشواره‌هاش، حلقه در حلقه، لنگر برداشته بود. بانویی گفت، به فارسی: ما که نمی‌شناسیم‌اش، آن هم این طور که پیداش شده. تازه شب اول مان است.

— آن یکی اتاق که هست، یک تخت هم دارد.

به آن، به انگلیسی، گفتم: ما همین امروز آمده‌ایم، اینجا میهمان بنیاد هستیم. با این همه اگر خواستی می‌توانی شب را اینجا سر کنی.

آنه گفت: من خانه دارم، نزدیک هانوفر. خانه بدی نیست. برای آسمان آمده‌ام بیرون، برای دیدن صبح. می‌کشم.

و با دستش گرفتن قلم‌مویی را نشان داد و بر بومی که نبود خطی کشید.

بانویی به انگلیسی توضیح داد: همین چند ماه پیش نمایشگاه داشته.

آنه جایی را گفت و خندید: هیچ فروش نداشتم. من مشهور نیستم. اینجا بیشتر نقاشی کسانی را می‌خرند که مرده‌اند. تازه (خندید و به خودش اشاره کرد) من خیلی مدرن‌ام.

پرسیدم: حتی یک تابلو؟

— هیچ.

— پس چطور زندگی می‌کنی؟ با اعانه دولتی؟

— نه، نه، بد است، خیلی بد. آدم تحقیر می‌شود، شخصیت آدم را می‌شکند.

بانویی با دو دست بر موهای کوتاهش کشید. همین مانده بود که ناخنش را هم بجود. تمام راه، از تهران تا فرانکفورت، ناخن می‌جوید. سر انگشت میانه دست راستش به خون افتاده بود. دست راستش را میان زمین و هوا گرفتم و به آنه گفتم: ما اگر بمانیم، مجبور می‌شویم...

ماندگار یادم نیامد. بانویی نگاهم کرد. به فارسی پرسیدم: ماندگار چه می‌شود؟ بانویی به آنه گفت: بچه‌ها آنجا هستند. نمی‌مانیم. من نمی‌مانم. آنه گفت: بچه چند تا دارید؟ — دو تا، یک پسر و یک دختر. دخترم حالا پانزده سالش است.

من پرسیدم: پس چطور زندگی می‌کنی، بی‌پول؟ دستش را به شکل قلم‌موی نقاشی کرد و رو به دیوار بالا و پایین برد: گاهی خانه‌های مردم را نقاشی می‌کنم. هنوز می‌توانم. بانویی دستش را آرام از دستم بیرون کشید. پرسید: حالا چی، بی‌پول با یک ماشین قراضه و چند پتو؟

گفت: یک چراغ‌گازی هم دارم (به دستگاه آب‌جوش‌ساز اشاره کرد) برای قهوه. روزی سه تا فقط می‌خورم. غذا هم یک چیزی می‌خورم، توی راه. غروب هم دنبال یک جایی می‌گردم که دور باشد (به بانویی نگاه کرد)، به انگلیسی چی می‌شود؟

بانویی داشت ناخن اشاره دست چپش را می‌جوید. زیرچشمی نگاهم کرد و دستش را بر چانه‌اش کشید و به انگلیسی گفت: دنج.

آنه گفت: یک جای دنج پیدا می‌کنم و می‌خوابم تا صبح. صبح خیلی خیلی زیباست. زیبا نه، یک چیز زیبا همیشه همان‌طور است که بوده، اما صبح فرق می‌کند، هر بار یک‌طور دیگر است، به یک رنگ دیگر است. امروز صبح — چطور بگویم؟ — همه هوا، حجم هوا یک‌پارچه یخ بود، یخ‌های قطبی قبل از اینکه شروع کنند به آب شدن. نه، بد شد. مثل هیچ چیز نیست صبح. هر بار هم همان‌طور است که هست. نمی‌شود کشید. هر قدر هم تندتر بکشم عقب می‌مانم. گریه کردم.

بانویی گفت: خیلی خوب به انگلیسی وصف کردی.

— به آلمانی هم حتی نمی توانم. هوا یک دست یخ بسته بود. بعد یک باریکه سفید مثل همان یخ های قطبی سرتاسر افق را...

شانه بالا انداخت و بعد شالش را دور شانه هاش پیچاند و جلوش گره زد، گفت: رنگ نارنجی صبح را من خیلی دوست دارم. نمی پوشم.

بانویی گفت: غذا چی؟ همه اش که نمی شود سوسیس خورد یا کالباس و پنیر. — غذا مهم نیست. شوهرم غذای گرم خانگی دوست داشت. گفتم: «نمی توانم.» رفت. حالا با یک دختر جوآتر از من زندگی می کند. حالا راحت ترم، از جایی چیزی می خرم و توی راه می خورم تا برسم به یک جای دیگر، دنج. (به بانویی نگاه کرد) متشکرم برای این دنج. قبل از خواب هم همه چیز را آماده می کنم. صبح هوا... (دستی تکان داد انگار چیزی را در هوا براند) نمی شود گفت. فرق می کنند. اما من دلم می خواهد همه شان را بکشم، از هر تکه زمین که هست.

گفتم: چند سال است نقاشی می کنی؟

داشت گره شالش را باز می کرد. نگاهم کرد، با خم ابروها رو به بالا: چند سال؟ حساب نکرده ام. از بچگی می کشم. این فصل، بهار که می آید و گاهی تابستان که هوا کمتر ابری است می زنم بیرون. حالا فقط صبح می کشم. مشهور نیستم. گفتم، اما می کشم، هر روز چند تا صبح، بعد راه می افتم به هر طرف که دلم بخواهد. اگر هوا ابری باشد چند روز می مانم تا باز ببینم اش. وقتی که هوا ابری نیست، قبل از طلوع شروع می کنم، سبزی یک چمن، سایه چند شاخه.

چشم هایش را بسته بود و با دست بر هوا می کشید.

بانویی به فارسی گفت: دعوتش بکنم؟ می تواند توی آن اتاق سر کند، یک تخت که هست.

گفتم: خودت گفتی ما اینجا غریبیم، نمی شناسیم اش.

آنه گفت: زبان قشنگی است.

گفتم: صبح چی؟

گفت: فقط قشنگ نیست. یک طوری است، مثل شیشه، نه، مثل یخ، به سفیدی و سردی یخ. با رنگ هم نمی شود نشان داد. تا رنگ سبزی روی بوم بریزم، و یک سبز و قهوه ای برای درخت های آن طرف و به جای آن سایه دورتر که جنگل

است سیاه کم‌رنگی درست کنم، رنگ‌شان عوض می‌شود. من آنجا را نگاه می‌کنم، نه بوم را، مثل وقتی تایپ می‌کنیم، باز نمی‌شود. بانویی گفت: ما یک تخت اضافه داریم، اگر بخواهی می‌توانی امشب را اینجا سر کنی.

دستی تکان داد: نه، من زیر آسمان می‌خوابم. بانویی یک بسته شیرینی زنجفیلی آورده بود. باز کرد و تعارف کرد. پرسید: چی هست؟ از چی درست شده؟ بانویی توضیح داد. آنه برداشته بود و چشم‌بسته، حتماً، به مزه فکر می‌کرد. گفت: خوش مزه است (بلند شده بود)، من یک نمونه از کارهام دارم، عکس است، مال نمایشگاهم.

ورفت بیرون. بانویی گفت: عجیب است. همین‌طور آمد در زد، و راحت آمد تو. همه چیزش را گفت. از شوهر سابقش گفت و دعواهاشان و بعد از دخترش، از خانه‌اش که نزدیک هانوفر است. گفت که: «شنیده‌ام اینجا هنرمندان زندگی می‌کنند.» گفتم که: «نه، بنیاد هر به چند ماهی کسانی را از سراسر جهان دعوت می‌کند. ما هم دعوت شده‌ایم و امروز صبح رسیده‌ایم.»

در زدند. آنه بود. یک پوستر بزرگ و یک کارت پستال دستش بود. به بانویی داد. اینجا و آنجا طرح چمن و درخت و سایه تپه‌ای. به حدس می‌شد فهمید که چیست، یا فقط رنگ بود و سایه‌ای از قهوه‌ای در سبز، و یا توهم شاخه‌ای معلق بر سفیدی متن افق.

گفتم: صبح پس کو؟

نشسته بود و با دسته فنجان خالی‌اش بازی می‌کرد. گفت: بهار که می‌شود راه می‌افتم، اما فقط بعضی روزها صبح می‌شود، وقتی ابر نباشد.

گفتم: کسی هم نمی‌خورد.

بلند خندید: من مشهور نیستم.

بانویی پرسید: هیچ وقت کسی مزاحمت نشده، رهگذری، مستی؟

— من چیزی ندارم.

— خودت چی، زیبایی، زنی؟

— شوهرم می‌گفت: «آخرش کشته می‌شوی.» گفتم: «من که می‌میرم، بگذار این‌طور باشد. چه فایده دارد، پیر بشوم و دیگر نتوانم خانه‌ها را رنگ بزنم؟» بلند شد، گفت: باید بروم یک جای تازه پیدا کنم. شاید هم رفته همان جای دیشب، جای دنجی است (به بانویی نگاه کرد). متشکرم. هر وقت به کار ببرم، به یاد تو می‌افتم.

بانویی داشت تبلیغ نمایشگاه‌اش را به دیوار سنجاق می‌کرد. آنه گفت: این را پارسال کشیدم. حالا فقط صبح می‌کشم، دیروز چند تا کشیدم. خیلی خوب بود، مهربان بود. از توی آن دره، آن روبرو افق مثل... مثل بانویی گفت: مخمل.

— مخمل سفید اما سرد.

و دستی تکان داد: به امید دیدار.

با هم گفتیم: به امید دیدار.

آتش زردشت

هفت نفر بودیم و در اتاق پذیرایی مجموعه خانه‌های بنیاد نشسته بودیم دور میزی گرد با دو فلاسک چای و پنج شش لیوان و یک ظرف قند و یک زیرسیگاری. سه طرف اتاق شیشه بود و طرف دیگر، دست راست، طرح باری بود چوبی بی هیچ قفسه‌بندی پشتش و در وسط دری بود به اتاق تلویزیون و تلفن سکه‌ای با یک کاناپه و یک قفسه کتاب که بیشتر آثار هاینریش بل بود. طرف چپ در هم شومینه بود که از سر شب من و بانویی کنده تویش گذاشته بودیم و بالاخره با خرده چوب و کاغذ روشن کرده بودیم که حالا داشت خانه می‌کرد، و با شعله کوتاه اما سرخ میان‌کنده‌ها می‌سوخت.

ما، من و بانویی، که یک هفته بود رسیده بودیم، با نقاشی ایرانی و زنش دو سه شب بود که صندلی‌ها را دور میز و روبه شومینه می‌چیدیم و شب می‌آمدیم تا با آتش گرم شویم. گرداگردمان، آن طرف شیشه‌ها، سیاهی چند درخت پرشکوفه بود بر چمنی که فقط تکه‌هایش روشن بود.

غیر از ما یک زن نویسنده روس هم بود به اسم ناتاشا و یک زوج آلبانیایی که ما فقط اسم مرد را می‌دانستیم. اسمش یلوی بود که یکی دو ماهی اینجا بوده، تنها، و بعد که در آلبانی جنگ داخلی می‌شود سعی می‌کند زن و بچه‌هاش را بیرون بکشد و حالا چند روزی بود که زن و دو دخترش آمده بودند و امشب اولین باری بود که به جمع ما می‌پیوستند. همان روز اولی که رسیدند، بانویی گفت: این دختر کوچک‌شان تا مرا می‌بیند می‌رود توی خانه‌شان.

گفتم: از من هم می‌ترسد، تا مرا دید، جیغ زنان رفت پشت پدرش قایم شد. دو سه روز طول کشید تا با حضور ما اخت شد. فقط انگار آلبانیایی می‌دانست

و حالا دیگر با آن موهای کوتاه پسرانه از صبح تا ظهر و از بعد از ظهر تا شب توی اتاق تلویزیون بود و مثلاً به تلفن‌ها جواب می‌داد و همه‌اش هم چند باری می‌گفت ناین و تلفن را قطع می‌کرد و ما که به تلفن نزدیکتر بودیم، تا صدای زنگ را می‌شنیدیم می‌دویدیم تا قبل از قطع تلفن برسیم. نمی‌دانم از کی -- شاید هم از زن مرد نقاش، سیلویا که فرانسوی بود و کمی هم فارسی می‌دانست -- شنیدیم در تیرانا بچه‌ها و مادرشان اغلب مجبور بوده‌اند درازکش روی زمین بخوابند تا هدف تیرهای آدم‌های مسلح قرار نگیرند.

بانویی لیوان چای به دست می‌گفت: عصر که آمدم تا اخبار تلویزیون آلمان را ببینم که مثلاً از تصویرهاش بفهمم چه خبر است، تصویر تظاهرات جلو سفارت آلمان را که نشان دادند، آنیسا گفت: «تیرانا.» گفتم: «ناین، ایران، تهران.» جیغ زد: «ناین، تیرانا!» با مهربانی خم شدم طرفش، گفتم: «ناین، تهران.» و به خودم اشاره کردم. جیغ زد: «تیرانا، تیرانا!» و دوید بیرون.

هنوز فنان اول چای مان را نخورده بودیم که اول زن یلوی و بعد خودش آمدند، و با تعارف سیلویا نشستند. یلوی رو به بانویی کرد، و گفت: «ناین، تیرانا.» و خندید.

بانویی گفت: ناین، تهران!

و به انگلیسی گفت: آمدم که اخبار گوش بدهم. آنیسا هم بود...

یلوی شانه بالا انداخت و دست‌هایش را تکان داد و رو به سیلویا چیزی گفت. سیلویا گفت: انگلیسی نمی‌فهمد، فقط کلمات مشترک را تشخیص می‌دهد. بانویی به فارسی و رو به سیلویا گفت: شاید ناراحت شده باشند، لطفاً توضیح بده که چی شده.

سیلویا به فارسی شکسته‌سته گفت: حال ندارم. می‌فهمد.

یلوی آهنگ‌ساز بود و غیر از آلبانیایی و روسی، آلمانی و فرانسه می‌دانست و نمی‌دانم چند زبان دیگر. من و بانویی انگلیسی می‌دانستیم و مراد چند کلمه‌ای انگلیسی می‌فهمید، اما فقط فارسی حرف می‌زد. زن یلوی ظاهراً انگلیسی کمی می‌فهمید، یا نمی‌فهمید و فقط همچنان لبخند می‌زد. ناتاشا کمی انگلیسی می‌دانست و روسی. پس اگر سیلویا و یلوی و بانویی یا من و احتمالاً ناتاشا حوصله

می‌کردند می‌شد فهمید که هر کس چه می‌گوید. اما سیلویا مریض احوال بود، شاید هم واقعاً مریض بود. نمی‌دانم از کی شنیده بودیم که سینه‌اش را عمل کرده‌اند. صدای تلفن که بلند شد، ناتاشا بلند شد و دوید به طرف تلفن و به انگلیسی گفت: از پاریس است، با من کار دارند.

درست حدس زده بود. داشت حرف می‌زد، انگار به روسی. ما ساکت نشسته بودیم و به آتش و شاید به سایهٔ درخت‌های پرشکوفهٔ آن طرف شیشه‌ها نگاه می‌کردیم و به صدای ناتاشا گوش می‌دادیم که بلند بلند حرف می‌زد. من بلند شدم و برای چهار تامان چای ریختم و به یلوی اشاره کردم که می‌خواهد یا نه و به انگلیسی گفتم: چای.

با اشارهٔ سر و دست فهماند که نمی‌خواهد و چیزی هم گفت. سیلویا گفت: این‌ها بیشتر چای کیسه‌ای می‌خورند. زن یلوی به انگلیسی گفت: بله.

برایش ریختم. برداشت و بو کرد و حتی لب نزد. صدای خندهٔ ناتاشا، بلند و جیغ‌مانند می‌آمد. یلوی سری تکان داد و با دست انگار صدا را پس زد. از سیلویا پرسیدم: انگار از ناتاشا و شاید همهٔ روس‌ها خوش نمی‌آید؟ سیلویا فقط دو کلمه‌ای به فرانسه به یلوی گفت. بعد که یلوی جوابش را داد، دو پر شالش را که به گرد شانه و بازوهای لاغرش پیچانده بود، بیشتر کشید و گفت: یلوی می‌گوید: «صداش و حرکاتش خیلی، یعنی زیادی متجاوز هست، انگار فقط خودش اینجا هست.»

زبانهٔ آتش حالا بلندتر شده بود و به پوستهٔ کنده‌های گرد تاگردش می‌رسید. چه جانی کنده بودیم تا روشنش کنیم. بانویی خرده چوب می‌ریخت و من فوت می‌کردم. بالاخره هم روزنامه‌ای را مچاله کردیم و زیر خرده چوب‌ها و برگ‌ها گذاشتیم تا خانه کرد. وقتی مراد و سیلویا کنده به دست پیدایشان شد، ما نشسته بودیم و به آتش نگاه می‌کردیم که از میانهٔ سیاهی برگ‌ها و روزنامه لرزان لرزان قد می‌کشید و به گرد خرده چوب‌ها می‌پیچید.

یلوی چیزی گفت. سیلویا گفت: اخبار ایران را شنیده.

مراد گفت: این که خیلی حرف زد.

سیلویا با صدای خسته گفت: برای شما ندارد — چه می‌گویید؟ — هان، تازگی. دانشجوی و محصل خیلی رفته‌اند جلو سفارت آلمان. فریاد کرده‌اند، زیاد. راجع به همین دادگاه برلن. خواسته‌اند به سفارت حمله کنند، اما پلیس بوده، زنجیر بسته بودند، دست به دست. پلیس ضد شورش بوده. بعد هم رفته‌اند.

ناتاشا آمد، می‌خندید. خم شده بود به طرف یلوی و بلند بلند چیزی می‌گفت و به سر و صورتش اشاره می‌کرد و به گردنش و به یخهٔ پیراهن سفیدش و به پاهاش و بعد انگار زیر بغل هاش چوب زیر بغل ساخت و باز خندید. یلوی نمی‌خندید. سر به زیر انداخت و با صدای نرم و آهسته‌اش برای سیلویا توضیح داد. سیلویا گفت: می‌گوید: «دوستش قرار هست بیاید جلوش توی ایستگاه. از همه چیزش گفته، بعد، بالاخره، یادش آمده چوب زیر بغل دارد.»

به ناتاشا نگاه کردیم. نگاه‌مان کرد. متعجب بود. به انگلیسی توضیح داد و باز به سر و صورتش، خط بالای لب و به یخه و حتی دامن بلوزش و بالاخره شلوارش اشاره کرد، و بالاخره شکل دو چوب زیر بغل را ساخت و بلند بلند خندید. بانویی و من هم خندیدیم. بانویی گفت: ناتاشا می‌گوید فردا دارد می‌رود پاریس. بار اولش است. به کسی که اسماً می‌شناخته زنگ زده که بیاید جلوش. ناتاشا از طرف پرسیده چطور بشناسمت؟ طرف هم گفته: «خوب من کلاه بره به سرم دارم. خاکستری است. سیل هم دارم. کراواتم زرشکی است با خط‌های آبی. کتم هم چهارخانه است. شلوار طوسی هم می‌پوشم.» بعد هم گفته: «اگر دیر رسیدم، ناراحت نباش، ماه پیش پایم شکسته، و هنوز مجبورم با چوب زیر بغل راه بروم.» مراد و سیلویا و ما دو تا هم خندیدیم. زن یلوی فقط لبخند می‌زد. یلوی انگار به آتش نگاه می‌کرد. ناتاشا شکل سیلی بالای لبش ساخت، به انگلیسی گفت: «سیل.» و با تکان هر دو شانه خندید و بالاخره کنار بانویی نشست. این بار یلوی به آلبانیایی حتماً برای زنش گفت و به ناتاشا اشاره کرد و بعد به پشت لبش و پیراهنش و بالاخره شکل چوب زیر بغل را ساخت. زنش هم خندید، بی‌صدا. ناتاشا باز بلند خندید.

مراد گفت: از یلوی پرس این جریان شاه آلبانی دیگر چیست؟

سیلویا چیزی گفت و یلوی در جواب فقط با انگشت به سرش اشاره کرد و باز به آتش نگاه کرد. زنش همچنان لبخند می زد.

مراد باز گفت: دربارهٔ این شاهه دقیق ازش پرس، برای من جالب است. نکند ما هم باز برگردیم به همان نقطهٔ اول.

سیلویا پرسید، و بعد بالاخره ترجمه کرد: می گوید: «ما، مشکل ما مافیا هست، مافیای روسی و ایتالیایی. اسلحه دارند، همه. بعضی ها هم از گرسنگی حمله می کنند. چی می گوید؟ (و با دست چیزی را در هوا مشت کرد.) هر چه پیدا بشود کرد.

گفتم: غارت.

— بله، مرسی. غارت می کنند، از خانه ها. مغازه ها — می گوید — خالی است. یلوی باز توضیحی داد، و بعد از آنیسا اسم برد و به انگلیسی گفت: «دختر من.» و همچنان باز به فرانسوی حرف زد.

ناتاشا از او به روسی شاید چیزی پرسید. بعد مدتی با هم حرف زدند. ناتاشا بلند شده بود و داد می کشید. یلوی، همچنان نرم و سر به زیر افکنده، جواب می داد.

سیلویا آهسته گفت: من نمی فهمم که، اما گمان دارم سر روسی بودن یا آلبانیایی بودن همین مافیاهاشان، حرفشان هست.

من پرسیدم: قبلش چی می گفت؟

— یادم نمی آید.

— داشت از آنیسا اسم می برد.

— بله، بله. یادم رفت. این ها، خانوادهٔ یلوی، بیشتر وقت هاشان روی زمین خواب می کرده اند. نه، خواب نه. بیدار بوده اند (به شیشهٔ کنارش اشاره کرد). از ترس تیر روی زمین خوابیده می بودند. حالا هم آنیسا شبها خواب می بیند، و از تخت می پرد، پرت می شود، نه، خودش می رود روی زمین، روی زمین — چه می گوید شما؟

ناتاشا حالا داشت به انگلیسی شکسته بسته برای بانویی توضیح می داد، اول هم عذر خواست که عصبانی شده. بانویی ترجمه کرد: می گوید: «یلوی بی رحمی

می‌کند. ما با هم اغلب دعوا مان می‌شود. او همه بدبختی‌هاشان را گردن ما روس‌ها می‌اندازد. خوب، درست است که مافیای روسی هست، بیشتر هم همان مأموران امنیتی سابق‌اند، گنگ‌پ. او. اعضای عالیرتبه دولتی سابق حالا شده‌اند حامی دار و دسته اراذل. همه مؤسسات دولتی را و حتی کارخانجات را همان حاکمان قبلی بین خودشان تقسیم کرده‌اند. آلبانی چند قرن زیر سلطه ترک‌های عثمانی بوده. آخرین ملت بالکان هم بوده که مستقل شده. بعد هم که ما روس‌ها رفتیم کمونیست‌شان کردیم. آن وقت نوبت آلمانی‌ها شد، باز نوبت روس‌ها. در ماجراهای این چند سال آلبانی آخرین کشور اروپای شرقی بود که مستقل شد، با شورش هم شروع شد. حالا همان حاکمان قبل یک‌شبه شده‌اند لیبرال و دمکرات، مافیای ایتالیا هم آمده. جوان‌های گرسنه هم هستند، بیکارند. چند نفر که دور هم جمع بشوند و یکی دو خانه را غارت کنند می‌شوند یک دار و دسته. کادرهای ارتش هم دست به کار شده‌اند، پلیس هم. حقوق که نمی‌گیرند، برای همین، غارت می‌کنند، می‌کشند.»

ناتاشا باز با یلوی حرف زد. یلوی هم چیزی گفت و بالاخره رو به سیلویا کرد و ترجمه کرد. سیلویا گفت: یک ماهی هست که با هم چیز می‌کنند، دعوانه، حرف می‌زدند. من این حرف‌ها را حوصله ترجمه ندارم. هر جا مثل هر جا می‌باشد، مثل یوگسلاوی سابق. جنگ است. می‌کشند. به زن‌ها... خودتان می‌فهمید. انقلاب کرده‌اید.

گفتم: در انقلاب ایران این حرف‌ها نبود. هیچ کس به زنی تجاوز نکرد. جایی را غارت نکردند.

سیلویا گفت: شیشه بانک‌ها را می‌شکستند. یک سینما را با همه، هر کس که بود توش، آتش انداختند. من خودم بودم ایران. به صورت زن‌ها اسید پاشیدند. بانویی گفت: این‌ها استثنا بود. مردم به جایی برای غارت حمله نمی‌کردند. شیشه بانک‌ها را شکستند، اما حتی یک مورد هم نشنیدیم که کسی پولی بردارد. سیلویا گفت: کتاب‌های یکی از همین طاغوت‌ها — مراد بوده، دیده — ریخته بودند توی استخر. کتاب‌ها بیشتر کتاب‌ها خطی بوده. همه جا شبیه هم هستند.

بانویی گونه‌هاش گل انداخته بود و حالا داشت با دست راست چنگ در موهای کوتاه کرده‌اش می‌کشید.

به انگلیسی برای ناتاشا توضیح دادم که چطور بود. از تجربه‌هام می‌گفتم. یک ستون دوریالی که توی اتاقک تلفن دیده بودم، یا زنی بچه به بغل که سبد میوه به دست جلو در خانه‌شان ایستاده بود و به هر کس که می‌گذشت تعارف می‌کرد. از مردی هم گفتم که کاسه به یک دست و شلنگ به دست دیگر به راهپیمایان آب می‌داد. این را هم تعریف کردم که بچه‌های محل پیت نفت مرا گرفتند و تادم در خانه‌مان آوردند. شب‌ها هم خوب به دست سرکوجه پاس می‌دادند. آخرش هم از موتورسواری گفتم که اسلحه به دست دیدمش. اولین آدم غیر ارتشی که اسلحه به دست دیدم و از شادی هورا کشیدم. گفتم: «همان وقت فهمیدم که حالا دیگر نوبت ماست.»

ناتاشا پرسید: حالا که فکر نمی‌کنی نوبت شماها بوده؟

گفتم: همین طوری فکر کردم که دیگر مردم دست خالی نیستند.

ناتاشا به انگلیسی گفت: آقای یلوی فکر می‌کند، هر وقت خون و خونریزی

باشد، برنده کسی است که می‌تواند بکشد، اما من فکر می‌کنم...

و بعد خطاب به یلوی و زنش شاید به روسی چیزهایی گفت. بعد یلوی همان‌طور آرام و یک‌نواخت جوابی داد که نفهمیدیم تا بالاخره سیلویا با آن صدای تیز و حرکات دست گفت و گفت و باز یلوی گفت. سیلویا گفت: باز — چی می‌گویید؟ — مثل سگ و گربه به هم پریده‌اند.

بعد هم به فرانسوی چیزهایی گفت.

مراد آهسته از سیلویا پرسید: چی داشتی می‌گفتی؟

— همان چیزهایی که اوائل انقلاب دیدیم.

مراد به فارسی گفت: سیلویا اشتباه می‌کند، آن وقایع را از دید یک خارجی می‌دید، هر خشونت جزئی می‌ترساندش. وقتی توی یک راهپیمایی راهش نداده بودند، گریه‌کنان برگشت خانه. بعد از تظاهرات زنها در اعتراض به شعار «یا روسری یا تو سری» دیگر نماند.

بانویی اول برای ناتاشا ترجمه کرد، بعد ناتاشا برای یلوی. بعد هم به فارسی گفت: به سر خود من هم آمد. کاپشنی تنم داشتم که کلاه سر خود بود...

سیلویا گفت: کلاه چی؟

— کلاه داشت برای مثلاً برف یا سرما.

سیلویا گفت: خوب، بعدش چی؟ بفرمایید.

— هیچی، زنی بود که پشت سر من می آمد. اولش خواهش کرد که سرم را بپوشانم، چون نامحرم هست. خودش هم کمکم کرد و کلاه را سرم کشید. کمی که رفتم سر و گردنم عرق کرد، و من کلاه را انداختم پشت سرم. این بار زن، بی آنکه حرفی بزند، به سرم کشید. باز من انداختم و چیزی هم بهش گفتم. لبخند می زد و با چشم و ابرو مردهای طرف پیاده رو را نشان داد. من یکی دو صف جلوتر رفتم و کلاه را پس زدم. باز کسی به زور سرم کرد. خودش بود، فقط چشم هاش پیدا بود و باز به پیاده رو اشاره می کرد. این بار من کلاه را پشت سرم، زیر لبه کاپشن، فرو کردم و زپیش را تا زیر گلویم کشیدم بالا. چند قدم که جلوتر رفتم کفلم آتش گرفت. به پشت سرم نگاه کردم. یکی دو دختر چارقده به سر پشت سرم بودند و کنارم هم زن های چادری. فقط یک چشم شان پیدا بود. باز جلوتر رفتم و باز تنم سوخت. نمی شد ادامه داد. از صف بیرون آمدم، اما فرداش باز فکر کردم اتفاقی بوده... هر روز اتفاقی می افتاد و ما باز فکر می کردیم، اتفاقی است یا ساواکی ها هستند که سنگ می پرانند.

بعد به انگلیسی شروع کرد تا برای ناتاشا ترجمه کند. گوش نمی داد، با یلوی داشت حرف می زد و حالا دیگر یلوی هم داد می کشید، و انگشت اشاره دست راستش را رو به ناتاشا تکان تکان می داد.

سیلویا گفت: باز دعواشان شد.

و به فرانسوی به یلوی چیزی گفت. یلوی دستی به صورتش کشید و به دو انگشت چشم هاش را مالید، بعد سیگاری روشن کرد. زیر لب داشت با زنش، حتماً به آلبانیایی، حرف می زد.

زبانۀ باریک آتش حالا رسیده بود به سر کنده ها. از بدنۀ کنده ها هم زبانۀ می کشید و آن پایین دیگر نه سیاهۀ خرده چوبی بود و نه پوسته پوسته های سیاه

کاغذ سوخته، که رنگ‌های سرخ و صورتی در هم می‌رفت و به کناره‌های گاهی آبی ختم می‌شد، زبانه‌های باریک و بلند آبی.

یلوی خطاب به ما، من و بانویی، حرف می‌زد. سیلویا گفت: معذرت خواست. می‌گوید یکی از آهنگ‌های زمان انور خوجه مال من هست. عضو حزب بوده، و عضو اتحادیه نویسندگان و هنرمندان، بعدش، می‌گفت، یک آهنگ ساختم قشنگ، خیلی خیلی زیبا. نمی‌دانم چی باید گفت. نگذاشتند پخش بشود. مراد گفت: ممنوع.

— بله، ممنوع می‌گردد، اما آن آهنگ که همیشه پخش می‌شود از رادیو، نه، می‌شده، بدون نام آهنگ‌سازش، یلوی. باز هم گفت، یادم نیست. مهم نیست. همه جا یک جور هست. شما هم دارید، مانند‌هاش توی این دنیا زیاد هست.

ناتاشا به انگلیسی گفت: من به یلوی می‌گویم چرا همه‌اش را از چشم روس‌ها می‌بیند؟ همین بلا هم سر ما آمد. مقامات ما هم یک‌شبه صاحب میلیون‌ها ثروت شدند، صاحب ملک و املاک و ویلا. مافیا هم هست، قاچاق هم هست، گاهی می‌شنویم در کاباره‌ها رفاصه‌ها توی استخر شامپانی شنا می‌کنند. مثل قدیم، سیگارشان را با دلار آتش می‌زنند. آن وقت زن‌ها، دخترهای جوان می‌روند به دوی، یک هفته، دو هفته، و بعد برمی‌گردند با غذا، با پول تا خانواده‌شان از گرسنگی نمیرند.»

به مراد آهسته گفتم: ما را بگو که جوانی مان را برای رسیدن به چه آرمانی تلف کردیم.

ناتاشا از بانویی پرسید: شوهرت چه گفت؟

بانویی به انگلیسی گفت: این‌ها، یعنی راستش همه ما برای یک کتاب، حتی یک جزوه چند صفحه‌ای ترجمه از روسی گاهی سال‌ها زندان رفته‌ایم که مثلاً برسیم به شما، کشور ما بشود بهشت باکو، بهشت لنینگراد. حالا...

دیگر گوش نمی‌دادم. به ناتاشا هم که انگار داشت در جواب چیزی می‌گفت گوش ندادم. خوشه خوشه‌های شعله‌ها، کوتاه و بلند، جمع شده بودند و زبانه بلند و باریک رو به دهانه ناپیدای لوله شومینه گر می‌کشید. با اشاره به آتش، به فارسی، بلند، گفتم: آتش زردشت.

بانویی به انگلیسی گفت: آتش زردشت.
یلوی خندید، و به زنش چیزی گفت که زردشت‌اش را فهمیدیم.
سیلویا گفت: زردشت، بله، آتش. قبله بوده، نه؟
هیچ کدام حرفی نزدیم که به آتش نگاه می‌کردیم، به زبانه بلند و رنگ در رنگ
و شاید به سینه آتش که سرخ بود و گرم و دیگر حتی یک لکه سیاه هم در کانونش
نبود.

خانه هاینریش بل - اواخر فروردین ماه ۱۳۷۶

زندانی باغان

سلام، ناصر جان!

نامه‌ات رسید. خوشحال مان کرد. ممنون که یاد ما کردی. ما هم خوییم، هستیم، اینجا ییم. یک جایی است شبیه ماسوله، یا همان باغان خود من؛ اما اینجا خانه‌ها بر بدنه این شبیی که هست بنا شده، از آن بالا تا آن پایین پایین. بالا، بر قله یا نوک این تپه یا کوهی که ما بر یک یالش خانه داریم، پاره پاره مه‌های سبک و رونده هست، بعد هم خانه‌های ماست، سوار بر پشت هم، میان درخت‌های شاخه در شاخه بلوط کوهی و یا صخره‌های خزه پوش. گاهی هم چند خانه، مثل یک چندضلعی، گرد بر گرد هم هستند و بعد باز هم خانه هست و درخت و باز خانه تا آن پایین که لابه‌لای شاخه شاخه درخت‌ها برق سیاه و سنگین آبی هست که از درخشش خودش روشن و تاریک می‌شود.

همین هاست. جاده‌ای البته هیچ جا نیست یا حتی کوره‌راهی به جایی. انگار بگیر که ما از ازل همین جا بوده‌ایم و تا ابد خواهیم ماند. من هم که می‌روم تا نمی‌دانم چی را بینم یا کی را، گم می‌شوم. بعد هی حیاط این خانه است و بام آن خانه، گاهی هم — گفتم انگار — اتاقک‌هایی گرد بر گرد کثیر الاضلاع یک حیاط. از توی تاریکی این شب ابدی صدایی می‌پرسد: شما یید؟

می‌گویم: بله.

— نکند گم شده‌اید؟

سری می‌بینم پوشیده به عرفچینی سیاه. می‌گوید: می‌خواهید راهنمایی تان کنم؟

— ممنون، خودم پیدا می‌کنم.

بالاخره هم می‌رسم. فرزانه را می‌بینم که بر شیب سبز جلو اتاقک هامان دارد کاری می‌کند، مثلاً فرض کن جارو می‌کند که می‌رسم. بعد که توی همان تاریکی و شاید زیر نور کدر ستاره‌ها دور سینی غذامان می‌نشینیم تا چیزی بخوریم، باز پیداش می‌شود. جوانکی است سر به زیر افکنده و خجول که کرک صورتش تازه دمیده. می‌آید و بی‌آنکه سلامی بکند چرخ می‌زند دور ما و زیر و روی هر چیزی را نگاه می‌کند، حتی خم می‌شود و استکان‌ها را بو می‌کند، حتی قوری را که کنار اجاق گذاشته‌ایم. بعد هم می‌رود. بعد از دل تاریکی‌های بالادست خانهٔ ما یکی دیگر پیداش می‌شود. این یکی کامله مردی است عرقچین به سر و جلیقه بر روی پیراهنی رها شده بر شلوار. او هم چرخ می‌زند. گاهی هم پتویی یا کتی را جابه‌جا می‌کند و زیر و پشت‌شان را نگاه می‌کند. می‌گویم: بفرماید.

— ممنون.

— ما که چیزی نداریم.

— بله، دیدیم، ولی خوب، گفتیم شاید باز شیطان و سوسه‌تان کند. بچه‌ها هم هستند. یادت که هست. غزل‌مان حالا هفت سالش است و باریدمان فقط پنج ساله است. نمی‌دانم چرا گریه نمی‌کنند. همین‌طور نشسته‌اند توی این تاریکی شب‌هامان که گاهی از نور ستاره‌های دور و کدر روشن می‌شود. بعد باز یکی دیگر می‌آید. دارد چرخ می‌زند. به خاطر بچه‌ها که فقط نگاه می‌کنند، بلند می‌شوم، همپایش می‌روم، می‌گویم: آخر ما که می‌بینید.

— بله.

— پس چرا باز می‌آید؟

— آخر، آن پسر جوان است، دست تنگ است. می‌خواستید یک چیزی توی جیبش بگذارید.

می‌گویم: چشم، حتماً. چرا قبلاً نگفتید؟

و یادم می‌آید توی جیب شلوارم چند دوستی هست. خوب پنج تاش را که به‌ش بدهم، دیگر تمام می‌شود. می‌روم بالادست خانه و از حفرهٔ راه پله‌هایی گردان بانرده‌های زنگ‌زده پایین می‌روم. توی راه پله‌ها باز هم هستند، تنگ هم و من کورمال و دست به نرده پایین می‌روم تا می‌رسم به همان جوان. حالا صورت

اسبی لاغرش را دوتیغه کرده است و روی پیراهن راه‌راهش کت جیر پوشیده است. شلوارش هم لی روشن است. یک جفت کفش کتانی هم به پا دارد. همپا می‌رویم. من که نمی‌توانم ببینم، یکی دو بار هم روی قلوه‌سنگ‌های دامنه تپه‌ای که بر آن شانه به شانه می‌رویم زمین می‌خورم، اما باز بلند می‌شوم و همپایش می‌روم. می‌گویم: چرا از اول نگفتی؟ من که حرفی ندارم.

بازوی مرا می‌گیرد، می‌گوید: اینجا همه چیز هست، از نشمه بگیر تا نشته‌جات. همه طورش هم هست، تو فقط لب تر کن.

می‌گویم: من که برای این چیزها نیامده‌ام پیش تو.

— من را سیاه می‌کنی؟

— باور کن.

— خودتی! من خوانده‌ام، همه کارهات را خوانده‌ام. می‌دانم که هستی، حالا

هم هر چه بخواهی هست از بچه پسر بگیر تا بیه. حتی شوهردارش هم هست. تو که بدت نمی‌آید؟

بعد هم چیزی مثل یک بسته کوچک را جایی میان پوست و لباسم جا می‌دهد، می‌گوید: نشته‌جات است، سناتوری‌ست. بزن، روشن بشوی.

چیزی مثل عرق سرد بر تیره پشتم می‌لغزد تا بسته پیچیده به کاغذش را پیدا می‌کنم، اما هر چه می‌کنم که توی جیبش بگذارم، حریفش نمی‌شوم. می‌گویم: من جانماز آب نمی‌کشم، زده‌ام گاهی، اما حالا دیگر نه. دیدی که. زن و بچه دارم، باید فکر آن‌ها باشم.

— عرق هم اگر بخواهی هست، ویسکی اصل اصل. آبجو هم داریم، آبجو

قوٹی، دوجین دوجین.

— من باید برگردم، بچه‌هام منتظرند، زنم...

در جیبش را گرفته است و من باز زمین می‌خورم و زانویم جر می‌خورد و چیزی مثل رگه‌ای از خون انگشتانم را خیس می‌کند، اما اهمیت نمی‌دهم و همه‌اش دست می‌کشم تا بسته را پیدا کنم و او شانه‌ام را گرفته است و می‌خواهد بلندم کند، می‌گوید: ولش کن، گم شد که شد. باز هم هست. اصلاً می‌برمت به یک دکه.

بالاخره پیداش می‌کنم و بلند می‌شوم و می‌گویم: نه، نه، من نیستم. باید برگردم.

بسته راهم یک جایی ش فرو می‌کنم. می‌گوید: خیلی خوب، قبول. توی جیب نیست؛ اما یادت باشد ما معمولاً از این چیزها یک جایی توی خانه طرف می‌گذاریم، بعد دیگر با آن‌هاست که به حساب بیاورندش یا نه.

— آخر چرا، با من چرا؟

— این‌ها را آنجا بگو.

تند تند می‌رود. نمی‌توانم به او برسم. بعد که پیشانیم به تیزه سقف ناپیدایی می‌خورد، می‌گوید: مواظب پله‌ها باش!

بوی نم که تمام می‌شود، می‌پیچیم به یک راهرو دراز و بعد می‌رسیم به یک اتاق و از آن‌جا به یک اتاق دیگر و او مدام چیزی می‌گوید به زمزمه که اینجا دیگر هر چه بخواهند باید بنویسی.

باز هم می‌گوید از آن‌ها که بالاخره مقرر آمده‌اند، می‌گوید: انکار فایده‌ای ندارد. دیگر خود دانی.

من حرفی نمی‌زنم که مدام مواظب سرم به جایی نخورد، یا مبادا دهانه پلکانی باشد به دوزخی که آن پایین‌هاست.

بعدش من نشسته‌ام در آخر صفتی از آدم‌هایی از هر نوع. یکی می‌گوید: سیگار داری؟

یکی به او می‌دهم. چه پک‌هایی می‌زند! باز هم می‌خواهند که می‌دهم. کامله‌مردی عرقچین به سر تا کمر رو به من خم می‌شود: برای ما مسئولیت دارد. این‌ها همه قاچاقچی هستند. خودت که می‌بینی.

آن رو به رو هم، کنار به کنار، نشسته‌اند، جوان و پیر و با هم پیچ‌پیچ می‌کنند، گاهی هم که کامله‌مرد اسمی را صدا می‌زند، یکی‌شان بلند می‌شود تقه‌ای به در کناری می‌زند و می‌رود تا کی بیاید و بگوید: دو سال و سه ماه و پنجاه ضربه. یک چوق هم روش.

بعد یکی دیگر می‌رود. این یکی سه چوق باید بسلفد، فقط هم چهار سال حبسی به‌ش خورده.

مرد یک‌پای کنار من چیزی می‌گوید. می‌پرسم: چی فرمودید؟
— هیچی، جانم. داشتم با خدای خودم می‌گفتم: آ خدا، اعدام نه.

— چرا اعدام؟

— ما سه کیلویم، پیش بچه بگذاری قهر می‌کند.

باز هم هست. بعد یکی می‌آید و بازوی مرا می‌گیرد: شما تشریف بیاورید. می‌روم از دری گردان و شیشه‌ای که رو به راه پله‌ای است و پاگرد و باز تا بالاخره برسیم به راهروی خالی و اتاقی لخت و باز و دری نیمه‌باز که به اتاقی دیگر می‌رسد و به یک صندلی که جلو میزی است بزرگ و فلزی که آن طرفش یکی دیگر نشسته است. دست هم دراز می‌کند و چراغی را روشن می‌کند، می‌گوید: خوب، بنویس، همه را بنویس.

یک بسته کاغذ را جلو من می‌گذارد و خودکاری را به دستم می‌دهد. نمی‌توانم ببینم که جلو «س» چه نوشته است. چراغ چشمم را می‌زند. نگاهش می‌کنم. این یکی انگار کامله‌مردی است باکت راه‌راه. می‌گوید: چرا معطلی؟

— نمی‌توانم بخوانم. عینکم نیست.

— هر جا هر فسق و فجوری که کرده‌ای، همه را بنویس با شرح جزئیات.

— چه فسق و فجوری؟

— فکر کن، یادت می‌آید.

نوک قلم را جایی جلو «ج» می‌گذارم. باز نگاهش می‌کنم. کنار دستش، پشت پایهٔ چراغ، کتاب‌هایی هم هست چیده بر هم. یکی را برمی‌دارد: می‌خواهی یادت بیاورم؟

ورق می‌زند، می‌گوید: ما می‌دانیم، این آخر مثلاً دروغ نوشته‌ای. نمی‌شود آن قدر مسکرات کوفت کرده باشند، سال‌های سال هم عاشق و معشوق باشند، بعد مثل دو تارک دنیا کنار هم دراز بکشند و بگویند: «شب بخیر». خوب، از همین یکی شروع کن، راستش را هم بنویس.

می‌گویم: ابراهیم نمی‌تواند، اگر حتی دست دراز کند، دیگر می‌ماند، برای همیشه آنجا می‌ماند، بر نمی‌گردد.

— ابراهیم را فراموش کن. خودت چی؟ دقیقاً بنویس چی شد.

— من که ابراهیم نیستم. ابراهیم هشتش و حاضر نیست با آن به قول شما فسق و فجور همه چیز را خراب کند.

— پس قبول داری که فسق و فجور چندان هم خوب نیست؟
— تا کجا باشد و کی.

می‌گوید: آنجا چی که توی مهتابی نشسته‌ای، هر شب می‌نشینی و نرم‌نرم عرقت را مزه‌مزه می‌کنی؟

— آن که داستان است، یکی دیگر است، راعی است.

— اگر خودت نکرده باشی که نمی‌توانی بنویسی ش.

— داستان است، تازه مال بیست و چند سال پیش است.

— آن پیرمرد چلاق چی که می‌خواهد برقصد، اول هم هی زنگ می‌زند تا جوان‌ها را وادار کند بروند توی میدان ونک برقصند؟

باز هم می‌گوید، از یک جای دور می‌گوید که آب هست و جابه‌جا درخت‌های خشک مه گرفته. می‌گوید: آدم‌ها را چرا وسوسه می‌کنید تا بروند به یک جای دیگر؟

باز کتابی را برمی‌دارد، ورق می‌زند: باز هم هست، هی هم رنگ. رنگ چشم، سایه مژگان‌ها. شماها همه مایه شر و فسادید. خود من دیشب میان دو نماز وقتی یادم آمد، دیگر نتوانستم با حضور قلب نماز را بخوانم.

— خوب، هست، توی زندگی هم هست.

— دیدی؟ پس هست، خودت اعتراف می‌کنی که هست، که همین کارها را کرده‌ای.

یک کتاب دیگر را برمی‌دارد، ورق می‌زند، بعد یکی دیگر را. می‌گوید: بفرما، اینجا همه شهر راه انداخته‌ای که بروند، آن هم چراغ به دست، دنبال شیشه‌های مشروب بگردند. اینجا هم — یادت که هست — این نقاش هر روز راه می‌افتد و زن‌های مردم را دید می‌زند و هر دفعه یک جایی‌شان را می‌کشد. بعد هم می‌رود به یک ده دور تا با معشوق جوانی‌ش بخوابد.

— این‌ها همه داستان است، گاهی باور کنید بعضی‌ها را خواب دیده‌ام، مثل همین که همین حالا...

داد می‌زند: آنجا چی؟ کجا بود؟

کتاب‌ها را می‌ریزد، و این یکی و بعد آن یکی را ورق می‌زند.

با دو چشم خواب‌زدهٔ پرخون نگاهم می‌کند: هست، یادم است: در را که باز می‌کند، می‌بیندش که روپوش و روسری به دست ایستاده با آن پیراهن سفید آستین کوتاه ساتن. بعد که زنک می‌آید تو، بر لبهٔ تخت می‌نشاندش و کنارش می‌نشیند. یادت که آمد؟ می‌نشیند کنارش و هی با دکمهٔ پیراهنش بازی می‌کند. باز می‌کند و می‌بندد و هی در و بی‌در حرف می‌زند که نگران نباشد، که درست می‌شود. — کجا؟ من که چنین صحنه‌ای ندارم.

بلند می‌شود: که یادت نیست؟ من یادت می‌آورم. بعد، بعدش زن بیچاره یک‌دفعه می‌بیند با بالاتنهٔ لخت جلو یک لندهوری مثل تو نشسته، می‌زند زیر گریه. — عرض کردم من این را ننوشته‌ام.

— می‌نویسی، یک روزی بالاخره می‌نویسی.

تا جلو کرکرهٔ بستهٔ پنجره می‌رود و برمی‌گردد، می‌گوید: همه‌اش همین چیزهاست، یا کابل هست و صدای جیغ و یا همین زنی است که به خاطر شفاعت شوهرش آمده آن هم با آن پیراهن ساتن براقش و آن موهای سیاه. بعد هم گریه می‌کند، حتی وقتی بالاخره پیراهنش را هم می‌پوشد که برود. شیطان‌اید شماها، همهٔ این‌ها که می‌نویسید و سوسهٔ شیطانی است، انگار که خدا نیست، انگار که هیچ وقت هیچ آدمی روی این زمین نیست که رو به قبله بنشیند و هی بگوید، تا صبح سیا سحر بگوید: «العفو، خدایا العفو.» آخر، من از تو می‌پرسم این‌ها چه نوشتن دارد؟ چرا باید همه‌اش از این چیزها نوشت؟

می‌گویم: حالا من چه بنویسم؟

— هر چه بوده، اما راستش را بنویس، همهٔ کارهایی را که کرده‌ای یا نوشته‌ای. می‌نویسم، همین صحنه را و بعد نمی‌دانم کدام را. هی کاغذ سیاه می‌کنم و بالاخره می‌گذارم جلوش. نگاه نمی‌کند. باز می‌نویسد «س» و چیزی می‌نویسد و من هم می‌نویسم مثل حالا که برای تو می‌نویسم. می‌نویسم که بدانی و اگر بخواهی بیایی. جای بدی نیست، جا برای تو هم هست. اصلاً می‌دانی، با زن و بچه‌ها تیا.